

بگذار زنده بمانم

بردیا حدادی

شناسنامه کتاب

بردیا حدادی

بگذار زنده بمانم

نقاشی روی جلد: تابلوی کبوتران جنگل اثر بردیا حدادی

تنظیم جلد: پریسا عاصی

چاپ نخست: بهار ۱۳۹۴، سوئد

چاپ و صحافی: چاپ آرش، استکهلم

تقدیرم به همه‌ی جان باختگان، راه عشق

صفحه سفید

سخن نخست

می‌نویسم، از زبان انسان‌های زیبا و ظریفی می‌نویسم که عشق، محبت و دوست داشتن را به ما می‌آموزند و در عین برابری و اغلب در نهایت دانایی، استقامت و مقاومت به‌علت پشتکار برای به‌سامان رساندن خواسته‌ها و آرزوهای از دست رفته‌ی خود قهرانه عقب رانده می‌شوند و با تمام سعی‌ای که در به‌گوش رساندن صدای خود دارند باز گوش و ذهن‌های زیادی شنیدن و درک این پیام‌ها را به دست فراموشی و سهل‌انگاری می‌سپارند.

با قصه‌ی زندگی کوتاه شخصیت نخست نوشته‌ام اولین بار در صفحه‌ی سایت پارسی زبان بی بی سی آشنا شدم، دختر جوانی که آرزویی جز نقاش و شاعر شدن نداشت، اما همه نیک آگاه هستیم که در راه‌گذر زندگی هزاران نقش مختلف خفته است که هیچ‌کدام در آینده‌ی ضمیر ما نمی‌گنجد.

آنچه می‌خوانید سرگذشت دختری است که با تمام حقیقت‌های شیرین و تلخش تمام و کمال ساخته و پرداخته‌ی ذهن من است که با کمال میل تقدیم به دلارام و دیگرانی می‌کنم که این راه را رفته‌اند. باشد آن‌هایی که به نوعی غیر متعارف میل به پاکیزگی جامعه دارند ابتدا خود را دریابند تا پس از آن گوش به پیام نشنوده‌ی آن‌هایی دهند که صدای‌شان در موج خشم‌آلود فرهنگی بیمار، موهوماتی بیمارتر و بی‌عدالتی گم می‌شود.

من دانم و تو دانی و همه آن‌های دگر، کین رسم جاودانه‌ی روزگار نیست دگر!

بر دیا حدادی

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر فرمونی بسوزد چندان عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شافسار عمرش برگ طرب نباشد

حافظ

بخش نخست

ما خانواده و حتی فامیل بزرگی نبودیم. تا چشم باز کردم و خودم را شناختم پدر بود و مادر، مادر بزرگ و من، تنها برادر پدر، عمو سهراب که از روز شناختن او بگفته‌ی مادر بزرگ، وزنش را که ماشاءالله بین صد و بیست و صد و چهل کیلو در نوسان بود حفظ کرده بود و من سال‌ها بعد که گاهی مجبور می‌شدم برای صحبت رو به رویش قرار بگیرم این تصور برایم پیش می‌آمد مقابل کوهی ایستاده‌ام که سایه بزرگش سرمایی را در جانم می‌نشاند.

دختر عمویم نسرین هم‌سن خودم بود. چون دو برادر در یک روز ازدواج کرده بودند. چه می‌دانم، حتما قرار هم گذاشته بودند که در یک زمان بچه‌دار شوند. من پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری را به یاد ندارم چون به گفته مادرم بغلی بودم که آن‌ها از دنیا رفتند.

پدرم معلم نقاشی سیکل اول دبیرستان بود در حالی که بعدها اغلب به این فکر می‌کردم که می‌توانستند از وجودش در ادبیات فارسی هم استفاده کنند چون همانطور هر روز که می‌گذشت و من بزرگتر می‌شدم و تعاریفش را در خوانده‌های ادبیات فارسی و انشاء نوشتن می‌شنیدم بیشتر و بیشتر باورم می‌شد که اندوخته‌ای آنقدر غنی در ذهن دارد که بتواند راه‌گشای خوبی برای شاگردانش باشد.

عمویم تاجر ثروتمند و معتبری بود. چند بوتیک مختلف در لوکس‌ترین و پر جمعیت‌ترین پاساژ شهر داشت و بی‌نگرانی از فقر با خانواده‌اش در آرامش خاطر زندگی می‌کرد. آن‌ها هیچ‌گاه مثل ما غصه‌ی بی پولی را حس نکرده بودند. خانه‌ای بزرگ و مجلل در باصفاترین نقطه شهر با اتاق‌های متعدد داشتند و زن عمو هرگز زحمت نظافت کردن آن را به خود نمی‌داد، همیشه یکی دیگر بود که جورش را می‌کشید، یکی خرید روزانه را انجام می‌داد و دیگری پخت و پز را. به ندرت هم که مجبور بودیم دور هم جمع شویم مادرم بود که زحمت اغلب کارها را به گردن می‌گرفت.

پسر عمو نصرت دو سال از ما کوچک‌تر و برخلاف خواهرش که می‌شد حدس زد به زودی هم‌وزن پدرش می‌شود، لاغر با صورتی مهتابی پسری ساکت، همیشه متفکر و از نظر معاشرت و حرف زدن زمین تا آسمان با نسرین تفاوت داشت و هرگاه آن‌ها را در دیدارهای خانوادگی می‌دیدم سعی داشت تا آن‌جا که ممکن بود با خواهرش تنها نباشد. لطفی در حرف زدن و آرامشی در حرکاتش بود که مهرش را بر خلاف خواهرش در دلم می‌نشانده. نسرین بود و نگاه‌های پر غیظ و زبان آتشین او.

هیچ‌گاه در خانه‌ی ما بلند صحبت نمی‌شد که چرا پدر با برادرش سرسنگین است. بی‌شک در جمع کوچک ما و بودن من می‌دانستند که می‌شنوم و یاد می‌گیرم اما این باعث نمی‌شد که وقتی مادر بزرگ گاهی بعد از ختم نماز زیر لب زمزمه می‌کرد: «جواب خدا را چگونه خواهی داد» نشنوم، هر چند نمی‌فهمیدم منظورش چه و یا که است. به مرور زمان دریافتم که کار باید در جایی خیلی خراب باشد و شاید هم بی‌دلیل نبود که مادر بزرگ دلش می‌خواست همیشه با ما زندگی کند.

مادر بزرگ زنی لاغر و ریزنقش بود که کم‌گویی را به زیادگویی ترجیح می‌داد. چند سالی مدرسه رفته بود ولی کافی نبود که بتواند درست بخواند و بنویسد. گاهی روزنامه را ورق می‌زد و با زحمت زیاد سعی می‌کرد جمله‌ای که زیر عکسی توجهش را جلب کرده بود بخواند و تا زمانی که من هنوز به خواندن و نوشتن نرسیده بودم از مادرم کمک می‌گرفت. از همان کوچکی که با رنگ و بویخو کرده بودم همیشه مثل سایه‌ی کوچکی دنبالش در حرکت بودم. بودن با او نیرویی را در درونم به‌جوش می‌آورد که مطمئنم می‌کرد مرا از نزول بلایا که گاه از جانب مادر و آن هم به خاطر شیطنتهای خودم و جار و جنجال با بچه‌های همسایه بود دور نگه می‌دارد. همیشه قبل از پخت غذا با منحنی کمرش و یا خم شدن سرش که از زمان شناختن او بیاد دارم که حتا در خانه با روسری پوشیده بود در سینی مسی برنج پاک و شالی‌های جدا شده را سوی کبوتران پخش می‌کرد و از میان لبانش صدایی بیرون می‌داد که دعوت آنان به غذای روز بود.

اسم دل‌آرام را برایم انتخاب کردند. بعدها دانستم چرا پدر همیشه میل داشت آرام دلم صدایم کند، اغلب گونه‌ای صدایم می‌کرد و سوی خود می‌خواند که گویا دل خودش ناآرام و در وجود من تسلایی جستجو می‌کند، این که پدر از همان بدو تولد

محبتی حیاتی از من در دلش جوشید هرگز شک و تردیدی نداشتیم. مهربان، دانا و بردبار بود و چون علاقه زیادی به هنر نقاشی داشت برای پیش بردن چرخ زندگی تدریس در این رشته را انتخاب کرد. خانه ما با اتاق پذیرایی و دو اتاق خواب نه‌چندان بزرگ و حیاط کوچکش در کوچه‌ای مثل همه کوچه‌های پایین شهر با همسایه‌های اغلب بور و سفید قرار داشت. پدر همیشه می‌گفت «آن جا خوشه که دل خوشه» و چون دل من با بودن شماها خوشه برایم فرق نمی‌کند کجا زندگی کنم، وقتی مادر خجلت زده به او می‌گفت: کاش یه اتاق بیشتر داشتیم تا خانوم‌جان اتاقی مستقل داشت. سر و پای مرا غم می‌گرفت، دلم نمی‌خواست از مادر بزرگ جدا باشم، پدر خیلی جدی مثل این که هر خواسته مادر را در یک چشم به هم‌زدن می‌تواند عملی کند غرق در افکارش جواب می‌داد: به روی چشمم، بگذار آرام دلم قدری بزرگتر بشه.

تابستان‌ها در هوای شرجی و مرطوب شهرمان مادر بزرگ مرا با پیراهن کتانی که به تن داشتم نزدیک بوته‌ی یاس، اول روی پاشوره‌ی حوض می‌نشاند، زیر دو بازویم را می‌گرفت و می‌گذاشت آرام تا زیر چانه در آب ولرم فرو بروم. یک بار که شاید بیشتر از شش هفت سال نداشتم نزدیک بود از دستش لیز بخورم که با فریادی کوتاه گفت:

- اگر مثل ماهی از دستم سُر بخوری و بری پایین، حوری‌های دریایی را ببینی و دیگه نخوای بیای بالا جواب پدرت رو چی بدم؟! منم که شنا بلد نیستم پیام دنبالت.

- به دو تا از حوری‌ها می‌گم بیان بالا که جای من بدی به پدرجون، یکی اسمش دل و اون یکی دیگه هم اسمش آرام باشه! از ته دل خندید و همانطور که چشمانم را می‌بوسید گفت: تو و شیرین زبانی‌ات.

چون خیالم راحت بود که مرا چون ماهی لغزانی که هر آن می‌توانست از دستش بلغزد و گم شود محکم در بازوانش نگه می‌دارد شجاع می‌شدم، جیغی از شادی می‌کشیدم و با دو پای کوچکم آب حوض را به خروش در می‌آوردم و او هم به این صورت از لطافت آب برسر و صورتش بی‌نصیب نمی‌ماند.

بچه‌ها همه خاطرات خردسالی خود را در بزرگی نمی‌توانند به یاد بیاورند مگر آن حوادث و یا اتفاقاتی که آن‌ها را بشدت شاد و یا متأثر کرده باشد و برای همین تا پایان عمر از آن جدایی نخواهند داشت.

یک روز عصر پاییز که مادر بنا به خواست پدر زودتر از هر سال بساط کرسی را برقرار کرده بود و همه در سه طرف آن نشسته بودیم. جای من مثل همیشه اول کنار مادر بزرگ بود و بعد که به راه افتادم کنار هر کدام مدتی جا خوش می کردم، پدر اگر در مدرسه فرصت کافی پیدا نمی کرد نقاشی های شاگردانش را ببیند و نمره بدهد آن ها را به خانه می آورد و مدتی سرگرم آن ها می شد.

- خیلی ها نه علاقه به کشیدن نقاشی دارن و نه استعدادشو، هر چی هم که باهاشون سر و کله می زنم هیچ پیشرفتی ندارن، خیلی هاشون حتا یه خط راست هم نمی تونن بکشن.

بی اختیار جذب کلامش شدم. مادر همان طور که سفره شام را روی کرسی پهن می کرد گفت:

- پس بهتره مواظب باشی که به کلی از نقاشی گریزان نشن.

پدر با محبت نگاهش کرد و گفت:

- درست می گی، خودم باید فکرشو می کردم.

در حالی که با گردن بند مادر بزرگ که تسبیحش هم بود بازی می کردم نمی دانم چرا کنجکاو شدم ببینم چرا پدر از نقاشی بچه ها که نمی دانستم نقاشی به چه می گویند گله دارد. دلم نمی خواست از کرسی دور باشم به همین خاطر از زیر لحاف سر از بغل پدر در آوردم.

- دلارامم آمد که دلم را آرام کنه.

- پدر، نقاشی یعنی چی؟

- یعنی این که قلم را بر می داری و روی کاغذ چیزی می کشی که بهش فکر کردی و دوستش داری.

دفتری را برداشت چند صفحه ورق زد، در آن نگاه کرد جلوی من قرار داد و گفت:

- حالا بگو ببینم این چیه؟

موهای بلند و سیاهم را از جلوی چشمانم کنار زدم و با دقت به شکلی که نشانم داده بود نگاه کردم. بارها دور بوته ی یاس دنبالشان دویده بودم هر چند هیچ گاه

نتوانسته بودم بگیرمشان. مسحور رنگ‌هایشان شدم. بال‌ها کوچک و بزرگ بودند اما همان رنگ‌هایی را در خود داشتند که در پروانه‌ها دیده بودم. ذوق زده گفتم:

- وای، چه قشنگن، منم می‌خوام این جوری نقاشی بکشم!

- یه کمی زوده دخترم.

- آخه چرا؟

مادربزرگ گفت:

- بچم می‌خواد رو کاغذ خط خط بکشه دیگه!

مادر در ادامه حرف او گفت:

- شاید موقعش رسیده که دیگه با ذغال بدنه حوض رو سیاه نکنه!!

- پدر به این نمره چند می‌دین؟

- شونزده.

- شونزده کمه یا زیاده؟!

- خیلی کم نیست، در حد نقاشی‌ای که کشیده.

- خیلی قشنگه، می‌شه بیشتر نمره بدین؟

- فکر می‌کنی چند بدم خوب باشه؟!

چون همیشه آهنگ کلام مادربزرگ را دوست داشتم با تمام خردسالی ناخودآگاه کلماتی را که نمی‌دانستم معانیش چیست در ذهنم جوشید، فکر کردم روزی گفته بود:

ما دوازده امام داریم، هیچ کدومشون هم مال این‌جا نیستن اما این‌قده که مردم دوستشون دارن و سنگ‌شونو به‌سینه می‌زنن اگه هر کدوم یه گوشه‌ی کار رو تو این مملکت گرفته بودن و یه جو عقل سالم در دشت خشک مغزها می‌نشوندن شاید این جوری به این پیسی و بدبختی نمی‌افتادیم.

نمی‌دانم چرا از واژه دوازده خوشم آمده بود. حس کردم باید چیز خوبی باشد که مادربزرگ با آن لحن ادا کرد. گفتم:

- بدین دوازده!

خندید و بوسه‌ای به‌صورت‌م نشانده که بوی ماست سیرزده می‌داد. زیر لب زمزمه کرد: وقتش رسیده برات دفتر و قلم بخرم.

چند روز بعد صاحب یک دفتر کم برگ و یک بسته شش تایی مدادرنگی شدم. خوشحالی آن روز و بوی تازه‌ی چوبِ مداد رنگی‌ها را که پدر برایم می‌تراشید همیشه با خود دارم. اما هرچه سعی کردم پروانه بکشم جز خطوط قر و قاطی پر رنگ روی صفحه کاغذ چیز دیگری به‌جا نماند. ولی یاد گرفتم کدام رنگ زرد است، کدام سبز و با کدام مداد قرمز بال‌های پروانه‌ام را رنگین‌تر کنم.

وقتی کرسی را برداشتند برایم مژده به همراه داشت که زمستان تمام شده و دیری نخواهد گذشت که تخم‌مرغ‌ها را در پوست پیاز می‌پزند تا رنگ شاد و سر مستی نوروز را به خود بگیرد. مادر زمین و زمان را می‌تکاند و می‌شست، مادر بزرگ سمنو و سبزه تهیه می‌دید و پدر با خش خش اسکناس سبز رنگ تا نشده‌اش رنگینی سفره‌ی ساده‌ی هفت‌سین را در چشمانم پُررونق می‌کرد. اما وقتی مجبور می‌شدم برای عید دیدنی منزل عمو سهراب بروم که از پدر کوچکتر بود و اول آن‌ها می‌بایست برای دیدن می‌آمدند غصه‌ام می‌گرفت، هر چند عمو هم یک اسکناس کوچک عیدی می‌داد اما از دید و بازدید عید خوشش نمی‌آمد. می‌گفت: دهان مردم را نمی‌شه بست، از دوره‌ی این جور عید دیدنی‌ها دیگه گذشته!!

خسته‌کننده‌تر از نسرین کسی را سراغ نداشتم، با به رُخ کشیدن آن همه کفش و لباس نوی عید خسته‌ام می‌کرد، تنها به نشان دادن راضی نمی‌شد می‌بایست سر فرصت تعریف می‌کرد که هر کدامشان را از کدام بوتیک و با چه قیمتی خریده است. نرگس‌خانم زن عمویم جای خود داشت. با چنان ژستی پیش‌دستی را جلوی مادر می‌گذاشت تا الگوهای طلائی‌ش که نیمی از مچ تا آرنجش را پوشانده بودند مانند برخورد قاشق‌های چای‌خوری در سینی فلزی به‌گوش بنشیند، گویا کافی نبود با لیخندی گشاده که تمام دندان‌های طلای او را نشان می‌داد با عشوه‌ای ارزان نگاه در نگاه مادر بگوید:

- وای، چه بد، بفرمایید دهن شیرین کنید، کلوچه‌ها را سفارشی فقط برای ما پختن، پسته‌اش هم گفتم از دامغان فرستادن، خیلی خوش مزه‌ست اگه نخورین از دستتون رفته دیگه گیرتون نمی‌آد!

مادربزرگ قبلا تعریف کرده بود که عروس دیگرش تمامی دندان‌های سالمش را زیر پوششی از طلا پنهان کرده است. اولین باری بود می‌دیدم. چه زشت، زنی چاق با صورتی سفید، گوشت‌آلود و گرد، غبغبی متورم که وقتی می‌خندید گویی در دهانش چراغانی کرده باشند! با آن که سنی نداشت وقتی در حرکت بود به‌سختی نفس نفس می‌زد، اگرچه در چهاردیواری اتاق پذیرایی خانه‌شان احتیاج به دویدن هم نداشت. به من چه، خوشحال بودم که سالی یک بار آن هم به زور خانه‌شان می‌روم.

با این که در فکر ایام نبودم حسی در من بیدار شده بود که یادآوری گذشت زمان می‌کرد و روزی بیشتر در من تقویت شد که پدر مرا در بغل گرفت و با لحنی که موجب ترس من نشود چند بار مویم را نوازش داد و آرام گفت:

- دخترم بزودی دانش‌آموز می‌شه.

مانند همیشه از برخورد انگشتانش در پوست سرم لذت بردم و رختی در تنم دویده بود دلم می‌خواست مثل همیشه وسط سرم را ابتدا بیوسد، نفسی بلند تازه کند و تمام گرمای آن را به زیر مویم بدمد تا احساس داغ شدن سرم خمارترم کند، اما جمله‌اش هشیارم کرده بود.

- چی می‌شم؟

- دانش‌آموز.

منظورش را تا حدی می‌فهمیدم چون ماه‌های اخیر در مورد درس و مدرسه برایم گفته بود اما در ذهن من بیشتر این تصویر نقش بسته بود که در اتفاقی به اسم کلاس درس، جلویم دفتر و مداد رنگی می‌گذارند و می‌گویند نقاشی بکش. هر چند در تمام دوره‌ی درس خواندن بیشتر همین کار را انجام دادم. رنگ و نقاشی در من جوششی به‌وجود می‌آورد که هیچ پدیده دیگری نمی‌توانست. از دوران آغاز فراگیری درس‌ها تا زمان فشرده شدن بیشتر آن‌ها خاطراتی که به یادم مانده دویدن و بازی با همکلاسی‌ها در ساعات ورزش، به خصوص در ساعات کارهای دستی و ساختن عروسک‌های پارچه‌ای است. چون در محیط بسته‌ای که اجتماع با مقررات متعصب و خشکی که نظارت به همه زوایای زندگی داشت سرگرمی دیگری در دسترس نبود و نه تنها من بلکه اغلب همکلاسی‌هایم در آن فضای بسته این گونه دور هم بودن را به

تنهایی ترجیح می‌دادیم، تا جایی که جمعه‌ها هم دلم می‌خواست مدرسه و با همبازی‌هایم باشم.

بزرگتر که شدم گاهی فکر می‌کردم چرا خواهر و یا برادری ندارم. بعدها دانستم مادر با آوردن من زایمان سختی را گذرانده که دیگر نمی‌توانست حامله شود و به این‌صورت مشکل تنهایی من با بودن همکلاسی‌ها جبران می‌شد. گاهی از مادر بزرگ می‌شنیدم که با لحنی مهربان به مادر می‌گفت: حیف شد، اگه یکی دیگه هم بود کمبودی نداشتین. و مادر که سعی در فرو بردن بغضش داشت جواب می‌داد: به همین یکی هم قانعیم. مادر بزرگ او را می‌بوسید و می‌گفت: خدا برامون نگهش داره.

زمان به سرعت سپری و من روز به روز چشمم رو به زندگی بازتر می‌شد. پدر بود و مادر و از همه آرام‌بخش‌تر مادر بزرگ که جانم به جانش بسته بود.

یک روز عصر تنها من و او خانه بودیم، او در باغچه‌ی نه‌چندان بزرگ کنار حوض سرش به بوته‌ی گل مروارید گرم بود، نمی‌دانم چرا بی‌اختیار پرسیدم:

- گل مروارید رو خیلی دوست دارین؟

قد بلند کرد و با لبخندی که چین‌های صورت گرد و گندم‌گونش را بیشتر نشان می‌داد جواب داد:

- نه بیشتر از تو که نور چشممی، اما هیچ زنی از مروارید بدش نمی‌آد، نه من، نه مادرت و نه همه اونای دیگه. ما که اصلشو نداریم به همین که تو باغچه داریم راضی هستیم هر چند من خودم مرواریدهای سیاه رو بیشتر دوست دارم و اشاره به تسبیح سیاه مروارید شکلی که به گردن آویخته بود کرد. می‌دانستم یادبود مادرش است و آن را همیشه در گردن دارد.

- چرا پدر و عمو سهراب زیاد با هم خوب نیستن؟

- چرا این‌جوری فکر می‌کنی؟

- مادر بزرگ، من دیگه بچه نیستم، به خیلی چیزها فکر می‌کنم که براشون جوابی هم ندارم.

- تو داری بزرگ می‌شی.

- خب معلومه، سیزده سالمه!

قد راست کرد و با طنزی که به دل می‌نشست گفت:

- یه دختر خوشگل سیزده ساله. چند وقت پیش که موها تو می‌شستم دیدم که زنبورها حسابی کار خودشونو کردن!

احساس کردم صورتم گل انداخت. خودم هم از تغییرات حالات درونی و بیرونی وجودم شاید بیشتر از او خبر داشتم، بی‌نهایت نسبت به خودم کنجکاو شده بودم. احساس‌هایی در وجودم جوانه زده و رو به رشد بودند که همه و همه برایم تازگی داشت و جالب بود، فهمیده بودم پا به درون دنیای ناشناخته‌ای گذارده‌ام.

- با مامان که می‌رم حموم موهامو خیلی محکم می‌شوره، سرم درد می‌گیره ولی با شما که می‌رم دلم می‌خواد موهامو صد بار بشورین بعدش هم که شونه می‌کنین دلم می‌خواد زیر دستتون بخوابم، ولی مادر بزرگ، هیچی بهتر از ماچی نیست که آخر سر تو صورتم می‌نشونین.

سرش را از میان شاخه‌ی مرواریدها در آورد. حرکتی کرد که قدری از بوته فاصله بگیرد دیدم دو مروارید درشت و سفید مانند برف میان دانه‌های تسبیحش گیر کرده بودند. این دو سفید و برآق و آن‌های دیگر سیاه و عبوس اما چون در گردن او و میان انگشتانش می‌گشتند دوستشان داشتم.

- منم چون این رو می‌دونم بیشتر با خودم می‌پرمت. باید به گل‌ها بیشتر آب بدیم، این‌هام مثل ما تشنه‌شون می‌شه.

- چرا پدر و عمو زیاد هم دیگه رو نمی‌بینن؟

- عمو ت کارش زیاده فرصت دید و بازدید نداره تازه اگه وقت هم گیر بیاره بایستی تنگ دل زنش بنشینه، بی‌خود نیست شما بچه‌ها اینقده با هم غریبی می‌کنین.

کنارم آمد. دستش را به موهایم کشید، بوی خاک و علف می‌داد. نگاهش به سفیدی مرواریدهای میان رج تسبیحش افتاد با دقت جدایشان کرد و با سرانگشت میان کف دستش به بازی گرفت و ادامه داد:

- به این جور چیزها فکر نکن، نگذار ذهنت درگیر و گرفتار این جور مسائل بشه، می‌رم آشپزخونه بدو برو زیرزمین یه شیشه ترشی بیار.

- از کدوماش؟

- همونی که پدرت خیلی دوستش داره.

می دانستم منظورش کدام است. مخلوطی از بادمجان روی آتش کباب شده و بوی دود گرفته، چند نوع سبزی وحشی و معطر محلی، سیر تازه، نمک و رب انار شیرین که غلظت سرکه را زیاد می کرد. می بایست مدت زیادی بماند تا همه ی عطر و مزه ی آنها به خوبی در هم مخلوط شود. جای ترشی ها را به خوبی می دانستم. بار اولی نبود به زیر زمین می رفتم. از پنجره ی نه چندان دراز که هم سطح حیاط قرار داشت نور کافی برای پیدا کردن شیشه ی ترشی به داخل می آمد، ترشی را برداشتم و در حالی که از در خارج می شدم گوشه تاریک تری چشمم به صندوقچه کوچکی افتاد که نیم بیشتر آن زیر پتوی کهنه ای پنهان شده بود. هر چند قبلاً بارها از همان جا گذشته بودم اما تا حال ندیده بودمش. با تعجب ایستادم. مثل هر دختر کنجکاو دیگری همه ی گوشه کنارهای زیرزمین را قبلاً سرکشی کرده بودم اما این را تا به حال ندیده بودم، آیا تازه به این جا آورده بودند؟! چه می دانستم!

ترشی را روی میز آشپزخانه گذاشتم و همانطور که سرم را در تابه پیازداغ فرو برده بودم و بویش را با ولع می بلعیدم پرسیدم:

- یه صندوق کوچولوی کهنه اون پائینه می دونین توش چیه؟!

مادر بزرگ همانطور که با دو قاشق چوبی پیازها را به هم می زد گفت:

- چه می دونم، حتما وسائل قدیمی خونه ست.

- می تونم برم نگاه کنم؟

- برو، حداقل می دونم کجایی و سرت به چی گرمه، چیزی رو به هم نریزی.

- نه، قول می دم.

این بار چراغ را روشن کردم تا بهتر بتوانم همه جا را ببینم. در صندوقچه را باز کردم. چشمم به کاسه ی کوچکی افتاد که داخلش دانه های درشت نمک بود. نمی دانستم چرا دانه هایش درشت است نظیرش را بارها در آشپزخانه دیده بودم در صورتی که در نمکدان سر سفره ی خوراکیان نمک سائیده شده بود، نفهمیدم برای چه گوشه ی صندوقچه گذاشته بودند. چند دفتر، تعدادی کتاب، ورقه های کاغذ و یک جعبه کفش که تعدادی نوار کاست مختلف در آن بود. کتاب ها اسم هایی داشتند که

معنی آنرا درست نمی‌دانستم. دفترها مطالبی بودند که حدس می‌زدم خط پدر است اما با قدرت خواندن من جور در نمی‌آمد، کاغذهای دیگر نقاشی‌هایی بودند که شاگردانش با نوشتن جملاتی کوتاه به او هدیه کرده بودند، کاری که بعدها الگوی خودم شد، زیر همه‌ی آن‌ها تصاویر زیبایی از نمای درونی و بیرونی خانه‌ی خودمان بود که پدر با دقت و سلیقه‌ی خاصی طراحی و رنگ آمیزی کرده بود، چند طراحی دیگر که صورت مادر و مادر بزرگ را نشان می‌داد و مرا غرق در تحسین می‌کرد. پس پدر تنها معلم نقاشی نبود بلکه در حد خود هنرمندی محسوب می‌شد، پس چرا کارهایش را به همه نشان نمی‌داد و این جا پنهانشان کرده بود؟! شب، بعد از شام مدارنگی‌ها و دفتر نقاشی‌ام را برداشتم و کنارش که گاهی لب به چای می‌زد نشستم.

- آرام دلم دلش برای پدرش تنگ شده.

موجی از عطر خوش چای که محصول بهاره شهر نزدیک خودمان بود در صورتم نشست. دفتر را جلویش گذاشتم و گفتم:

- برام نقاشی بکش.

نگاهی کنجکاو به من انداخت و پرسید:

- مگه خودت تمرین نمی‌کنی؟

- چرا پدر، ولی می‌خوام بیشتر یاد بگیرم.

- چی می‌خواهی بکشم؟

- از صورت خودم!

- پس برو موهاتو شونه کن و یه لبخند خوشگل هم تو لبات بنشون.

بلند شدم که بروم. با خنده‌ای کوتاه دست‌هایم را گرفت و گفت:

- شوخی کردم عزیزم تو همین جوری هم خوشگلی.

چند مداد رنگی انتخاب کرد. نگاهی دقیق به نوک هر کدام انداخت و گفت:

- خب، حالا بی حرکت بنشین.

دست‌هایش را می‌دیدم که به سرعت روی کاغذ در حرکت بودند، گاهی چند لحظه نگاهی تیز و شیرین در گوشه‌ای از صورتم می‌نشاند که در عین حال می‌فهمیدم تمامی صورتم را زیر نظر دارد.

مدتی بعد شکلی را جلویم قرار داد که خودم بودم. کیف کردم. تنها کاری که بلد بودم و می‌دانستم دوست دارد و سیر نمی‌شود. آویختن به گردنش و بوسیدنش. آنقدر بوسیدمش که خود خسته شدم.

- وقتی بزرگ شدم می‌خوام نقاش بشم.

- دخترم، تو نقاشی همه چیزهای قشنگ، غیر از آینده‌ای روشن وجود داره، نمی‌شه از این راه پول درآورد حتی به اندازه‌ی معلمی، نمی‌دارن اون‌چه که دلت می‌خواد بکشی و پیشرفت کنی، مثل نوشتن و حرف زدن، از این گذشته کمی زود نیست که برای آیندت شغلی انتخاب کنی؟

فکر کردم چرا که نشود هرچی دلم می‌خواهد بکشم مگر خودش برایم قلم و دفتر خرید، مگر خودش نگفت هر چه دلت می‌خواهد بکش. عقلم قد نداد. گفتم:

- می‌خوام برام مدل انتخاب کنی تا تمرین کنم.

- دخترکم، هر جا رو که نگاه کنی مدله، منتها باید به دلت بنشینه و دوستش داشته باشی، هر مدلی هم که هر کس دیگه برات انتخاب کنه هر قدر هم که خوشت بیاد توش قدری اجبار احساس می‌شه و هر کاری که با اجبار انجام بدی خالص و ناب از کار در نمی‌آد، مدل رو هرچه که هست خودت انتخاب کن.

- می‌تونم نوارهایی که پایین تو صندوقچه دارین گوش کنم؟

- پس اونها رو هم پیدا کردی؟!

مادر بزرگ که تازه وارد اتاق شده بود گفت:

- من بهش اجازه دادم، گفتم سرش گرم می‌شه، مگه توش چی گذاشته بودین؟

- چیز به خصوصی نیست، آت و آشغال‌های خودمه.

- پس نوارها اون تو بودن؟

- جای دیگه‌ای نداشتم بذارم، تازه همه‌شون اصیل و پر باره، خودشون هم گوش می‌دادن و حتماً هم الان یواشکی گوش می‌دن، خاک بر سرشون، حالا چرا اینقده دوا تیشه شدن نمی‌فهمم!!

دل به دریا زدم و پرسیدم:

- مگه چه جور نوارهایی هستن؟

مادر خواست چیزی بگوید که مادر بزرگ ادامه داد:

- آهنگ‌های اصیل و قشنگی که تا چند سال پیش اگه پدرت شب‌ها قبل از خواب گوش نمی‌داد خوابش نمی‌برد.

پدر همانطور که حلقه‌ای از موهایش را دور انگشتش می‌پیچید گفت:

- اون روزها بود دیگه!

- می‌تونم گوش بدم؟

قدری به صورت من که کار خودش و جلویش قرار داشت نگاه کرد و آرام جواب داد:

- چرا که نتونی، به شرطی که صداشو بلند نکنی تا همسایه‌ها بشنون.

- قول می‌دم.

- نقاشی، آهنگ‌های اصیل، پس درس و مدرسه چی می‌شه؟

- پدر، قول می‌دم اون‌ها رو بیشتر از همیشه یاد بگیرم.

- من به قولت اطمینان دارم هر چند که هنوز کوچکی، تو رو مثل خودم

می‌بینم، مثل خودمی.

آن روز پدر را برای اولین بار با دقت نگاه کردم. نمی‌دانستم چند سال دارد چون روزهای تولد به خاطرم نمی‌آمد چه برسد به این که جشنی گرفته شود و در پی آن خاطره‌ای به جا ماندنی. موهای سیاه بلند و یکدست که با فرق از میان باز و با سنگینی تعداد زیادی تارهای خاکستری تا میانه گردن می‌رسید. مادر که گاهی سر ذوق بود به شوخی می‌گفت:

« زلفت آشفته شده، از سنجاق سر من استفاده کن »

پدر در نهایت مهربانی با لبخندی که گودی سمت چپ صورتش را عمیق‌تر نشان می‌داد در جواب می‌گفت:

« چشم، اگر مردانه‌اش را برایم بخری! »

بینی قلمی‌اش میان دو ابروی تقریباً پر پشت که چشمان نافذش زیر آن می‌درخشید به بیننده حس اعتماد می‌داد، با این‌که غیر از روزهای جمعه کمتر او را در خانه می‌دیدم اما این احساس که اگر خودش نیست نوعی سنگینی شیرینش در محیط وجود دارد مرا راضی می‌کرد و دل‌داری‌ام می‌داد، حال چه سعادت‌ی بالاتر از این‌که راه به گنجینه‌ی خصوصی‌اش هم پیدا کرده بودم. مادر مرا از افکار شیرینم بیرون آورد.

- دیروز برادرت تلفن کرد.

- چه‌طور شد یاد ما افتاد؟!

- می‌خواست حال خانوم‌جون رو بپرسه.

پدر رو به مادر بزرگ پرسید:

- چه می‌گفت؟

- خرید کوچکی داشتم خونه نبودم.

مادر ادامه داد:

- گفت دوباره تلفن می‌کنه.

سایه غمی را در صورتش دیدم. از این‌که با چرخش دو انگشت حلقه‌ای از موی خود را دور آن می‌پیچید دانستم که در فکر عمیقی فرو رفته، قبلاً هم دیده بودم.

- می‌خواهید ببرمتان چند روزی با آن‌ها باشید و نوه‌هایتان را ببینید؟

مادر بزرگ سر در روزنامه داشت. آهسته گفت:

- بگذار تلفن کنه، اگه دعوت شدم می‌رم!

- وای مادر بزرگ، نمی‌ذارم برین، شما که نیستین دلم یه ذره می‌شه.

مادر که با شام برگشته بود در تأیید حرف پدر ادامه داد:

- آن‌ها هم طبیعتاً دلشان تنگ شده.

- نباید زیاد بمونین، من بدون شما خوابم نمی‌یره.

- جای من عروسکی رو که برات بافتم بغل کن و خواب‌های خوب ببین!

مهربان نگاهم کرد. از حالا احساس دوری‌اش را داشتم.

بخش دوم

من و روشنک نه تنها همسایه‌های یک کوچه بودیم بلکه در تمام دوران خردسالی، هم‌دبستان و حال هم‌دبیرستانی و هم‌کلاسی بودیم و جاهای نشستن را طوری انتخاب می‌کردیم که کنار هم ننشینیم. جوان بودیم و مانند هر انسان تازه به دوران رسیده‌ای کلی حرف برای وراجی داشتیم. هر چند فضای کلاس از جور روزگار و جوّ زمان آنقدر سنگین بود که نه تنها جای صحبت زائد باقی نمی‌گذاشت که تنفس معمول را هم مشکل می‌کرد. هر چه ایام بیشتر می‌گذشت و چشم ما بیشتر به محیط زندگی‌مان باز می‌شد بیشتر و دقیق‌تر متوجه می‌شدیم حوادثی اتفاق افتاده که با گذشت هر روز فردایمان به‌صورتی محسوس تغییر می‌کند و قرار گرفتن در این سراسیمگی در فکر هیچ کس نمی‌گنجید.

آن روز روشنک دو ساعت اول غیبت داشت، به من هم نگفته بود، دلم هم نمی‌خواست از معلم‌مان سؤال کنم، صورت عبوسش راه هرگونه پرسشی را مسدود می‌کرد.

دل در دلم نبود، پس چرا نیامد؟ آیا اتفاقی افتاده بود؟ حالش خوب است؟ تا اواسط روز نیم جان شده بودم. ساعت سوم وارد کلاس شد و آرام جایش نشست. پریدگی رنگش را از دور دیدم و بیشتر نگران شدم. چه شده؟! چند بار نگاهم کرد، سعی داشت با حالت نگاهش به‌من آرامش دهد که اتفاق مهمی نیفتاده. برایم کافی نبود. چون پریدگی رنگش حکایت از های و هوی درونش داشت. دقایق آخر کلاس هم گذشتند و هر که به‌سویی به‌حرکت در آمد. خودم را به‌سرعت به او رساندم.

- خدا خفیات کنه! کجا بودی؟ نیم جونم کردی، چرا نگفته بودی که امروز دیر می‌آیی؟!

- وای دلارام، قرار نبود نیام، نصف شبی دل درد گرفتم، اینقدر درد داشتم که همین‌طوری گریه می‌کردم، ول کن هم نبود. مجبور شدم مامانم رو بیدار کنم، طفلک فکر می‌کرد با آب داغ و نبات کار درست می‌شه! نشد. تا صبح بیدار بودم و به‌خودم می‌پیچیدم، خوب شد بابام بیدار نشد و گرنه از خجالت آب می‌شدم.

- خب، مهم نیست، تا آخر عمرمون با ماست!!

- ولی مامانم برای این که دلداریم بده گفت: پیر که شدی از این عذاب الهی راحت می‌شی!

- اما یادت نره، داریم بزرگ می‌شیم و با مسئولیت.

- آره، نوشته‌ای رو که بهمون دادن مامانم قاب کرده و مثل آیه‌ی یأس به‌دیوار اتاقم آویزون کرده که یادم بیاد دیگه بچه نیستم!

- حالا چرا این قدر دیر آمدی؟

- مامانم گفت: این نمی‌شه که تو هر ماه چند روز هم خودت رو و هم ما رو بی‌چاره کنی. من رو برد دکتر. چه خانم خوب و خوش حرفی بود. یه جور قرص نوشت که هر وقت حس کردم داره موقعش می‌شه قبل از این که درد شروع شه بخورم. خوشا به حالت از این غم و غصه‌ها نداری.

- حالا بهتری؟

- آره. قرصه کار خودشو کرد، خیلی بهترم، وای دلارام داشتم از زیادی درد دیوونه می‌شدم، از همه چیز بیزار شده بودم، مخصوصاً از خودم، این دیگه چه بلایی‌یه که باید همه‌ی عمر با خودمون داشته باشیم؟!

- فکرش رو نکن، خدا کم به زن جماعت عذاب داده، اینم روش! رنگ و روت هنوز حسایی باز نشده.

- تا صبح بیدار بودم و تا حال نتونستم چیزی بخورم.

- به جاش درد نوش جان کردی! طفلک من، کاشکی من جای تو بودم.

- وای نگو، خدا نکنه، می‌دونی؟ تو چشات یه چیزی هست که وقتی غمگین می‌شی آدم دلش می‌خواد غم و غصه‌ی خودشو فراموش کنه و به تو فکر کنه، نه تنها این رو امروز دیدم مدتی پیش که شهین رو حسادت نقاشی‌هات، اذیت می‌کرد و پاپیچت شده بود هم تو نگاهت دیدم، تو دلت نمی‌خواد کسی رو برنجونی و کسی ازت دل‌چرکین شه، مگه نه؟ اما اون نگاهت، این جور موقع‌ها یه چیزی تو چشمت می‌نشینه که دل سخت هر کسی رو می‌سوزونه و طاقتشو تموم می‌کنه. حالا شاید

زوده ولی بعدها اگه یکی بخواد تو مسیر نگاهت قرار بگیره و این جوری نگاهش کنی باید بگم وای به حالش! فکرش رو بکن، دیوونش می کنی.

اولین بار بود این قدر بی پرده حرف می زد. نه این که از من خجالت می کشید، این - قدر حرف های دیگر داشتیم که به این جور حرف ها نمی رسیدیم. آیا به خاطر حالت امروزش بود؟! ادامه داد:

- پس چرا به ما سخت می گیرن یاد بگیریم که هیچ خال مویی از زیر روسری مون پیدا نباشه چون برق داره! مطمئن هم هستن که همین برقه که همه شونو می گیره!! نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. خودش هم به خنده افتاد. ادامه داد:

- در صورتی که همه ی نیروی مجذوب کننده در نگاهه و حالتی که ازش استفاده می کنی تا کسی رو سوی خودت جذب کنی، مگه نه؟

- مادرم می گه این حرف ها دیگه کهنه شده. خود دختر بایست بی شیله پيله، پاک و منزّه باشه، تازه ما برای این جور حرف ها خیلی وقت داریم، مدتیّه یه سئوالاتی به نظر می آد که روم نمی شه از مادرم بیرسم، هر چند به من گفته هر چی می خوام بیرسم. - منم مثل خودت هر روز سئوال هام بیشتر می شه، تو خوبه می تونی تو خونه با یکی حرف بزنی، من چی؟! یه روز بایست دل به دریا بزنم و سر صحبت رو با مامانم باز کنم، منم مثل خودت روم نمی شه.

به کوچهی خودمان رسیده بودیم. روشنک روسری اش را که گاهی برای خنده زورسری می گفت تا روی ابرو پایین آورد و چند تار مو که از زیر آن پیدا بود به دقت پوشاند. می دانستم خانواده اش مذهبی خشک هستند که جز سیاه و سفید رنگ دیگری را در زندگی نمی شناسند. قبل از این که وارد خانه شوم گفت:

- شعر فردا رو معنی کردی؟

- کجای کاری دختر! فردا جمعه ست و من شعر خواب دارم!

- وای راست می گی، فراموش کرده بودم.

می آی خونه ما؟

- نمی دونم، باید از مامانم بیرسم، اگه اجازه داد می آم.

- باشه. تا فردا خدا حافظ.

- خدا حافظ.

وارد حیاط شدم. چند کبوتر که دورحوض مشغول دانه چیدن بودند مانند برق به هوا پریدند. گویی از برخورد بال آن‌ها با هوا بود که موجی از عطر خوراک روز در جانم نشست. آه، مادر خوراک مورد علاقه‌ی پدر را پخته بود. خورش باقلا. وای که چه گرسنه بودم.

- سلام مامانی. کی نهار می‌خوریم؟

- امروز پدرت زود می‌آد خونه، صبر می‌کنیم تا بیاد.

- بوی خوراک تو تموم حیاط پیچیده.

- بوی شوید و سیر تازه‌ی توی خورش.

- وای مامانی، خیلی گرسنه.

- میز رو بچین تا پدرت برسه.

- چشم، مادر بزرگ کجان؟

- دارن وسایلشونو آماده می‌کنن تا چند روزی برن منزل عمو.

- دلم خیلی تنگ می‌شه.

مادر بزرگ داشت لوازمش رو درون کیف کوچکی که برای این مواقع داشت می‌گذاشت.

- سلام مادر بزرگ.

- سلام عزیزک من، دیدم کبوترها رو پروندی، گاهی جلوشون قدری دونه بریز که بهت عادت کنن.

- این کار رو می‌کنم چون که گفته بودین.

- بعدش هم مدتی همون طرف‌ها باش تا تو رو ببینن و با بودند عادت کنن، دیگه

نمی‌پرن، نزدیک هم بودن غیر از محبت عادت هم می‌آره.

- چشم، حتما دور و برشون بیشتر می‌مونم، مادر بزرگ، چند روز می‌مونین؟

- قبل از این که صاحب خونه نجیبونه عذر رو بخواد بر می‌گردم.

- ولی خونه پسر تونه.

- ولی نه هر پسری، تازه اون جا همه کاره کس دیگه‌ست.

- مادر بزرگ، چرا پدر و عمو زیاد هم‌دیگه رو نمی‌بینن؟

- حالا وقت این حرف‌ها نیست، تو باید بیشتر به خورد و خوراکت برسی و گرنه همیشه همین پنج سیری که هستی می‌مونی. نه این‌جوری نه اون‌جوری!

بعدها که بیشتر به کنایه‌اش، نه این‌جوری نه اون‌جوری، فکر کردم دانستم منظورش لاغر بودن من و فربه بودن نسرین دختر عموم است.

- دلم براتون خیلی تنگ می‌شه.

- سرت رو به چیزی گرم کن، زودی بر می‌گردم.

حقیقتش این‌که از حالا برایش احساس دلتنگی می‌کردم. دور میز نهارخوری جاهای ثابتی داشتیم. صندلی من طبیعتاً نزدیک مادر بزرگ بود. پدر با علاقه و اشتیهای زیاد قاشق به دهان می‌برد. گویی سیر داخل خورش برایش کافی نبود چون در پی هر لقمه دانه‌ای سیر سبز را که مادر با سلیقه نوکش را مانند قلم‌مو فرم داده بود با دو گاز سریع قاطی محتوای دهانش می‌کرد.

- ما تو این شهر هر چه کم داشته باشیم خوبیش به اینه که به فصلش آفتاب و رطوبت به اندازه کافی داریم. بی‌خود نیست سبزی‌های ما این‌قده معطر به خصوص که بوی سیر تازه زیاد موجب آزار این و اون نمی‌شه.

رو به مادر بزرگ ادامه داد:

- خانوم‌جون، فردا بعد از صبحانه زودتر می‌برمتان که به چند کار دیگه هم برسم.

- به شرطی که زودتر هم برم گردونی.

- هر وقت خواستین تلفن کنین می‌آم دنبالتون.

آن شب با وجود کوچک بودن تخت‌خواب کنار مادر بزرگ خوابیدم. از بچگی عادت داشتم اگر در بغلش بودم و یا کنارش می‌خوابیدم می‌بایست حلقه‌ای از موهایش را در مشتم نگاه می‌داشتم و گرنه خوابم نمی‌برد.

- تو دیگه داری بزرگ می‌شی.

- نه اینقدر بزرگ که تو بغلتون نخوابم و دست از موهایتون بردارم.

- فردا که شوهر کردی و من دیگه نیستم چی؟!

در تاریکی اتاق حس کردم موجی خون داغ به صورتم نشست.

- وای مادر بزرگ، نگین. طاقت شنیدنش رو ندارم.
- این حقیقت زندگیه، شتری که روزی در خونه‌ی همه می‌خوابه، یادت باشه یه روزی می‌آییم یه روزی هم باید بریم، اون‌چه از مون باقی می‌مونه می‌تونه فقط یه یاد خوب و یا یه اثر خوب باشه.

نمی‌دانم چرا دلم گرفت، خودم را بیشتر به او چسباندم و گفتم:
- این‌قده سر و صدا می‌کنم که شتره بیدار شه و بره پی کارش!!
- اگه نرفت چی؟!

در جوابش مانده بودم، چه باید می‌گفتم؟
- همیشه حلقه‌ای از موها تونو که بهم دادین با خودم دارم.
- تو دختر مهربونی هستی، خیلی دوستت دارم.
از نفس‌های آرامش دانستم که خیلی زودتر از من به خواب رفت. تا دیر وقت به این فکر می‌کردم فردا که به صندوقچه پدر سر می‌زنم از نوارها چه خواهم شنید. اسم‌هایی را رویشان خوانده بودم اما چیز زیادی به من نمی‌گفتند.
مادر بزرگ صبح مثل همیشه زود از خواب بیدار شد و بساط صبحانه را آماده کرد ولی خواب من سنگین‌تر از آن بود که هم زمان با او بیدار شوم. زمانی چشم باز کردم که رفته بودند. خانه ساکت بود. دانستم مادر هم با آن‌ها رفته است. صبحانه را با اشتیهای زیادی خوردم و سوی زیرزمین رفتم. زیرزمین با قدری گرد و غبار و وسایلی که تقریباً هرگز از آن‌ها استفاده نمی‌شد کمی درهم برهم به نظر می‌رسید. وقتش رسیده بود تمیز شود و لوازم به شکل بهتری کنار هم چیده شوند، اما امروز نه. روی چهارپایه کوتاهی که گوشه‌ای پیدا کرده بودم نشستم و در صندوقچه را به آرامی باز کردم.

این بار موجی از بوی کهنه از شوری مرطوب دریا به دماغم نشست. باید از کهنگی کاغذها و شاید هم ظرف نمک باشد. دقیق نگاه کردم ظرف نمک روی برجستگی پاکت ماندنی قرار گرفته بود که قبلاً ندیده بودم، پاکتی نه‌چندان قطور که بین دفترها و کاغذهای نقاشی تقریباً گم شده بود. چه می‌توانست باشد؟! چسب‌های نواری که پاکت را به هم متصل کرده بودند به علت حجم پاکت و بی‌شک رطوبت محیط، خود را

ول کرده و از میان آن دسته‌ای نامه که به دقت تا شده بودند به چشمم خورد. اجازه داشتم سر صندوق بروم، کسی منع نکرده بود پس می‌توانستم داخل پاکت را هم ببینم. تعدادی نامه بود. همگی روی کاغذهای مشابه و بنفش رنگ نوشته شده بودند. اولی را با احتیاط باز کردم بوی قدری بنفشه و کَلّی رطوبت مخصوص کاغذ به دماغ نشست، نامه‌ای بود عاشقانه از سال‌های بسیار دور که مادر برای پدر نوشته بود. جملاتی زیبا که با "همه دنیای من" آغاز و "خود را همیشه با تو در این و آن دنیا می‌بینم" پایان می‌یافت. تمامی نامه را با عجله همراه با تپش‌های قلبم، کنجاو و با دقت مخصوص دختری در حال رشد چند بار خواندم. دنیایی ناشناس، شیرین و حیرتانگیز جلویم باز شده بود، دلم می‌خواست هر سطر و معنی آنرا که جوششی از احساسات جوان و بکر او بود بدانم و بفهمم. اوه، پس آشنایی آن‌ها با عشق آغاز شد و با عشق ازدواج کردند. پس مادر که این جملات زیبا را برای محبوبش نوشت می‌داند عشق چه است و این با آنچه که تا به امروز هم‌کلاسی‌ها با پُر و ادا تعریف کرده بودند چقدر فرق داشت. پس چرا امروز با تمام علاقه و احترامی که برای هم قائلند صحبتی از دلدادگی میانشان نیست. این عشق چیست که ابتدا انسان را به وجد و سپس به سکوت وا می‌دارد؟!

حدود بیست نامه بود با تاریخ‌های متفاوت از ابتدای آشنایی تا زمان ازدواج. چه لطیف و چه زیبا. پس چرا پشت پاکت‌ها آدرسی نوشته نشده بود! می‌دانستم فرصت نمی‌شود همه را امروز به دقت بخوانم، اما می‌توانستم سریع از میانشان بگذرم و تا آن‌جا که می‌شد از مطالبش آگاه شوم. سخن عشق بود و دلدادگی، بی‌ریایی و جان فشانی. باید همه را دانه دانه بخوانم و در دنیایشان گم شوم، چه صفا و لذتی در جملاتش نهفته بود. دانستم دنیایی جدید، پرشکوه و ناشناس مقابلم باز شده، همانی که مادر در اولین نوشته‌اش از آن گفته بود. دنیای آرزوها، خواسته‌ها و آنچه که هنوز در دشت بی‌کران آن تجربه نکرده بود. در پناه آخرین نامه نازک دستمالی به رنگ بنفش توجه‌ام را جلب کرد. خیلی رنگ پریده با لکه‌هایی تقریباً نامرئی که در بنفش دستمال گم شده بودند. چه می‌توانست باشد؟! آن را بوییدم. بوی بنفشه‌ی وحشی دشت عشق، تمنا، و هزاران آرزوی بر نیآورده دیگر می‌داد.

اوه، این باید یادبودی باشد که مادر در حساس‌ترین لحظات جوانی‌اش به پدر یادآوری کرد که چگونه و چقدر دوستش دارد.

درون جعبه‌ی کفش تعدادی نوار بود که روی هر کدام اسم‌هایی چون گل‌های رنگارنگ، یک شاخه گل، گل‌های جاویدان و این‌که ساخته و پرداخته که بود به چشم می‌خورد. خواستم همه نوارها را به اتاقم بیاورم پشیمان شدم، می‌بایست باز هم به این‌جا بیایم. هیچ کدام از نوشته‌های روی نوارها را نمی‌شناختم. پنج نوار برداشتم و در راه اتاق، رادیو را که جای پخش نوار داشت از آشپزخانه آوردم و کنار تختم قرار دادم. فضای اتاق به زودی از صدای مخملین مردی پر شد که به همراهی پیانو از الهه و نازش می‌خواند و یا از ایران که پر و بالش شکسته اما چون آهن ایستاده است. احساسات تازه شگفته شده و جوانم جای زیادی برای صدای مردانه نداشت. در محیطی که برایمان ساخته بودند آواز خواندن زن‌ها را نمی‌پسندیدند و اگر هم مجلسی برپا می‌شد پوشیده و یک‌جانبه بود. اما گرما و جاذبه‌ی این صدا و ارتعاشی که نوازنده‌ی پیانو در سرتاسر وجودم به حرکت در آورد از دنیای دیگری بود، تحفه‌ای از دورانی گذشته که از آن زیاد نمی‌دانستم و نمی‌شناختم. نوار بعد هم در همین زمینه بود، چه پرشور، چه لطیف و چه زنده. در پایان هر آهنگ صدای جادویی زنی می‌گفت. "این هم شاخه گلی بود تحفه‌ی درویش، خدا نگهدارتان"

سومین نوار مرا از دنیای تازه‌ام به عرش برد، آن‌جا که شنیدم بیرون از دنیای خاکی است، بوی جوی مولیان مرا به یاد مادر انداخت که همیشه یاد یاری مهربان باید با او باشد هرچند فرصت فکر کردن به آن روزها کمتر دست دهد. ساعت‌ها به آهنگ‌ها به خصوص به دو تایی آن که دومی یادی از دوران کودکی‌اش می‌کرد گوش دادم و این احساس که با آن‌ها و در دورانشان سیر می‌کنم نیرویی مملو از لطافت و ظرافت در من به وجود می‌آورد. حال اگر بیرون خانه سرد و سیاه و پر از خشم بود می‌توانستم به محیط خانه و خلوت‌م با کمک رنگ‌ها و نوارها طراوت و جلوه‌ی بیشتری بدهم. رنگ و قلم و موزیک باید وسیله‌ی پیشبرد من به جلو باشد.

نزدیک‌های شام پدر و مادر برگشتند. مادر خیالش راحت بود که من در نبود او چیزی برای خوردن پیدا می‌کنم، حال آن‌که من تمام روز را با غذای روح و جانم سر کرده بودم.

روز بعد در راه خانه روشنگ طاق‌ت نیامرد و پرسید:

- چی شده، خیلی تو فکری، کشتی‌ها غرق شده؟!

- آگه بدونی؟! اتفاقاً کشتی‌هایی پیدا کردم که من رو با قدرت تمام تو آب‌های

صاف خیالم پیش می‌برن.

ایستاد، با لحنی متعجب پرسید:

- ببینم دیشب خوب خوابیدی!! این‌جوری که حرف می‌زنی فکر کردم نکنه کابوس

دیده باشی! نه بابا شوخی کردم، این‌جور حرفات برام غریبه نیست، تو انشاهات سراغ‌شون رو دارم.

- وای چرا ایستادی، بریم مردم نیگامون می‌کنن.

- خب، بگو دیگه، دلم یه ذره شده.

- دقیقاً بر عکس اینه که گفتی، در عالم بیداری دنیایی برام پیدا شده که با این

دنیایی که درونش هستیم زمین تا آسمون تفاوت دارن.

- یعنی چی؟! من رو می‌ترسونی، هیچ سر در نمی‌آرم!

- نه تنها ترسی نداره بلکه دل و جرأت آدم رو زیاد هم می‌کنه که همه چی به این

بی‌رنگی و بعدش هم سیاهی ختم نمی‌شه که برامون ساختن.

- من رو گشتی، تو رو خدا تعریف کن.

به روشنگ اطمینان داشتم، او هم همه حرف‌هایش، حتا خصوصی‌ترینش را برام

تعریف می‌کرد. همه‌ی دیروزم را با تأکید به این که کس دیگری نباید بداند برایش

تعریف کردم. وسط خیابان دو باره حاج و واج در جایش ایستاد، با چشمانی که تعجب

در آن موج می‌زد لحظاتی خیره و ناباورانه نگاهم کرد و گفت:

- تو را خدا دلارام، راست می‌گی؟ باورم نمی‌شه، تونستی نامه‌های عاشقانه پدر و

مادرت رو بخونی؟!!

- وای چرا دوباره ایستادی، بریم، نامه‌ها شاید یه طرفه بوده چون همه‌شونو مادرم نوشته!

- شاید مادرت نامه‌های پدرت رو جای دیگه‌ای گذاشته؟!

- فکر نمی‌کنم، پدرم همیشه ساکته.

- اتفاقاً اونایی که ساکتن بیشتر می‌نویسن.

- نمی‌دونم، شاید هم نوشته باشه، گرچه می‌بایست کنار نامه‌های مادر پیداشون می‌کردم.

- خب، تعریف کن، چی نوشته بود؟

- اوه، روشنگ، می‌شه یه دختر اونم تو اون سن و سال این همه جملات زیبا بلد باشه؟ جملاتی که تا حال از هیچ‌کس نشنیدم، حتی مادر بزرگ که این همه قربون صدقه‌ی من می‌ره تا حالا از این لغات بکار نبرده،

- خُله، اگه مادر بزرگ عاشقانه هم دوست داشته باشه مثل عشق بین زن و مرد که نمی‌شه!

- تو از کجا می‌دونی؟!

- اینقده سرم می‌شه که فرقشون رو بدونم، تو کجای کاری؟! تازه همه‌ی این جملات قشنگی رو که تو انشاهات می‌نویسی فکر کن داری برای خاطر یه پسر می‌نویسی، شاید هم یه کمی غلیظ‌تر، اینقده که دلت بی‌اختیار تندی بزنه و صورتت گل بندازه که مجبورشی قایمش کنی.

- مگه خودت می‌نویسی؟!

- نه، ولی خیلی دلم می‌خواد می‌تونستم بنویسم، من فانتزی قوی‌ای که تو در نوشتن داری ندارم ولی گاهی یواشکی به این جور چیزها فکر می‌کنم، ای کاش منم می‌تونستم مثل تو هر چی که به ذهنم می‌آد یه جوری بنویسم که حتا وقتی تنها برای خودم هم می‌خونم خوشم بیاد.

- می‌دونی؟ منم مدتیهِ خیال پردازی‌هام خیلی بیشتر شده و داره اوج می‌گیره ولی روم نمی‌شه همشو بنویسم.

- وای دلارام، چه رویاهای شیرینیه، ولی اگه مادرم بدونه به این جور چیزا فکر می‌کنم سرم رو می‌بره.

- ما حرف‌های بدی نمی‌زنیم ولی باید واسه خودمون نگه داریم.

- قسم می‌خورم، به هر چیزی که زیاد دوستش دارم. تو می‌دونی که اولیش و مهم‌ترینش خودت هستی که همه صحبت‌ها پیش خودم بمونه، خب، از نوارها بگو، چی بودن؟

- تا حال پنج‌تاش رو گوش دادم، نمی‌دونی، از یه دنیای دیگه‌ست، آهنگ‌ها رو نمی‌شناسم ولی شعرهاش درعین‌حال که جذابه خیلی هم سنگینه، اغلب باید کلی فکر کنم این‌که خواننده می‌خونه معنی‌ش چیه، ولی طوری‌ه که تو رگ و پی آدم نفوذ و جا خوش می‌کنه، با احساس آدم سر و کار داره جوری‌که دلت می‌خواد همیشه باهات باشه، به خدا، شب که سرم رو می‌ذارم رو بالش تو فکرم همش این آهنگ‌هاست که می‌گرده.

- بی‌خود نیست که ممنوعش کردن چون اگه نکرده بودن کسی به این داد و فریادها که این‌ها امروز می‌زنن گوش نمی‌داد، شما حداقل رادیو با پخش نوار دارین و تو می‌تونی با خیال راحت هر چی که دوست داری گوش کنی، ما جاش تلویزیون داریم که تو یه کمده کلیدش هم پیش پدرمه که فقط وقت اخبار و برنامه‌های مذهبی درش رو باز می‌کنه، حالا تو می‌تونی بفهمی که تو خونه به من چی می‌گذره، همه چیز سیاه و بد عنقه، از در که می‌رم تو غمم می‌گیره تا وقتی که دوباره برم بیرون! گویی از حرف‌هایی که زده ترس برش داشته باشه، لحظاتی نگران ولی با دقت اطرافش را نگاه و با پهنای پنجه چند تار مویی را که بیرون افتاده بودند زیر روسری پنهان کرد، در پناه خنده‌ای کوتاه ادامه داد:

- هرگز این زورسری رو دوست نداشتم. خدا مادرم رو برام نگه داره اگه نبود پدرم به زور سرم چادر می‌انداخت، راستی یه روز باید پیام و نوارها رو گوش کنم، وای که چقدر دلم می‌خواد آهنگ‌ها رو بشنوم.

از روشنک جدا شدم. در خانه را آهسته باز کردم و وارد حیاط شدم تا کبوترها نپرن اما از کبوترها خبری نبود چون مادر بزرگ خانه نبود. موجی از بوی خوش

سیرداغ به دماغم نشست. وارد آشپزخانه شدم مادر مشغول سرخ کردن ساقه‌های سیر بود. سرم را روی سیرهای نیم سرخ شده‌ی زرد از زردچوبه گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- وای مامانی، چه بوی خوبی راه انداختین، دلم می‌خواد امروز فقط پلو و سیرداغ بخورم.

- پدرت هوس سیرسبزی کرده، قدری سیرسبز سرخ شده توش تخم‌مرغ می‌شکنم، تو هم دوست داری مگه نه؟ سرت رو از تابه بیار بیرون موهات بوی سیرداغ گرفت.

- مهم نیست. مگه قرار نیست امشب حموم کنیم؟

- دیدم رادیو رو بردی تو اتاقت، چی گوش دادی؟

- چند نوار که از دوران گذشته به جا مونده.

دقیق تو صورتش نگاه کردم. چه می‌دانم، شاید فکر می‌کردم چیزی به خاطر نمی‌آورد.

- همه‌ی آهنگ‌ها که با صدای زن‌هاست خودم گوش می‌دادم، هر چند صدای مردها رو هم خیلی دوست داشتم، ولی بقیه‌اش مال پدرت بود.

طوری بیان می‌کرد که گویا هر آنچه در گذشته اتفاق افتاده جز خواب و خیالی بیش نیست.

- که زیرزمین خاک می‌خوردن. کی حموم رو روشن می‌کنین؟

- با این نفت گرونی که همه‌جای وطن مون رو گرفته ولی به زحمت گیر

خودمون می‌آد باید حموم رفتن رو به دو هفته درمیان تغییر بدیم. نزدیکش شدم و خودم را در بغلش جا دادم. در حالی که مرا می‌بوسید نفس عمیقی میان موهایم کشید و ادامه داد:

- بهت گفته بودم، بوی سیرداغ گرفتی. حوالی شب پدرت خانوم‌جون رو

برمی‌گردونه، حموم رو روشن می‌کنم تا همه سر و تنی صفا بدیم.

نگاهش کردم. هنوز جوان و زیبا بود. چشم‌های درشت بادامی، صورت کشیده،

بینی کوچک و قلمی، موهای سیاه و پرپشت که تا شانه‌هایش می‌رسید، هم‌قد پدر

بود، نه‌چندان بلند اما جذاب، با هم در تهران آشنا شدند و به خاطر پدر به شهرمان کوچ کردند. دیپلم داشت اما تا حال نتوانسته بود کار پیدا کند در نتیجه چرخش هزینه‌ی روزمره‌ی زندگی بر عهده پدر بود و به همین علت پدر روزها کارش معلمی و شب‌ها با ماشین قدیمی که از پدربزرگ به او ارث رسیده بود مسافر می‌برد. به لب‌های مادر نگاه کردم. پُر و خوش فرم دندان‌های مرتبش را پوشانده بودند.

چند بار با همین لب و دهان به پدر گفته که دوستش دارد؟ چند بار و چگونه او را بوسیده بود؟ حرارت لذت‌بخشی از تصوراتم را در تنم حس کردم. به مادر فکر می‌کردم و خوشبختی‌اش که می‌بایست در حقش باشد. کار آنچه می‌پخت تمام شده بود. دنبالش سوی اتاق پذیرایی حرکت کردم.

- مامانی؟!

طنین سؤالی را در ادای کلمه مامانی حس کرد برگشت و قدری مضطرب نگاهم کرد.

- طوری شده؟!

- نه، دلم می‌خواد باهاتون حرف بزنم.

- خب، بگو گوش می‌کنم.

کنار مادر همانطور که به مخده تکیه می‌داد خودم را در بغلش ول کردم و گفتم:

- اوه مامانی. شما چقدر قشنگین.

نگاهم کرد. در چشمانش غم و شادی هر دو موج می‌زدند.

- شاید روزی قشنگ بودم.

- وای، نگین، الانم خیلی قشنگین، حتماً همیشه از پدر می‌شنیدین؟

- اون‌روزها بیشتر حرف برای گفتن داشت، طبیعتاً روزهای دیگه‌ای بود،

روزهایی که شاید دیگه هرگز بر نگرده، روزهایی که داشتیم و قدرش رو ندونستیم.

آب دهانم را فرو بردم و با هیجانی که در جانم دویده بود کمی شتاب زده گفتم:

- چه نامه‌های قشنگی برای پدر نوشتین. پس نامه‌های پدر کجاست؟!

با دو دستش صورتم را گرفت و عمیق در چشمانم نگاه کرد.

- پیداشون کردی؟ خوندی‌شون؟ کجا بودن؟!

- مگه یادتون رفته بود کجا گذاشته بودین؟ معلومه، تو صندوقچه پدر زیر ظرف نمک.

- نه، اون زیر رو نگاه نکرده بودم، خیلی سال پیشه، پس اون جا بودن؟
- اوه مامانی. این همه جملات زیبا و امیدبخش، این همه از آینده گفتن، امیدوار بودن و امید دادن، چه روزهای شیرین و پر خاطره‌ای را باید گذرونده باشین، پس نامه‌های پدر کجان؟ چه جوری نامه‌ها رو به هم می‌رسوندین؟!

- من و پدرت تو یه مجلس عروسی با هم آشنا شدیم. با همون نگاه اول که تو چشمام خیره شد به من گفت که مرد دل‌خواه منه، مردی که با عشق و اطمینان می‌تونم اساس زندگی آینده‌ام رو بر پایه‌های محبتش استوار کنم، برای مادرم تعریف کردم قرار شد موقعی مناسب با پدرم در میون بذاره، تا اون روز برسه ما تونستیم چند نامه رد و بدل کنیم تا این‌که یه روز پدر بزرگت تو قفسه کتابام دنبال کتابی می‌گشت نامه‌ها رو پیدا کرد، خیلی عصبانی شد و همه رو سوزوند. اهل جار و جنجال نبود، توضیح خواست بعدش هم قانع شد، گفت اگه می‌خواد بیاد خواستگاری. تنها ضرری که من دیدم از دست دادن نوشته‌های پدرت بود، بعدش هم اینقده کار و گرفتاری‌هاش زیاد شد که دیگه فرصت نامه نوشتن پیدا نکرد. همین‌طور که گفتی جوون بودم و شاید هم زیبا، خواستگار هم داشتم می‌بایست یکی رو انتخاب می‌کردم به خصوص این‌که:

قدری تأمل کرد، نفسی عمیق کشید و ادامه داد:

- همه‌ی وجودم یه پارچه عشق، محبت و دوست داشتن بود.

- بعد هم ازدواج کردین و من متولد شدم. پدر در نامه‌هاش چی می‌نوشت؟

- همون چیزهایی که من نوشتم، تو خوندی و اینقده کنجکاو شدی، شایدم گرم‌تر و گیراتر، با احساس لطیف شاعرانه‌ای که داشت و می‌دونم هنوز هم داره.

- پس چرا اینقده ساکت شده، گاهی احساس می‌کنم که حتی من رو هم نمی‌بینه.

- کارهای بیرون از خونه زیاده، خسته‌اس و تو برای حس کردنش هنوز خیلی جوونی.

موهایش را با دو دست گرفت. کنار گردن دور خود پیچاند و در یک طرف شانه‌اش رها کرد. همانطور که چشم به پیچش و باز شدن موهایش داشتم دل به دریا زدم و پرسیدم:

- دستمالی به رنگ بنفش میون نامه‌ها بود.
احساس کردم لرزشی شتاب زده به بدنش نشست و سرخی کم‌رنگی به گونه‌هایش. ادامه داد:

- اولین هدیه‌ی خاطره‌انگیزی که من با تمام وجودم به پدرت پیشکش کردم تا آن روز؛ و تو، بیشتر برات تعریف می‌کنم، اما حالا تویی و درس خوندت.
جرقه‌ای در مغزم درخشید. پس بنفش خوش‌بو با لکه‌های نامریی باید همانی باشد که فکرش را کرده بودم. چه لطیف، چه زیبا و چه هدیه‌ای! تکرار کرد:

- حال تویی و درس‌ها.

- می‌خوام نقاش و شاعر بشم.
صدای در با هماهنگی صحبتی به‌گوش رسید. دانستم پدر و مادر بزرگ آمده‌اند.
باقی حرف‌های مادر را نشنیدم چون به طرف حیاط دویدم. متعجب شده بودم.
غیر از آن‌ها نفر سومی هم بود که او را بخوبی می‌شناختم. نسرين!!!

چادر روی شانه‌های پروارش جمع شده بود. با حیرت نگاهش کردم این‌جا چه می‌کرد؟! او که به ندرت خانه‌ی ما می‌آمد. دست‌هایش با دستکش سفیدی پوشیده شده بودند. می‌دانستم سال‌هاست که عمویم پس از بهم خوردن اوضاع مملکت از هیبت بازار و نیش زبان مردم شرایط مذهبی کنترل شده‌ای برای خانواده‌اش در خانه و بیرون برقرار کرده اما نمی‌دانستم که نسرين مجبور است با دستکش در اجتماع ظاهر شود چون پای‌بند این مسائل نبود. او را بعد از آخرین دیدار در نوروز گذشته دیگر ندیده بودم. گویی فربه‌تر شده بود. با قدم‌های کوتاه و سنگین سوی من آمد اما من خودم را با بی‌قراری به گردن مادر بزرگ آویختم.

- اوه مادر بزرگ، دلم براتون یه ذره شده بود.

- عزیزک من، منم همین‌طور.

- نمی‌دونستم نسرین هم با شما می‌آد. سلام دخترعمو، خوبی؟ چه عجب این طرف‌ها.

او که تصور کرده بود من سوی او دویده‌ام با دلخوری و ترش‌رویی گفت:
- اِوا؟! عجب به جالتون! فکر نمی‌کردم به این زودی‌ها برام کارت دعوت بفرستی که بیام خونه‌تون؟! برا همین خودم خودم رو دعوت کردم!
یک لحظه فکر کردم همانی است که همیشه بوده! بعد از این‌همه مدت دوری، کلامی گرم در گفته‌اش نیست. پدر از موقعیت استفاده کرد و گفت:
- چند روز تعطیلی رو با هم می‌گذرونیم، باید خیلی حرف‌ها داشته باشین که برای هم تعریف کنین.

مادربزرگ در پی جمله‌ی پدر ادامه داد:
- خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودین، دوره‌ی ما یکی که از راه می‌رسید تا صبح می‌نشستیم و کلی با هم حرف می‌زدیم.
تا نسرین شش پله را با زحمت بالا برود کیف دستی مادربزرگ را به اتاق بردم و نوارها را که روی میز داشتم قاطی وسایلم پنهان کردم. هیچ میل نداشتم نوارها را ببیند. می‌دانستم چند روز تعطیلی مذهبی است. یکی چند هزار سال پیش در یک سرزمین دور افتاده و ناشناس مرده و خاک شده بود حال این‌جا ما مجبور بودیم هنوز که هنوز است غصه‌اش را بخوریم و به خاطر غم‌ها و بدبختی‌های خودمان برایش زارزارگریه کنیم. فکرم پیش روشنک بود، دلم می‌خواست این روزها که خانه هستم بگویم بیاید تا با هم به آهنگ‌ها گوش کنیم، اما حال با بودن نسرین باید تا فرصت بعدی صبر می‌کردم. چه‌طور می‌بایست این چند روز را با او سر کنم، نمی‌دانستم! عزاداری مذهبی کم نبود او باید مزید بر علت هم بشود! ما همیشه افکارمان با هم فرق داشت، هیچ‌گاه نمی‌توانستم حرف و یا منظورش را در مقایسه با هم درست متوجه بشوم، زخم زبان زیاد می‌زد و حرکاتی انجام می‌داد که می‌دانستم درست نیست و با سلیقه‌ی من جور در نمی‌آمد.

در حالی که کیف دستی‌اش را کنار تخت‌خواب می‌گذاشتم گفتم:

- حالا دیگر خانه‌ای دستکش‌ها رو در بیار.

نگاهی متعجب به من انداخت، گویی می‌دانم و خود را به ندانستن می‌زنم.
 - این‌ها برای پوشوندن دست‌هام نیست. گفتن که موهای ما اشعه داره، اشتها انگیز
 و گمراه کننده‌ست نه دستامون!!

در نگاه و کلامش شیطنتی نهفته بود. گویا دلش می‌خواست چیز دیگری هم
 بگوید. پوزخندی زد صدایش را پایین آورد و آهسته که تنها من بشنوم ادامه داد:
 - خودمونیم، حرکت و حرارت دست که از مو بیشتره!! خاک بر سرشون،
 کشف الحقایق کردن!!

نمی‌دانستم منظورش را درست متوجه شدم یا نه. خودم را به نفهمیدن زدم.
 - پس چرا دستکش دست کردی؟!
 - مگه نمی‌دونی؟! مدتی بی‌خودی از نوک پنجه‌هام عرق چکه چکه می‌ریزه، دکتر
 گفته علتش بعضی از غده‌های بدنمه که درست و حسابی کار نمی‌کنن، دوا داده که
 بخورم، هنوز که خوب نشده.
 برای این که با او همدردی کرده باشم گفتم:
 - مگه می‌شه؟!
 - چرا نمی‌شه، نمونه‌ش خودم، بی‌چارم کرده، می‌دونی چقدره عذاب می‌کشم.
 دست‌های پوشیده شده‌اش را نشان داد. تقریباً خیس و کدر بودند، دستکش‌ها را
 در آورد و در کیسه‌ای نایلونی قرار داد، دیدم دست‌هایش خیس خیس و قطره‌ای در
 حال چکیدن است.
 - باید خیلی اذیتت کنه؟
 - نه درد داره نه سوزش، همین که هر جا می‌رم این‌ها باید دستم باشه عذابم
 می‌ده و از غصه تنم درد می‌گیره. با غیض ادامه داد:
 - شنیدی که می‌گن، بدبختی که باز آید بعضی چیزها وقت نما.. آید!! بدشانس‌تر
 از من پیدا می‌شه؟! این همه انگشتر دارم زیر این دستکش‌های خاک‌برسر لعنتی
 قایم، هیچ‌کس نمی‌تونه ببینه. اما بابام خیلی خوشحاله. می‌گه: یه عقیقه درست و
 حسابی شدم، دو تا انگشتر جدید هم برام خرید.

با پنجه‌هایش سعی کرد موهایش را شانه کند، تازه متوجه انگشترهایش شدم. راست می‌گفت از ده انگشتش شش‌تای آن به انگشتر نشسته بودند که به علت تورم انگشتانش به نظر می‌رسید برایش کوچکند، ناخن‌هایش همه چیده شده و مرتب بودند.

- برم دستام رو بشورم.

مادر که همیشه با او به گرمی صحبت می‌کرد گفت:

- حموم گرمه قبل از شام همه دوش می‌گیریم، نسرین جان اول شما برو.

- نه مرسی لازم نیست، من هفته پیش حموم کردم!

بی اختیار در دل گفتم: اگر امکانات مادی شما را ما داشتیم و کمبود پول و نفت عذاب الهی نبود هر روز دوش می‌گرفتم، زیر آب می‌ایستادم و با آب بازی می‌کردم این‌جا فرصت حمام رفتن دارد به هفته‌ی گذشته‌اش راضی است. چه بی‌سلیقه! ساعتی بعد دور میز نشستیم تا شام بخوریم.

- عزیزم، من نمی‌دونستم که خونه‌ی ما می‌آیی برای همین تهیه هم ندیدم، هر چه هست دور هم می‌خوریم.

نسرین که هیکل فربه‌اش را به‌سختی درون صندلی جا به جا می‌کرد بدون مکث جواب داد:

- مهم نیست، ما از بس هر روز گوشت و مرغ می‌خوریم من خسته شدم.

بی خیال ادامه داد:

- این‌جور خوراک‌ها بعداً مزه‌ی اون‌جور خوراک‌ها رو بیشتر می‌کنه.

مادربزرگ لب به دندان گزید و پدر با حیرت نگاهش کرد. اما ماست سیرزده را زیاد دوست داشت چون با هر لقمه نان که درکاسه فرو می‌برد و با اشتها در دهان می‌گذاشت می‌دیدم نوک انگشتان پوشیده شده‌اش از سبزی ماست تیره می‌شد ولی او توجهی نداشت. وقت خواب تمام ناراحتی‌اش این بود که در تخت‌خواب من نمی‌توانست به راحتی جا بگیرد. اما من در کنار مادربزرگ به زودی و راحتی به خواب خوشی فرو رفتم. بوی خوش بهار نارنج گیسویش لالایی خوابم بود.

نیمه‌های شب با جیغ‌های نسرین، مادر بزرگ و من سراسیمه از خواب پریدیم. نسرین دَمِ خوابیده و میان فریادهایش به شدت می‌گریست و جملات نا مفهومی را پشت سر هم ادا می‌کرد. پشتش با نفس‌های تند و ناآرامی که در مُتکایش گم می‌شد بالا و پایین می‌رفت و من فکر می‌کردم هرآن ممکن است از نفس بیفتد، جایی در یک مجلس عزاداری دیده بودم که زنی میانسال از شدت فریادهای تأثر انگیز چشمانش به سقف اتاق خیره و از هوش رفت، بعدها شنیدم که هیچ نسبت و یا آشنایی هم با صاحب عزا نداشت! به هر زحمت او را با تکان‌های زیاد بیدار کردیم، چه خوب که در اتاق بسته بود. سراسیمه تلاش کرد از جایش بلند شود، نتوانست، چون در حالتی قرار داشت که به راحتی نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. فریادهایش به ناله تبدیل شده بود اما به شدت می‌گریست. با کمک هم او را ابتدا به پشت و سپس با تقلای زیاد روی تخت نشاندیم. مادر بزرگ با تمام خودداری‌اش آشکارا می‌لرزید.

- بچه‌جان من چی شده؟! نیمه جانمان کردی.

نسرین که هِق هِق می‌کرد اشک و دماغش را با گوشه پیراهن خوابش پاک کرد.

- خواب وحشتناکی دیدم!

- آخه چه خوابی که این‌طور پریشان‌ت کرده؟!

دستش را گرفتم و برای دل‌داری گفتم:

- باید واقعاً خواب خیلی بدی دیده باشی؟

- می‌بایست کمتر ماست سیر زده می‌خوردی، مادرت گفته بود که بعضی موقع‌ها

به لبنیات حساسیت نشون می‌دی.

با این که به حرفم زیاد اطمینان نداشتم در ادامه‌ی حرف مادر بزرگ گفتم:

- شاید علتش غده‌های ترشحی بدنت باشه؟

عصبانی نگاهم کرد. احساس کردم با اظهار نظرم بهانه‌ی خوبی برای پرخاش به او

داده‌ام. با بودن مادر بزرگ خودش را قدری کنترل کرد اما ساکت ننشست و با غیظ

جواب داد:

- دیگه چی؟! حالا دکتر هم شدی؟! بیا به نسخه هم بنویس و معالجه‌ام کن!

می‌دانستم ترسیده و عصبی است، چیزی نگفتم.

- دختر جان، چه خوابی دیدی که اینقده ترسیدی؟

- خواب دیدم دارم از پله‌های هواپیما بالا می‌رم که بریم حج عمره. وسط پله‌ها تنه‌ی نصرت اکبری خورد بهم، منم محکم نیشگونش گرفتم که جیغش بلند شد، نمی‌دونین چقده ازش بدم می‌آد، مامانم هم سقرمه‌ای بهش زد که خفه شه و آبروریزی نکنه، لج کرد که من نمی‌آم، داشت از پله‌ها می‌رفت پایین، داشتم دق می‌کردم چون اگه پاش رو تو یه کفش می‌کرد و نمی‌آمد بابام بدون نصرت نمی‌رفت، مجبور می‌شدیم برگردیم خونه، خیلی انتظار کشیده بودم که یه روزی سوار هواپیما بشم و برم یه کشور دیگه، گردش کنم، تو هتل بخورم و بخوابم، خیلی غمگین و ناراحت شده بودم داشتم دق می‌کردم، با هر چی زور تو گلوم بود داشتم سرش جیغ می‌کشیدم، نصرت هم داشت لگدم می‌زد و تکونم می‌داد که نزدیک بود از پله‌ها بیفتم زمین که بیدار شدم، یعنی که بیدارم کردین.

دانه‌های درشت اشک دوباره بی‌مهابا از چشمانش سرازیر شد. ادامه داد:

- اگه واقعیت داشت چی؟ اگه هیچ‌وقت نتونم برم اون‌جا چی؟ بیشتر دوستام رفتن اون طرفا، خیلی تعریف می‌کنن و پُر می‌دن، من که این‌همه صبر کردم و انتظار کشیدم، خاک به سر نصرت بدبخت.

- بچه‌جان، اینقده از برادرت بد نگو گناه داره، می‌دونستم پدرت در فکر یه همچین مسافرتیه.

زیر لب غرید:

- اون‌ها هم که همش در فکر انجام حج خمره هستن!! چه تو خونه و چه بیرون از خونه، حیف ازین پول‌های بی‌زبون که این‌جوری تو کیسه‌ی اون گردن‌کلفت‌هایی می‌ره که وضع‌شون از خود ما خیلی بهتره. شما دوتا از وقتی که چشم باز کردین و هم‌دیگه رو شناختین هیچ‌وقت آب‌تون با هم تو یه جوب نرفت، خدا عاقبت هر دوتون رو به خیر کنه.

نسرين خسته و گیج خواب بود. بر عکس من و مادر بزرگ که بیدار بودیم.

- حالا آروم شدی، بخواب، صبح بیشتر با هم صحبت می‌کنیم.

- نسرين جان، مهم نیست، یک کابوس بود دیگه، به زودی فراموش می‌کنی.

- تو که نمی‌دونی خواب‌های بد چقد وحشتناکن، خوش به‌حالت که تو بغل خانوم‌جون جا می‌گیری و راحت می‌خوابی.

او هم مانند پدر و عمو خانوم‌جون خطابش می‌کرد. هر چند که کم می‌دیدمش اما هرگاه که دور هم بودیم نمی‌دیدم مثل هر بچه‌ی دیگری که هم مادر می‌خواهد و هم مادر بزرگ در اطرافشان بگردد و از بودنش با آن‌ها لذت ببرد. وای که ما انسان‌ها چقدر با هم متفاوت هستیم حتی اگر از یک ژن هم باشیم.

عجبا. صبح که قدری دیرتر از همه از خواب برخاست اثری از کابوس شب گذشته در او دیده نمی‌شد، با اشتیهای فراوان صبحانه خورد و چند قطعه درشت مربای بالنگ را جای شیرینی چای سومش کرد و وقتی مادر بزرگ خواست در مورد شب گذشته با او صحبت کند بی‌میلی‌اش را نشان داد. تنها از خدا خواست سفری که در خواب دیده بود به زودی و به خوبی و بدون جنگ و دعوا انجام شود. برایش خیلی مهم بود سوار هواپیما بشود و به کشور دیگری مسافرت کند حتا اگر سقرمه‌های نصرت چاشنی‌اش باشد.

روز آخر که خانه‌ی ما بود هر کدام روی تخت‌ها ولو شده بودیم. کاری نبود که انجام دهیم جز این‌که به حرف‌های پوچ و بی‌جگانه‌اش گوش دهیم. هر چند هم سن بودیم اما تفاوت افکارمان را به خوبی حس می‌کردم، من اگر حرفی برای گفتن نداشتم حداقل سکوت را حفظ می‌کردم، سخنی نمی‌گفتم که حرفی زده باشم اما او گویی اجبار در حرف زدن داشت، به ویژه در پُر و بی‌معنی گویی. همه حرف‌هایش تهی از معنی و مفهوم بود، یا از پسرهای همسایه بد می‌گفت که چون به او توجهی ندارند بی‌خاصیت هستند و یا در مورد دخترهای همکلاشش غیبت می‌کرد که به خاطر طلاهایی که به خود می‌آویزد به او حسادت می‌کنند. من در فکر آهنگ‌ها بودم و اشعارش که چه معنا و پیامی دارد و او و راجی خودش را داشت.

سرش را از میان در داخل آورد گویی اجازه ورود می‌خواست. مانند برق در دل تیرگی‌ها از جایم جستم و روشن شدم. روشنک بود.

- وای که چقدر دلم برایت تنگ شده بود.

- پس بگو چرا ازت خبری نیست، مهمون داری؟

- مهمون نیست، دختر عمومه، راهش رو گم کرده گذرش افتاده این جا.

لبخندی به عنوان شوخی زدم. نگاهی کاوشگرانه به نسرین انداخت.

- سلام، روشنگ هستم.

- ا، دست خوش، پس دوست صمیمی و جون جونی که دلارام این همه ازش می گه

و هیچ وقت هم کم نمی آره تو هستی؟!

حالت انزجاری در هر دو دیدم. یکی غلیظ و به عمد که با همه ی هیکل فربه اش سخن می گفت و دیگری که ناخودآگاه از شنیدن طریقه ی گفتار اولی حالت دفاعی در چهره اش دیده می شد. آرام و متین در پی لبخندی بی تفاوت که آرامش به دست آمده او را می رساند جواب داد:

- دلارام خودش خیلی خوبه که از من تعریف کرده.

نسرین که تا حال دستکش هایش را در دست داشت آن ها را به سرعت از دستانش درآورد. دستمال کاغذی را از جایش بیرون کشید و مثل این که دارد با آن بازی می کند سعی کرد نمناکی انگشتانش را قایم کند. اما به خوبی مشخص بود که با یک تیر دو نشان می زند. مهم نشان دادن انگشترها بود. وانمود کرد اتاق گرم است. از شش تکمه ی بلوزش دوتای دیگر را هم باز کرد تا عقیق درشتی که در انتهای زنجیر طلا نیمی از آن میان چاک سینه اش گم شده بود، دیده شود. وای که چقدر عقده و تمایل به خودنمایی داشت.

روشنگ روسری را از سر برداشت و کنار من لب تخت نشست. قدری به دستمال کاغذی خیس شده در دست نسرین نگاه کرد و پرسید:

- خب، از چی صحبت می کردین؟

نسرین به نقاشی قاب شده ی من که روی میز نزدیک تخت قرار داشت اشاره ای کوتاه کرد و بدون آن که قبلاً در موردش صحبتی کرده باشیم با لحنی کنایه آمیز گفت: - داشتیم در مورد این نقاشی صحبت می کردیم، اتفاقاً همین الان می خواستم ازش

بپرسم که این پروانه ها بدون گل و گیاه چرا تو هوا پرواز می کنن؟!

روشنگ بدون این که نگاهش را از تابلو بردارد گفت:

- همه می‌دونن که دلارام استعداد و علاقه زیادی به نقاشی داره و کارهاش هم خیلی با سلیقه و قشنگن ازین گذشته پروانه‌ها برای رسیدن به مقصد اول باید تو هوا پرواز کنن تا به گل و گیاه برسن، مگه نه؟! از حرف روشنگ که جنبه‌ی دفاع از من را داشت خیلی خوشحال شدم، دوستم مرا تنها نگذاشته بود. گفتم:

- اما این رو پدرم کمکم کرد تا کشیدم.

- پس هنر عموجانه که اینقده قشنگ شده؟!

- اتفاقاً پدر هیچ‌کاری توش نکرد، همش کار خودمه، تنها گاهی اشتباهام رو با تذکرش تصحیح می‌کردم.

روشنگ لبخند زیبایی تحویل نسرین داد و گفت:

- قول می‌دم دختر عموت یه روزی بهترین نقاش دنیا بشه.

- ببینیم و تعریف کنیم!

سرشتش این بود. اگر غسل در دهانش می‌گذاشتم ابتدا شهد را می‌مکید سپس دستم را گاز می‌گرفت. از همان کوچکی بارها دقت کرده بودم. بی‌معنی و پر از بغض سخن می‌گفت و بی‌جهت از گفته‌های خودش می‌خندید، حرف‌ها و حرکاتش را دوست نداشتم و نمی‌پسندیدم. تا زمانی که با هم تنها بودیم اغلب به او خوش می‌گذشت و رهایم نمی‌کرد ولی با بودن همسال دیگری میانمان رنگ عوض می‌کرد، حالت تهاجمی به خود می‌گرفت و سعی در این داشت که مرا کوچک کند، بدون هیچ دلیلی بهانه می‌آورد، نق می‌زد و دعوا می‌افتاد. خود قهر و سپس آشتی می‌کرد، یاد گرفته بودم زیاد جدی‌اش نگیرم، در نهایت اگر خسته می‌شدم تنه‌ایش می‌گذاشتم، و او خود این را می‌دانست، راه خود می‌رفت و تا مدتی طولانی پیدایش نمی‌شد.

- نوارها؟

بلافاصله جواب دادم:

- روبان‌ها رو هنوز نخریدم!

در چشمان روشنگ خیره نگاه کردم که او را دعوت به سکوت می‌کرد.

- وا !! روبان واسه چی می‌خواستین؟! مگه می‌خواین کادو بیچیچین؟

- قصد داریم با هم کاردستی درست کنیم که سرمون گرم شه.
- چی می‌خواین درست کنین؟
- هنوز تصمیم نگرفتیم هر وقت درست شد نشونت می‌دم، فعلاً می‌خوایم پیش خودمون بمونه.
به‌وضوح غضبش را فرو برد. نگاهی سریع و بی‌تفاوت به روشنگ انداخت.
- خیر باشه!!
من و او هیچ‌گاه نمی‌توانستیم با هم کنار بیاییم. جای شکرش باقی بود که سالی یک بار بیشتر هم دیگر را نمی‌دیدیم.

بخش سوم

یکی دو ماه درمیان پدر برایم دفتر و مدادرنگی می‌خرد تا وقت آزادم را بیشتر به تمرین نقاشی مشغول باشم. می‌دانست با علاقه‌ی زیادی که به طراحی دارم بهترین روشی است که بیشتر در خانه نگاهم دارد. من هم از او و خدایم می‌خواستم چون بیرون را زیاد دوست نمی‌داشتیم. جز روشنک دوستان صمیمی دیگری نداشتیم تا به بهانه‌ی آن‌ها راه گریزی از خانه پیدا کنم و به قولی در بروم. بیرون سوت و کور بود اما موجب نمی‌شد همکلاسی‌های هم سن و سال به قول خودشان اغلب به کوچه نزنند، گوشه‌ی چشمی این سو و آن سو نیندازند، پقی زیر خنده نزنند، نامه و یا شماره تلفنی رد و بدل نکنند. گاهی که برای مادر بزرگ تعریف می‌کردم لبش را گاز می‌گرفت و می‌گفت:

- آخر زمان شده، قدیما با اون وضع بلبشویی که بود می‌دونستم از این خبرها هست ولی حالا رو خبر نداشتیم، مثلاً آمدن بهترش کنن خراب‌ترش کردن، خواستن زیر ابرو رو بردارن زدن چشم رو کور کردن!

دفتر جلویم باز و بوی کاغذ چون شادی‌ای در انتظار و از راه رسیده در جانم می‌نشست. مداد رنگی روغنی را میان پنجه‌های دست راستم فشردم و با حوصله و دقت سعی کردم طرح سبز درختی جوان را در صفحه‌ی دفترم بنشانم، نشد. مداد از میان شکست و خطی کج با خرده‌های چسبناک نوک قلم مانند شیاری پیوسته و مشبک در صفحه به جا ماند. زیر لب زمزمه کردم. پدر درست می‌گفت: هیچ کاری را نمی‌شود به زور تحمیل کرد. طبیعت در من این نیرو را به وجود آورد تا تمام کارهای روزمره‌ی زندگی‌ام را با دست چپ انجام دهم و شاید همین تک‌روی به خصوص در نقاشی مرا از هم‌کلاسی‌هایم مجزا می‌کند چون کاری می‌توانم انجام دهم که آن‌های دیگر نمی‌توانند. حس کردم لبخندی بر لبانم نشست. چه جالب، نوشتن و نقاشی با دست چپ.

روزی از معلم طبیعی پرسیدم:

- چرا نمی‌توانم مانند بقیه برای انجام تمام کارهای زندگی‌ام از دست راست استفاده کنم؟

خیلی خلاصه و سرد، گویی حلال همه‌ی مشکلات را به خوبی می‌شناسد جواب داد:

- خدا این جوری خواسته!

همان سؤال را از مادر بزرگ پرسیدم گفت:

- چون دست چپ به قلب نزدیک تره وقتی به کبوترها دانه می دی احساس می کنی و بیشتر دوستت دارن و یا وقتی عکس گلی می کشی و به طبیعت فکر می کنی بیشتر پی به عظمت به وجود آمدن خودت می بری و این که حتماً ربط به سیستم بافت وجودت داره، چه می دونم، شاید هم ندونسته خودت رو به او نزدیک تر می بینی، اگر وجود داشته باشه حتماً حکمتی در کارشه.

هرگز در زندگی کوتاهم ندانستم و نفهمیدم این چه حکمتی بود که خدا توانایی انجام همه ی کارها را در دست چپ من قرار داد!

آن روز با تمام سنگینی درک حرف مادر بزرگ فرق بین او و معلم را دانستم. یکی خودآموز و دیگری برخلاف رشته اش، غلط یادش داده بودند و اشتباه آموخته بود. سرگرم کار خودش بود. سرآستین بلوز زمستانی اش را که خود بافته و قدری نخ نما شده بود شکافته و حال از نو می بافت. به علت پایین آمدن عینک روی بینی اش بدون آن که چشم از رج بافته شده بردارد آهسته و تو دماغی گفت:

- سرد شدن هوا خبر از زمستون می ده، می خوای همین فرم اما به رنگ دیگه برات بیافم؟ پارسالی بیشتر به درد پاییز می خورد تا زمستون.

- زحمتتون زیاد می شه.

- هر کاری برات انجام بدم هیچ زحمتی نیست.

- پس مدلی ببافین که یقه اش تمام گردنم رو بپوشونه.

- تا سرما رو دورگردن نازکت حس نکنی؟!

- شال گردنی رو که پارسال برام بافتین با این که حسایی می پیچم دورگردنم بازم سرما رو حس می کنم.

- دستکش که داری؟

- بله، خودتون بافتین، یادتون نیست؟

- مگه من باید همه چیز رو به خاطر بیارم؟ دیگه خیلی پیر شدم.

- وای نگین. یکی از همکلاسی‌ها تعریف می‌کرد مادر بزرگش نزدیک نود و پنج سالشه، بعضی موقع‌ها گله می‌کنه که دیگه بدون عینک نمی‌تونه سوزن رو نخ بکشه!! نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. همانطور که در کوچکی با تمام خنده‌های من همراه بود دلم می‌خواست حال هم صدای خنده‌اش را بشنوم.

از بالای شیشه‌های عینک، مهربان نگاهم کرد و هم‌پای من خندید.

- اگر این جور حرف‌های ما پیرها نباشه شما جوون‌ها تو این محیط تیره و عبوس موضوع خنده‌دار از کجا گیر بیارین؟! همانطور که سعی می‌کردم شکل کبوتری را نقش کنم زیر لب زمزمه کردم:

- بهار که بیاید کبوترها از بام‌ها می‌پرند تا در دایره‌ی آسمان بگردند و عشق را زمزمه کنند.

- پدر بزرگت با این که تاجر و اهل بازار بود علاقه زیادی به شعر و ادبیات فارسی داشت. می‌گفت تحصیلات و حرفه انسان اگرچه مکمل هم هستن ولی رابطه‌ی زیادی با احساس آن‌ها ندارن.

در حالی که پشت و روی بافتنی را نگاه می‌کرد ادامه داد:

- خیلی‌ها فکر می‌کنن تاجر و کاسب بازار همش در فکر خرید و فروش اجناس و از شعر و هنر چیزی نمی‌دونن در صورتی که او اشعار زیادی از شعرای گذشته و مورد علاقه‌اش در حافظه داشت همونطور که جدیدی‌ها رو هم خیلی زیاد می‌پسندید، گاهی هم خودش چیزهایی می‌نوشت.

- یادتون می‌آد چی می‌نوشتن؟

- خیلی چیزها، از زمین و آسمون، گل و گیاه می‌نوشت و برام می‌خوند.

در چهره‌اش لبخند کم رنگی را دیدم. گویی خاطره‌ای را به یاد می‌آورد.

- این ارث پدر بزرگه که به پدرت و تو رسیده، تو من رو بیشتر به یاد او می‌اندازی.

- وقتی کبوترها، زمستون از بام ما می‌پرن کجا می‌نشینن؟

- داخل بام‌هایی می‌نشینن که بزرگتره و روزنه‌های بیشتری داره، خونه‌ی ما همین قدر که کوچیکه روزنه‌هاش هم بزرگ نیست.

- اما همه خونه‌های این اطراف تقریباً اندازه خونه ماست.

- کبوترها این رو می‌دونن برای همین به بیرون از شهر پرواز می‌کنن چون خونه‌هاش بزرگتره و فوج بیشتری می‌تونن جفت هم بنشینن تا از گرمای بدن هم استفاده کنن.

- ولی وقت خوراک میان سوی ما، مگه نه؟

- چون تو حیاط خونه‌های بزرگ که دیگران نظافت می‌کنن حتی دونه‌های ریز هم پیدا نمی‌شه که خوراک روزانه کبوترها بشه چون اگه حتا دونه‌ای ریز و بی‌مقدار هم پیدا بشه صاحب‌خونه حمل به سهیل‌انگاری کسی می‌کنه که نظافت کرده.

- باید کسانی باشن که کبوترها رو دوست داشته باشن و فرصت دونه پخش کردن داشته باشن، مگه نه؟ چه خوبه که این‌ها میان این‌جا و تو حیاط کوچیک ما می‌نشینن. اوه مادر بزرگ خیلی دوستشون دارم، دلم نمی‌خواد اتفاقی براشون بیفته.

- دوستان کوچولو، بی‌آزار و حقیقی ما که هر روز در هر شرایطی که باشیم به دیدارمون می‌آن، تا امثال ماها هستن این‌ها گشنه نمی‌مونن و به زندگی ادامه می‌دن، مهم‌ش اینه که کلاغ‌های سیاه و پُرو این‌جا زیاد پیدااشون نمی‌شه، چون گندخور هستن می‌رن سر سفره‌های مخصوص خودشون.

خنده کوتاهی کرد و رَج بافتنی را تندتر بافت.

گویی انشایی می‌خوانم:

- آن‌ها باید همیشه در جایی بنشینن که خوراک روزانه را بدون خواسته‌ی صاحب‌خانه از پَر و بالِ خونین خود به دست آورند.

از بالای عینک نگاهم کرد. گویی میل داشت در فاصله کوتاهی که با او داشتم مرا دقیق‌تر ببیند.

- اگه پسر بودی شاید کبوتر باز می‌شدی؟! ولی خوبه که دختری و حتماً نویسنده و یا شاعر خوب و با احساسی می‌شی، این‌جور که حرف می‌زنی و می‌نویسی خیلی خوشم می‌آد و به دلم می‌نشینه.

- دلم نمی‌خواد باهاشون بازی کنم، می‌ترسم اگه دنبال‌شون بدوم خسته بشن، دلم می‌خواد فقط نگاه‌شون کنم و لذت ببرم، گاهی که یکی از اون‌ها قوقو می‌کنه و

سینه‌شو جلو می‌ده می‌فهمم که باید نر باشه، آخه ماده‌ها همیشه ساکتن این نرها هستن که همیشه دنبال دردسر می‌گردن و هی می‌خوان دعوا راه بندازن. مگه نه؟! قدری جدی نگاهم کرد:

- تا روزی که پا رو دُم ماده‌ها بذارن، اونوقت واویلا!! و خندید.

با خنده‌ای کوتاه در تأیید حرفش پرسیدم:

مادر بزرگ، پدر و مادر اول عاشق هم شدن و بعد ازدواج کردن، مگه نه؟ این بار کوتاه، کنجکاو و پرسشگر به من نگاه کرد. گویی می‌پرسید: تو از کجا می‌دانی! لحظه‌ای سکوت کرد. رج‌های بافته شده را با دقت شمرد و در حالی که دوباره می‌بافت گفت:

- این سال‌های خسته کننده‌ی اخیر همه‌ی اون‌هایی که چون به غلط خیال می‌کنن خیلی بیشتر از بقیه می‌فهمن و عمل می‌کنن دلشون می‌خواد در همه‌ی مراحل مختلف زندگی مردم براشون تصمیم بگیرن، فکر می‌کنن با کمک چهارتا حمد و سوره بین جوون‌ها از هر جنس و گروهی اتفاق احساسی نمی‌افته و یا اگه هم که بیفته باید دندون روی جگر بذارن و سرپوشش رو دو دستی نگه‌دارن، هر چند که الان از همون سوره‌ها استفاده می‌کنن، در صورتی که احساسات انسان مجموعه‌ای از بافت‌های هر احساس خوب و بدیه که در وجود شخص کار خودش و بدون پرسیدن نظر این و اون انجام می‌ده و قانون طبیعت راه طبیعی خودش رو پیش می‌بره. گویی از گفتن این جمله‌ی طویل قدری خسته شده باشد. سینه صاف کرد و با نفسی تازه ادامه داد:

در بافت طبیعی وجود هر دختر و پسری در سن مشخصی و شاید هم گاهی قدری زودتر دونه‌های زندگی که خالق ما با اراده‌ی قدرتمندش در دشت تکامل موجودیت می‌نشونه همه‌ی روزنه‌های باروری برای رشد کاملاً بیدار می‌شن، اونوقت چاره‌ای جز این نیست که با هم بییوندن و رشد کنن مگه این که از همون اول با تصمیم‌گیری‌های غلط که از نادانی و تعصب‌های کورکورانه سر چشمه می‌گیره ندونسته بدون این که به عواقب کار فکر کنیم تیشه به ریشه بزنیم و راه نوشته شده طبیعت رو قطع و یا کج کنیم.

پدرت هشیار بود چون یادش داده بودم، وقتی زمان شکوفایی و انتخاب خواسته‌اش رسید از عشق و دوست داشتن برام تعریف کرد که امروز مادرت، منم یاریش کردم تا راه طبیعی زندگی‌شو پیش ببره، خوشبختانه به‌خواسته‌اش رسید و می‌دونم که راضی و خوشبخته و ثمره‌اش هم خودتی.

- شما چه‌طور همه این چیزها رو می‌دونین؟!

در پی نگاهی کنجکاو با لبخندی قانع کننده جواب داد:

- واسه این که خودم هم یه روزی هم‌سن خودت و پدرت بودم!

لحظه‌ای فکر کردم و پرسیدم:

- پس چرا امروز زیاد نشون نمی‌دن؟!

- چی می‌خوای بیشتر ببینی؟! نگاهشون رو همیشه به هم نمی‌بینی که چه‌طور در بودن ما در سکوت با هم حرف می‌زنن؟ از این گذشته در این محیط کوچیک خونه و با بودن من و تو چه انتظار بیشتری می‌شه داشت؟!

- دلم می‌خواد قربون صدقه‌ی هم می‌رفتن تا بشنوم.

- رفتن و باز هم می‌رن، منتها نه زیر گوش‌های تیز و کنجکاو من و تو!!!

چنان لبخند ملیحی تحویلیم داد که دلم غنچ رفت.

- اوه مادر بزرگ. وقتی می‌بینمشون قند تو دلم آب می‌شه، حس می‌کنم همه‌ی وجودم شیرین شده، خیلی دوستشون دارم.

- خوشحالم که می‌گی. چون شرط اول دوست داشتن کسی اعتراف به دوست داشتنه، براشون بهتر ازین نیست که از دهنش بشنون که خیلی دوستشون داری، هرکی رو که انسان دوست داره بایست بهش بگه چون اگه نگه یه روز می‌فهمه که خیلی دیر شده.

- شما پدر بزرگ رو خیلی دوست داشتین؟

- خیلی زیاد، شاید بیشتر از همه‌ی اون‌های دیگه که همدیگه رو خیلی دوست دارن، هر چند نمی‌شه مقایسه کرد، هرکی راه عشق و دوست داشتن رو به دلخواه خودش پیدا می‌کنه و یه دنیایی ازش می‌سازه، مهم اینه که کسی رو مجبور به دوست داشتن نکنیم، چون غیر ممکنه.

- پدر بزرگ چقدر زود رفت.

- تو هنوز دنیا نیامده بودی، انسان مریض می‌شه اونم بی علاج، چه می‌شه کرد زندگی همینه دیگه.

بافتنی‌اش را پایین گذاشت. مرا سوی خود کشید و دو بوسه به هر گونه‌ام نشانده.

ادامه داد:

- تو هر روز من رو به یاد او می‌اندازی و من این رو خیلی دوست دارم.

آهی کوتاه کشید:

- باید برات اسپند دود کنم حسابی بزرگ شدی هر چند که خیلی کوچولویی، حرف‌هایی که می‌زنی، سؤال‌هایی که می‌پرسی همه رنگ و بوی این گرفته که وارد قسمت دوم زندگیت شدی.

- می‌خواین بگین که دیگه بچه نیستیم؟

- هنوز خیلی مونده که از نگاه تنگ قانون خیلی بزرگ به حساب بیای، اما برای من همیشه بزرگ‌خانوم کوچولویی هستی که بودی.

- چرا نسرین این همه در حقم بد ذاتی می‌کنه؟! من که کار بدی در حقش نکردم.

- چه می‌دونم. بچه‌ست، حسود و بی فکر!

- اما اون که هم سن خودمه! شما الان خودتون گفتین که بزرگ شدیم.

بار دیگر نگاه کاوشگری به من انداخت. حالتی داشت که گویا در جواب سؤال من باید بیشتر فکر کند.

- تنها هم‌سن بودن شرط نیست، یاد گرفتن، به دل و ذهن سپردن مهمه، بستگی به این داره که در خونه و بیرون چی می‌بینی و چی می‌شنوی و یاد می‌گیری.

- می‌خواین بگین اون‌چه من تو خونه خودمون و بیرون می‌بینم و یاد می‌گیرم همش درسته؟

- خوشحال باش که تو هم‌چنین خونه‌ای متولد شدی، از این گذشته می‌بینم که فکرت رو به کار می‌اندازی و خوب و بد بیرون رو از هم تشخیص می‌دی.

آنچه را کشیده بودم جلویش گذاردم و بی‌خیال گویا ادامه‌ی انشایم را می‌خوانم

گفتم:

- دو تا از کبوترهایی که راهشان را گم کرده بودند روی درخت من نشستند تا قدری آرام بگیرند و شاید هم برای همیشه این جا بمانند.
با دقت نگاهشان کرد:

- تو یه روز نقاش خوبی می‌شی، این رو هم تو پیشونیت می‌بینم هم تو دفتر نقاشیت، خیلی قشنگ شده.

در حالی که از جایش بلند می‌شد ادامه داد:

- به نظر می‌آد این دو کبوتر همدیگه رو بخوبی نمی‌شناسن، چون که خیلی دور از هم نشستن، اما اگه همدیگه رو می‌شناسن و شاید هم که!

لبخندی مهربان تحویل داد:

- عاشق هم هستن باید کنار هم می‌نشستن.

نگاه کردم. حق با او بود. فاصله‌ی بین کبوترها که هر کدام روی شاخه‌ای جداگانه نشسته بودند آن‌ها را نسبت به هم غریبه نشان می‌داد به خصوص این که من سعی کرده بودم حالت بدنشان طوری باشد که گویا با هم صحبت می‌کنند.

- اوه، حق با شماست، می‌بایست کنار هم می‌گذاشتم‌شون چون با هم پرواز کردن و به درخت من رسیدن، از این گذشته مگه نباید در بام یا حیاط خانه‌ای بنشینند؟ روی درخت که جاشون نیست!

- روزی کبوترهای وحشی رو می‌بینی که جاشون در بلندترین شاخه درخت‌های جنگله، وقتی هم که با هم حرف می‌زنن می‌گن: هوهو، می‌دونی اسم‌شون چیه؟

- نه.

- قُمری!

- چه قشنگ، چه رنگی هستن؟

- مخلوطی از آبی کم‌رنگ و پُررنگ، خاکستری روشن و سیر، بستگی به رنگ جنگل داره که چه وقت روز رو شاخه‌ها نشسته باشن، از دور که نگاهشون کنی فکر می‌کنی که دور گردن‌شون چند دونه‌ی سفید تسبیح نشسته، وقتی می‌خونن می‌گن:

" یا هو، بزن هو، دور دلارام ما بباف پرده‌ای از پَرِ قو که از چشم بد نگهش داره "

- وای مادر بزرگ، قربونتون برم، چقدر قشنگ می‌گین.

از جایش به زحمت بلند شد. دو صدای خشک را از هر دو زانویش شنیدم، می‌دانستم زانوهایش ضعیف و پر درد هستند.

دلم می‌خواست "یاد کودکی" را دوباره بشنوم، هرچند که شماره‌ی شنیدن آن را از دست داده بودم. در شعر ترانه یادگی از غم‌های به جا مانده از گذشته و شاید هم حال بود که خواننده در سیر خاطرات ایام کودکی‌اش پیوندی ناگسستنی با آن داشت، یک بار که آهنگ را با صدای خیلی پایین گوش می‌دادم مادر بزرگ وارد اتاق شد، بدون این‌که چیزی بگوید زیر لب با خواننده دم گرفت:

- چه قشنگ می‌خونه، چه پختگی تو صدات هست، چه به سرش آمده؟ این‌ها که الان بدون اجازه ترانه‌هاشو می‌خونن آیا خجالت نمی‌کشن؟! چرا آدم‌ها اینقدر خیره‌سر و بی‌انصاف شدن؟! و بی‌انصاف شدن؟! و بی‌انصاف شدن!؟

بُغضی را میان جمله‌ی کوتاهش و صدای خواننده حس کردم. دانستم محزون است. سؤال نمی‌کردم چون می‌دانستم آگاهانه از تعریف یاد ایام طفره می‌رود. با تمام کنجکاوی‌ام اصرار هم نمی‌کردم، خیلی زود یادم داده بود که انسان گاهی میل دارد در یادآوری خاطرات گذشته‌اش با خود تنها باشد. عجبا، چه زود تجربه کردم که مرور در زیبایی‌های آنچه که گذشته شیرین‌ترین لحظات در تلخ‌ترین و تاریک‌ترین ساعات زندگی هر انسانی خواهد بود.

- مادر بزرگ، دو دقیقه می‌رم منزل روشنک.

- به مادرت هم بگو، شاید باهات کاری داشته باشه.

- صدای در رو نشنیدین، رفته بیرون.

- زود برگرد.

- هنوز تا شام خیلی مونده.

روشنک را از آخرین دیدارمان سر فرصت ندیده بودم، دلم برایش خیلی تنگ شده بود. می‌دانستم بیرون خانه هرچه بیشتر خود را بی‌پوشانم کمتر در چشم این و آن می‌نشینم. در چادر نماز مادر بزرگ نرمی و آرامشی وجود داشت که آن را دوست داشتم. شاید به این خاطر که حس می‌کردم با من است و تنها نیستم.

- چادر تان را عاریه می‌گیرم.

- مواظب باش دامنش به زمین کشیده نشه تازه شستمش، خدا به همراهِ.

- چشم، خاطرتون جمع باشه.

چند صد متری تا چهارراه فاصله بود و چند صد متری دیگر بعد از آن تا خانه‌ی روشنک. داخل کوچه نرسیده به خانه‌ی آن‌ها مردی درشت هیکل با صورتی عبوس از کنارم گذشت. نمی‌دانم چرا توجه‌ام به اثر عمیق زخم‌های قدیمی آبله روی هر دو گونه‌اش جلب شد، چاله چوله‌های بزرگ و کوچک بد منظری بودند، حالت ترسناک و بدی داشت، در نگاهش که نمی‌دانم دنبال چه در خیابان می‌گشت چیزی بود که مرا ترساند، او از من که به تندی نگاهم کرده بود جز چشمانم که پشت پرده‌ی چادر تقریباً قایم بودند چیز دیگری نمی‌دید.

چند ضربه کوتاه به در خانه‌شان زدم و در همان حال با نگرانی به پشت سرم نگاه کردم و خیالم راحت شد که آن غریبه در چهارراه گم شده است. روشنک در را باز کرد، گویا پشت در منتظر ایستاده بود. صورتش برافروخته و حالت نگاهش بسیار عصبانی، گویی سرِ جنگ داشت، احساس کردم با تمام قوا سرم فریاد خواهد کشید.

- خدا بد نده، چی شده، با کسی دعوات شده؟!

به نفس نفس افتاده بود. متوجه سُرخِ صورتش شدم گویی به سرعت دویده باشد.

- مرتیکه الدنگ، خجالت نمی‌کشه!

- کی؟! کی رو می‌گی؟!

- همین اکبیری رو که حتماً داخل کوچه دیدی!

- آره، یکی رو دیدم با سبیل‌های پُر پُشتِ آویزون، از نگاهش خوشم نیامد، بدتر از همه آبله‌های صورتش بود که قیافه‌شو تکمیل می‌کرد!! یه کمی ترسیدم، چه‌طور مگه؟!

- هر وقت می‌بینه تو خیابون تنهام از سر چهارراه تا دمِ خونه اسکورتم می‌کنه.

اکبیری فکر می‌کنه که محافظ می‌خوام!

- واسه چی؟!

- کجای کاری؟!!

در نگاه و لحن کلامش غیضی غلیظ نشسته بود. پوزخندی زد و ادامه داد:
- بی‌شعور، دور از جون هم سن پدرمه، مثل این که گلوش گیر کرده می‌خواد یه
جوری سر صحبت رو بازکنه، خوبه که تا حال جرأت نکرده چیزی بگه، الدنگ اکبیری
خجالت نمی‌کشه، حرصم رو در می‌آره و حالم رو به هم می‌زنه، مثل این که قحطی آدم
حسابی باشه.

- از کجا می‌آد؟!

- سر چهارراه تو مغازه الکتریکی پدرش کار می‌کنه، از پدرش سیم‌کشی و وصل
کردن پریز برق یاد گرفته، یه دفعه اومد خونه‌ی ما که لوستر اتاق پذیرایی رو تعمیر کنه
نمی‌دونم من رو کجا دید، دیگه ول کن نیست. از هرچی بدم می‌آد سرم می‌آد!!
خواستم شوخی‌ای کرده باشم تا از آن حالت عصبی بیرون بیاید، پشت پرده‌ی
چادر که هنوز نیم دماغ و دهانم را پوشانده بود با خنده‌ای کوتاه گفتم:

- ببینم ناغلا، برات خواستگار پیدا شده؟!!

به‌وضوح یکه خورد اما جلوی خودش را گرفت ولی با لحنی رنجیده گفت:

- وای نه، نگو، آدم کم بود که این هیولا بیاد خواستگاریم!!

- وای قربونت برم، خواستم چیزی گفته باشم که یه کمی از دَمغی در بیای،
خواستم بخندی، اینا که ارزش تو رو ندارن.

دقایقی بعد روشنگ همیشگی شد. آرام، مهربان و خودمانی.

- هر وقت احساس می‌کنم یه جایی تو خیابون با اون چشم‌های ترسناکش مواظب
منه با این که چشمام رو محکم‌تر از همیشه می‌دوزم کف زمین حس می‌کنم همه‌ی من
رو تو چشمات داره، دلم آشوب می‌شه و به هم می‌خوره، وای دلارام، خدا نصیب نکنه.

- چرا به پدرت نمی‌گی؟ خب، حتما یه کاری می‌کنه.

- وای، تو که پدر من رو می‌شناسی، اگه بو بیره اوضاع خیلی خراب می‌شه، ولی
برای مامانم تعریف کردم.

- خب، چی گفت؟!

- که الان موقعش نیست بابام بدونه، می‌گه کفرش در می‌آد و خون می‌زنه به
مغزش اون وقت دیگه حتا دیو هم جلودارش نیست، می‌خواد سر فرصت براش تعریف

کنه که خوب متوجه بشه. وای دلارام، دورت بگردم بی خودی از حرفت آشفته شدم، حالا که بیشتر قضیه رو سبک سنگین می‌کنم می‌بینم حق با توست، خیالش برداشته بیاد خواستگاری، داره من رو آماده می‌کنه که بهش عادت کنم وگرنه مگه مرض داره هر روز خدا که من رو می‌بینه اسکورتم کنه؟! وای، دارم دیوونه می‌شم، چکار کنم؟ پوزخندی از روی غیظ زد و ادامه داد:

- همین رو کم داشتم، نگفتن بدبختی که باز آید...!!! وای سردم شد، بریم بالا. فضای گرم اتاق مستقل او با حرارت بخاری گازی لرزشی را که به علت سرمای از راه رسیده‌ی زمستان، هیبت ترسناک آن غریبه و حرف‌های روشنک در جانم دوانده بود نرم نرمک جانشین گرمایی تسکین دهنده و آرام‌بخش کرد. همان‌طور که روشنک در فاصله‌ی چند سانتی متر از بخاری دست‌هایش را گرم می‌کرد پرسیدم:

- فکر می‌کنی چند سالشه؟!

- چه می‌دونم، قیافه‌اش نشون می‌ده که باید بالای سی و چند سال داشته باشه. خنده‌ای شوخی وار کردم و گفتم.

- یه چیزی می‌گم نکنه دوباره دعوام کنی!!

- وای نه قربونت برم، دفعه پیش دست خودم نبود، همش تقصیر اون اکبیریه، از دهنم در رفت، چی می‌خوای بگی؟

- معلومه تو چشم و دل مردا می‌نشینی، پس خیلی خوشگلی.

- اگه از این بهتر بود شاید! تازه بین چقدر بدبختم که از پونزده‌سالش هم نمی‌گذرن!!

- پونزده ساله؟! به کم‌سن‌ترهاش هم رحم نمی‌کنن تو که می‌دونی، تو دستورالعمل‌ها نوشته شده و ضمیمه یادگیری‌ها هم به خوردمون می‌دن، فکر می‌کنن حق مسلم شونه!

- ولی حالا که اون وقت‌ها نیست.

- هر چیزی رو که به نفع خودشون بوده نگه داشتن، تا وقتی که این‌ها هستن و ازین سنت مومیایی چند هزار ساله استفاده می‌کنن همین آش و همین کاسه‌ست، مگه نمی‌بینی؟ خیلی‌ها از جنس خودمون هم راضی هستن و سند تکلیف‌شون رو قاب

می گیرن و به سینه فشار می دن! فکر می کنن خیلی بزرگ شدن و آماده برای خیلی کارها هستن، منتظرن یکی از راه برسه و بپرتشون!

- وای که مامان شون قریبون صورت گلگونشون بره!! می دونی چقدر از عقب افتادگی شون حرص می خورم؟

- بی خود نیست آینده بقیه رو هم به هم می ریزن و خراب می کنن.
به بخاری نزدیکتر شدم تا گرمای بیشتری را بتوانم در بازگشت همراه داشته باشم.

- دیرم شده باید برم.

- قول آهنگ ها رو داده بودی، دلم یه ذره شده.

- اولین فرصت خبرت می کنم. ازم دلگیر که نیستی؟!

- واسه چی؟

- واسه شوخی لوسی که کردم؟!

- هرگز، تو به جونم بسته ای، مگه می شه آدم از جون خودش آزرده شه!

- خبرت می کنم.

- باشه، مواظب خودت باش.

با قدم های تند و تقریباً یک نفس به چهارراه رسیدم. با مشخصاتی که روشنک داده بود می دانستم باید از کنار مغازه الکتریکی کذایی رد شوم. چهارراه روشن و مردم در حرکت بودند حوصله ی تغییر مسیر نداشتم. خواسته و یا ناخواسته چشمم به درون مغازه افتاد. پشت میز نشسته بود و با پیرمردی با ریش بلند حنا بسته و عرقچین سفید به سر صحبت می کرد. در دل گفتم: باید پدر و پسر باشند. چه شباهتی! هرچند پسر بدون ریش بود اما سیل های سیاه و آویخته اش دست کمی از ریش بلند پدر نداشت! طفلک روشنک. چه وحشت زده شده بود. تا دقایقی حتماً مرا هم به جا نمی آورد. بعد از چهارراه تقریباً نیم دوان به خانه رسیدم. مادر شام را کشیده بود و پدر که مانند همیشه گرسنه از بیرون آمده بود لقمه ای نان و سبزی در دست داشت.

- گفتم امشب بدون آرام دلم باید شام بخورم!

در لحن گفتارش طنز و هشدار بود که به حساب دیر آمدنم گذاشتم.

- روشنک حرف زیاد داشت، بهش گفته بودم که دیرم شده.

- باید بیشتر به فکر تنهایی خودت و تاریکی کوچه‌ها باشی، آدم چه می‌دونه پسِ هر کوچه کی و چی کمین کرده!

- قول می‌دم، دیگه تکرار نمی‌شه.

- خیلی دوست دارم، بیشتر به این خاطر که حرف‌های هم رو بخوبی می‌فهمیم.

- بله پدر.

- امروز مدیریت رو جایی می‌رسوندم، خیلی از درس و رفتارت تعریف کرد، هر چی بیشتر می‌شنیدم خوشحال‌تر می‌شدم، همین هستی که دلم می‌خواد باشی، منظورم اینه که دلمان می‌خواد باشی.

مادر اضافه کرد:

- تنها دخترمون، مایه افتخارمون.

از موقعیت استفاده کردم و مطلبی رو که خیلی در موردش فکر کرده با جرأت بیشتری در میان گذاشتم. خیلی مظلومانه پرسیدم:

- می‌شه از گوشه‌ی انبار مثل یه اتاق کوچیک استفاده کنم؟!

پدر با تعجب نگاهم کرد.

- برای چی؟! تو که خانوم جون رو نمی‌تونی تنها بذاری.

- درس‌هام زیاد و وسایلم خیلی بیشتر شده، تو اتاق جا کم داریم که یه میز جا بدیم، مادر بزرگ نمی‌تونه وسایل خودشو جایی درست جا بده باید بذاره زیر تخت.

مادر بزرگ نگاهی کنجکاو به من انداخت و در ادامه‌ی حرفم گفت:

- این که دلارام احتیاج به جای بیشتر و ساکتی برای درس خوندن داره درسته ولی زیرزمین سرد و نمناکه.

حرف‌ها و پیشنهادهایی که هفته‌های اخیر با خودم بخوبی تمرین کرده بودم یکی پس از دیگری بدون این که از نفس بیفتم بازگو کردم.

- بخاری گازی که گذاشتین همه‌ی خونه رو گرم می‌کنه، کرسی هم که دیگه نمی‌ذاریم می‌تونم ازش مثل یه میز استفاده کنم، دو فرش ماشینی کهنه که پائینه یکی رو می‌ذارم زیر میز و اون یکی دیگه رو آویزون می‌کنم به دیوار روی در که گرما رو حفظ کنه، از این گذشته بخاری علاءالدین که گوشه‌ی انبار دیدم بی عیبه اگه هر

روز یه ساعت روشنش کنم همه‌ی زیرزمین رو گرم نگه می‌داره، این جووری برام یه اتاق می‌شه.

با بُغضی شاد و در عین حال بی‌امید در گلو اضافه کردم:
- برام یه اتاق کار می‌شه.

مادر نگاهی متعجب به من انداخت و گفت:

- فکر همه‌جاشو کرده بودی! از کی به فکرش افتادی؟

- از وقتی متوجه شدم جام برای نقاشی کمه، می‌خوام نقاشی‌های بزرگتری بکشم.
مادر متفکر رو به پدر پرسید:

- خب، نظرت چیه؟ دخترمون یه اتاق کار مستقل می‌خواد، فکر همه‌جاشو کرده و برنامه ریخته، می‌شه کاریش کرد؟

- تابستون اشکالی نداره اما زمستون زیرزمین سرده شاید هم رطوبت داشته باشه.
قدری فکر کرد و ادامه داد:

- می‌شه یه مدتی امتحان کرد.

با لحنی که سعی کردم شیرین و قانع کننده باشد گفتم:

- دو تا بافتنی رو که مادر بزرگ برام بافتن روی هم می‌پوشم!

- باید فتیله‌ی بخاری رو عوض کنم.

با جمله‌ی آخر پدر من صاحب یه اتاق شدم. اوه که چقدر دوستشان داشتم.

بخش چهارم

شیرینی‌ای در دلم جوشید و مزه‌اش را در تمامی وجودم حس کردم. با رضایت ثمره‌ی چهار روز پشت کار خودم، مادر و مادر بزرگ را به دقت بررسی کردم. به به، اتاق کارم چه زیبا شده بود. روز پنجم پدر با یک میز و دو صندلی چوبی که نمی‌دانم از کدام سمساری خریده بود به خانه آمد. باورم شد خواسته‌ام را برآوردند تا تشویقم کرده باشند.

چه کم داشتم؟ هیچ. چه چیز بیشتر می‌خواستم؟ باز هم هیچ. همین برایم کافی بود چون همه‌ی دنیا را تشکیل می‌داد. دنیای کوچک و گرمی که بی‌نهایت دوستش داشتم و به آن راضی بودم.

روز ششم مادر بزرگ به اتاقم آمد. حوله‌ای تا شده را مقابلم روی میز قرار داد و گفت:

- آروم باز شو کن. حوله‌ی روز عروسی منه که تنها یه بار استفاده کردم، این که توشه پدر بزرگ مدتی بعد به من هدیه داد، فکر می‌کنم بتونی به کار بیندازیش. در کمال حیرت ضبط صوت را که هنوز نو به نظر می‌رسید با جیغی کوتاه از شادی از میان حوله بیرون آوردم.

- اوه مادر بزرگ، شما چه خوبین، هرگز فکرش را هم نمی‌کردم، قربونتون برم اما این هدیه پدر بزرگ برای شما بود.

- چه کسی بهتر از تو مرا به یاد او می‌اندازه؟

اشاره به دیوار کرد و ادامه داد:

- چه خوب که پریز برق نزدیک میزه، دیگه چیزی کم و کسر نداری، با خیال راحت

می‌تونی هرچی دلت خواست آهنگ گوش کنی و نقاشی بکشی، خوبیش اینه که صدا به بیرون هم درز نمی‌کنه، فقط یادت نره، دیوار موش داره موش هم گوش داره!!

خودم را تو بغلش جا دادم و همانطور که می‌بوسیدمش گفتم:

- مادر بزرگ، بدون شما می‌میرم.

- دیگه این حرف رو زن. اگه تو نباشی من به چی دلخوش باشم.
فکری مثل برق در مغزم جوشید. باید برای روشنگ تعریف کنم.
گوشی تلفن را که سعی می‌کردیم تنها در موارد ضروری از آن استفاده کنیم تا هزینه‌ی ماهانه‌اش زیاد نشود برداشتم و در صحبتی کوتاه با روشنگ برای روز هفتم یعنی اواسط روز جمعه قرار گذاشتم بیاید خانه ما. چه خوب. می‌توانست.
آن شب آنقدر خسته بودم که سر بر بالش نگذاشته خوابم برد. صبح زود سر حال و شاد از جایم بلند شدم، مادر هنوز خوابیده بود. با پدر و مادر بزرگ صبحانه خوردم و هم زمان با پدر که از خانه بیرون می‌رفت به اتاقم رفتم. اتاق هنوز حرارت محسوسی از گرمای روز قبل را در خودش داشت. بخاری را روشن کردم و از نور آبی آن که به‌صورت دالبرهای ریز و درشت سر در پی هم گذاشته و گرمایی مطبوع از خود به جای می‌گذاشتند لذت بردم.
نوار " یاد کودکی " را داخل ضبط گذاشتم و در انتظار روشنگ که با هم گوش کنیم پشت میز نشستیم. وای که چه شاد، بی خیال و راضی بودم.
شیشه‌ی سراسری پنجره‌ی تقریباً طولی را که با ارتفاع کوتاهی از کف حیاط خانه قرار داشت به‌دقت شسته و خشک کرده بودم و حاصل دست‌رنجم نور سپید و پاک قبل از ظهر بود که از میان آن فضای اتاق را روشن می‌کرد و رضایت و لذتی به جانم می‌ریخت. برای چندمین بار نگاه به اطراف انداختم. مرز میان وسایل قدیمی و محیط اتاق را چنان با دقت و سلیقه پوشانده بودیم که هر کس وارد می‌شد نمی‌توانست حدس بزند پشت آنچه خبر است. اتاق به چشم می‌نشست و گرما و آرامش خودش را داشت. دلم می‌خواست شاخه‌ای گل روی میز داشتم اما فصل آن دیگر گذشته بود. لبخندی به لبانم نشست. دقایقی بعد شاخه‌ای گل مروارید که تازه رو به زردی کم رنگی گذاشته بود در گلدانی بلورین که گوشه‌ی انبار پیدا کرده بودم نشاندم.
تا روشنگ وارد اتاق نشد نمی‌دانستم آمده است. در پی او مادر سینی دو استکان چای، چند کلوچه و ظرف شکر را روی میز گذاشت و با لحنی شاد در گلو پنهان گفت:
- دلارام حالا اتفاقی برای خودش داره.
- چقدر قشنگ درستش کردین.

- هیچ وقت به فکرمان نرسیده بود که از این جا می‌شه یه اتاق بیرون آورد .

میان حرفشان دویدم:

- خیلی وقت بود فکرش رو کرده بودم، از همون روزها که نوک پنجه راه می‌رفتم تا خواب بعدازظهر مادر بزرگ به هم نخوره، نمی‌شد کتاب یا دفتری ورق بزنم که خِش خِش نکنه.

- حالا می‌تونم با خیال راحت هر کاری که دلت می‌خواد بکنی، روشنگر جان چای سرد می‌شه.

همانطور که از اتاق خارج می‌شد مهربان نگاهم کرد. در نگاهش رضایت را می‌دیدم. رضایت از این که من را شاد کرده‌اند.

- اگه این همه دوست نداشتیم بهت حسودیم می‌شد!

- اِ چرا؟! تو که اتاق مستقل خودت رو داری، از این گذشته زیرزمین هم نیست.

- ولی توش راحت نیستم، تو که می‌دونی، من دو تا پدر و دو تا مادر دارم که همش دلشون می‌خواد بدونن من مشغول چه کاری هستم، خوش به‌حالت که راحت می‌ذارن و تو فقط خودت رو داری و کارهات، هر وقت هم که بخوای باهات هستن و خواسته‌هاتو برآورده می‌کنن.

- تو خونه خیلی سر به سرت می‌ذارن؟

- همش رو برات نگفتم. برادرم چشم و گوش پدرمه ، قدمی بردارم که مطابق میل و سلیقه‌ش نباشه بلافاصله می‌ره گذارش می‌ده، مادرم که جای خودش داره، تو همه‌ی کارام دخالت می‌کنه، مادر پدرم مثل این که فرمانده کل قواست، هر چی که اون‌ها به عقلشون نمی‌رسه اون دیکته می‌کنه، می‌دونی چی می‌گم؟! زندگی مال خودم نیست، همه چیز و همه کارها رو اون‌ها تصمیم می‌گیرن و من باید گوش و انجام بدم، می‌تونم فکرش رو بکنی؟! مادر بزرگم سال‌هاست مشکل راه رفتن داره تخت‌خوابشو گذاشتن وسط اتاق پذیرایی که همه جای خونه نزدیکش باشه، همون‌جا شکمش رو سیر می‌کنه، همون‌جا می‌خوابه و همون‌جا هم برانش لگن می‌ذاریم، کار دیگه‌ای هم که نداره انجام بده در نتیجه همه رو زیر نظر داره، هیچ حرفی رو نشنیده و هیچ عملی رو هم ندیده نمی‌ذاره و همش اُرد می‌ده.

- وای چه بد، غصه نخور، عوضش من رو داری.
 - تنها دوستی هستی که اجازه دارم تنها پیام خونه تون و مدتی باهات باشم. اوه
 دلارام، اگه نبودی از بی هم زبونی یا دیوونه می شدم یا دق می کردم، به این که نمی شه
 گفت زندگی، ترا خدا نوار رو بذار گوش کنیم.
 جای و پیشدستی کلوچه را جلویش گذاشتم و نوار را به حرکت درآورد.
 "یادم آمد شوق روزگار کودکی مستی بهار کودکی
 یادم آمد آن همه صفای زندگی خفته در کنار کودکی
 رنگ گل جمال دیگر در چمن داشت
 آسمان جلال دیگر پیش من داشت
 شور و حال کودکی برنگردد، دریغا
 قیل و قال کودکی برنگردد، دریغا"
 آهنگ را در سکوت کامل گوش دادیم، بی شک تا عمق احساسش اثر خود را
 گذاشته بود. دانه های اشک بی اختیار از چشمانش می چکید.
 - چه چیزها را در کودکی از او گرفتند و چه چیزها را در کودکی از ما دریغ کردند

و

می کنند؟! ما تا چه سنی اجازه داریم کودک و بی خبر از قیل و قال دنیای بزرگترها
 باشیم! بعدش چی؟! آیا این دنیایی که ما در آن زندگی می کنیم دنیایی واقعیه؟ آیا
 زندگی در دنیا باید این قدر تلخ و خالی از امید باشه؟!
 سعی می کرد مثل آهنگ و شعر ترانه با احساس، گرم و لطیف صحبت کند. شنیده
 بودم تا دل نسوزد اشک در نمی آید. ادامه داد:
 - یک روز تعطیل اگر ساعتی بعدازظهر بخواهیم استراحتی داشته باشیم باید با
 صدایی نتراشیده که ازین بلندگوهای نحس پخش می شه و هیبت شکنجه رو داره
 هراسون از جا بپریم، نه معنی شو می فهمیم و نه ساعت پخش شو، اگه اون دوره این رو
 داشتن که ما هم امروز خیلی بیشترش رو داریم حداقل اون رو هم داشتن که ما امروز
 یه ذره شو هم نداریم، لطف و نشاط و امید به زندگی و زنده بودن، خاک عالم بر سرشون
 که از زندگیمون گندایی عمیق ساختن که هر روز بیشتر داخلش فرو می ریم.

جرعه‌ای از چای سرد شده‌اش نوشید. گل مروارید را قدری نوازش داد و چشمانش را که اشک‌آلود بودند پاک کرد. ادامه داد:

- وای طفلکی‌ها، این‌ها هم که رو به زردی می‌رن. مثل این که دلم خیلی پُره، خیلی تو بحر آهنگ رفتم، اوه دلارام، نوار بعدی رو بگذار.

زمان به سرعت در حرکت بود. تعدادی از نوارها را که خواندگانش زن بودند سر فرصت گوش دادیم و اغلب پس از شنیدن آهنگ‌ها در موردش صحبت کردیم. مقایسه آسان بود. آن‌روزها عطر و بویی دیگر داشت و این روزها جز تیرگی و سیاهی، عریده‌های گوش خراش و سکوت‌های کاذب پیام دیگری برآیمان نداشت.

- به این فکر می‌کنم که اگه در اون دوره متولد شده بودیم چه‌طور زندگی می‌کردیم و اگر باقی مونده بودیم امروز در موردش چه قضاوتی داشتیم؟! - برات جای بیارم؟

- نه مرسی، همین خوبه، آیا مثل اون‌ها ناراضی بودیم یا این که قدر آزادی که داشتیم بهتر می‌فهمیدیم و با چنگ و دندان نگهش می‌داشتیم؟! یا در این رویا بودیم که زندگی امروز رو داشته باشیم؟! -

- قدر مسلم اینه که آدم هیچ وقت از زندگیش به طور کامل راضی نیست.

- آخه چرا؟ چی کم می‌آره؟! -

- ما همه متفاوت از هم هستیم. من به این که هستم و دارم راضیم، اما آدم‌هایی هستن که با وجود این که همه چیز دارن و شاید هم خیلی بیشتر باز هم حرص می‌زنن و بیشتر می‌خوان، همین بیشتر خواستن‌ها گمراه و سرگردون‌شون می‌کنه، از بقیه می‌گذرن تا بیشتر به خودشون برسن، از این گذشته خیلی‌ها هم هستن که فکر می‌کنن بیشتر از بقیه می‌دونن و می‌فهمن، برای همین سعی دارن افکار خودشونو به بقیه تحمیل کنن. حالا فرق نمی‌کنه که جاشون بالای جامعه‌ست یا این که روضه خونِ یه لاقبایِ یه مسجدن!!

- وای دلارام، تو چه حرف‌هایی بلدی، از کجا همه این‌ها رو یاد می‌گیری؟

- از مادر بزرگ خیلی می‌شنوم، خیلی باهام حرف می‌زنه، می‌گه: هر چی بیشتر یاد بگیرم به نفعمه، منم با این که گاهی حرفاش برام یه کمی سنگین و برا فهمیدن مشکله

ولی با دقت گوش می‌دم و به خاطر می‌سپارم، برای نوشتن انشاهام خیلی خوبه ولی حیف که نمی‌شه هر چیزی رو به راحتی و سادگی گفت و نوشت.

- منظورت اینه که تا اون جا پیش می‌رن که از بقیه می‌گیرن تا خودشون بیشتر داشته باشن؟! این که دلگی و طمع محسوب می‌شه!

- مثلاً همینا که با پخش صدای وحشتناک‌شون از گلدسته‌ها خواب بعد از ظهر خیلی‌ها رو بهم می‌ریزن حالی‌شون نمی‌شه که نصف بیشتر مردم حتا معنی یه کلمه از حرفاشونو نمی‌فهمن، تازه از کجا معلومه که خودشون بفهمن که چی می‌خونن!

- اینا در خوش خیالی و طمع این هستن به ما یادآوری کنن که وجود دارن تا شاید در آخرت پاداش بگیرن، قصه‌ی حوری‌ها رو نشنیدی که تو بهشت طاقباز منتظرن تا اینا هرچی زودتر خبر مرگ‌شون تشریف ببرن و به نوایی برسن!!!

- خب، این که خوب نیست. نتیجه‌ای مثبت نداره. من که تا صداشون رو می‌شنوم همیشه گوشام رو می‌گیرم و گاهی هم تا دلم بخواد زیر لب فحش می‌دم. سرشون بخوره با این حوری‌های خشکیده‌ی چند هزارساله‌شون!!

- براشون هیچ مهم نیست که تو چی می‌گی و چی می‌خوای! مهم اینه که خودشون از کاراشون راضی باشن و در انتظار وعده‌ها!!

- همین‌طور در همه‌ی موارد دیگه‌ی زندگی ما، مگه نه؟! - دقیقاً همین‌طوره.

روشنک حسایی به هم خورده بود. با تعریفی که گاه از وضع درون خانه‌شان می‌کرد

می‌دانستم دل پُر خونی دارد، پدرش هر چه را که از ملای مسجد می‌شنید بی‌کم و کاست در خانه پیاده می‌کرد، او خودش را راحت کرده بود چون دیگر احتیاج به فکر کردن نداشت، یکی دیگر گفته بود، یکی دیگر نوشته بود و یکی دیگر هم با زور دگنگ مردم را مجبور می‌کرد چشم و عقل بسته گوش‌ها را بیشتر باز کنند تا بهتر بشنوند و عمل کنند. دستی به در خورد و مادر وارد شد.

- یادتون باشه که زندگی همش آهنگ و ترانه نیست!

روشنک پیشدستی کرد.

- می‌دونیم، خاطرتون جمع باشه، وای خانوم چه آهنگ‌های قشنگی، خوش به‌حالتون که این‌ها رو اون دوره می‌شنیدین.
- به شرطی که فقط این‌جا در موردش با هم صحبت کنین، مادرت تلفن کرد و گفت که وقت رفتن به خونه‌ست.
- وای، راست می‌گه، ساعت چه زود گذشت.
دم در بازویم را گرفت و آهسته گفت:
- باید باز هم این آهنگ‌ها رو بشنوم، ترا خدا مواظب باش بهشون آسیبی نرسه.
- خاطرت جمع باشه مثل جونم ازشون مواظبت می‌کنم، باید اینفنده گوش کنیم تا متوجه همه‌ی پیام‌شون بشیم. می‌خوای تا نیم راه باهات بیام؟
نه قربونت برم، خودم می‌رم، نیم‌دو هم می‌رم تا کسی نتونه بهم برسه!!!
با پوزخندی ادامه داد:
- تو که می‌دونی!!

رطوبتِ سرمای بیرون آزارم می‌داد. به‌سرعت به اتاقم برگشتم. بخاری می‌سوخت و گرمایی پخش می‌کرد که با التهاب درونم یکی می‌شد و مرا مانند پرنده‌ای کوچک که در پَرهای پُف‌کرده‌اش خانه کرده باشد دلداری‌ام می‌داد. جوّ اتاق، بودن روشنک و شنیدن آهنگ‌ها مرا باز به دنیای جدیدم برده بود، دنیایی که دوستش داشتم و بیشتر و بیشتر به آن‌خو می‌گرفتم و کنجکاوتر می‌شدم.
دفتر نقاشی را جلویم باز کردم. کبوترها هرکدام آرام کنار هم نشسته و حالت بدنشان در سکوت سخنی با هم داشتند. گویی آن‌که ظریف‌تر بود می‌گفت:
« هرچه دل تنگت می‌خواهد بگو »

فکر کردم چه بکشم! مداد زرد را برداشتم و بدون هدف خاصی دایره‌هایی را سریع و با فاصله از هم، اولی کوچک و بعد از آن دایره‌هایی به تدریج بزرگ‌تر پشت سر هم درست مثل دایره‌هایی که پس از پرتاب سنگی کوچک به داخل آب پخش می‌شود بر روی کاغذ نقش کردم، با دقت به حلقه‌ها خیره شدم، چه شده و چه کم دارد؟! دایره‌هایی که در هم قاطی شده بودند با مداد سفید ترمیم کردم و باز خیره شدم، مرا به یاد جایی و چیزی می‌انداخت، اوه، کجا دیده بودمش؟ چیزی میان دایره‌ها کم

است، چه، چه؟! زرد کم رنگ را برداشتم و بی‌هدف میان دایره‌ها از بالا به پایین خط‌های عمودی قرار دادم تا تمام دایره را پوشاند اما در مرکز دایره فضایی خالی ایجاد شده بود، چه کم دارد؟! شبیه چیزی شده بود که به خاطر نمی‌آوردم، چه می‌تواند باشد! شاید همین تازگی‌ها دیده بودم؟

اوه چه خوب، یادم آمد گوشه‌ی انبار بود، کارت‌نکی تقریباً بزرگ بافته شده در سال‌های دور که موقع نظافت زیرزمین پاکش کرده بودم، مداد سبز و آبی را برداشتم و میان آن عنکبوتی تقریباً بزرگ کشیدم، حال درست شد، بی‌آن‌که خود بخواهم عنکبوتی را در شکارگاهش نشانده بودم، لحظه‌ای به آن خیره شدم و فکر کردم، عنکبوتی درشت و سبز که نشانی از رنگ آبی تیره در خود داشت، نشسته در تارهای زرد!! راستی عنکبوت چه رنگی دارد؟! چه می‌دانستم، شاید خاکستری! اما عنکبوت من باید رنگ‌های شادی تاب‌خوردن در تارها را هنگام ورزش نسیمی دلگشا در فضایی باز داشته باشد. به آنچه کشیده بودم نگاه کردم. تا حدی قشنگ شده بود. رنگ‌ها به گونه‌ای هم‌خوانی داشتند و عنکبوت بیرون آمده از فانتری من میان دایره‌ی شکارگاهش جا خوش کرده بود، راضی نبودم، زیر لب زمزمه کردم:

باید بیشتر تمرین کنم و از پیش بدانم که چه دلم می‌خواهد بکشم.

همانطور که خودش همیشه می‌گفت خودم را مانند غنچه‌ی گلی در گل‌بوته‌ی وجودش قایم کردم. در حینی که موهایم را نوازش می‌کرد بوسه‌ای به صورت مهربانش نشاندم و گفتم:

- مادر بزرگ، دلم خیلی براتون تنگ شد.

- وقتی ساعت‌ها تو اناقت می‌نشینی من هم تو رو کم می‌بینم، خیلی دوستش داری، مگه نه؟

- اوه بله، خیلی، هر چند که از شما دور می‌شم.

- فاصله‌ی میون من و تو تنها چند پله‌ست. می‌دونم که اون‌جا به کارهات مشغولی،

از این گذشته ما زیر یه سقف زندگی می‌کنیم و می‌دونیم که همدیگه رو کجا داریم.

- می‌دونم، می‌دونم، ولی به شما عادت دارم، مدتی که نمی‌بینمتون دلم خیلی

تنگ می‌شه.

- ضبط خوب کار می‌کنه؟
 - بله، خیلی خوب، خیلی از داشتنش خوشحالم، راستی حوله‌تونو تا کردم گذاشتم تو اتاق.

- دیدمش. ولی اون دیگه مال توست.

- ولی آخه چرا؟ حوله شماست و اون همه خاطره‌ی اولین استفاده ازش.

- بعد از همون روز به این نیت گذاشتمش کنار که روزی بدم به نوه‌ی خوبم.

- ولی اون‌های دیگه چی؟

- اون‌ها دلارام نیستن، از این گذشته لوازم کوچیک دیگه‌ای براشون کنار گذاشتم.

- چه خوب، منصفانه می‌شه.

خب، حالا بخواب، دیر وقته، به زودی صبح می‌شه و باید بری دنبال درس و مدرسه‌ات، یادت باشه از یادگرفتن نباید غافل شی.

- قول می‌دم، همه چیز دارم، شما رو، پدر و مادر و اتاقم رو، هیچ کم و کسری ندارم.

- نقاشی‌هاتو فراموش کردی.

- نه، اون‌ها رو هم دارم.

- یادت نره، پای هر نقاشی اسمت رو بنویس با تاریخ روزی که تمامش کردی برای آینده خوبه.

- باشه چشم، حتماً، شب به خیر.

شب و روزت به خیر.

بخش پنجم

آنقدر برف باریده که در زمین و آسمان جز سپیدی مطلق چیز دیگری دیده نمی‌شود. اما نه، هنوز لکه‌های سبز و زردی در میان برفها، نشانگر این است که چند صباح پیش در غوغای گرم تابستان بوته‌ی شاداب و عطریشان یاس به همسایه‌ی خود بوته‌ی مروارید هر روز صبح به‌خیر می‌گفت.

نه از کبوترها خبری است و نه از دانه‌های روزانه‌شان. نه از آب زلال و گرم حوض که بی‌شک زیر بستری از برف باید شفافیت یخ داشته باشد. جز صدای فشرده‌ی برف زیر پام در این عصر سرد و کبود، صدای دیگری به‌گوش نمی‌رسد. برف و سرما چه چنگ زمستانی محکمی به شهر انداخته است.

پیام آسمان در حلقه‌های رقصان سپیدِ سرما است که با تیغه‌های قندیلی‌اش بر سر هر شاخ درختی قلمی از رنگ‌های بی‌رنگ طبیعت را به کار می‌گیرد تا کُنْجی و گوشه‌ای از طبیعت سرد را نقاشی کند.

اما می‌شود گلوله‌های سرد و منجمد برف را چون توپ‌های مروارید روی هم قرار داد تا قصر سپیدی از یخ ساخته شود. قصری که با افروختن دانه‌ای شمع گلدان‌های به‌گل‌یخ نشسته‌اش به عطریشانی زمستانی برخیزند. و شاید همان عطر، مژده بهاران داشته باشد که عمر هر فصل کوتاه و شاید در پی آن عمر من کوتاه‌تر.

"عطراگین و خرمم ز سپیدی برف

که نه‌چندان دور، بوی بهاران دارد

زمستان هم می‌رود چوهر فصل دگر

زین پیام، گردش عمر عشق به دوران دارد

این چو رود آن غمزه زنان ز در آید

شاداب عمر باش که چو رود باز نیاید"

دفترم را بستم و در پی آن همانطور که سر به زیر داشتم یقه پلیورم را تا آن جا که می شد تا زیر چانه بالا کشیدم تا از سرمای انشاءام که به جانم دویده بود در امان باشم. ساکت سر جایم ایستادم.

- به به، خوشم آمد، حظ کردم و لذت بردم.

خانم معلم بود. ادامه داد:

- چه تعریف زیبایی از زمستان که درعین حال مژده‌ی رسیدن بهار را هم در خود داشت، هر چند زمستانی چنین پر برف در منطقه‌ای که ما زندگی می‌کنیم تحفه‌ای هر ساله و در موقع‌اش طویل نیست ولی توصیف بسیار قشنگی از این فصل سرد بود، و کسی هم سرما را زیاد دوست نمی‌دارد، بسیار خوب و پخته نوشته شده به خصوص این که در چند جمله‌ی زیبا و پر معنی گردش عمر هم توصیف شد.

نگاه از شاگردان برداشت و رو به من گفت:

- خیلی خوشم آمد، اگر در نوشتن همین‌طور دقیق باشی و ادامه دهی بی‌شک روزی نویسنده‌ی خوبی خواهی شد.

از شنیدن تشویق‌اش چنان خوشحال شدم که بغض گلویم را گرفت. آرام گفتم:

- دلم می‌خواد شاعر خوبی بشم.

- نویسندگی و شاعری هر دو از چشمه‌ی یک جوشش درونی، یک توانایی فکری و دوست داشتن عمیق هر موجود زنده، زمان و مکان در شخص غلیان و تراوش می‌کنه، چند بیتی که نوشتی شامل این حالات بود و گرم به‌دلم نشست، چه بسا اگر این بشوی بی‌شک آن هم خواهی بود. واژه‌های درعین تعریف ساده از زمستان سرد، زیبا و گرم بود، هیچ گونه نوشتن جز ساده‌نویسی پر معنی، این‌قده زیبا نیست. ساده، زیبا و دلنشین بود.

رو به همکلاسی‌ها گفت:

- دلارام را همه با هم تشویق می‌کنیم.

در پی حرفش ابراز احساسات آن‌ها درگوش جانم نشست، بغضم را ترکاند و اشک به چشمانم آورد.

ساعتی بعد در راه خانه روشنگ همانطور که بازو در بازویم داشت گفت:

- وای دلارام، انشاء رو چه قشنگ نوشتی، خیلی گیرا و دلنشین بود، چه تشبیهات پر معنایی، درست مثل همین برف سنگینی که اومده، از بس همه جا سفید شده چشم آدم رو می‌زنه، حالا سرماش جای خودش، یادته، با این که برات گفته بودم خیلی دلم می‌خواد می‌تونستم بنویسم ولی هرچی سعی کردم نتونستم چهار خط درست و حسابی بنویسم، خانم درست گفت، واژه‌ها بایست از درون وجود خود انسان تراوش کنه تا معنی، مفهوم و ویژگی خاص خودشو داشته باشه و به دل بنشینه، به خدا منم مثل خانم کیف کردم.

- تا هفته‌ی پیش که هنوز برف نیامده بود نمی‌دونستم کلمه‌ها رو چه جوری کنار هم بذارم که فرم و معنی خوبی از زمستون داشته باشه، یه روز صبح بلند شدم دیدم برف اومده و گل‌ها رو پوشونده و از کبوترها که به دیدنشون عادت دارم خبری نیست یهو یه چیزی تو ذهنم بیدار شد، نشستم و انشاء رو نوشتم، باور می‌کنی، هرچی بیشتر می‌نویسم کلمات جدید زیاده‌تری تو فکر می‌آد، دلم می‌خواد بیشتر بنویسم.

- مثل نقاشی‌ها. خوش به‌حالت که این همه ذوق و علاقه به این جور کارها داری، ولی نکنه سرت اینقدر به این کارها گرم شه که دیگه فرصت نکنی من رو ببینی؟! - این حرف‌ها چیه می‌زنی. اگه تو رو ازم جداکنن دق می‌کنم، خودت که بهتر می‌دونی، تنها دوست صمیمی و خوبم تو هستی.

- خودت متوجه نبودی که شهین چه جوری پروپر نگاهت می‌کرد، خیلی دلش می‌خواد مثل تو بنویسه و نقاشی بکشه ولی موفق نمی‌شه.

- جای شکرش باقیه که دیگه سر به سرم نمی‌ذاره.

- فکر می‌کنم دفعه قبل که پاپیچت شده بود همین خانم معلم بود که بهش تذکر داد و جلوش رو گرفت، دیگه جرأت این غلط‌ها رو نداره.

- ولش کن بابا، من که اصلاً بهش فکر نمی‌کنم.

- من نمی‌دونم تو این قلبِ مهربون رو از کجا آوردی؟

- ما آدم‌ها همه با قلبی مهربون و پر از محبت و علاقه به همه متولد می‌شیم، منتها از بچگی باید یادمون بدن تا یاد بگیریم که چه‌طوری از قلبمون برای دوست داشتن بقیه استفاده کنیم.

- ولی نمی‌شه همه رو دوست داشت، خیلی‌ها دلشون نمی‌خواد مورد دوست داشتن قرار بگیرن، یه چیزی تو وجودشون می‌جوشه که همیشه میل به اذیت و آزار دیگررون دارن.

- اگه نشد همه رو دوست داشت درنهایت می‌شه نسبت بهشون بی‌تفاوت شد و گذاشت به حال خودشون باشن. کینه بد چیزیه باید سعی کنیم کینه به دل نگیریم، این از جنگ و گریز و اعصاب خُرد کردن خیلی بهتره. من که هیچ حال و حوصله‌ی جنگ و دعوا ندارم چون خودم بیشتر از همه غصه می‌خورم و رنج می‌برم.

- خوش به‌حالت. ولی من تا جیغ و ویغ نکنم دلم خالی نمی‌شه!

- اما من تا یه چیزی می‌شه که غمگینم می‌کنه فوری دفترم رو می‌ذارم جلوم و یه چند خطی می‌نویسم، خیلی کمکم می‌کنه.

- یا این که می‌نشینی و نقاشی می‌کشی، مگه نه؟ وای دلارام، خیلی چیزها ازت یاد می‌گیرم.

- منم از اون‌ی که بیشتر یادم می‌ده.

برف زیر پایمان با همان سپیدی و خشکی که در انشاءام تعریف کرده‌بودم با زبان سرد سرما یادآوری می‌کرد که زمستان آمده تا مدتی شهر را در محاصره خود داشته باشد. به یاد مادر بزرگ افتادم که با بافتنی‌هایش چنین ساده اما گرم مرا به پیشواز زمستان فرستاده بود. به روشنگ نگاه کردم:

- صورتت گل انداخته، خیلی سردته؟

- نه زیاد، تو چه‌طور؟

نه، منم غیر از پاهام که پنجه‌هام داره می‌افته سرما رو زیاد حس نمی‌کنم. با این که منطقه ما تابستون‌ها هواش رطوبتی و شرجی داغه نمی‌دونم چرا زمستونا سرماش اینقدره خشکه؟!

- مگه می‌شه سرما خشک باشه! من اصلاً فکرشو هم نکرده بودم.

- به مادر بزرگ می‌گم برام جوراب پشمی بیافه.

- خوش به‌حالت، مادر بزرگ من هیچ اهل این کارها نیست، منظورم اینه که اصلاً بلد نیست بافتنی بیافه.

- کی می تونی بیای باقی نوارها رو گوش کنیم؟ خیلی وقت پیش بود آمده بودی خونه‌ی ما.

- باید از مامانم سؤال کنم، گفته باید کمتر تنها بیرون برم، مگه فراموش کردی؟

- ول کن نیست، نه؟!

- با این که تمام سر و صورتم رو زیر روسری قایم می‌کنم نمی‌دونم از کجا تا من رو می‌بینه می‌شناسه!!

- حتماً از بس نگاهت کرده از فرم بدن و طرز راه رفتنت می‌دونه که تویی.

- نمی‌دونم چرا نمی‌افته و نمی‌میره!! اگه مامانم ندازه بیشتر تنها برم بیرون تقصیر این اکبیریه، مرده‌شور ریخت نحسش رو بیره!

- پس تا مامانت بیشتر جلوتو نگرفته این دو روزه که تعطیلیم سعی کن جمعه صبح بیای خونه‌ی ما.

- آره، باز یکی یه جای دیگه دنیا متولد شد، آمد و دنیا رو خراب کرد و به گند کشید، ما جشن شو می‌گیریم.

- جای سُکرش باقیه که احتیاج به خریدن کادو نداریم!!

- همین که از پول ما می‌خرن و براشون می‌فرستن یا این که خودشون می‌رن و دو دستی تو جیبشون می‌چیونن کافی نیست؟! زهرشون شه!

- هی، اخماتو باز کن، به جمعه فکر کن که چی در انتظارمونه.

- باشه، خبرت می‌کنم.

- می‌خوای تا دم چهارراه باهات بیام؟

- دیرت نمی‌شه، سردت نیست؟

- نه، فوقش اگه مادرم پرسید می‌گم تا دم چهارراه باهات آمدم.

- خوش به‌حالت، می‌تونی این جور مواقع با مادرت حرف بزنی.

- تو هم سعی کن بیشتر باهات حرف بزنی، یواش یواش عادت می‌کنه که به حرفات گوش کنه، مادرا حرف‌های دختراشون رو زودتر و بهتر از حرف‌های پسراشون می‌فهمن.

به چهارراه رسیدیم. روشنک چسبیده به من تا آن جایی که می‌شد سعی می‌کرد خودش را بیشتر پشت من پنهان کند.

- قربونت برم حالا که تا این جا آمدی چند قدم دیگه هم بیا تا از چهارراه رد شم، این جوری شانسم بیشتره که من رو نبینه.

- به مامانت بگو هرچه زودتر با پدرت صحبت کنه، تو که نمی‌تونی همیشه این دلهره رو با خودت داشته باشی.

- راست می‌گی، حتماً یادآوریش می‌کنم، قربونت برم دیگه نمی‌خواد بیای بقیه راه رو خودم تند می‌رم.

- باشه، دو روز فرصت داریم که خوب بخوابیم.

- خوش به‌حالت، من که مامانم مثل همیشه یه خروار کار می‌ذاره جلوم، کم هم که بیاد باید فرمون‌های مادر بزرگم رو اجرا کنم، تازه با کی! با داداشم که اسکورتم باشه!! فکر می‌کنی بشه یه کمی بیشتر بخوابم!!؟

- درست می‌شه، غصه نخور.

خودم دلم شور می‌زد که نکند دل‌داری بی‌ثباتی باشد.

- تا جمعه.

- قربونت برم.

تاریکی زود از راه رسیده‌ی عصر زورش به سپیدی برف‌های نشسته بر زمین نمی‌رسید. به همت سپیدی برف همه جا روشنایی زیبایی داشت که برازنده‌ی این فصل بود. در خانه را که باز کردم راهروی سپیدی جلویم باز شد که تا مقابل پله‌ها می‌رسید، هر چه در دو طرف آن بود زیر انبوه برف‌های پاره شده پنهان شده بود. باید کار مادر باشد.

- سلام مامانی.

- سلام دخترم، دیر کردی؟

- روشنک دلش می‌خواست تا سرِ چهارراه باهاش برم، منم رفتم، هوا چقدر زود تاریک می‌شه!

- اگه برف نیامده بود ازین هم تاریکتر می‌شد.

- می‌دونم، منم انشائی که در مورد زمستون و برف نوشته بودم، خوندم، حیف، کاش در مورد راهرویی که تو برف باز کردین هم نوشته بودم، خیلی بهتر می‌شد.

- خوندیش، خوششون آمد؟

- بله، خانم معلم نه تنها خیلی خوشش آمد بلکه چند دقیقه‌ای هم در موردش صحبت کرد بعدش هم همه تشویقم کردن، بهم گفت اگه همین جوری ادامه بدم یه روز نویسنده‌ی خوبی می‌شم. راستی، مادر بزرگ کجان؟

- تا حال این جا نشسته بود، رفت یه کلاف کاموا بیاره.

به بافتنی که با میل‌های درشت‌تری نزدیک مُخده، جای همیشگی‌اش قرار داشت نگاه کردم هر دو را هم زمان ولی در دو میل می‌بافت، جوراب پشمی برای من.

- اوه مامانی، قربونشون برم، چه خوش سلیقه هستن، چه رنگ ارغوانی قشنگی انتخاب کردن.

- می‌دونه که تو رنگ‌های شاد رو خیلی زیاد دوست داری، به خصوص این رنگ رو انتخاب کرده تا هماهنگی خوبی هم با پلیورت داشته باشه که به رنگ صورت و موهات خیلی خوب می‌آد.

- ارغوانی روشن، چه خوب با پلیورم تناسب داره، همون رنگی که اول بهار رو شاخه‌های درختش می‌بینیم.

خودم را تو بغلش که تازه از اتاق بیرون آمده بود ول کردم و سه بوسه در هر طرف گونه‌اش نشاندم.

- دستتون درد نکنه، خیلی قشنگ می‌شه.

- سه تا ماچ هر کدوم برای هر لنگه، درست حدس زدم؟!

- وای مادر بزرگ، اگه می‌دونستم خسته‌تون نمی‌کنم برای هر کدومش دست کم یه ساعت ماچ‌تون می‌کردم.

- من به همین هم راضیم، امشب تمامش می‌کنم تا فردا پات کنی.

- عجله نکنین فردا تعطیلیم.

- می‌دونم، تو افاق که می‌نشینی پاهاتو گرم نگه می‌داره، خیلی سرد شده.

- باشه، چشم.

- دخترمون انشاء خوبی نوشت که امروز تو کلاس خوند. همه خوششون آمد.
- عزیزکم ذوق ادبیش خیلی خوبه، بیشتر به پدرش رفته.
- هرچی که می نویسم حرف های شمارو هم اگه جاش باشه تو جمله هام جا می دم.
- هرچی بیشتر بنویسی فکرت بازتر می شه.
- می دونم، مثل پدر، چرا دیگه نمی نویسه؟!
- چه می دونم، مثل نقاشی هاش!

یکی دو بار سرش را تکان داد و سریع تر به بافتن مشغول شد.
از میان پنجره حیاط را که یک پارچه سفید شده بود نگاه کردم. برف هم سطح با لبه ی حوض شده بود. از راهروی برفی تا حوض چند متر می توانست فاصله باشد؟ آیا با رفتنم تا کنار حوض زیبایی حیاط را با جای پاهایم زشت می کنم و از یکدست بودنش در می آورم؟ باز هم نمی دانستم. اما فکر خوبی در سر داشتم. از انشاءام الهام گرفته بودم.

گوشه ی انبار که وسایل را چیده بودم جایی میان لوازم پدر، دستکش های زمخت کارش را پیدا کردم. دقایقی بعد در حالی که از میان هر دو پلیورم حس می کردم که چگونه سرما در جانم نفوذ می کند دانه های فشرده ی برف را که به شکل توپ های تقریباً بزرگ مرواریدی میان دست هایم صیقل و فرم می گرفتند به صورت قصری با گنبدی از افسانه ی زمستان روی هم قرار دادم. اوه، چه خوب! شمع روشن را که از ابتدا در دایره ی قصر میان حوض یخ زده نشاندن بودم بی خیال از سرما نور افشانی می کرد.

پنجه هایم را که از شدت سرما به زق زق افتاده بودند زیر پلیورها درگودی زیر بغلم فرو بردم و با اشتیاقی سراپا شور و هیجان از میان پنجره به قصر روشن و ساخته شده از مرواریدهای یخ در آن ظلمت شب خیره شدم. اشعه های زرد از میان روزنه ها چه زیبا و باشکوه، نیم بیشتر حوض فرو رفته در برف را روشن کرده بودند. قصر گویی در بالاترین قله ی خیالم جاخوش کرده باشد. قدری بلند زیر لب زمزمه کردم:

کاشتم شمعی روشن در قصر خیالم
ازین بازی نور به هر پنجره ی باز خیالم

می‌کنم پرواز در اوج بلند روزی، بهاری
دست به قلم و چشم به رنگ‌های خیالم
پشت به او داشتم. متوجه آمدنش نشده بودم. اما گرمای لطیف و آرامش‌بخش
بدنش را بخوبی می‌شناختم. سعی می‌کرد گرمم کند.
- عزیزکم، چه قصر قشنگی ساختی، چه زیر لب می‌گفتی؟
- وقتی تونستم تو انشام بنویسم و بسازمش چرا نتونم در حقیقت ببینمش!
- هر دو کارت قشنگ و بی‌سابقه بود. کی به فکرش افتادی؟
- اوه مادر بزرگ، اینقده ایده‌های قشنگ و مختلف تو فکرم دارم که می‌ترسم نرسم
همه‌شون رو انجام بدم.
- چرا که نرسی؟! تو تازه اول زندگیت، سالم و پر نشاط هم که هستی، این همه
انرژی مثبت و این همه ایده‌های خوب هم که داری، دیگه چی می‌خوای؟!
کنارش روی تخت نشستم. پتویش را دورم پیچید. ادامه داد:
- ببینیم تا صبح حضرت برف با قصرت چه کار می‌کنه! هرچند خورشید خانوم
باید یه جایی اون بالاها قایم و در انتظار پخش قهقهه‌های گرمش باشه.
- هیچ وقت فکر نمی‌کردم این همه برف بیاد.
- یه بار چند سال پیش همین قدر برف آمده بود، شایدم بیشتر، تو اینقده کوچیک
بودی که شاید یادت نیاد، برات تو زنبیل جای گرمی درست کرده بودم، می‌گذاشتمت
توی اون و دورت پتو می‌گرفتم تا گرم گرم باشی و ده‌ها بار دورحیاط می‌گشتم تا
یواش یواش خوابت ببره، یادت نمی‌آد، نه؟
- نمی‌دونم، شاید هم یه چیزهایی، کاش امروز بود!
پتو را محکم‌تر دورم پیچید، بوسه‌ای به صورتم نشاند و ادامه داد:
- زنبیلی به این بزرگی نداریم! به موقعش برای نوهام درست می‌کنم.
صبح قبل از این که چشم بازکنم قصر یخم را به خاطر آوردم. چه شکلی شده بود.
شمع کافور تا چه مدتی سوخته بود؟ شمع را که خیلی از ما بی‌سلیقه، تنها در مراسم
عزاداری روشنش می‌کنیم. خنده‌ام گرفت، یا وقتی که برق شهر می‌رود! آیا اصلاً

توانست خودش را روشن نگاه دارد یا به قول مادر بزرگ حضرت برف با دانه‌های سرد و پنبه‌گونش کشته بودش!

به سرعت از جایم بلند شدم. تخت‌خواب منظم شده‌ی مادر بزرگ مانند همیشه نشان می‌داد که قبل از همه برخاسته است. شیشه‌ی پنجره را که قدری بخار گرفته بود پاک کردم و از میان آن قصر یخ‌نمایان شد که گویا زیر پوششی از پَرِ نرمِ قو آرام قرار گرفته بود. آه خدای من. آیا شمع هنوز می‌سوخت؟ بایست ببینم.

جوراب پشمی ارغوانی‌ام را که مادر بزرگ کنار تخت گذاشته بود پوشیدم و بلافاصله حرارت مطبوعی را در پاهایم حس کردم. چه گرم و خوب بود. شب گذشته چند سانتی متر برف باریده بود که جای پای پدر را صبح در خود داشت و نشان می‌داد که مانند تمام روزهای تعطیل دیگر برای کار اضافه رفته است. می‌دانستم یخِ حوض مقاوم است و جثه‌ام سبک، نگرانی نداشتم.

مرواریدهای یخی‌ام که در گرد آن قصرم نشسته بود به زحمت دیده می‌شد. اولین آنرا که قدری درشت‌تر و جای گنبد سقف گذاشته بودم با احتیاط برداشتم و از میان دایره‌ای که باز شده بود به داخل قصر نگاه کردم. شمع با فاصله‌ای کوتاه تا فرش سپید بافته شده از برف هنوز آرام می‌سوخت. چه عمر شبانه‌ی بلند و روشنی! حال می‌رفت تا در روشنایی روز به زودی خاموش شود. اما چه باک، تا زمستان و برف باقی است می‌توانم هر روز قصرم را دو باره بسازم و در آن شمع بی‌فروزم. این جلوه‌ی زندگی من است و از آن خشنودم.

در آخرین حرکت شانه میان موهایم و نگاهی در آینه صورت راضی‌ام را دیدم و این که دیشب چقدر راحت خوابیدم. دو روز فرصت داشتم تا در اتاقم باشم و به همه کارهایم برسم. صدای مادر را شنیدم که از آشپزخانه می‌آمد.

– خانم جون، اینقده لوسش نکنین، بگذارین کارهاشو خودش انجام بده.

– با این کارها که بچه لوس نمی‌شه. شش روز خدا بچم می‌ره مدرسه و درس می‌خونه یه روز که تعطیله دلم می‌خواد خودم صبحونه‌شو بذارم جلوش، وقتی می‌شینه و می‌خوره و من نگاهش می‌کنم دلم واسش غنچ می‌زنه.

- مخصوصاً لقمه‌ای که مادر بزرگ می‌گیره با مربای بهارنارنج مادر مزه‌اش لطف دیگه‌ای داره. قدری مکث کردم و ادامه دادم:

- طفلک پدر که نون سنگک در نبودنش چه زود سرد می‌شه.

- از جوراب پشمیت راضی هستی، پاهاتو خوب گرم نگه می‌داره؟

- خیلی. دستتون درد نکنه. گرم گرمه.

و پاهایم را نشان دادم.

- نسرين تلفن کرد.

متعجب به مادرم نگاه کردم.

- صبح تلفن کرد، خواب بودی.

- چی گفت؟!

- گفت توی این دو روز تعطیل بری خونه‌شون.

با تعجب گفتم:

- برم خونه‌شون چه کار کنم؟!

در نگاهم متوجه تعجب بیشتر من شد. ادامه داد:

- از طرز صحبتش معلوم بود که خیلی دلش می‌خواد تو بری خونشون، خب شاید احساس تنهایی می‌کنه، حتماً دوست درست و حسابی نداره، یه هم صحبت می‌خواد.

مادر بزرگ میان صحبت مادر گویی بخواهد در خوردن صبحانه کمکم کند قطعه‌ای نان برداشت، قاشق مملو از سرشیر را در آن گرداند و طنزآمیز گفت:

- خیلی لاغری، به قول پدرت پنج سیر بیشتر وزن نداری، می‌ری خونه عموت فکر می‌کنن ما غذای درست و حسابی بهت نمی‌دیم!!

دستش را که به‌سوی ظرف مربا در حرکت بود گرفتم و بوسه‌ای بر آن نشاندم.

- قربونتون برم، گفتین بزرگ شدم، خودم می‌خورم شما چرا زحمت می‌کشین، هر چند لقمه‌هایی که شما می‌گیرین مزه‌ی دیگه‌ای داره.

- اونوقت‌ها که من بیشتر برات لقمه می‌گرفتم چند سیر بیشتر وزن داشتی.

- خانوم‌جون، اینقدر بد عادتش نکنین.

- این دسته‌گلی که من می‌بینم با این کارها هیچ وقت بد عادت نمی‌شه.

مادر استکان چای را جلویم گذاشت. بوی چای، پیام یه روز معطر تعطیل را با مادر و مادر بزرگ همراه داشت. دلم نمی‌خواست برم خانه‌ی عمو سهراب.

- دلم می‌خواد خونه و با شما باشم. ازین گذشته روزهای وسط هفته وقت کافی ندارم به کارهای دیگه‌ام برسم، دلم برای اتاقم تنگ شده شاید روشنک بیاد که مدتی با هم باشیم. مامانی، اصلاً دلم نمی‌خواد برم خونشون، دلم می‌گیره.

- بد عنقی نکن. هرچی باشه دخترعموته، تو هم بایست قدری از خونه بری بیرون و بقیه‌ی آدم‌ها رو ببینی، همش تو خونه تنگ دل ما نشستن و نقاشی کشیدن هم خوب نیست، برات خسته کننده می‌شه، پدرت عصر زودتر می‌آد خونه که بیرت.

- مادر بزرگ شما کمکم کنین.

- مادرت درست می‌گه. این که نمی‌شه شما بچه‌ها فقط سالی یه بار همدیگه رو

ببینین.

دانستم مثل همیشه باید حرفشان را گوش کنم و به خواسته‌شان احترام بگذارم حتا اگر گاهی برخلاف میل و اراده‌ی خودم باشد. خودم را قانع کردم که دو روز که هزار روز نمی‌شود و می‌روم و زود بر می‌گردم.

مزه‌ی صبحانه را با شیرینی بهارنارنج در دهان داشتم، روزم با عطری آمیخته از آرامش محیط خانه شروع شده بود. در سرازیری پله‌ها به سوی اتاقم صدای زنگ در را شنیدم و در پی آن مادر بزرگ را که گفت در را باز می‌کند. حدس می‌زدم باید زن آقا باشد. چند هفته در میان همچین روزی وقتی از روستا برای فروش سبزی‌های تازه و معطرش به محل ما می‌آمد سبزی‌های سفارش شده، سرشیر و کره‌ی خانگی را برایمان می‌آورد. مادر بزرگ او را سال‌ها بود می‌شناخت یه جوری با هم دوست بودند. می‌آمد و کلی درد دل می‌کرد. از او امتناع و از مادر بزرگ اصرار به زور پولی را قبول می‌کرد و می‌رفت. مادر بزرگ می‌گفت خیلی محتاج کمک است. چه می‌دانم شاید به این گونه کمکش می‌کرد. بی‌اختیار این سؤال به فکرم رسید، آیا همانطور که آب حوض خانه ما یخ زده آیا زمین کشت آن‌ها هم یخ می‌زند! و اگر این گونه است چگونه می‌توانند تخم سبزی‌ها را بکارند؟! حتماً باید جایی گرم با خاکی نرم داشته باشند. هرگز فرصت نکردم در موردش از کسی سؤال کنم.

بخاری با شعله‌ی آبی و منظمش گرمای لطیفی در فضای اتاق پخش کرده بود. نوری که از میان حجم فشرده‌ی برف و شیشه‌ی پنجره به اتاق راه داشت جای نشستنم را تا حدودی مشخص می‌کرد. زمانی که اتاق را به کمک نور بخاری می‌دیدم حالت رویایی را در آن به خوبی احساس می‌کردم. چراغ را روشن کردم و قبل از این که بنشینم نوار را به حرکت در آوردم.

" به رهی دیدم برگ خزان

پژمرده ز بی‌داد زمان

از شاخه جدا بود..."

بارها ترانه را گوش داده و هر بار لذت بیشتری برده بودم. چرخش یک برگ خزان زده، زرد، قرمز و شاید هم سبز و آبی که در هوا دور درختی می‌چرخد تا سرانجام راضی از چرخش فصلش به زمین بنشیند. لحظاتی دقیق به دریچه‌ی جای نوار خیره شدم و این فکر در سرم جوشید. چرا در دفتر من ننشیند؟

مداد رنگی را میان پنجه‌ام فشردم. خب. چه برگی بکشم؟!

برگ‌های یاس، گل‌مروارید و چند گل دیگر را که در باغچه داشتیم به‌خاطر آوردم ولی هنگام پاییز برگ‌هایشان کدر از جبر زمان چه زود پژمرده شده می‌ریختند، در این حالت هیچ قشنگ هم نبودند. باید برگی انتخاب کنم که با تمام پاییززدگی‌اش با شعر ترانه هم‌خوانی خوبی داشته باشد. یه جوری غمم گرفت. من مُدلم را الان می‌خواستم. نمی‌توانستم تا بهار صبر کنم تا تابستان بیاید و برود که پاییز از راه برسد. دقایقی بعد امیدوار شدم. باید از پدر بیرسم.

حسی ناخودآگاه سایه‌ای را بالای سرم هشدار داد.

- وای روشنگ، خدا بگم چه کارت کنه! منو ترسوندی. تو این جا چه می‌کنی؟!

همیشه روزهای تعطیل با چادر به خانه‌ی ما می‌آمد. به خصوص این مدت اخیر که خودش را سفت و سخت در آن می‌پوشاند تا شاید کمتر در راه خانه و بیرون دیده شود. چادر را تا نزدیکی بینی پایین کشیده بود و از میان فضای باز کوچکی که در صورتش ایجاد شده بود چشمانش را نمی‌دیدم. انتظار داشتم که اگر امروز می‌خواهد

بیاید ابتدا تلفن کند تا منتظرش باشم نه این که یکباره بالای سرم ظاهر شود. ترسم ریخت. از دیدنش خیلی خوشحال شدم.

- چنان در بحر آهنگ و صفحه‌ی سفید دفترت گم شده بودی که نه صدای بازشدن در رو شنیدی و نه متوجه آمدن من. کجایی دختر؟!

در حالی که از جایم بلند می‌شدم کوتاه خندیدم و گفتم:

- حالا چرا این جوری پرده کردی؟! دلم گرفت.

- برای گذشتن از کوچه و خیابون این جوری بهتر بود.

در صدایش بُغضی نشست به بود که تکانم داد. بی‌شک هر لحظه اشکش سرازیر می‌شد. سعی کردم خودم را کنترل کنم.

- قرار بود اگه خواستی بیای اول خبرم کنی.

بازوهایم را باز کردم تا بغلش کنم متوجه شدم ساکت گریه می‌کند.

- وای، چی شده؟! چرا صورتت رو پوشوندی؟! منو ترسوندی.

سرش را روی شانه‌ام گذارد. آرام اما از ته دل به گریه ادامه داد.

- می‌دونی چقدر بدبختم؟

یک تیزی، مثل یه قندیل سرد و برآن تو دلم فرو رفت و سرمایش را در همه‌ی وجودم حس کردم.

- چی شده، چه اتفاقی افتاده، نیم جونم کردی، چرا نمی‌گی؟!

چادر را از سر برداشت. تلخی‌ای در دهانم نشست که روزم را به سیاهی می‌برد، در عین حال تعجب کردم، چگونه می‌توانست با این چشم‌های پف‌آلودِ قایم شده در گونه‌های متورمش این‌گونه اشک ببارد! نیم بیشتر صورتش تنها دایره‌ای کبود و زرد بود. وحشت کردم. پا به پای او شروع به گریه کردم.

- چه شده؟! کی این کار رو کرد؟!

- پدرم!!

- آخه چرا!! تو که کار بدی نکرده بوی؟!

سعی کرد با گوشه‌ی چادر با احتیاط چشمانش را پاک کند، می‌دیدم درد می‌کشد.

- فکر می‌کنی هر بار که به قصد مرگ کتک می‌خورم باید کار بدی کرده باشم؟! اولین باری بود که این جواری محکم تو صورتم زد، وگرنه اغلب بدنم کبوده ولی کسی نمی‌تونه ببینه، مگه نه این که ما متولد می‌شیم فقط به خاطر این که هرکی دلش خواست به هر بهانه‌ای با گناه یا بی‌گناه ما رو تنبیه و تحقیر کنه؟! دلم می‌خواست با تمام وجودم بغلش کنم، صورتش را ببوسم و تسلی‌اش بدهم ولی می‌دانستم بیشتر درد خواهد کشید. دستش را گرفتم و کنار هم نشستیم.

- می‌تونی برام تعریف کنی؟ وقتی حرف می‌زنی صورتت بیشتر درد نمی‌گیره؟

- اگه برای تو نگم پس برای کی بگم! مامانم برای بابام تعریف کرد!

- من که سر در نمی‌آرم، چی رو تعریف کرد؟! - وای دلارام، مگه فراموش کردی؟! خودت گفتی که این بهترین راهشه.

حس کردم باز قلبم فشرده شد. حتا نمی‌توانستم تصورش را هم بکنم. چقدر از مرحله پرت بودم. حال برایم روشن شده بود که چه اتفاقی افتاده.

- اون اکبیری؟! اون باعث شد پدرت این کار رو باهات بکنه؟! - آره، همون عنتر نکیتی، همش زیر سر اونه، اگه دنبال نمی‌افتاد، اگه منو نمی‌ترسوند و مجبور نمی‌شدم برای مامانم تعریف کنم که مثلاً در جریان باشن و مواظبتم کنن که پدرم نمی‌فهمید!

خب. حالا چرا پدرت این کار رو کرد؟! - اول تا می‌تونست کتکم زد، نگذاشت یه کلمه براش توضیح بدم، هنوز تن و بدنم رو ندیدی! بعدش گفت اگه خودت نمی‌خواستی هیچ‌کس نمی‌تونست بیفته دنبالته که آبروی من رو تو محل ببره! با این قد و بالا و سر و سینه‌ی مکش مرگ مایی که به هم زدی، خب، معلومه آب از دهن این و اون راه می‌افته و می‌افتن دنبالته!!

دو باره قطرات اشک از چشمانش سرازیر شد. طفلک داشت به هق هق می‌افتاد.

آهی از میان لبان متورمش بیرون و ادامه داد:

- مثل این که من برای این الدنگ نامه‌ی فدایت شوم نوشته بودم که ترا خدا بیا بیفت دنبال من!! منی که وقتی قیافه نحسش رو می‌بینم مثل جن دیده‌ها قبض روح

می‌شم، می‌دونی؟! دلم می‌خواد هر جا هست زمین دهن باز کنه و هیکل بدقواره‌ش رو تو خودش فرو بیره!

- تو رو خدا اینقده گریه نکن، چشمت بیشتر پُف می‌کنه و دردش بیشتر می‌شه.
- اینقده دلم از بی‌گناهییم می‌سوزه که درد و سوزش چشم و صورتم در مقابلش هیچه، دیگه هیچی برام مهم نیست، پدرم تازه شروع کرده بود به عیب و ایراد گرفتن از مدرسه رفتن و درس خوندنم که بی‌خود نیست دخترا رو تو این راه غُر می‌زنن، منحرفشون می‌کنن و از راه به در می‌برن، از یه درّهای اسم برد که دخترا رو پس از گول زدن و بی‌عفت کردن یه سوره می‌خونن و از بالاش پرت می‌کنن پایین تا کشته بشن. یواش یواش کار داشت به جاهای باریک‌تر کشیده می‌شد که مامانم پا درمیونی کرد که از این فکرها بیاد بیرون، بعدش هم که دید خیلی غصه می‌خورم و حال و روحیه‌ام هیچ خوب نیست باهام آمد که من رو برسونه این‌جا تا یه کمی باهات صحبت کنم و سبک شم، طفلکی مامانم، خیلی دلم براش می‌سوزه.
- اصلاً متوجه آمدنت نشده بودم.

- تو که غم و غصه‌ی من رو نداری، سرت به کارهایی که دوست داری گرمه.
- ولی این ناراحتی‌هایی که تو داری غم و غصه‌ی منم هست.
- وای دلارام، اگه تو رو نداشتم از غصه دق می‌کردم.
- سعی کن این اتفاقی که افتاده فراموش کنی، پدرت بود دیگه، رو خیرخواهی خشم و جنون جلو چشاش رو گرفت و این کار رو کرد! کار شده رو نمی‌شه نشده‌اش کرد.

- اگه اون مرده‌شور بُرده هی بخواد بیفته دنبالم و اسکورتم کنه چه کار کنم؟! دیگه جرأت نمی‌کنم براشون تعریف کنم، چون اگه پدرم بفهمه دیگه نمی‌ذاره از خونه بیام بیرون. اونوقت چی؟!!

- هنوز که کار به اون‌جا نرسیده، تا اون موقع خدا بزرگه، راستی، مادر بزرگ و داداشت چکار می‌کردن؟! چرا جلوشو نگرفتن؟

- کی اونا؟! جای خوشبختی داداشم رفته بود مغازه و خونه نبود و گرنه همپای بابام می‌شد، مادر بزرگم هم این‌جور مواقع که پدرم درست و حسابی جوش می‌آره مثل

همیشه تو تختش نشسته بود، سرش پایین و تندی با تسبیحش بازی می کرد و زیر لب دعا می خواند، حتماً هم نه دعایی برای سلامتی جون من! گاهی هم با رگهای ورقلمبیده آبی پشت دستش ور می رفت! مثل این که خودش بیشتر از همه می ترسه و حساب می بره! مامانم هم که جای خودش داره، این جور مواقع مثل موشی جلوی گربه می مونه! یه سوراخی پیدا می کنه و توش قایم می شه، این منم که به امان خدا سپرده می شم!

- به هر حال با تمام زجرش به خیر گذشت. پدرت زهرش رو ریخت. دیگه کاری باهات نداره به زودی تعطیلی تمام می شه می ریم سرکلاس و با درس ها سرمون گرم می شه.

- وای نه، با این قیافه ی از ریخت افتاده که نمی تونم پیام سرکلاس! خجالت می کشم، جواب بقیه رو چه طوری بدم؟! به مامانم گفتم تلفن کنه و بگه ناخوشم.

- منم یا درس ها رو برات می آرم یا این که پای تلفن بهت می گم.

گویا عزا گرفته باشد. نفس عمیقی کشید و با بغضی در گلو گفت:

- بعدش چی؟! وقتی دو باره باید این راه رو طی کنم تا پیام دبیرستان؟!!

- خب، از یه راه دیگه برو، یکی دو کوچه بیشتر برو که جلو چشمش نباشی فقط

به مادرت بگو که بدونه مسیر رو عوض کردی، منم به مامانم می گم که یه چند روزی باهات می آم تا تنها نباشی، حتماً یه مدتی که نبینت ردّت رو گم می کنه و از دستش خلاص می شی.

- خدا از دهنش بشنوه، چاره دیگه ای ندارم ولی اگه سمج باشه و ول نکنه چی؟!!

- تا اون روز خدا بزرگه، حوصله داری کمی آهنگ گوش کنیم؟ حتماً برای روحیه ات خیلی خوبه از فکر می آیی بیرون.

- از خدا می خوام.

صدای پخته، گرم و صیقل داده شده ی مرضیه شاید در بهترین دوران خوانندگی اش در فضای اتاق به هرسو درگردش و درگوش و جانمان می نشست. به یادم آورد وصف برگی خزان زده و آشفته از بی داد زمان که جدا شده از شاخه اش به رهی افتاده بود. چه پیامی برای ما، به خصوص برای روشنک داشت؟! آیا سرنوشت او

چنین رقم خورده بود که در عین شادابی و طراوت زندگی برود تا بدست پاییز زندگی‌اش که با سماجی ترسناک رهاش نمی‌کرد پژمرده و پَرپَر شود؟!

چشمانش را که می‌دانستم به زور می‌توانست باز نگاه دارد بسته و صورت متورمش را روی زانویش که به‌صورت چمباتمه روی صندلی قرار گرفته بود گذاشته بود و آرام اشک می‌ریخت. اشک‌ریختن را هم خودم که آغاز هر ماه و یا گاهی بی‌خودی که دلم تنگ می‌شد امتحان کرده بودم، آرامش و سبکی‌ای در خود دارد که لازمه‌ی زندگی، به خصوص زندگی زن‌ها است. او به گریه احتیاج داشت و من به این که گریه خود را فرو دهم تا بتوانم موجب دل‌داری او باشم. آهنگ تمام شده بود.

- می‌خواهی یکی دیگه بذارم؟

- قربونت برم، نه، مامان الان می‌آد که برم گردونه، قرار بود یه ساعتی باهات باشم. - گوش کن. امشب می‌رم منزل عموم، نسرين بعد از نزدیک به یک‌سال دلش تنگ شده دعوت کرده، مثل این که آدم خونه عموش بایست دعوت شه تا بره، هرچند اصلاً دلم نمی‌خواد برم، حوصله‌اش رو ندارم، اما مجبورم، فردا شب بر می‌گردم سعی کن موقعیت گیر آوردی بهم سر بزنی تا تنها نمونی، مواظب خودت باش. - باشه، سعی می‌کنم.

- پس یه مدتی باید تنها تو کلاس باشم؟

- آره، تا صورتم خوب شه.

با بغضی گره خورده در گلو گفت:

- قلبم رو چکارش کنم که تو هر گوشه‌اش ترس خونه کرده؟! می‌دونی چقدر از پدرم وحشت دارم؟ ترسم از درد کتک‌هایی نیست که می‌زنه، ترسم از اینه که نمی‌دونم چه‌طوری باید دوستش داشته باشم حالا از نفرتی که هر روز بیشتر تو دلم خونه کرده و جا باز می‌کنه چیزی نمی‌گم، پدری که بچه‌اش نمی‌تونه از بدبختی‌هاش براش تعریف کنه تا دستش رو بگیره و کمکش کنه! اوه دلارام، تو رو خدا اینم شد پدر؟!

- آروم باش، همیشه که این جور نمی‌مونه.

آیا به حرف خودم اطمینان داشتتم؟! نمی‌دانستم.

از بالای پله به جای پای من که در برف جا افتاده بود نگاه کرد و در امتداد آن رو به حوض گفت:

- اینقده دوستت دارم که فکر می‌کنم بتونم خط خط انشات رو به‌خاطر بیارم، ساختن قصر خیلی مشکل بود؟

- اتفاقاً نه، اولش خیلی قشنگ‌تر بود، حیف شد زودتر ندیدی شمع توش شب خیلی از حوض رو روشن کرده بود حالا تقریباً زیر برف قایم شده، کاری نداره خودت هم می‌تونی درست کنی.

- فکر می‌کنی می‌دارن شوق و حوصله این کارها رو داشته باشم؟!

- روشنک، همیشه که این جور نمی‌مونه بهم قول بده زیاد بهش فکر نکنی یه اتفاقی بود که افتاد فراموش کن.

- باشه، سعی می‌کنم.

- مواضب خودت باش.

- قربونت برم.

در را بستم و به سرعت خودم را به اتاق پذیرایی رساندم. سرم را روی شانه‌ی مادر بزرگ گذاشتم و از سر رنج جسم و جان روشنک و آزرده‌گی روح خودم از ته دل گریستم. او گویا ماجرا را می‌دانست.

- وای مادر بزرگ، چه‌طور یه پدر می‌تونه به‌خاطر کار غلطی که یکی دیگه انجام داده در حالی که دختر خودش این همه با خانواده‌اش رو راست بوده که براشون ماجرا رو تعریف کرده بیاد و عزیزش رو به قصد جون این جوری تنبیه کنه، مگه روشنک چه کار بدی کرده بود؟! حقیقت رو براشون تعریف کرد، پدرش عوض این که ازش دفاع کنه این بلا رو سرش آورد؟! اوه مادر بزرگ چه پدر بی‌رحمی، اگه صورت روشنک رو دیده بودین! وای از چشم‌اش، دلم واسش یه ذره شد.

- صورت‌شو چون پرده کرده بود ندیدم ولی می‌دونم که چه زجری باید کشیده باشه، این نتیجه‌ی نادونی خیلی از آدم‌هاست به خصوص اون‌هایی که ادعا می‌کنن خیلی مرد هستن ولی در واقع هیچ بویی از مردانگی نبردن، همش تقصیر پدر دوست نیست این حاصل بی‌سوادی او و محیط اطرافشه، تقصیر ملای محل و کاسب‌کارهای

فضول دور و برشه که منتظرن اتفاقی بیفته تا بهانه‌ای برای حرف مُفت زدن پیدا کنن، آدم‌هایی هستن که بی‌سوادن ولی در عین بی‌سوادی شعور رو که خدا روز تقسیمش می‌بایست عادلانه بین همه تقسیم می‌کرد، کار نمی‌اندازن همین می‌شه که دیدیم، تازه روشنگ اولی و آخریش هم نیست، مردک نادون جای این که بره جلوی اون بی‌همه چیز رو بگیره از ترس این که بقیه چی فکر می‌کنن و چی می‌گن جگرگوشه خودش رو از صورت می‌اندازه و از خودش دور می‌کنه. یه جو شعور هم چیز خوبیه، ای کاش خدا شعور رو بدون پارتی‌بازی بین همه مساوی تقسیم کرده بود!!

زیر لب دوباره تکرار کرد:

- حتا بی‌سواد و متعصب و از خدا بی‌خبرش هم می‌تونه یه سر سوزن شعور داشته باشه.

همانطور که اشکم سرازیر بود از بغل مادر بزرگ به مادر پناه بردم.

- مادرش خیلی عذاب کشید، خودش این‌جا گریه می‌کرد و دخترش پیش تو، اغلب ما مادرا زبون هم رو بهتر می‌فهمیم.

- اوه مامانی، دلم خیلی براش سوخت.

- تو می‌دونستی، نه؟!

بله، خودم راضیش کردم تا دیر نشده بره برای مادرش تعریف کنه، شما نمی‌دونین وقتی این آدم رو می‌بینی که از چهارراه تا دم خونشون اسکورتش می‌کنه چه حال بدی بهش دست می‌ده، تا اونجایی که ممکنه خودش رو قایم می‌کنه که دیده نشه، حالا هم که این بلا رو سرش آوردن گفته تا صورتش خوب نشه دبیرستان نمی‌آد خجالت می‌کشه همکلاسی‌ها بفهمن کتک خورده.

سعی کردم از ریختن اشکم جلوگیری کنم. ادامه دادم:

- اگه اجازه بدین بعداً یه چند روزی به‌خاطر این که تنها نباشه و نترسه از مسیر دیگه‌ای تا دمِ خونه‌شون باهаш برم، شاید اون غریبه نبینه و دیگه دنبالش نیفته.

- فکر خوبیه، این‌جوری تو رو هم نمی‌بینی، هر چند که تو مسیرت به چهارراه نمی‌خوره.

- می‌دونم، ولی به‌خاطر روشنگ.

نگاه به مادر بزرگ کرد. گویی چاره‌ی کار می‌خواست.

- نمی‌شه دختره رو تنها گذاشت، یه مدتی این‌جوری امتحان کنین، ندیدن فراموشی می‌آره حتماً می‌ره پی‌کارش، طفلک دختره بی‌گناه.

و دست به تسبیح دور گردنش کشید.

به آشپزخانه برگشتند و من به تنها چیزی که نمی‌توانستم فکر کنم خوردن چیزی بود. اتاقم را داشتم، دلم می‌خواست به آن‌جا پناه ببرم و در تنهایی و سکوت فکر کنم، وای که به فکر کردن احتیاج داشتم.

نمی‌توانستم یک‌جا آرام بنشینم. زیر پنجره‌ی پوشیده از برف ایستادم و به سپیدی یکدست آن‌که در بعضی نقاطش مشبک شده بود زل زدم. گویی سرمای آن از جدار قطور شیشه می‌گذشت و به جانم می‌نشست. اما داخل گرم و آرام‌بخش بود ولی فکر روشنک و عذابی که متحمل شده بود سرمای بی‌رحمانه‌تر را در جانم می‌دواند.

اوه پروردگار من. چگونه ممکن است پدری فرزندش را، دخترش را که چنین ظریف و شکننده است این‌گونه بی‌رحمانه رنج و عذاب دهد. من، او و دیگران که با تمام کوچکی جسممان رو به رشد هستیم و خیلی از حقایق زندگی را، به خصوص هر آنچه را که پیرامون خودمان اتفاق می‌افتد به‌درستی درک می‌کنیم و با تمام آن‌که سرمان را به پایین نگاه می‌داریم تا اتفاقی نیفتد چه گناهی مرتکب می‌شویم که این‌گونه تنبیه‌مان می‌کنند؟ او چون خودم هر چه را که در بیرون اتفاق افتاده بود با پاک‌دلی برایشان تعریف کرد پس چرا دل به دلش ندادند و باورش نکردند، آیا اصلاً حرف‌هایش را به دقت گوش دادند و درست متوجه شدند؟! آیا این است نتیجه‌ی صداقت! آیا او از این به بعد جرأت بیان حقایق را دارد یا این‌که چون باورش نمی‌کنند راه و بهانه‌ای می‌جوید تا از شر تنبیه در امان بماند؟!

دست‌های سردم را روی بخاری گرفتم. دلم جز فکر کردن به هیچ کار دیگری نمی‌رفت. نه نقاشی و نه ترانه. در افکار متشنج خود می‌گشتم و می‌جُستم تا راهی برای کمک به دوستم بیابم، افسوس هر چه بیشتر می‌جُستم کمتر راه حلی به‌نظرم می‌رسید. بهترینش همان بود که فکرش را کرده بودیم، باید مسیرش را تغییر بدهد تا شاید در امان باشد.

صدای پا زدن و تکان دادن برف از کفش‌های پدر را شنیدم. موجی از شادی و اطمینان در جانم دوید. اوه، پدر، پدر نازنینم خانه آمده بود. به سرعت خودم را به او رساندم و خود را در بغلش قایم کردم.

- دل آرامم، عادت کرده بودم که زود به زود دلت برام تنگ شه، ولی مدتی دیر به دیر می‌بینمت، یا من سر کارم و یا تو سرت به کارهات گرمه.

محکم بغلم کرد و سرم را که تا سینه‌اش می‌رسید دقیقه‌ای در حلقه‌ی بازویش نگاه داشت. بوسه‌ای بر مویم نشاند و ادامه داد:

- فکر نکن قصر یخی را که ساختی ندیدم، چه کار قشنگی کردی از دیدنش کیف کردم، وقتی دیدمش که تو خواب بودی اما قصرت پُر نور می‌درخشید.

بُغضی را که در گلو داشتم فرو بردم. میل به گریه داشتم اما نمی‌خواستم غمگینش کنم. یک روز تمام کار کرده بود. خودم هم زیاد گریسته بودم.

- حاضری تا بریم؟

- بله پدر، هروقت بگید می‌ریم.

- خوبه، یکی دو روزی می‌ری منزل عموت بقیه رو می‌بینی و سرت گرم می‌شه، نقاشی در چه حاله؟!

- خیلی تمرین می‌کنم ولی بدون مدل کشیدن خیلی مشکله.

- این همه مدل دور و بر و تو ذهنته، فکر کن و یکیش رو در بیار، مثل همین قصر یخ که ساختی، کی به فکرش رسیده بود! از یه مشت برفِ سرد قصری به این قشنگی ساختی، هر چی که می‌کشی اگه خوب هم نشه باز هم مهم نیست، مهم اینه که فکر و سلیقه‌ات رو به کار می‌ندازی و هر چی هم بیشتر تمرین کنی دستت روون‌تر می‌شه، نه تنها برای نقاشی، برای نوشتن و ساختن هم همینه، مادرت گفت چه انشاء قشنگی نوشتی، اولین فرصت باید برام بخونی.

- دلم می‌خواد یه برگ خزان زده بکشم.

صورتش را رو به سوی خود نگاه داشت. گودی سمت چپ صورتش که مادر بزرگ یادم داد اسمش زَنخدان است کمی کشیده به نظرم آمد. صورتش به خنده باز شده بود. چقدر زیاد دوستش داشتم.

- چقدر بزرگ باشه؟! -

پنجه‌ی دست چپم را تمام باز کردم.

- این اندازه.

احتیاج به فکر کردن نداشت. گفت:

- تو تا حال درخت افرا ندیدی، وقتی پاییز می‌شه و برگ‌هاش می‌ریزه درست اندازه پنجه‌های خودته، رنگ‌هاش هم خیلی قشنگه، یه روز می‌برمت تماشا کنی اونوقت تا دلت بخواد می‌تونی برگ‌های پاییزی بکشی.

- ولی من الان دلم می‌خواد بدونم وقتی پاییز می‌شه اون برگ‌ها چه رنگی به خودشون می‌گیرن، دلم می‌خواد الان بتونم ازشون نقاشی بکشم، پدر، نمی‌تونم تا پاییز صبر کنم.

مادر که سوی ما می‌آمد حرف‌های من را شنید.

- پدرت تازه از راه رسیده خسته‌ست بذار حداقل بیاد داخل.

- ببین دخترم، برای کشیدن برگ یه درخت به خصوص اگه رنگ‌های متفاوت زیادی هم در خودش داشته باشه احتیاج به رنگ‌های بهتری داری، من کمکت می‌کنم تا با مداد رنگی طرحش رو بندازی، روش تمرین کنی تا برات آبرنگ بخرم. - آبرنگ؟! -

- آره، آبرنگ، کارهات خیلی پیشرفت کرده موقعش رسیده که با رنگ‌های بهتری تمرین کنی به زودی برات می‌خرم.

قبلاً شنیده بودم رنگ‌های مخصوص نقاشی به کمک آب وجود دارد ولی نمی‌دانستم چه شکل است و چگونه به کار گرفته می‌شود. پرسیدم: - ولی آخه چه‌جوری می‌شه با آب و رنگ نقاشی کرد! مگه آب همه چیز رو پاک نمی‌کنه؟! -

- وقتی تکنیک این‌جور نقاشی کشیدن رو یاد بگیری حتا ابر و آب هم می‌تونن بکشی یا این‌که قصر یخ رو هم بیاری تو دفتر نقاشیت که همیشه باهات باشه.

- وای چه خوب پدر، کی می‌خرین؟

- به زودی، قول می‌دم، وقتی هم که وقتش شد می‌ذارم کلاس نقاشی.

نزدیک بود جینی از خوشحالی بکشم اما نمی‌دانم چرا ناگهان صورت و چشم‌های کبود و متورم روشنک جلوی چشمانم ظاهر شدند. دلم گرفت، باز بُغض کردم، هیچ نگفتم.

- خوشحال نیستی که می‌ری کلاس نقاشی؟

- اوه، چرا پدر، از ته دل خوشحالم.

تمام راه تا منزل عمو سهراب به کلاس نقاشی، آبرنگ، موج دریا، درخت افرا با برگ‌هایش که نمی‌دانستم چه شکلی هستند و در بهار و پاییز و فصل‌های دیگر به چه فرم و رنگی در می‌آیند فکر کردم. گلوله‌های یخ که پدر دانه‌ی کنجکاو نقاشی‌اش را در فکرم نشانده بود در ذهنم کوچک و بزرگ می‌شدند، گویی حتا سرمایش را هم در دستانم احساس می‌کردم. دریا را دیده بودم و لذت پای برهنه درشن‌های ساحل دویدن را بارها تجربه و همیشه با خود داشتم، هرچند وقتی قدری بزرگتر شدم مادر هشدارم داد که در ساحل نباید بدم!

گفت: اگر خودت را هم سخت پوشانده باشی باز چشم‌های هیز این و آن را دنبال خودت می‌کشانی و من آنقدر بی‌خیال بودم که متوجه حرفش نمی‌شدم.

نگاهم به صورت پدر که آرام ماشین می‌راند نشست. غرق در افکار خود بود. سعی کردم خود را قانع کنم که در شهر ما زمستان و برف زیاد پایدار نمی‌ماند و بهار به زودی از راه خواهد رسید. چند صبح دیگر اگر چه هنوز ماه‌های زیادی در خود داشته باشد سپری و نوبت پاییز می‌شود و درخت افرا را در لباس پاییزی خواهیم دید. قانع نشدم، پنجه راستم را آرام روی زانویم گذاشتم و انگشت اشاره دست دیگرم را آرام از میان پنجه‌هایم عبور دادم، مثل این که دارم چیزی را رسم می‌کنم. از قلقلک میان انگشتانم خوشم آمد.

- چه می‌کنی، چرا دستکش‌ها رو در آوردی؟!

یک بار دیگر سریع‌تر انگشتم را از میان پنجه‌هایم عبور دادم و گفتم:

- ماشین گرمه، دستام گرم شده بودن، داشتم تمرین کشیدن برگ افرا می‌کردم، مگه نگفتین برگ‌هاش اندازه پنجه‌ی خودمه! خب، اگه پنجه‌مو روی کاغذ نقاشی بذارم و دورش خط بکشم می‌تونم تا دلم می‌خواد برگ‌های پاییزی بکشم. مگه نه؟!

چند لحظه نگاه مهربانش را از روبرو برداشت و با محبت در نگاهم گفت:
- با این علاقه‌ی زیاد و فانتزی خوبی که داری یه روز نقاش موفقی می‌شی.
قدری مکث کرد:

- این که من نشدم! دلم می‌خواد اون روز رو ببینم.
دهان باز کردم بیرسم چرا نشدین اگرچه نقاش شدن هنرمند را پولدار نمی‌کنه.
ادامه داد:

- رسیدیم.
اگر هم نمی‌گفت رسیدیم با شناختی که حدوداً از محیط اطراف داشتم می‌دانستم
که رسیده‌ایم. مگر می‌شد آن خانه‌های زیبا و با سلیقه ساخته شده را دید و شناخت.
به یاد حرف مادر بزرگ افتادم:

" روی بام هایشان با تمام زیبایی‌اش جایی برای نشستن کبوترها نیست! "
به بام خانه‌ها نگاه کردم. به نظرم آنقدر شیب تند داشت که هیچ پرنده‌ای
نمی‌توانست بدون ترس از سقوط راحت روی آن بنشیند!
- پدر، چرا همه‌ی پنجره‌ها پشت میله‌های آهنی قایم شده؟! وای چقدر آهن به کار
بردن!

- اون‌هایی که ثروت زیاد دارن برای این که با اون‌هایی که فقیرن تقسیم نکنن
مجبورن خودشونو پشت میله‌های آهنی قایم کنن، مثل خطا کارهایی که جاشون پشت
میله‌های زندونه!! در صورتی که اگه پول همین آهن‌های اضافه رو که دیدی می‌دادن به
فقرا می‌تونستن در فضای باز و امن‌تری زندگی کنن، چون اونوقت کسی محتاج به
دزدی نبود، این فقر و احتیاجه که آدم رو دزد می‌کنه.

- عمو سهراب هم همین‌طور؟!!

- عمو تاز بهترینشه.

- پس چرا خونه‌شون این جاست؟!!

- چه می‌دونم! ای کاش این‌جا نبود.

پدر تکه‌می لینگافون را فشار داد. لحظه‌ای بعد صدای هاجر خانم با لهجه‌ی غلیظ
روستایی‌اش در تمام کوچه پیچید. یک‌نفس، با غرّ و لُند یک‌ریز و تهدیدانه گفت:

- خانم خونه نیست که بیاد چیز بخره، آقا هم که قربونش برم دست آقا نصرت رو گرفته رفته رفته حج عمره که به آدمای فقیر اون جا خیرات کنه، دخترشون سرش به مهموناش گرمه، خودم هم که ازت کوفتم نمی خرم، دیگه خبر مرگت چرا هی می آیی در می زنی، مگه خرفتی که دو کلوم حرف حسابی حالیت نمی شه؟!

یادم آمد که بیماری آسم دارد. نفسش به زور بیرون می آمد و صدایش به خس خس افتاده بود. باقی هوای ریه اش را به جوری به زحمت و بُریده بیرون داده بود. شتاب زده و به زحمت نفسی تازه کرد و با حبس آن در سینه اش ادامه داد:

- اگه بازم بیای در بزنی خودم می آم حسابت رو می رسم. مرتیکه نفهم حالیش نیست آدم چی می گه، مثل این که تازه از روستا آمده نمی دونه تو شهر چه خبره و چیکار بایست بکنه!! برو خدا روزیت رو به جای دیگه حواله کنه.

گویی از پشت در بسته خیالش راحت بود که دست کسی به او نمی رسد. قدری عصبانی ادامه داد:

ا، مرتیکه قرمساق مثل این که دو کلوم حرف حساب سرش نمی شه! فکر کردم با این تقلایی که برای گفتن این چند جمله به کار برده الان می افتد و از هوش می رود. تا بیاید چیز دیگری بگوید پدر بلافاصله گفت:

- ببینم هاجر خانم، آدم این جوری مهمون دعوت می کنه؟! پس صاحب خونه کجاست؟

لحظه ای طول کشید و در پی تازه کردن نفس که به گوش می رسید، سرانجام با زحمت موفق شد بگوید:

- وای خدا مرگم بده آقا! بمیرم الهی شما یید، پس چرا زودتر نگفتید؟! پیش خود مجسم کردم مثل همه ی مواقع دیگر که کاری ندانسته و به قول خودش از روی جن زدگی انجام می دهد فاصله ی میان انگشت شست و انگشت اشاره را دو بار گاز گرفت و نفس نفس زنان زیر لب دعایی خواند تا اثر بد آن را خنثی کند. گویا حدسم درست بود چون شتاب زده و بریده در حالی که کلمات نامفهوم عربی را تمام می کرد ادامه داد:

- خدا مرگم بده آقا، پیش مرگ تون بشم چه غلطی کردم، نمی‌دونستم شما هستین، ببخشید نشناختم.

- تو اصلاً فرصت می‌دی کس دیگه‌ای هم حرف بزنه؟! حالا جای شکرش باقیه که قوم و خویش‌های دیگه‌مون این‌جا نیستن والا شجره‌نامه‌ی همه‌شون رو تحویل این و اون می‌دادی و پته‌ی همه رو هم می‌ریختی رو آب!!

نسرین بود که میان آخ و واخ‌های هاجر خانم عذر بدتر از گناه می‌آورد، در واقع همان عملی را انجام می‌داد که هاجر خانم ندانسته از روی ساده دلی انجام داد، او هم به نفس نفس افتاده بود، گویی برای این که کار خراب‌تر نشود سریع از جایی خودش را به هاجر خانم رسانده بود.

اولین بار بود زمستان خانه‌ی آن‌ها می‌آمد. همان چند بار گذشته که محیط را در بهار دیده بودم می‌دانستم حیاط بسیار بزرگی دارند که همیشه به همت باغبان‌شان از اول بهار تا اواخر پاییز بسیار خوش سلیقه غرق در گل و گیاه می‌شود. مادر زمانی که خیلی کوچک بودم قبل از دیدارهای نوروز که خانه‌ی آن‌ها می‌رفتیم گوشزد می‌کرد تنها به حیاط نرم چون فکر می‌کرد با علاقه‌ی فراوانی که به گل و گیاه دارم بچه‌ام و بی‌احتیاط گل‌ها را لگدمال می‌کنم، یا این که گلی را می‌چینم. به خصوص می‌دانست نرگس خانم جانش به بوته‌ی گل‌یخ چند ساله‌اش که همان ایام به گل می‌نشست بسته است. من هم وقتی سر همه را دور می‌دیدم یواشکی خودم را به بوته می‌رساندم، ساقه‌هایش را قدری از یخ‌های رو به آب شدن که این‌جا و آن‌جا هنوز دیده می‌شد پاک می‌کردم و تا جایی که می‌شد ریه‌ام را از عطر شیرینش پُر می‌کردم و امیدوار بودم تا پایان عمر با من باشد.

وای که چقدر عطرش را دوست داشتم هر چند که با قدری بی‌احتیاطی درد و سوزش تیغ‌های ریزش را در انگشتانم داشتم، اما چه باک، مهم عطر افسون کننده‌ی گل یخ بود و رنگ زرد جادویی‌اش که مرا از دنیای آشفته‌ی پشت سر این و آن حرف زدن بزرگ‌ترها و قیل و قال بچه‌ها به خصوص نسرین جدا می‌کرد تا مدتی را دور از چشمان همه با خودم و گلم تنها باشم. گل یخ گل همه فصل من بود که همیشه با

خود داشتمش. صد حیف که در باغچه‌ی خانه‌ی خودمان جای بیشتری برای کاشتن نداشتیم.

فاصله‌ی در ورودی تا ساختمان خیلی زیاد بود و مثل خانه‌ی خودمان راهرویی میان برف باز کرده بودند، آنقدر خوب و تمیز راه را باز کرده بودند که می‌شد فرش موزاییک را زیر لایه‌ی نازکی از برف و قدری شن که روی آن ریخته بودند دید. نرسیده به ساختمان هیکل فربه‌ی نسرین پیچیده در عبا که به سر انداخته بود نمایان شد که از پله‌ها پایین می‌آمد. تعجب کردم. او که از عمویش رو نمی‌گرفت و کس دیگری هم با ما نبود که غریبه باشد، حال چرا عبا پوشیده بود؟!

- سلام عموجان، خیلی خوش آمدین.

وانمود کرد مرا ندیده. فکر کردم شاید بدون آن که خود بدانم در گذشته کاری انجام داده بودم که خوشش نیامده بود و حال داشت تلافی می‌کرد. چه می‌دانم، من هم وقتی او خانه‌ی ما آمده بود تندی سوی مادر بزرگ دویده بودم، اما منظور بدی از عملم نداشتیم دلم برایش تنگ شده بود.

- ببخشین، هاجر خانم آدم رو جلوش هم که ببینه نمی‌شناسه چه برسه پشت در بسته! از این کارها زیاد می‌کنه، به خصوص امروز که دور کرده دو سه بار هم زنگ زده بود، مامان خیلی ازش دلخوره، می‌گه: همیشه همه می‌دونن تو خونه‌ی ما چه خبره! هرچی هم بهش می‌گیم باز کار خودش رو می‌کنه، ولی خب، چه می‌شه کرد دهاتیه دیگه، کمک خونه‌ست، تحملش می‌کنیم این به اون در!

جمله‌ی آخر را گونه‌ای گفت که گویی اگر می‌توانست زن مسن را که از کوچکی او را در دامن خود بزرگ کرده بود از خانه بیرون می‌انداخت. به نظر می‌رسید هنوز متوجه‌ی بودن من نشده است. تا حرف‌هایش را به پدر بگویم فرصت کردم با کنجکاو و تعجب در او دقیق شوم. عبا برایش بزرگ بود. با دو بازویش که تا آرنج در دستکش‌های سیاه و ساقه بلند پوشیده شده بودند مثل کمربندی دور خود نگاه داشته بود تا به زمین کشیده نشود، در فاصله‌ی پایین عبا و کفش‌های مردانه‌ای که حتماً موقع پوشیدن تنها آن‌ها دم دستش بودند مچ پاهای گوشت‌آلود و سفیدش بدون جوراب تو ذوق می‌زد، موضوع دیگری که می‌دانستم پدر اصلاً به آن فکر نمی‌کند

چون به ندرت در صورت کسی خیره می‌شد آرایش تند صورت نسرین بود، بیشتر دقیق شدم، در سپیدی برف که تیرگی عصر را قدری روشن کرده بود میان صورت او و کس دیگری که به‌جا نمی‌آوردم سردرگم شده بودم، چه شده، چه خبر است، چرا این شکلی شده؟!

- عمو جان بفرمایید بالا.

- نه مرسی، دیرم شده باید برم به کارهام برسم، از این گذشته هاجر خانم گفت که کسی غیر از شماها خونه نیست، بابات کی از حج بر می‌گرده؟
- چند روزی با نصرت رفتن عبادت و سیاحت.

فکری مثل شهاب با دنباله‌ی درازش در ذهنم درخشید. پس خوابش تعبیر شد! رفتند و او را نبردند! به یاد آوردن کابوسی که دیده بود و گریه‌هایش چنگ به دلم زد، چه بد، چرا او را با خود نبردند، طفلک چقدر انتظار کشیده بود و دلش می‌خواست با آن‌ها رفته و الان آن‌جا باشد.

هم زمان با رفتن پدر ما وارد ساختمان شدیم. بوی گرما، بوی تند عطر و بوی خوراک که برای شب تهیه شده بود همه با هم به دماغم نشست. تا داخل اتاق پذیرایی نشدیم هنوز عبا را روی خودش داشت و قبل از این که درِ اتاق پشت سرمان بسته شود با صدای بلند به هاجر خانم که از آشپزخانه بیرون نیامده بود گفت هر وقت موقع کشیدن شام شد خبرش می‌کند.

نمی‌دانستم به نسرین که عبا را با بی‌اعتناعی به گوشه‌ای پرت می‌کرد نگاه کنم یا به سه دختر دیگری که هر کدام بی‌پروا درمبلی لمیده بودند.

صحنه‌ی عجیبی بود که هرگز تصورش را هم نمی‌توانستم داشته باشم. متعجب و حیران نگاهم روی نسرین ثابت ماند. صدایی شبیه موزیک بیشتر حیرانم می‌کرد که چه می‌شنوم. فریادهایی بود نامفهوم که کسی به فارسی با صدایی ناموزون در حمایت چند آلت موسیقی که از طرز نواختنش خوشم نمی‌آمد سعی می‌کرد به سبک مدرن هنرنمایی داشته باشد. یادم آمد باید آهنگ رپ باشد که تازگی بین جوان‌ها شنیدنش مد شده بود. وای که چه وحشتناک و بدون هارمونی بود.

- خب دختر عمو، حالت چه‌طوره؟

هنوز از شوک دیدن آن جمع بیرون نیامده بودم. احتیاج به وقت بیشتری داشتم تا آنچه را می‌دیدم به گونه‌ای برای خودم توجیه کنم. حیرت‌زده به پیراهن رکابی نازکی که تنها نیمی از سینه‌های درشتش را پوشانده بود نگاه کردم، دامنش تا یک وجب بالای زانویش می‌رسید، پاهای سفید و گوشت‌آلودش هیچ هماهنگی مناسبی با پیراهنش نداشت.

فکر کردم چرا این‌گونه لباس پوشیده. نمی‌دانستم لباس خواب است یا لباس مهمانی!!

- چه خوب شد که آمدی، حالا می‌بینی دنیا دست کیه؟!

در صورتش دقیق شدم. حال پی بردم که چرا در دیدار اول بنظرم نا آشنا آمده بود. رنگ چشمانش سبز سیر و با آن آرایش غلیظ همخوانی غریبی داشت. چه شده؟! او که رنگ چشمانش باید قهوه‌ای باشد! به یاد روشنگ و کیودی رو به سیاهی دور چشمان او افتادم. اما در صورت نسرین هیچ آثاری از کتک خوردن و یا حتا جراحی در حال خوب شدن دیده نمی‌شد. پس چرا و چگونه مردمک چشمانش سبز شده بود؟ هیچ سر در نمی‌آورد، موهایش مثل همیشه بور اما این بار پوش داده شده و سرش را بر خلاف همیشه دو برابر نشان می‌داد.

- تا من عبا را تا کنم برو با دوستای من آشنا شو.

عبا را که روی مبل افتاده بود برداشت با دقت تا کرد و گوشه‌ی مبل قرار داد، از کیف دستی کوچکی که قسمت دیگر مبل قرار داشت روژ لب در آورد و با کمک آینه‌ی کوچکی که از همان کیف درآورده بود لبانش را سرخ روشن آرایش کرد و در حالی که دو لبش را به روی هم می‌مالید گفت:

- عبای گرون قیمتی، برای بابام از یه شهر خیلی مقدس تو عربستان، همون جا که همه‌ی بت‌های ریز و درشت دیگه رو از بین بردن تا وسطش یه بت بزرگ و سیاه دیگه کار بذارن سوغات آوردن، امیدوارم امشب بوی خیلی چیزها به‌خودش نگیره که گندش در بیاد!

دیدم چند انگشت را از داخل کیف در آورد و روی دستکش‌ها در انگشتانش فرو

برد.

سه دختر هم سن و سال که یکی از آن‌ها قدری جوان‌تر به نظر می‌رسید هر کدام با لیوانی شربت قدری بی‌پروا درمبل‌هایشان لم داده بودند. دامن لباس آن‌ها بلندتر از لباس نسرين نبود، آنقدر بی‌حیا نشسته بودند که می‌شد قسمت زیادی از ران برهنه‌شان را که بی‌پروا روی هم انداخته بودند دید. خجالت کشیدم بیشتر نگاه کنم. هرگز ندیده بودم دختری چنین بی‌ملاحظه خودش را در چنین حالتی جایی ول کند که بدنش این‌گونه به نمایش گذاشته شود اگرچه همه خودی و از یک جنس باشند. عجباً! گویی در فاصله‌ی یک در ورودی از بیرون به خانه‌ی آن‌ها قدم به دنیای جدیدی گذاشته باشم، نه موزیکش را می‌شناختم و نه هیبت ناآشنای مهمان‌ها را، چه فرق فاحشی بین این‌ها و آنچه که در زیرزمین خانه‌مان پیدا کرده بودم بود. نسرين قبل از این که هیكل فربه‌اش مبل را پُر کند گردن‌بند عقیق دیگری غیر از گردن‌بند عقیق خودش که حدس می‌زدم روزی در گذشته گردن مادرش دیده بودم و قدری زنجیرش برایش بلند بود از میان چاک سینه‌اش بیرون آورد و روی لباس به تماشا گذاشت، لیوان شربت و ظرفی پسته خندان جلوی من گذاشت و گفت: - می‌دونم این شربت رو خیلی زیاد دوست داری ولی قبل از این که نوشیدنی مورد علاقه‌ات رو بخوری باید مثل ما این کار رو بکنی. به بقیه نگاه کرد و آن‌ها هم گویی منتظر فرمان او باشند هر کدامشان ابتدا انگشت اشاره را به شربت داخل لیوان آلوده و در دایره لبه‌ی لیوان آرام به گردش درآوردند و از این حرکت صدایی شبیه سوت با طنین مختلف در اتاق پیچید. ادامه داد: - با شنیدن این موسیقی یعنی این که سلامت باشیم! با پوزخندی لیوانش را بلند کرد و با نگاهی به من با حالتی که می‌رساند در گذشته این عمل را بارها انجام داده‌اند گفت: - خب، حالا می‌خوریم.

زن عمو با سلیقه‌ی مخصوص خودش زمان تهیه شربت که با نظارت خودش درست می‌شد دستور می‌داد ابتدا گیلان‌های درشت را پس از شستن در ظرفی تیغ بزنن تا عصاره از گوشت جدا و سپس مدتی با شکر بجوشانند تا غلیظ شود و من این شربت را خیلی دوست داشتم و گاهی هم که خانه‌ی آن‌ها بودیم لیوان مادر هم سهم

من می‌شد. گیلای‌های درشت و جگری پر رنگ را سفارشی از باغی آشنا در شیراز می‌آوردند و واقعاً شیرین، پر آب و خوش‌مزه بودند، شربت خانهای آنها را هیچ‌گاه نمی‌شد با شربتی که در بستی فروشی روی بستنی می‌ریختند و شیرینی‌اش دل را می‌زد و یا مادر از فروشگاه می‌خرید مقایسه کرد.

خیلی تشنه‌ام بود با اشتیاق جرعه‌ای جانانه سرکشیدم و در پی آن در حالی که نفس تازه کردم جرعه‌ای دیگر که مزه‌ی جرعه‌ی اول را تکمیل کند، حس کردم گرمایی در جانم نشست که معده‌ام را قلقلک داد.

- پس از مدتی در سرمای بیرون گرمای شربت گیلای می‌چسبید. مگه نه؟! حالت گفتارش مانند همیشه مودبانه بود. اما حال نوعی پنهان‌کاری در خود داشت که حس کنجکاوی را بر می‌انگیخت، منظورش چه بود! چه می‌خواست بفهماند! - یه قلپ دیگه که بخوری حالت درست و حسابی سر جاش می‌آد، شنگول می‌شی و غم دنیا رو فراموش می‌کنی!!

قدری مکث کرد و پس از این که لبی به لیوانش زد همانطور که در چشمانم خیره شده بود ادامه داد:

- شایدم به عرش کبریا برسی و رو ابرها شروع به قدم‌زدن کنی، تو که شعر و نوشتن رو خیلی زیاد دوست داری، فکر می‌کنی این همه آدم که یه خروار کلمات ریز و درشت رو دنبال هم ردیف کردن که مثلاً درد دل من و تو و خیلی‌های دیگه باشه بدون خوردن این جور شربت‌ها می‌تونستن از پشش بر بیان؟! چشم خمار کنن و زل بزنن تا یکی رو سینه چاک و یکی دیگه رو چه خوشگل یا بدگل، فرشته یا دیو تو ماه ببینن!!

با تمام کنجکاوی و دقتی که در شنیدن حرفش داشتم درک سخنش برایم مشکل بود. منظورش چه بود، چه می‌خواست بفهماند؟! از این شربت قبلاً هم خانه‌شان خورده بودم. نه تنها من بلکه مادر و مادربزرگ و بقیه مهمان‌ها هم خورده بودند، مگر امروز چه فرقی با روزهای دیگر می‌کرد که او به نوشته‌های این و آن و عرش کبریا کنایه می‌زد؟!

آن‌ها دیگر که می‌دیدند من گیج و گمراه به حرف‌های نسرین گوش می‌دهم و هیچ سر در نمی‌آورم گویی موضوعی جالب برای سرگرم شدن پیدا کرده باشند زیر لب ریز می‌خندیدند و به هم نگاه می‌کردند. چرا؟! از پیچ‌پیچ، خنده‌های ریز و سبکسری‌شان خوشم نیامد. چه بد! آن‌ها چه می‌دانستند که من متوجه نمی‌شدم؟!

التهاب بدنم را نتیجه‌ی سرمای بیرون و گرمای داخل دانستم و این که در جمع آن‌ها وصله‌ای ناجور بودم. در خودم هیچ هماهنگی را با آن‌ها حس نمی‌کردم. پلیور و جوراب پشمی هنوز تنم بود، گرم شده بود و این خود به التهاب درونم بیشتر دامن می‌زد. جوراب‌ها را بدون جلب توجه درآوردم و زیر میل جا دادم اما پلیور را نمی‌توانستم چون زیر آن جز زیرپیراهن رکابی پوشش دیگری نداشتم. دزدکی نگاهشان کردم. یکی از دخترها هم گویی زیرپیراهنی رکابی پوشیده بود که در شانه‌اش بندی دیگر با رنگ متفاوت کنار آن خودنمایی می‌کرد! برای چندمین بار فکر کردم: چرا نسرین گفت بروم خانه‌شان؟! من که با سر و وضعم جایم در این جمع نیست.

احساس گرسنگی می‌کردم. روی میز غیر از ظرف بزرگ پسته‌ی خندان ظرف دیگری مملو از شیرینی مورد علاقه من که از یزد برایشان سفارشی می‌فرستادند جلوه خاصی داشت، شاید برای این که خیلی گرسنه بودم. سالی یک بار نوروز خانه‌شان شیرینی را در دهان گذاشتن همان و بر روی زبان آب شدن همان، آنقدر لطیف بود که احتیاج به جویدن نداشت و آنقدر خوش‌مزه که دلم می‌خواست چندتا را پشت سر هم می‌خوردم ولی با بودن مهمانان دیگر حجب مانع می‌شد که حتا از مادر اجازه‌ی برداشت دانه‌ی دیگری بکنم، اما حال دلم می‌خواست دانه‌ای دیگر بردارم ولی باز خجالت مانع می‌شد.

با قدری احساس لختی در افکار خود غرق بودم و همه‌ی آن‌ها را نمی‌شنیدم. صدای سوت ناموزون لیوان‌ها مرا به‌خود آورد.
- کجایی دختر عمو؟! -

با چنان ژستی صحبت می‌کرد که گویی ده سال از من بزرگ‌تر و داناتر است! چرا دخترعمو خطابم می‌کرد! او که در دیدارهای گذشته اگرچه زیاد نبودند مرا به اسم صدایم می‌زد، چه فرقی بین امروز و دفعات دیگر بود؟! آیا با بودن دوستانش می‌خواست تفهیم کند که علاقه و الفتش با آن‌ها بیشتر از بودن با من است؟! ولی این ما بودیم که دخترعموی هم بودیم. یادم آمد، من هم گاهی دختر عمو خطابش کرده بودم ولی از روی شوخی نه این‌گونه غریبانه.

- چند قلپ از ما عقبی!

شربت را برداشتم، نسرین لیوانش را هم‌زمان با دوستانش سوی آن‌ها گرفته بود، قبل از این‌که شربت را به دهان ببرم بدون آن‌که متوجه شوند بوییدم، بوی شفاف گیلای‌های درشت، شیرین و خوشمزه داشت که مانند همیشه می‌شناختم. جرعه‌ای نوشیدم و این‌بار احساس کردم تلخی سبکی در خود دارد که برایم با گرما و قدری سرگیجه توأم است.

دختری با موهای مشکی کوتاه که جلوییش را چتری اصلاح کرده بود و به نظر می‌آمد باید از بقیه جوان‌تر باشد سؤال کرد.

- خوشمزه‌ست؟! -

- اوه بله، خیلی، مگه می‌شه دست‌پخت زن عموم خوشمزه نباشه!

روی‌ام نشد بگویم نمی‌دانم چرا امروز بر خلاف گذشته قدری تلخ مزه است. فکر کردم بطری شربت حتماً نزدیک پنجره و در آفتاب قرار گرفته بود که مزه‌ی همیشگی خود را از دست داده بود. اگر چیزی در این مورد می‌گفتم حتماً نسرین دخالت می‌کرد و جوابی می‌داد که موجب خجالتم می‌شد. خوب هم شد که چیزی نگفتم چون با سرگیجه‌ی سبکی که داشتم شاید نمی‌توانستم جمله را بدون لکنت زبان تا انتها ادا کنم و یا شاید با لحنی می‌گفتم که برخورنده می‌شد. نسرین با چند بار تقلا از جایش بلند شد و با دست‌های پوشیده‌اش دانه‌ای شیرینی در دهانم گذاشت.

- این رو بخور، با شربتی که می‌خوری شکمت نباید خالی باشه!

- چرا؟ مگه شربت همیشگی نیست؟! -

- چرا، ولی توش یه چیزی ریختم که تو عادت نداری و برا همین داغت کرده، شیرینی که بخوری هم جلو گرسنگی تو رو می‌گیره و هم داغ‌ترت می‌کنه. اگه می‌خوای پلیورت رو در بیار خیلی گرمه.

- نه، همین جوری خوبه، زیرش لباس درست و حسابی نپوشیدم.

- مهم نیست، ما همه از جنس خودتیم این‌که خجالت نداره! تازه اگه از جنس دیگه هم این‌جا بود بیشتر خوش می‌گذشت!

وای چه بی‌پروا! چه بی‌ملاحظه! انگار کس دیگری این‌جا نبود و به حرف‌هایمان گوش نمی‌داد. با غیضی که داشتم فکر کردم: اگر پلیورم را در بیاورم و همین جوری که هست بنشینم باز لباس زیرم از لباسی که شماها به تن دارین خیلی نجیبانه‌تره. پی برده بودم در این جمع نه شربت تلخ گیلان به من می‌سازد و نه مصاحبت با آن‌ها. ای کاش خانه مانده بودم. دخترها گویی از صدای ناموزون سوت لیوان‌ها خوششان می‌آمد یا این‌که در خوردن شربت با هم مسابقه داشتند! سرگیجه‌ام قدری بر طرف شده بود تصمیم گرفتم دیگر همپای‌شان نباشم.

- خب وقتشه، بریم شام حاضره.

نسرین با ادای این جمله جلو افتاد. خوشحال شدم خیلی گرسنه‌ام بود. قبل از این‌که از اتاق خارج شویم هر کدام بلوزی و شالی روی دوش انداختند. نسرین هم دوباره عبا را دور خود پیچید، معلوم بود نمی‌خواهند هاجر خانم آن‌ها را در آن وضع ببیند.

احساس قدری شنگولی داشتم اما عقلم سر جایش بود ولی تغییر حالت متفاوتم را در ساعات گذشته نمی‌توانستم برای خود توجیه کنم. عجبا که آن‌ها هم با تمام سعی در درست راه رفتن قدری تلوتلو می‌خوردند.

میز شام رنگینی چیده شده بود. باقلا پلو با عطر کره و گوشت ماهیچه که بخار مطبوعی از آن بلند می‌شد و دو ظرف دیگر که خورش‌های مختلفی درونش بودند. یاد حرف نسرین افتادم که خانه‌ی ما گفته بود. از بس گوشت و مرغ خورده‌اند خسته شده است. درست می‌گفت، این همه خوراک برای چند نفر دختر بچه!!

روی یکی از صندلی‌ها نشستم و بدون این که صبر کنم لیوانی را که جلویم بود پر از دوغ کردم و با ولع جرعه‌ای جانانه را داخل دهان گرداندم و قورت دادم. خنکا، خوش‌نمکی و مزه‌ی نعنا، خشکی دهانم را برطرف و زنده‌ام کرد و انرژی‌ای تقریبی جانشین بی‌حسی‌ام شد گویی جان تازه‌ای گرفته باشم.

یکی از دخترها ننشسته درحالی که دهانش را محکم گرفته بود به سرعت از اتاق خارج شد، یقین داشتم می‌داند کجا می‌رود. شنیدم یکی آهسته به دیگری گفت: مثل این که خیلی خورد!! و دیگری با پوزخندی گفت: حتماً اثرات سمفونی سوت‌ه!!
نسرین حواسش بود. توجهی نکرد عبا را بهتر دور خود پیچید و در صندلی‌ای که او را به خوبی در خود جا می‌داد نشست و با اشتیاق کفگیر را در دیس پلو فرو برد.
- هاجر خانم گفت که عمو جان و نصرت رفتن حج عمره، پس تو چرا نرفتی؟! تو که اینقدر دلت می‌خواست و انتظار کشیده بودی.

- با نصرت زبون نفهم برم مسافرت که چی؟! هی بهم سقرمه بزنه که این کار رو بکن اون کار رو نکن! می‌خوام سر به تنش نباشه، این جا بیشتر بهم خوش می‌گذره، مامان رفته منزل این‌ها که سفره نذری بندازن!

اشاره به دختری کرد که روبرویش نشسته بود و با ران مرغ ور می‌رفت.
- همه این خوردنی‌ها رو که می‌بینی از خونه‌ی این‌ها آوردن، فکرش رو بکن، جاهای خوشمزه‌تر، اون جاهایی که جون می‌ده برای کباب کردن و مزه درست کردن گذاشتن کنار که سر فرصت دور هم به سیخ بکشن! منتها باید صبرکنن تا اونایی که رفتن حج برگردن و گرنه زیارتشون قبول نمی‌شه!!! مامان تا فردا بر نمی‌گرده، هر کاری که دلم بخواد می‌تونم بکنم! تازه، برای این که جنگ و دعوا راه نندازم لِنزهای رنگی چشم رو برام خرید، می‌دونی چقدر انتظار این‌ها رو کشیدم؟! این جا پیدا نمی‌شد سفارش داد از لندن آوردن، یه عالمه پراشون پول داد.

حدس می‌زدم یه کارهایی با چشمانش انجام داده اما نمی‌دانستم چه! می‌دانستم جای عینک می‌شود از لِنز استفاده کرد اما برای اولین بار بود می‌شنیدم اگر کسی بخواهد می‌تواند به وسیله‌ی دو مردمک مصنوعی به طور موقت رنگ چشم‌هایش را تغییر بدهد.

حیران شدم. مگر رنگ قهوه‌ای چشمان خودش چه عیبی داشت!! رنگ سبز سیر با رنگ موهای بورش که حال شبیه فرم گلدسته‌ی مسجد محل ما شده بود و لب‌های سرخ در صورت سفید گوشت‌آلودش هیچ همخوانی قشنگی با هم نداشتند، از صورتش شکلی به‌وجود آمده بود که یاد حرف پدر افتادم. روزی عکسی را در روزنامه‌ای خیلی قدیمی نشان مادر داد و گفت: گیشاها فقط به‌درد ژاپون می‌خورن، صورت‌شون شبیه یه سفیداب گرد و بی‌حاله که توش سه تا خال درشت سیاه و سرخ کار گذاشته باشند. حال که تشابهی این قدر نزدیک و در عین حال خیلی دور از فرهنگ و مسافت را دیدم متوجه فرق نسرين و آن گیشا شدم، یکی ندانسته خود را با این هیبت ناآشنا آراسته بود که شدیداً تو ذوق بیننده می‌زد و آن دیگری با آن فرم صورت که با تمام غریبه بودنش ظرافت و ملاحظتی در چهره داشت که مال فرهنگی دیگر بود و در چشمان من به دل می‌نشست. ادامه داد:

- از این گذشته گاهی هم که حسابی دلخورم و سر همه‌شون رو دور می‌بینم سری به بطری عرقِ شکر بابام می‌زنم، کیف داره، مگه نه؟!!

دو دوستش پوزخندی از سر رضایت زدند و به‌خوردن ادامه دادند. آن دیگری هم با رنگ و روی پریده برگشت، معلوم بود اشتباهی برای خوردن ندارد.

- عرق شکر؟! ما که شربت گیلان خوردیم، حدس زدم زن عمو این دفعه شربت رو یه کمی شیرین‌تر گرفته.

- آره توش عرق قاطی بود نفهمیدی! خب، معلومه که نفهمیدی، تو رو چه به این کارها نوه‌ی معصوم مادر بزرگ!!

از طرز گفتار و کنایه‌اش هیچ سر در نمی‌آوردم. خب، نسرين بود و جنس موزی‌اش به‌ویژه حالا که فرصت مناسبی گیر آورده بود تا مرا بیشتر بچزاند. چگونه ممکن بود در شربت گیلان شکر بیشتری ریخت بدون این‌که دل را نزند، شربتی را که من خورده بودم غیر از تلخی بفهمی نفهمی‌اش کاملاً مزه‌ی گیلان خالص می‌داد، همانی که قبلاً هم خانه‌ی آن‌ها خورده بودم. مدت‌ها بعد به‌گونه‌ای از مادر بزرگ فرق بین عرق نعنا، عرق شکر و عرق‌های دیگر را پرسیدم. در آن مهمانی کار از کار گذشته بود ولی از آن پس همیشه و همه جا مواظب بودم چه می‌نوشم.

نمی‌دانم در طی شب چند بار فکر کردم که در آن جمع وصله‌ای ناجور هستم. از بودن در جمع‌شان هیچ راضی نبودم. دنیای من با دنیای آن‌ها زمین تا آسمان متفاوت بود. سر و صورت و لباس‌شان، دانستن این‌که قبل از نوشیدن هر جرعه‌ای باید انگشت را در شربت نم داد و در دایره‌ی لیوان گرداند. که چه بشود؟! سلامتی‌شان از غلظت شربت و با کمک سوت‌های ناموزون لبه‌ی لیوان از دایره‌ی آن بیرون بیاید! من با لب‌هایم رساتر و موزون‌تر می‌توانستم سوت بزنم، آنقدر برای کبوترها سوت زده بودم که حتا می‌توانستم مانند آهنگی تحریر هم بدهم. دلم هوای روشنک داشت. با هم می‌توانستیم از هر دری صحبت کنیم گاهی هم نمی‌دانم چگونه یاد مطلبی خنده‌دار می‌افتادیم و از روی بی‌خیالی می‌خندیدیم. دلم برایش گرفت، حال چه می‌کرد، آیا ورم صورتش بهتر شده بود؟

اما این‌جا همش صحبت از فرم آرایش مو، سرخی لب‌ها، بلندکوتاهی ناخن‌ها و کوتاه بلندی دامن‌شان بود که برای رفتن به مهمانی مجبور بودند زیر مانتو پنهانش کنند. یکی از آن‌ها پُز می‌داد پسری مدت‌هاست سعی می‌کند سر صحبت را با او باز کند ولی او تحویلش نمی‌گیرد چون قدش کوتاه است و از فرم موهایش خوشش نمی‌آید. خود دخترک هم چنان قد بلندی نداشت. یکی هم در کمال پررویی در حالی‌که از خنده ریشه می‌رفت تعریف کرد تابستان‌ها که طاقت هوای گرم را ندارد وقتی بیرون می‌رود زیر مانتوی بلندش هیچ چیز دیگری نمی‌پوشد! می‌گفت این احساس را دارد که مانند حوا تنها برگی پوشش میان او و نگاه هیز دیگران است. وای که چه دنیای آشفته و درهم برهمی داشتند.

وقتی به اتاق پذیرایی بر می‌گشتیم شنیدم نسرین به هاجر خانم گفت شام بخورد و وقتی کارهایش را انجام داد برود بخوابد. چقدر دلم می‌خواست من هم می‌توانستم بروم خانه و تو بغل مادر بزرگ گم شوم. ساعت‌ها از وقت خوابم گذشته بود.

- زنیکه، هیچی حالیش نیست! هرچی هم جون به جونش می‌دی انگار نه انگار!

- چرا؟! مگه چی شده؟

- تو دیگه چرا می‌پرسی! ندیدی چه جوری آبروی ما رو جلو بابات برد؟!

- خب، سنش زیاده، اهل روستاست، سادگی از سرو روش می‌باره، نمی‌شه ازش انتظار زیادی داشت، باید کارهایی که می‌کنه و یا حرف‌هایی که می‌زنه و خوشتون نمی‌آد به قولی زیر سبیلی رد کنین.

- یعنی چی؟! یعنی آدم بایست اینقده خنگ باشه!! وقتی می‌ره بازار خرید سرش رو کلاه می‌ذارن، یه دفعه رفت دو کیلو باقلا تازه خرید، وقتی پوست کند مامانم متوجه شد خیلی کمه، پوست باقلا و خود باقلا رو که وزن کردیم معلوم شد یارو سرش یه کلاه گشاد گذاشته و نیم کیلو بهش کم داده، مامانم گفت بره باقیش رو پس بگیره و بیاره، گفت به فروشنده بگه اگه جبران نکنه دیگه ازش خرید نمی‌کنیم. این که خوبه، یه روز رفت برای خودش سی جفت جوراب ساقه کوتاه خرید، وقتی ازش پرسیدم چرا این کار رو کردی جواب داد: واسه این که ارزون بود، وقتی کثیف شد مجبور نیستم بشورمش روزی یه جفت می‌پوشم و بعدش می‌اندازم تو سطل خاکروبه!!
نفسی عمیق کشید. با سر انگشتان قدری آهسته زیر چشمانش را مالید گویی لنزها اذیتش می‌کنند. ادامه داد:

- فکر می‌کنه خیلی دین و اعتقاد درست و حسابی داره، می‌گه یه کتاب به زبون عربی تو چمدونش داره که تا بحال صد بار خونده و همه رو از بره، وقتی ازش پرسیدم تو که سواد خوندن عربی که چه عرض کنم فارسی رو هم نداری اینا رو که خوندی معنیش رو چه جوری فهمیدی! جواب داد: ملای روستا که خوندن رو یادم داد گفت این جوری بخونم، تازه من که برای معنیش نمی‌خونم، برای صوابش می‌خونم!!
آن سه نفر دیگر در جمع با صورت‌های گل انداخته و با نشاطی کاذب از اثرات شربت و شنیدن حرف‌های نسرین بی‌اختیار می‌خندیدند و او هم که پی برده بود شب و صحنه مال اوست میل به سکوت نداشت. امیدوار بودم هاجر خانم نه تنها این حرف‌ها را نشنود بلکه پس از زحمت روزانه‌اش در خوابی خوش فرو رفته باشد، هر چه بود تک و تنها کارهای سنگین روزانه‌ی خانه را با دقت و پشت کار انجام می‌داد.
با نگاهی به او به‌نظرم رسید دستکش‌ها در دست‌هایش سنگینی می‌کند و رنگ مشکی برآق آن که در ابتدای شب جلب توجه می‌کرد حال به‌کلی کدر شده است.

خودش هم متوجه شده بود چون درحین این که دوستانش میان خندیدن نفس تازه می کردند با زحمت از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت.

دختری که ننشسته سر میز شام دست به دهان به بیرون دویده و حال کمی رنگ به چهره اش برگشته بود درحالی که سعی می کرد سکسکه اش را پشت دستش مخفی کند بریده گفت:

- وای، چقد بامزه ست! اما خودش خیلی کم می خنده، حتماً اینقد دیده و شنیده و خندیده که دیگه براش تازگی نداره، مگه نه؟!

دختری که با سرانگشتانش مدام درحال مرتب کردن موهای چتری اصلاح شده اش که تا نزدیکی چشمانش می رسید بود. گفت:

- بی خود نیست زیاد نمی خنده، مگه ندیدین خنده هاش رو که همه ی بدنش رو به حرکت می اندازه کنترل می کنه تا سینه هاش اینقد تگون نخورن؟!

- وای، ماشاله چه سینه های درشتی داره. اگه مال من بود نمی تونستم کمرم رو صاف نگه داشته باشم، تو فکرم که شبا چه جوری می تونه دمر بخوابه! در حین ادای جمله سعی می کرد با حوصله و به کمک نگاهش چند تار مو را که روی پیشانی اش از هم جدا افتاده بودند پیدا و در جایشان بنشاند.

نسرین وارد اتاق شد. دستکش های سفید و بلند جای قبلی ها را گرفته بودند و انگشترها روی آن ها خودنمایی می کردند. لیوان شربت را که باز پر کرده بود جلویم گذاشت و همانطور که از صدای برخورد انگشترها به لیوان خودش حالت رضایتی به صورتش می نشست اغوا کننده گفت:

- بخور، شاید دیگه به این زودی ها ازین شربت گیرت نیاد!

تصمیمم را گرفته بودم که دیگر نخورم چون همانطوری که حدس زده بودم شربت حتماً در آفتاب قرار گرفته و در حال فاسد شدن بود چون اگر غیر این بود ما را این گونه از حالت طبیعی خارج نمی کرد و آن دیگری را هم به تهوع نمی انداخت. رویم نشد به آن ها هم بگویم که دیگر نخورند. نگران واکنش نسرین بودم. می دانستم هیچ عمل و گفته ای را که مطابق میلش نباشد بدون عکس العمل نمی گذارد و حتماً مرا نزد بقیه برای هم پا نبودن و به هم زدن جمعشان کوچک خواهد کرد.

- نه مرسی، همین قدر کافیه بیشتر ازین میل ندارم.
دقایقی خیره به پلیورم خیره شد گویی هرگز تنم ندیده باشد. با تأثری در لحن گفتارش گفت:

- خوش به حالت که اینقده لاغری، حتماً چند کلاف بیشتر کاموا برای بافتنیت به کار نرفته رنگ شو کی برات انتخاب کرد؟

- خودم، مادر بزرگ می دونست خیلی این رنگ رو دوست دارم ازین گذشته او که حرفی نداره اگه دوست داشته باشی با کمال میل برات می بافه، تو رو هم به اندازه من دوست داره شاید هم بیشتر چون کم می بینت. همیشه می گه: حیف که راه زیاده و نمی تونه شماها رو زود به زود ببینه.

در صورت و لیان فشردۀ اش غیظ را دیدم که دل را چرکین می کرد. آبا از گفتار بی پرده و تمسخرآمیز نداشت حتا اگر گاهی در مورد خودش هم باشد. این را از خودش شنیده بودم که اگر انسان در مواردی عنان اختیار از دست بدهد حتا از خودش هم نمی گذرد!

- برای من بافه؟! با این هیكلی که دارم!! بی چاره باید پره نصف مغازه ی کاموافروشی رو بخره و ببره خونه! نه جونم، اگه دست بافت خواستم مامان یه شمسای خانم می شناسه که کارش اینه، پولش رو می دم خودش می ره کاموا می خره و می بافه.

حرفش را تمام کرد اما در انتهای سخن بُغضی ساکت در گلو داشت که با جرعه ای شربت فرو داد. احساس کردم نباید بیشتر در این مورد حرفی بزنم. به ساعت نگاه کردم روشنایی صبح به زودی از راه می رسید و ما همه خسته بودیم. دو تا از دخترها کم و بیش چرت می زدند و سومی در حالی که موی روی پیشانی اش را نمی دانست به کدام سو مرتب کند تا در جایش قرار بگیرد با سهل انگاری مجله ای را خواب آلود ورق می زد. چنان از صورتش خستگی و خواب می بارید که یقین داشتم هیچ کدام از عکس های مجله را نمی تواند دقیق ببیند چه برسد به این که بتواند مطالبش را بخواند. نسرین با صورت گل انداخته در حالی که خمیازه می کشید گفت:

- به چرت افتادین، معلومه وقت خوابه.

رو به من کرد و گفت:

- تو باید تو اتاق من بخوابی.

- باشه، هر چی میل تو.

و این را با بی میلی گفتم. خیلی خسته بودم. دلم می‌خواست گوشه‌ای دراز می‌کشیدم و در خیالات خود به خواب می‌رفتم.

آن‌های دیگر هر کدام به سوی اتاقی راهی شدند. در گذشته هیچ‌گاه اتاق نسرین را ندیده بودم چون هربار خانه‌ی آن‌ها رفته بودم در اغلب اتاق‌ها از جمله اتاق او قفل بود و محدوده رفت و آمدها بیشتر به اتاق پذیرایی، آشپزخانه و یکی از توالت‌ها که به فرم معمول بود ختم می‌شد. شنیده بودم توالت فرنگی هم دارند. به ویژه خوب در خاطرمانده بود که به گفته‌ی نسرین هاجر خانم چهارچشمی مواظب است که کسی بدون اجازه جایی ممنوعه سرک نکشد و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد هاجر خانم اگر آن روز سرحال و خوش بود در صورت تخطی بچه‌ای با لهجه‌ی غلیظ گیلکی قدری قربان صدقه‌اش می‌رفت و در عین حال هشدار هم می‌داد ولی وای به حال اونی که هاجر خانم آن روز سرحال نبود و مورد غضبش قرار می‌گرفت.

اتاق نسرین با سلیقه و زیبا تزئین شده بود و اگر می‌خواستیم همه امتیاز خوش سلیقه بودن را به او بدهیم با تمام بی‌پیرایی به این نتیجه رسیده بودم که حتا اگر دختری پانزده ساله از سلیقه‌ای بالا برخوردار باشد باز به تنهایی نمی‌تواند وسایلی به این زیبایی انتخاب کند و به‌ویژه آنها را در جاهایی قرار دهد که مناسب با دکور اتاق باشد. چه می‌دانم، شاید من چون با سادگی زیباتر از خانه‌ی خودمان، روشنگ و یکی دو خانوادگی دیگر آشنا نبودم حتماً قدرت خیال پردازی بیشتری هم نداشتم.

تخت‌خواب دو نفره که او طبیعتاً راحت می‌توانست در آن بخوابد آراسته به روتختی زیبا و بالش‌چپه‌های رنگارنگ بود که همخوانی خیلی زیبایی با روتختی داشتند. جای خواب او با فاصله کوتاهی کنار پنجره سرتاسری که از سقف تا زمین را می‌پوشاند قرار داشت که با چند پرده‌ی زیبا آراسته شده بود و او می‌توانست هر صبح که از خواب بیدار می‌شود مستقیم حیاط گلکاری شده را ببیند و شاید هم پرواز کبوترها را در روزهای بدون برف. نتوانستم فکر را منحرف کنم. آیا واقعاً کبوترها در حیاط خانه‌شان می‌نشستند و اگر می‌نشستند او چون خودم مشتاق آن بود که به آن‌ها دانه بدهد،

بنشیند تماشایشان کند و از بازی‌شان لذت ببرد؟! و آیا صبح‌ها از این فاصله می‌توانست صدای قوقوی آن‌ها را به راحتی بشنود؟ نمی‌دانستم. سعی کردم در گرگو میش هوا بوته‌ی گل‌یخ را هرچند از فاصله‌ی دور پیدا کنم تا از حال و روزش با خبر شوم ولی نشد، برف حیاط خانه‌ی آن‌ها خیلی بیشتر بود، شاید هم پارو کرده بودند و به حیاط ریخته بودند، هرکه بامش بیش برفش بیشتر! کمد لباس بزرگی با درهای آینه‌کاری شده قدی در دیوار جای گذاری شده بود. روی فرش نرم و بزرگی که در زمینه‌ی ابریشمی سرخ‌اش گل‌بوته‌های آبی و سبز یشمی بافته شده از پشم را درشت و برجسته نشان می‌داد میز زیبایی قرار داشت که با دو شیشه‌ی قطور در دو طرف محیط میز، وسط آن گلدانی چینی قرار گرفته بود که جای گل در آن خالی بود. میز میان دو مبل خیلی زیبا قرار گرفته بود که زیبایی اتاق را تکمیل می‌کرد.

خسته و خواب‌آلود بودم ولی نمی‌توانستم از این‌همه زیبایی بدون دقت بگذرم. چه مدل خوبی برای نقاشی می‌توانست باشد. ای کاش او هم ذوق و علاقه به نقاشی داشت، می‌توانست بهانه‌ای باشد که ما بتوانیم همدیگر را بیشتر ببینیم و با هم روی مدلی کار کنیم. با یک دنیا گرمی گفتم:

- نسرین جان چه اتاق قشنگی داری، باید خیلی دوستش داشته باشی.

در صورتش جز خستگی و در چشمانش جز سرخی و گیج بودن چیز دیگری دیده نمی‌شد. در حالی که زبان در دهانش به راحتی در حرکت نبود گفت:

- تو این جا رو قبلاً ندیده بودی نه؟! قشنگه؟ پیشکش، چه فایده داره، هر روز می‌بینمش مثل هر روز دیگه‌ست!!

انگشترها و دستکش را از دستش در آورد و جایی در کمد لباس گذارد، لباسش را بدون آن‌که روی از من برگرداند از تن در آورد و پیراهن خوابش را پوشید. فرق زیادی بین مدل لباس خواب و لباسی که در تنش دیده بودم وجود نداشت جز رنگ آن‌ها، این یکی خیلی بیشتر کوتاه‌تر و بدن‌نما بود. خودش را روی تخت انداخت، غلتی زد و خواست به زور روتختی را از زیر خود کنار بزند. موفق نشد.

- گفتمی اتاقم قشنگه؟

یک سر روتختی را گرفتم و هر دو با زحمت زیاد قسمت زیادی را از زیر او کنار زدیم. ادامه داد:

- چه فایده داره، با این دست‌های قطره‌چکونی که دارم!!
اشک بی‌مهابا از چشمانش می‌ریخت، دستمال را از زیر بالش درآورد، صورتش را پاک کرد و ادامه داد:

- دستام خسته‌ام کرده، به بقیه نمی‌تونم بگم، هر کدوم از دوستانم که تلفن می‌کنن و می‌خواه یه مدتی باهاشون حرف بزنم عرق از سرآرنجم سرازیر می‌شه، حوصلم رو سر می‌بره و عصبانیم می‌کنه، آخه این چه بدبختیه که گرفتارش شدم!
تازه چشمم به تلفن سرخ قشنگی افتاد که روی میز عسلی کنار مبل قرار داشت.
- دیدی خلاصه رفتن و من رو نبردن! فکر این که نصرت ذلیل مرده الان تو هتل خوش می‌گذرونه، امشب اونجا می‌خوابه و فردا صبحونه‌اش رو هم تو هتل می‌خوره
آتیش به جونم می‌زنه و دیوونم می‌کنه.

- وای نسرين، نگو، خب داداشته، کاشکی من يه برادر داشتم.
- می‌خوام سر به تنش نباشه! چی می‌شد اگه بابام منو جای اون با خودش می‌برد؟!
- خب، دنیا که آخر نشده، حتماً يه دفعه ديگه تو رو با خودش می‌بره.

- تا نصرت هست من هيچ جایی پيش بابام ندارم، تا حال نفهمیدی!! بابام مثل این که فقط دلش پسر می‌خواست! می‌خوام اصلاً سر به تن هيچ کدومشون نباشه! ازشون بيزارم.

وای که چه خصلت سرد، خشک و پُر حسادتی داشت. این همه وسایل زیبا، این همه امکانات خوب و مرفه دور و بر خود داشت باز ناراضی بود و غبطه می‌خورد بدون این که منتظر باشد تا بار ديگر نوبت سفر رفتن او بشود. آیا این رفتاری که او با من، هاجر خانم و حتماً با خیلی‌های ديگر داشت با پدر خودش هم داشت که او را با خود جایی نمی‌برد؟! آیا این پدر او بود که دانسته و یا شاید ندانسته مسبب همه‌ی بد اخلاقی‌ها و غير قابل تحمل بودن او بود؟! دلم برایش می‌سوخت.
- شاید فرصت دست بده و با مامانت بری.

خواب آلود جواب داد:

- کی اون؟! اون که از من سنگین تره، تازه یکی رو می خواد که بتونه از جا تکونش بده.

چشم‌هایش را قدری باز کرد. سنگین از خستگی و خواب نگاهی کنجکاو به من انداخت و گفت:

- بد نگفتی! چرا حتماً باید با بابام برم، ببینم می‌تونم راهش بندازم؟

گویا خیالش قدری راحت شده بود. لحظاتی بعد به خوابی عمیق فرو رفت. رواندا را رویش کشیدم و قبل از این که چراغ را خاموش کنم با تمام سوزش چشمم از خستگی به او نگاه کردم. سنگین خوابیده بود و من تا حال او را به این صورت مغموم و آزرده از دیگران ندیده بودم. صورتش را بعد از آن آرایش غلیظ شسته و موهای بورش آشفته از پوش‌ها این سو و آن سو روی متکا پریشان بودند، پلک چشمانش کاملاً روی هم قرار نداشت، می‌توانستم مردمک‌ها را به راحتی ببینم که بدون درخشش مصنوعی رنگ سبز بی‌خبر از همه جا در خوابی عمیق فرو رفته بودند. از بوی دهانش خوشم نیامد، بوی ترشیدگی و ماندگی می‌داد اما در گذشته هیچ‌گاه صورتش را چنین بی‌گناه و معصوم ندیده بودم.

این چه مهمانی بود؟! آیا او و دوستانش اغلب به این صورت دور هم جمع می‌شوند؟! باورش برایم قدری مشکل بود. مگر نه این که یکی باید سفر برود و دیگری سفره‌ی نذری بیندازد تا نسرین و دوستانش بتوانند با خیال راحت هرکاری دلشان خواست انجام دهند؟! چه می‌دانم! آنچه به من مربوط می‌شد این که دیگر هرگز در جمع آنان نباشم. من روشک را دارم و آنچه که به آن علاقمندم.

چشمانم می‌سوخت و در گوش‌هایم دوستان حقیقی‌ام دم از یاهو می‌زدند که از خانه‌ام دور افتاده‌ام. در آخرین تلاش پیروز خواب ندایی پیامم داد: این چند صبح نیز می‌گذرد و غم از خانه‌ی دل می‌رود، مدت زیادی نمانده، بهار در راه است.

بخش ششم

زمستان با همان شتاب و شدت که پیدایش شده بود با همان سرعت، رفت تا در آسمان بگردد و حتماً در دیاری دیگر بنشیند.

مادر بزرگ از کودکی یادم داده بود آغاز فروردین و هفته‌ای مانده به نوروز، آن زمان که آفتاب ساعتی مانده به ظهر با گرمایی خجلت زده اما مطلوب و دلخواه که در یک صبح جمعه رخوتی جانانه با خود به ارمغان دارد، صندلی عسلی قدیمی را که گفته بود ساخت لهستان است و من گوشه‌ی انبار پیدایش کرده بودم و بالشچه‌ای روی آن قرار داده بود تا مُشَبِّک‌های حصیرش که حال قدری خشک شده و این‌جا و آن‌جا ترک برداشته بود ناراحتم نکند، کنار پنجره‌ی زیرزمین نزدیک پله‌ها بگذارم و پاهای هنوز پوشیده در جوراب‌های پشمی‌ام را روی یکی از پله‌ها دراز کنم، با چشمان نیم‌باز در تابش آفتاب خیره شوم تا عطسه‌ی جانانه‌ای که خود را با قلقلک دماغ هماهنگ کرده بود تمامی مرا به حرکت درآورد، به قولی خانه‌تکانی زمستانی کنم.

کبوترها بازگشته و یاد گرفته بودند که با بودنم دور حوض بگردند و گاهی حتا تا چند قدمی من بیایند تا به خرده نانی مهمانشان کنم، اما همه‌ی احساس و راحتی خیالم مانند گذشته نبود و کبوتران نر که به هر دلیل سربه‌سر هم می‌گذاشتند دیگر مرا از قَدّی خنده‌آورشان به خنده نمی‌انداختند.

کمبود دیدار و هم‌صحبتی با روشنگ بی‌نهایت آزارم می‌داد. تا حدّ گریه‌ای فرو برده در گلو که گاه بی‌اختیار از چشمانم راه به بیرون باز می‌کرد نگران حال و روز گارش بودم ولی چاره‌ای جز تحمل نداشتم. بعد از آخرین دیدارمان دیگر نه او را دیدم و نه حتا به وسیله‌ی تلفن با هم صحبت داشتیم و چون به او قول داده بودم درس‌ها را خانه‌شان می‌بردم ولی به‌داخل دعوت نمی‌شدم. چند بار که تلفنی به مادرش یادآوری کردم که بعضی از درس‌ها را باید به روشنگ توضیح بدهم عذر می‌آورد که اگر احتیاج داشته باشد تلفن می‌کند. و این گفته‌ای بی‌پایه بود. چه اتفاق بیشتری می‌توانست افتاده باشد؟ نمی‌دانستم!

همانطور که یادم داده بودند بعد از مهمانی برای نسرین تلفن زدم، نه از صمیم دل بلکه مجبور شدم وانمود کنم که شب بسیار خوبی داشتیم و به من خیلی خوش گذشت. وای که چقدر از تظاهر بدم می‌آمد، ولی چاره‌ی دیگری نداشتم، اگر دست خودم بود و مادر بزرگ یادآوری نمی‌کرد تلفن نمی‌زدم تا مجبور به تظاهر شوم، آنچه را بگویم که در قلبم جایی و لطفی نداشت.

نوروز از راه رسید و روز دیدار سالیانه‌ی منزل عمو، نسرین برای دیدار دوستانش رفته و خانه نبود. عید آن سال هم مانند همه‌ی سال‌های دیگر با بد و خوبش سپری شد. اما نه، کمبودی را با تمام وجودم حس می‌کردم، کمبود وجود روشنگر. با او نه دیداری در این ایام داشتم و نه مانند اغلب همه‌ی آن سال‌های گذشته که تخم‌مرغ‌های درشت و رنگین از پوست پیاز را با ضربه‌ای کوتاه اما حساب شده می‌شکستیم و غرق در شادی و خنده می‌شدیم. جایش چه خالی بود.

ایام تعطیل فرصت بیشتری پیدا کردم تا بیشتر نقاشی بکشم. پدر به قولش وفا کرد و یک روز بعد از ظهر صاحب یک جعبه آبرنگ مارک پلیکان، هشت قلم‌مو به اندازه‌های مختلف و یک دفتر نقاشی با برگ‌های مخصوص نقاشی آبرنگ شدم. پدر تأکید کرد که با این رنگ‌ها تمرین کنم تا روزی در آینده که آمادگی بیشتر برای کار کردن با رنگ‌های بهتری دارم برایم بخرد. گفت: آن روز که وقتش برسد مرا به کلاس نقاشی می‌فرستد و با علاقه و پشتکاری که در من می‌بیند قدم‌های اساسی را برای روزی که نقاش حرفه‌ای بشوم برخواهم داشت.

اگر آن روز هنوز خدایی وجود داشت دانست که تا چه اندازه خوشحال و به درگاهش شکر کردم که چنین محبتی را در قلب پدرم نشانده است. به خودم قول دادم که یک روز نه تنها بهترین نقاش بشوم که با زیباترین واژه‌هایی که به‌نظرم می‌رسد و با کمک رنگ‌ها نقاشی‌هایم را بیشتر تزیین کنم. احساسم به من یاد داده بود که رنگ‌ها و واژه‌ها می‌توانند مکمل همدیگر باشند. خواسته‌های پاک و دست نخورده‌ام مانند آرزوهای هر دختر جوانی در قاب‌های طلایی رویاهایم قرار داشت.

وای بر من. که هم من و هم او چه خوش خیال بودیم!

جعبه‌رنگ و وسایل نقاشی که این همه فکرش را کرده و انتظارش را کشیده بودم حال در اختیارم بود. با تپش‌های شاد قلبم و نیرویی که از داشتن این جعبه‌ی سحرآمیز در پاهایم جمع شده بود به سرعت سوی اتاقم دویدم، جعبه‌رنگ، قلم‌مو، لیوان آب و همه‌ی شادی کشیدن یک نقاشی را روی میز کنار هم گذاشتم و با نفسی از سر رضایت روی صندلی نشستم. صدای مرضیه در اتاق می‌پیچید.

چه بکشم که بهتر و رنگین‌تر از یک برگ پاییزی باشد؟ و چگونه نقش کنم که جلوه‌ی آن را با تمام سخنش از فصلی خاطره‌انگیز درخود بیان کند؟ صدایش روحم را به نوازش درآورد: به رهی دیدم برگ خزان.....

طرحی را که بارها در دالبرهای پنجه‌ام تمرین کرده بودم و حدوداً نیمی از صفحه‌ی دفتر را می‌پوشاند روی کاغذ کشیدم، قلم‌مویی مناسب برداشتم اول در آب سپس در رنگ نارنجی و در پی آن به برگ دفتر نشاندم، قرمز را هم به آن اضافه کردم و سپس قدری زرد را، پخش و جذب شدن رنگ‌ها را در کاغذ می‌دیدم و این که چگونه شیارهای متعدد ادغام شده از رنگ‌های متفاوت در صفحه‌ی سفید کاغذ بتدریج رنگ‌های زیبای زندگی، هر چند پاییزی به خود می‌گیرد. وای، چه قشنگ شد، چه هماهنگی زیبایی از رنگ‌ها که پدر گفته بود در این فصل به طبیعت و صحرا می‌نشیند به وجود آمد. خیلی چیزها مانده بود یاد بگیرم و خیلی روزها در انتظار بودم تا پاییز از راه برسد. پاییز باید فصل من باشد فصلی که همه رنگ‌های خدا را چون لباسی بهشتی در قامت خود دارد و من با قدم زدن و قلم زدن در آن می‌توانم پله پله به خدایم نزدیک‌تر شوم.

وای بر من که چه خام خیال بودم. وای بر من و او که چه زود کل وجودم را به پاییزی غم‌انگیز مبدل کرد و جامه‌ای از خزانِ زندگی را بر قامت من پوشاند.

بوی فروردین و عطر عید هنوز همه‌جای خانه پخش بود. حیاط خانه جلوه‌ی بهار داشت و سبزی‌نگی بوته‌های مروارید و یاس در تکاپوی بیدار شدن از خواب زمستانی. از هر فرصت استفاده می‌کردم و مشغول تمرین با آبرنگم بودم.

اولین نقاشی‌ام را به پدر نشان دادم. با حیرت و شادی گفت:

تو برگ پاییز زده‌ی افرا را که ندیده و تجربه نکرده‌ای به این زیبایی کشیدی روزی که از نزدیک ببینی و در دنیایش وارد شوی چه از کار در خواهد آمد؟

نگاهش مملو از رضایت و خشنودی بود و این برای من پاداش همه‌ی تلاشم. فکر روشنگ آرامم نمی‌گذاشت. هرچه هفته‌ها بیشتر سپری می‌شدند دلتنگی‌ام به‌همان صورت بیشتر می‌شد. این فکر نگرانم می‌کرد که شاید نگذارند دیگر به درس خواندن ادامه دهد و یا این‌که دبیرستان را عوض کرده باشند. سعی می‌کردم بیشتر خودم را مشغول تا کمتر به او فکر کنم اما نمی‌شد. روزها در دبیرستان و نگاه‌های کنجکاو و گاهی پرسش‌های این و آن در مورد روشنگ که ازسوی من بی‌جواب می‌ماند، و بعد از آن سرم به درس خواندن و تمرین‌های نقاشی گرم بود.

تابستان بود و تعطیلی مدارس. یک روز عصر مادر و مادر بزرگ برای دیدار آشنایی رفته بودند و من مانند همه‌ی تابستان‌های دیگر زیر بوته‌ی یاس فرش کوچکی انداخته به مخده‌ای لم داده بودم و کتاب می‌خواندم. دایی جان ناپلئون، که از صندوقچه‌ی جادویی پدر دست نخورده درآمده بود، کتاب را خوانده بودم و نه تنها از روش شیرین نویسنده که داستان را در لباس طنز چه ساده و چه پُربار تعریف کرده لذت برده بودم، بلکه کمکم می‌کرد که برای سبک کردن غم دوری روشنگ گاهی نزد خود بخندم. قلم توانای نویسنده داستان را طوری پرداخته بود که گویی تمام ماجرا و این شگرد که تقصیرها را باید به گردن این و آن انداخت در زمان ما اتفاق می‌افتد و جزیی از زندگی روزانه‌ی مردم است.

پدر سر به سرم می‌گذاشت که صندوقچه و محتویاتش دیگر مال او نیست و به من تعلق دارد و من هم به سخن شیرینش دلخوش بودم. دایی جان ناپلئون با آن چهره‌ی برافروخته تازه گلوله را شلیک کرده بود که صدای درخانه بلند شد. که می‌توانست باشد؟!

دو چشمان مهربان و نگرانش را که در پوشیدگی سرتاسری بدنش از چادر بیرون بود بلافاصله شناختم. بدون کلامی بازویش را گرفتم و به درون آوردمش. - روشنگ، عزیز دل من کجا بودی، دلم برایت یه ذره شده بود.

دقایقی طولانی با تمام هم‌سن بودن مانند خواهری بزرگتر بدون گفتن کلامی و یا پرسشی در بغل داشتمش. آشکار می‌لرزید و درسکوت می‌گریست. کنارم نشست. در حالی که به مخده لم می‌داد نگاه به کتاب کرد و محزون گفت:

- فعلاً از من بگذریم، چه کتابی می‌خونی؟
در صدایش یک دنیا بُغض و شاید بیشتر از آن غم نشسته بود. دانستم وقت می‌خواهد تا از جایی شروع کند. گفتم:

- دایی جان ناپلئون، تو صندوقچه‌ی پدرم پیدایش کردم.
- تا حالا اسمشو نشنیده بودم، تو خونه‌ی ما که می‌دونی فقط یه کتاب پیدا می‌شه و همه همونو می‌خونن، حالا بگذر از این که چقدرش رو می‌فهمن! همشو خوندی، کتاب خوبیه؟

- طنزه، حقایقی به‌صورت طنز پخته و عمل آمده، افکار مردی که زندگی داخلی و اجتماعی دوره‌ی خودشو به نمایش گذاشته و زیر پرسش برده، نه مثل مزخرفات جدی مُلا حسنی که با تمام مضحکه و خنده‌دار بودنش به لعنت خدا هم نمی‌ارزه!!
با خنده‌ای کوتاه حرفم را تمام کردم تا او هم بخندد، اما ساکت گوش می‌داد.

- تا حال چند بار خوندم این‌قد خوب و جانانه نوشته شده که فکر می‌کنم هر چند بار بخونم خسته نمی‌شم، نویسنده مشکلات زندگی داخلی و اجتماعی دوره‌ی خودشو طوری به زبونی شیرین و قابل فهم تعریف می‌کنه که می‌تونه مربوط به دوره‌ی خود ما هم باشه، چه می‌دونم، شاید هم مربوط به دوره‌هایی که در آینده می‌آن. بگو ببینم، تا حال کجا بودی؟! نیم‌جون شده بودم ولی یاد گرفتم و عادت کردم که شاید از دست من کاری ساخته نیست که تماس نمی‌گیری، چند بار که درس‌ها رو برات آوردم متوجه شدم که پشت پرده‌ی پنجره قایم شده بودی فهمیدم که نمی‌تونی بیای جلو.
- وقتی هر کدوم‌شون چهارچشمی مواظبم هستن چه‌جوری می‌تونستم باهات تماس بگیرم، ای کاش جونمو می‌گرفتن تا راحت می‌شدم، این که زندگی نیست.

- چی شد؟! چه اتفاقی افتاد یه مرتبه غیبت زد!
- این دفعه داداشم حسابی کتکم زد چون بهش گفتم تقصیر من نیست اگه یه نرغول افتاده دنبالم، گفتم بی‌خودی تو کارم دخالت نکنه، تو می‌دونی دست راست پدرمه بهش برخورد دنبالم دوید که منو بزنه خواستم از دستش فرار کنم زمین خوردم دست راستم شکست، بیشتر از یک ماه تو کج بود بعدش هم که گچ رو باز کردن متوجه شدن که کج جوش خورده دستم رو دوباره شکستن و از نو کج گرفتن،

نمی‌دونی چه غذایی کشیدم، اولش صورت و چشمم طوری کبود و ورم داشتن که نمی‌تونستم درست چیزی رو ببینم، به خدا نمی‌دونم این همه که گریه کردم چه‌طور این همه اشک تونست از چشمم بیرون، بعدش کتکی که این دفعه از داداشم خوردم هیچ قابل مقایسه با دفعه قبل نبود، مدت‌ها بخاطر سر و وضعم نمی‌تونستم پیام دبیرستان بعدش هم پدرم گفت که دور درس خوندن رو باید خط بکشم، نمی‌دارن پیام بیرون، ممنوعم کردن نه با کسی تماس بگیرم، نه به کسی تلفن بزنم، نه به تلفن جواب بدم و نه جایی برم. وای دلارام، نمی‌دونم چه خاکی به سرم بریزم؟! اینقده پیش مامانم گریه کردم که دلارام چه گناهی کرده که من نباید حتا اون رو هم ببینم. گفته: هرچی کمتر بیرون بری بهتره. می‌ترسم، می‌ترسم نذارن درس بخونم، می‌ترسم خونه نشینم کنن تا به روزی یکی بیاد خواستگاری، شاید هم اینقده بدبختم که بالاخره روزی سیب سرخ نصیب دست چلاق بشه!!

حرفش را با بغض بیشتری ادامه داد:

- وای دلارام، نمی‌دونی چه به روزم می‌آرن؟!!

- اون بابا ولت کرده؟!

- چه می‌دونم! من که تو این چند ماه گذشته غیر از چند بار که رفتم بیمارستان جای دیگه‌ای نرفتم. الهی هر جا که هست اینقده نکبت سراپاش رو بگیره که توش خفه شه!
- درس‌هایی که برات آوردم خوندی؟

- یه مدتی اصلاً نمی‌تونستم، چشمم باز نمی‌شد، بابام تهدید کرد که دیگه نایست دنبال درس خوندن باشم، فکر کردم چه فایده‌ای داره که بخونم و این‌هایی که یاد می‌گیرم درسته یا غلط و به کی باید پس بدم، از یکی شنیده بود که دخترها رو همون روز تولد باید شوهر داد تا دنبال درس خوندن و به هم ریختن دنیا نباشن!! مادر بزرگم بهش گفت بره برام استخاره کنه ببینه چی واسم آمد نیامد داره!! می‌بینی چقدر گیج و گمراه هستن، می‌بینی چه جور سرنوشتم رقم خورده که باید بین این جماعت زندگی کنم، ولی بعدش فکر کردم هر کاری که دلشون می‌خواد بکنن، اما اگه نبینن که درس‌هام رو می‌خونم بهانه خوبی براشون می‌شه که بگن خودش نمی‌خواد، برای همین همه رو خوب یاد گرفتم شاید هم بهتر از همیشه.

- چه‌طور شد امروز تونس‌تی بیای این‌جا، اگه بفهمن؟! - بابام و داداشم رفتن تهران برای مغازه خرید کنن، مادر بزرگم خیلی ناخوشه مامانم مجبور شد ببرتش بیمارستان، وضع بیمارستان و دکترا رو که حتماً می‌دونی چه‌طوره، ولی هرچی بد باشه یه خوبی داره هر کسی که بره تو تا چند ساعت بعدش نمی‌تونه بیاد بیرون! منم از فرصت استفاده کردم و دویدم آمدم پیش تو.

- چه کار خوبی کردی دلم واست یه ذره شده بود، خدا کنه نفهمن که اومدی این‌جا، دلم نمی‌خواد واسه خاطر من اذیتت کنن.

- فکر می‌کنی چی می‌شه؟! این دفعه حتماً می‌زنن دنده‌هام رو خُرد می‌کنن یا پاهام رو می‌شکنن؟! شاید هم جونم رو بگیرن، چه باک از هر حادثه‌ای که برام اتفاق بیفته، به خدا از این بدبختی که دارم راحت می‌شم!

- وای نه روشنک، نگو، دنیا که آخر نشده بردبار باش ولی دیگه این ریسک رو نکن، دست‌شون بهانه نده که بیشتر اذیتت کنن، بیشتر فکر خودت باش.

- نمی‌دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود به خدا به کتک خوردنش می‌ارزه. اگه دیدی بعدِ تابستون نیامدم سرکلاس برای این‌که به تهدیدشون عمل کردن، یا دبیرستان عوض شده یا این‌که خونه‌نشینم کردن، نگران نباش ریسک‌شو به جون می‌خرم و یه جوری برای دیدنت می‌آم، مادر بزرگم اُرد داده که اگه گذاشتن برم درس بخونم دیگه نباید از چهارراه رد بشم!

- خب، این‌که خودمون هم فکرش رو کرده بودیم، مگه نه؟ قرار بود از یکی دو کوچه دیگه رد بشیم که اون نبینت.

- می‌دونم، به مامانم هم گفتم که چاره‌ی دیگه‌ای نداریم، ولی گفت بابام گفته از این به بعد باید با چادر برم بیرون.

- اینش مهم نیست منم سرم چادر می‌ذارم که دیگه هیچ‌کس ما رو از هم تشخیص نده، دنیا که آخر نمی‌شه تازه می‌شیم شبیه دو اسبان یه گاری!! و خندیدم.

- وای نه، تو چرا باید به‌خاطر من راحتیت رو از دست بدی.

دست راستش خیلی لاغرتر از دست چپش بود باید برای این باشد که بیشتر از حد معمول در گِج نگاه داشته شده بود. شاید هم خیال برم داشته بود. تصور می‌کردم

حالت چشمانش هم بیشتر عوض شده، در آن غم، نگرانی و وحشت را بیشتر از روزهای گذشته می دیدم.

- قربونت برم تا دیرم نشده یه نوار بذار گوش کنیم، دلم یه ذره شده.

لحظاتی بعد روی صندلی نشسته و صدای شفاف دلکش در فضای اتاق موج می زد.

" ز برای تو، ازجان می گذرم ز دیار تو گریان می گذرم

اشک و آهم زاده راهم

می روم و دست دعا بر آسمان دارم

دور از یاران افتان، خیزان..."

میل نداشتم اشکم سرازیر شود تا او هم به گریه بیفتد، نگاهش کردم، او خود

می گریست، پس مرا چه باک.

چند آهنگ گوش دادیم، ناگاه سراسیمه از جایش برخاست.

- وای دلارام، فداتشم، باید برم، تا نیامدن باید برم خونه سعی می کنم هر طور

شده یه جوری باهات تماس بگیرم حتا اگه سرم بره!

- ترا خدا مواظب خودت باش، فعلاً بی خودی ریسک نکن، می خوام تا قبل از

چهارراه باهات بیام؟

- نه قربونت، یه راه دیگه پیدا کردم که از چهارراه نمی گذره یه روزی نشونت می دم.

گویا به حرفش اطمینان نداشت، قدری شرمگین ادامه داد:

- امیدوارم یه روزی اون روز برسه!

بغلش کردم که خداحافظی ما باشد. می لرزید.

- ببین، دلم می خواد یکی از نقاشی هام رو بهت هدیه بدم، هرکدوم رو که خودت

انتخاب کنی، دلم می خواد یادبودی ازم داشته باشی که هیچ وقت فراموشم نکنی.

- قربونت برم، این منم که دست خالی آمدم، عید که نتونستم ببینمت دلم

می خواست با سر و وضع بهتری برای عید دیدنی می آمدم، ولی می دونی که؟!!

- فکرشو نکن، امسال دو تا تخم مرغ رنگی رو خودم جای هر دو شکستم، بازم تو

برنده شدی، همین قدر که تونستی امروز بیای و من رو از عذاب فکر و انتظار نجات

بدی عیدی منه، مواظب خودت باش.

برگ خزان زده‌ی پاییزی را انتخاب کرد. اوه، چه کار بیشتری می‌توانستم برایش انجام دهم، قدری خوشحالی را در درخشش چشمان غمگین‌اش دیدم.

- فدات شم، چه قشنگ شده.

یادت رفته که می‌گن: چشات قشنگ می‌بینه؟

لبانش به خنده باز شد.

- خدا نگهدارت.

- به امید دیدار.

زمان به سرعت سپری می‌شد. من بدون این که دوست خوبم را گاهی کنارم داشته باشم سرم به روزهای گرم و مرطوب تابستان دیارم، گل‌های باغچه و تمرین‌های نقاشی‌ام گرم بود، مادر و مادربزرگ به همهی خانه می‌رسیدند و من بیشتر به حیاط و دانه‌های کبوتران.

رنگ‌های آبی روشن و آبی تیره‌ی پَرکبوترها به خصوص کبوترهای نر که قدی گردن را گویی در آن می‌دمیدند تا پُف کند و بعد از آن سر به‌دنبال ماده‌ها بگذارند، نمی‌دانم چرا مرا به یاد کاموای مادربزرگ می‌انداخت که در ابتدای بافتن هر بافتنی به شکل گلوله‌ای نه‌چندان درشت دور انگشتانش می‌پیچید و آغاز بافتن را از آنجا شروع می‌کرد.

یک پنجشنبه شب تا دیر وقت بیدار بودیم تا پدر به‌خانه بیاید. شاید یک هفته ندیده بودمش و همهی وجود من در انتظار دیدن و بودن با او بود که همیشه خاطرجمعی را برایم به ارمغان داشت. وقتی آمد کنارش ایستادم تا بودنش را بیشتر حس کنم، بوی بنزین می‌داد!

- باید دست‌هام رو بشورم، امروز ماشین کلی کار دستم داد و وقتم رو گرفت، این دیگه کارش رو کرده نمی‌دونم کی من و مسافرها رو وسط راه بذاره، بعدش نمی‌دونم چکار باید کرد؟!!

در لحن گفتارش خستگی زیاد، و بی‌حوصلگی و شاید هم قدری اعتراض به حوادث بیرون به‌گوش می‌نشست. بارها گفته بود که زندگی را برای همه خیلی مشکل کرده‌اند.

درحالی که دست‌های شسته شده‌اش را می‌بویید ادامه داد:

- نمی‌دونم چرا این سال‌های اخیر بنزین اینقدره بدبو تر از قدیم شده!

- مادر بزرگ شاید برای دل‌داری گفت:

- بنزینی که اون روزها هر روز می‌تونستیم بُشکه بُشکه تولید کنیم و غیر مصرف داخل به‌بیرون هم بفروستیم حالا عَرَضه و معرفت‌شو نداریم تا صنعت‌شو داشته باشیم، فکر می‌کنی اونایی که نفت خام رو از خودمون ارزون می‌خرن تا بنزینش رو گرون‌تر به‌خودمون بفروشن فکر خوش‌بو یا بد بو بودنش رو می‌کنن؟!!

- هر روز که می‌گذره صف پمپ بنزین‌ها درازتر می‌شه.

- حالا خسته‌ای فکر این جور چیزها نباش، خدا بزرگه.

- از بزرگی بی‌حاصل خدا خسته شدم، سنگین بود خیلی سنگین‌ترش کردن!

مادر بزرگ نگاهی سریع به‌من و سپس به پدر انداخت، آهسته لبش را گزید و بدون حرف دیگری راهی آشپزخانه شد. گویی انتظار داشت من چیزی ننشیده باشم.

کنارش نشستیم. با وجود این‌که چندین بار دست‌هایش را با صابون شسته بود ولی باز قدری بوی بنزین می‌داد. به‌سرعت اودکلن ارزان قیمتی را که پس از اصلاح به‌صورتش می‌زد آوردم و چند قطره در کف دستش ریختم. با لبخند رضایت از عمل من که گودی زخمدانش را بیشتر می‌کرد ادامه داد:

- ولی این باعث نمی‌شه که فردا چند ساعتی کنار دریا نریم، خیلی گرم شده.

اوه که چه موج گرمی به‌دلم نشست. پارسال به علت کار زیاد پدر نتوانسته بودم حتا دقیقه‌ای زودگذر لب دریا به نجوای موج‌ها گوش کنم و قبل از برگشتن به‌خانه شاهد این باشم که دایره‌ی گلگون خورشید چگونه در افق آهسته درون آب فرو می‌رود و حتماً خستگی یک روز درخشیدن بر زمین و زمان را از خود دور می‌کند.

- فردا می‌شه کفش و جورابم رو در بیارم که پاهام به شن و آب برسه؟

- جایی می‌برمت که تنهای تنها فقط خودمون باشیم، اگه خواستی حتا می‌تونی بری تو آب شنا کنی.

چنان جیغی از خوشحالی کشیدم که مادر هراسان به افاق پذیرایی آمد.

- وای دلارام. با این سن و سالت دیگه بچه نیستی که این جور جیغ می‌کشی، من رو ترسوندی.

- شنیدین، شنیدین پدرجون چی گفت؟! فردا می‌رم تو آب، برام مهم هم نیست
اگه شلوار و مانتو هم تنم باشه، روسری می‌ذارم سرم که هیچ‌کس حتا کلاغ‌سیاها هم
نتونن موهامو ببینن!

پدر از حرفم به خنده افتاد. این سال اخیر مرا زیاد نبوسیده بود. چه می‌دانم حتماً
فکر می‌کرد دیگر بچه نیستم، دلم می‌خواست مرا ببوسد، بوسه‌ی یک پدر ربطی به
کوچکی و یا بزرگی بچه‌اش ندارد، هرچه بیشتر ببوسد بیشتر محبت‌اش را به فرزندش
منتقل می‌کند و حتماً خاطره‌ای شیرین برای او به‌جا می‌گذارد. به گردنش آویختم و او
را بوسیدم و تا مرا نبوسید رهایش نکردم.

- جایی می‌برمت که جز ما، سنگ و دریا چیز دیگه‌ای نباشه و تو تا دلت بخواد نه
تنها پاهات که همه‌ی بدنتو بدون ترس از نگاه غریبه‌ای بتونی تو آب فرو کنی و کیف
کنی، آدم لخت به دنیا می‌آد و باید هم لخت از دنیا بره، با طبیعت نمی‌شه جنگید و
روش چادر انداخت و تاریکش کرد!

- فردا چه ساعتی می‌ریم؟

- حوالی عصر، این‌جوری بهتره، تا اون موقع زهرگرما هم شکسته شده ولی آب
گرمه.

یه مرتبه دلم هری ریخت پایین.

- پس ماشین چی! ماشین که خراب شده، با چی می‌ریم؟

- فکر کردی دستام برا چی بوی بنزین گرفته بود؟ خوشبختونه عیب بزرگی نداشت
خودم درستش کردم.

وای که چقدر دوستش داشتم و از دیدنش سیر نمی‌شدم.

روز بعد حوالی عصر که هنوز از آسمان آتش می‌بارید مادر بزرگ زنبیل پیک نیک
را دستم داد. می‌دانستم چند دانه آب‌نبات ترش و شیرین که خیلی دوست داشتم
گوشه‌ی زنبیل در انتظارم است.

جای همیشگی‌ام پشت سر مادر نشستم. علاقه‌ی زیادی به یاد گرفتن رانندگی
داشتم برای همین از جایم می‌توانستم بیشتر حرکات پدر را در حین هدایت ماشین
ببینم و به‌خاطر بسپارم. به یاد حرف مادر بزرگ افتادم. همان روزهای خردسالی که با

لبانم صدای موتور ماشین در می‌آوردم. او گفته بود: به زودی می‌تونی با پدر تمرین رانندگی کنی. امروز جایش کنار ما خالی بود.

با تمام گرمای بیرون و داخل ماشین از حرارت چرم صندلی و غلغلکی که از میان روپوشم در پشتم حس کرده بودم شادی زیادی درجانم می‌دوید. خود را به‌صندلی چسباندم تا هر چه بیشتر از این حرارت لذت ببرم. هرگز از آفتاب آتشین تابستان شهرمان با تمام شرعی بودنش گله نکرده بودم.

پدر آرام و با اطمینان ماشین می‌راند و مادر با او از هردری در گفتگو بود. در صورتش احساس رضایتی عاشقانه می‌دیدم و این‌که، چه به کم راضی است. ماشین دستگاه تهویه مطبوع نداشت. شیشه را تا انتها پایین کشیدم و مانند گذشته‌ها صورتم را روی دست‌هایم لب پنجره رو به بیرون تکیه دادم و با چشم‌های بسته همه‌ی زلفم را به‌دست باد سپردم.

موهای بلندم صبح شسته و شانه شده هنوز بوی عطر پاک بودن می‌داد، دور صورتم می‌پیچید و در هر بازی باد به هر سویی در پرواز بود، گاهی دور گردن می‌گشت و گاهی با مژگانم یکی می‌شد، و زمانی‌که از میان چشمان نیم بازم نگاه می‌کردم می‌دیدم که همه‌ی درختان در حرکت بودند، به عقب می‌دویدند تا ما به جلو کشیده شویم.

نمی‌دانم چه مدت در راه بودیم و من در خیالات خود. بوی دریا مرا به‌خود آورد. وای که چه شوری شیرینی در خود داشت، چه زیبایی و چه جاذبه‌ای. - تا حال این جا نیامده بودیم.

- درسته، یه روز یه مسافری رو آورده بودم همین حوالی، بوی دریا رو شنیدم، پیاده آمدم و این جا رو پیدا کردم ولی فرصت نشد زودتر از این شماها رو بیارم، خلوت بودنش هم بی‌خود نیست چون آب خیلی جلو آمده، می‌بینی؟ اون دورها چند ویلای ساحلی هم زیر آب رفته، برای این‌که آب بیشتر از این پیشرفت نکنه دولت سنگ‌های خیلی بزرگی رو نزدیک دریا تو ساحل گذاشته که آب ازین جلو تر نیاد، ولی این جلوگیری موقته، مگه چند سال دیگه می‌تونن آب رو مهار کنن؟! به خصوص که همسایه اون

طرفی هر وقت پول کم آورد و دلش خواست می‌تونه ولگا رو ول کنه! جلوی هر چیز دیگه رو بتونن بگیرن جلوی طبیعتِ دریا و خروشش رو نمی‌تونن بگیرن!

نفهمیدم منظورش از ول کردن ولگا چه بود. در پی حرفاش گفتم:

- مثل این می‌مونه که ابرگاهی می‌تونه چادری تیره و ضخیم روی طبیعت بندازه و قسمت‌هایی رو تاریک کنه ولی با اولین تیغهی داغ خورشید میدون رو برای اونی که زورش بیشتره خالی می‌کنه، هیچ‌کس دیگه قدرت همچین کاری رو نداره، مگه نه پدر؟! خودتون یادم دادین.

- هر چه را که می‌گم بخوبی به‌خاطر می‌سپری و به یاد می‌آری؟

- معلومه پدر، نه تنها حرف‌های شما رو، حرف‌های مادر و مادربزرگ رو هم همین‌طور.

- خیلی خوبه، دختر هُشیاری هستی.

- مثل همه چیزهایی که در مورد نقاشی هم یادم می‌دین.

- آفرین، خیلی خوشحالم می‌کنی.

در ساحل حتا پرنده هم پَر نمی‌زد. اما نه، در دوردست دو مرغ باران سر به‌سر هم گذاشته بودند، گاهی در سینه‌ی آبی آسمان چون لکه‌ای سپید پیدا و زمانی دیگر در همان سینه به‌سرعت ناپدید می‌شدند. تا چشم کار می‌کرد شن بود و دریا با قسمت بسیار وسیعی از ساحل که با سنگ‌های بسیار بزرگ پوشیده شده بود. با دقت و علاقه نگاه کردم. سنگ‌ها در طی گذشت ایام و طبیعتاً جزر و مد دریا چندین اثر چشم‌گیر از رنگ‌های متفاوت خزه در خود داشتند. با پای برهنه به‌سویشان دویدم. روسری با همان قدم اول خودش را به‌دست باد سپرد.

- وای دلارام، اگه این جوری ببیننت؟!!

- کارش نداشته باش، کسی این‌جا پیداش نمی‌شه، ساحلِ متروک خداست.

- همون خودش بهتر می‌دونه که اون روزها چه غوغایی از زندگی و شادی مردم این‌جا پخش بود! بوی ذرت بو داده رو حس می‌کنی؟! رادیو دریا رو چی؟!!

- چه ناگهانی، غیرمنتظره و سریع گذشت و همه چیز یه‌مرتبه عوض شد، مگه نه؟! کی فکرش رو می‌کرد!!

- ما هم همچین راضی نبودیم، خیلی قلدری می‌کردن و خشونت نشون می‌دادن، یادت نیست؟ حتا نمی‌شد دو کلمه درگوشی با هم صحبت کرد و نگران نبود!
- خیلی‌ها می‌گفتن همه چیز بهتر می‌شه، حالا بهتر شده و ما هم خیلی راضی هستیم؟! گندشون بزنه با این بلایی که سر همه آوردن.
- وای، یواش‌تر....

صدایشان را دیگر نمی‌شنیدم. همانطور که به سرعت می‌دویدم به پشت سر نگاه کردم. پدر زنبیل عصرانه در دست داشت و مادر کنار او بازو در بازویش در حرکت بود. پدر گفته بود و خیالم راحت بود که کسی این‌جا نیست تا آن‌ها را این‌گونه جفت هم ببیند.

میان چند سنگ بزرگ که کاملاً مرا در خود می‌پوشاند جایی مناسب نشستم. جز روبرویم و همه‌ی دریا چیز دیگری دیده نمی‌شد. آفتاب با تمام لطفِ داغش در موهایم جا خوش کرده بود. صدای ریز امواج که آهسته به سنگ‌ها می‌خورد مرا به یاد شعر ترانه‌ای انداخت که پدر گاهی که سرحال بود زیر لب زمزمه می‌کرد: " دریا همان دریا بود " و آیا دریاها روزی تغییر می‌کنند؟ نمی‌دانستم.

پا در آب ولرم فرو بردم تا شن‌ها را که انگشتانم را به غلغلک گرفته بودند به‌بازی آب بسپارم. اوه، چه لذتی داشت، گویی جدایی شن‌ها را از انگشتانم احساس می‌کردم و آرزوی این‌که هر تابستان بتوانم این‌جا بیایم.

- دخترم، می‌دونم چقدر دریا رو دوست داری، من و مادرت روی چند سنگ دورتر می‌نشینیم، تو هستی و دریا و آسمونی که غریبه نیست، لباس تو در بیار و برو داخل آب، حیفه اگه تن به آب نزده برگردی خونه، همین کنارها باش تا سنگ‌ها حافظت باشن، مادرت هم گاهی بهت سر می‌زنه.

همانطور که از روی آخرین سنگ می‌گذشت موج شادی‌ام را بدرقه‌ی راهش کردم و در فاصله‌ی برخورد چند موج ریز به سنگ‌ها بدن را از هر چه در تن داشتم رها ساختم، به بی‌نهایت دریا چشم دوختم و با نفسی عمیق به عمق آب فرو رفتم.
این چه احساس شیرینی است که انسان با رها کردن خویش در آب به‌خود هدیه می‌دهد. خستگی، سنگینی، رنج و غصه را به‌کناری می‌گذارد و از روی شادی،

باقیمانده‌ی قطرات اشکش را به شوری دریا می‌سپارد، چشم‌ها را نیم‌باز نگاه می‌دارد تا عمق را ببیند بدون ترس از این‌که مبادا شوری آب خواب شبانه را زودتر به ارمغان بیاورد، آن زیر پنجه در شن‌های نرم فرو ببرد، گوش ماهی‌ای را با سرانگشتان بردارد و تا به سطح آب نرسیده چند بار رها شده باز به‌دام‌شان اندازد و دانه‌دانه حباب‌های ریز و درشت را در حالی که در رقص هستند تماشا کند.

زیر موج‌های ریز چه شادم چون پدر از همان روزهای خود شناسایی‌ام مرا با آب آشنا کرده و شنا یادم داده بود.

در یک غوطه سر از آب در آوردم، تا موهایم را از جلوی نگاهم بردارم حسّی ناشناخته هشدارم داد که تنها نیستم، دست به سینه بردم تا پوششی باشد و در عین حال خنده‌ام گرفت، مرغ باران بود که با فاصله‌ای کوتاه ایستاده روی سنگی کنجکاو نظاره‌ام می‌کرد!

- چه جای دنج و خوبیه، اگه صدایی بلند نشه هیچ‌کس نمی‌تونه بدون این‌جا کسی هست.

مادر بود که با پرواز مرغ باران مانتواش را تا نیمه‌ی ران بالا زد و جایش را روی سنگ گرفت. آرام نشست:

- چه خوب که سنگ‌هارو این‌جا گذاشتن، به پدرت می‌سپارم این‌جا رو به کسی نشون نده، می‌شه محل خصوصی شنای خودمون.

گویا نگران بود با پاهای دراز شده از سرایشی سنگ به‌درون آب بلغزد، پنجه‌های باریک و بلندش را میان شیباری که در بدنه‌ی سنگ و خزه‌های خشک شده‌ی اطراف آن ایجاد شده بود محکم کرد. ادامه داد:

- خیلی خوشگل شدی، اگه چند روز دیگه همین‌طوری آفتاب بگیری حسابی برنزه می‌شی و از این سفیدی در می‌آی. وای دلارام، باید بیشتر خودتو بیوشونی با این قد و بالای قشنگی که به‌هم زدی یه روزی کار دست خودت و ما می‌دی!

با خنده‌ای ریز و کوتاه مهربان نگاهم کرد. گویی قدری شجاع شده باشد دانه‌های شن را که روی سنگ جمع شده بودند با یک دست پاک و بلافاصله دوباره دستش را

در شیار جا داد، نشسته روی سنگ قدری پایین آمد و آهسته پاهایش را تا میچ در آب فرو برد، همانطور که پاشنه‌ی پایش را به سنگ می‌سایید گفت:

- هیچ دلمون نمی‌خواد قضیه روشنک تکرار بشه!!

- شما و پدر که مثل پدر و مادر روشنک نیستین.

- خب، معلومه که نیستیم، آدم جگرگوشه‌ی خودش رو که این جور لَتوپار نمی‌کنه، طفلک مگه چکار بدی کرده بود!

سرم را که پس از گفتارش لحظه‌ای زیر آب فرو برده بودم درآوردم و با حرکتی سریع موهایم را به پشت انداختم و از آب بیرون آمدم، کنارش نشستم و روپوشم را روی پاهایم کشیدم اما دلم می‌خواست سینه‌هایم رو به آفتاب باشند. با پنجه‌هایم موهایم را شانه می‌کرد.

- طفلک هیچ گناهی مرتکب نشده، با هم که بیرون هستیم فقط کف زمین رو نگاه می‌کنه مبادا توجه کسی بهش جلب بشه.

- محیط کثیف بود کثیف‌ترش کردن، خیلی باید مواظب باشین، خیلی بد شده.

- وای مامان، اگه این اتفاق برای من بیفته؟!!

- تو پدرت رو داری که ازت حفاظت می‌کنه، امروزی و مدرن فکر می‌کنه، تو مسجد و تکیه که چیز یاد نگرفته! کافیه بیای براش تعریف کنی.

- با این که روشنک رو خیلی دوستش دارم و جونم به‌جوش بسته‌ست ولی هیچ دلم نمی‌خواد جاش باشم، این چه جورشه که باید جای یکی دیگه که کار احمقانه‌ای کرده تنبیه بشه؟!!

- بی‌سوادی و ندونستن خیلی از مردم همین بدبختی‌ها رو هم همراه داره، هرچقدر هم بی‌سوادتر بمونن برای خیلی‌های دیگه که از نادانی‌شون سوءاستفاده می‌کنن بهتره! نفع‌شون تو اینه که مردم چیزی یاد نگیرن!

- پدر کجان؟

- پشت همین سنگ‌ها توی آب بود، برم بگم بیاد که چیزی بخوریم.

از جایش برخاست من هم مانتوام را تنم کردم. دقایقی بعد دور هم نشسته بودیم.

لیوان دوغ را تا آخر سرکشیدم. شوری نمک، مزه‌ی نعنای و خنکای آن لذتی عمیق در دهان نشاند، یادم آمد و بی‌اختیار مقایسه با لیوان دوغی که آن شب کذایی منزل نسرین نوشیده بودم، کردم. چه مزه‌ی یک‌جور ولی چه تفاوت فاحشی در زمان و مکان نوشیدن آن‌ها بود!

از پرسش پدر حیران شدم گویی افکارم را خوانده باشد.

- مادرت تعریف کرد که از مهمانی خانه‌ی نسرین راضی نبودی؟!

لقمه‌ی ساندویچ را فرو بردم. با تعریفی که مادر از مزه‌ی سوسیس دوران گذشته و عطر سیر داخل آن کرده بود که یاد آرزومان را برایش تداعی می‌کرد حال بیشتر مزه خیارشور را می‌شد حس کرد.

- عادت به این‌جور مهمانی‌ها ندارم، تو جمعشون خودم رو تنها حس می‌کردم هر چند نسرین سعی کرد زیاد تنها نباشم ولی افکار و حرف‌هاشون باهام جور نیست، در مورد خیلی چیزها حرف زدن برام مهم نبود و اصلاً با فکر و سلیقه‌ام جور در نمی‌آمد. مادر ظرف گوجه‌فرنگی حلقه شده را جلوی پدر گرفت و سپس در حالی که حلقه‌هایی را روی ساندویچ من می‌گذاشت گفت:

- گوجه‌های خوشمزه‌ای هستن، به خصوص که تو این آفتاب احتیاج به نمک داریم.

پدر پرسید:

خب، از چی صحبت می‌کردن؟!

- چه می‌دونم، از کوتاه بلندی لباس‌شون، رنگ لاک ناخن و این‌جور چیزها!

- می‌خوای بگی تو از این چیزها خوشت نمی‌آد؟!

- آدم می‌تونه خیلی چیزها رو ببینه، خوشش بیاد و حتا خیلی زیاد دوست داشته باشه ولی هرچیزی سن و موقعیت مخصوص به خودش رو داره، من رنگ و نقاشی روی دفترم رو به‌رنگ روی ناخن بیشتر ترجیح می‌دم.

- خیلی خوبه، همینه که نمی‌ذاره فکرت منحرف بشه.

چند قطره عرق روی پیشانی و بالای لبش خودنمایی می‌کرد. ادامه داد:

- اگه زودتر آمده بودیم نمی شد تو آفتاب دوام آورد، می رم رو یکی از سنگ ها کمی چُرت بزنم.

- منم می آم.

مادر آب نبات را دستم داد و من دو باره تن در آب فرو بردم. آفتاب رو به پایین بود و آب گرم و دلچسب، و ترشی آب نبات که قدری با شوری لبانم قاطی شده بودند. روی آب آرام به پشت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم. مادر بزرگ یادم داده بود چگونه خودم را روی آب سبک کنم تا آب از سرم نگذرد. مانند پری سبک با بازی آرام آب در حرکت بودم، احساس شادی و خوشبختی می کردم، دلم می خواست روز پایان نگیرد و من شاید برای همیشه در این حالت باقی بمانم.

چگونه می شود این همه موج های ریز و درشت را روی کاغذ نقاشی آورد تا جان بگیرند و در تلاطم باشند، یا دانه های شن را در ساحل دانه دانه در یک تابلو را کنار هم قرار داد تا حرارت و نور خورشید را نشان دهد و تعریف کند، بُعد و آهنگ و معنی داشته با بیننده اش صحبت کند و از خود بگوید، غروب آفتاب را شاید بتوان در افق با هاله ای از مه نازک و خونین شامگاهی نشان داد اما چگونه همه ی آن دیدنی های دیگر را که در طبیعت با ما سر بازی، گاهی شوخی، و گاهی هم خیلی جدی تهدیدمان می کند به راحتی روی کاغذ آورد، گویی که بازیچه ی دست هنرمندش هستند! پدر گفته بود:

با تمرین و باز هم تمرین هیچ کاری غیرممکن نیست که نتوان ممکن کرد. و من دلم می خواست بتوانم روزی از غیرممکن ها برای خودم ممکن بسازم. حس کردم سایه ای به سرعت از بالای سرم گذشت، یاد مرغ باران افتادم، حتماً هنوز کنجکاو بود ببیند من گاهی روی سنگ و گاهی روی آب چه می کنم! از میان مژه نگاه کردم، به سرعت بال زنان دور شده بود.

- وای دلارام، خیلی از سنگ ها دور شدی اگه همین طور جلو بری به زودی همه ی شهر رو خبر می کنی و شاید هم به یه کشور دیگه برسی!

اشاره به سویی در دور دست ها کرد و ادامه داد:

- همسایه هایی داریم که با همه ی تفاوت ها خیلی دلشون می خواد بیان این جا و

اون چه برامون باقی مونده رو ازمون بگیرن!

حرف مادر که با صدایی تقریباً بلند گفته شده بود مرا به خود آورد. بی‌وزنی‌ام را از دست دادم، با ضربه‌ی پنجه‌ی پا سر از آب درآوردم و نگاه کردم. درست می‌گفت خیلی از سنگ‌ها فاصله گرفته بودم. چه باک. من که شنا می‌دانستم.

همانطور که حوله را دورم می‌پیچید ادامه داد:

- حرف پدر یادت نره، دریا رو نباید دست کم گرفت.

در ادامه‌ی حرفش جمله‌ی بعدی پدر را تکرار کردم:

- و باید براش احترام قائل بود، ولی مامانی، آب فقط تا زیر چانه‌ام بود.

- همون جاست که اگه زیر پات محکم نباشه یه مرتبه خالی می‌شه و آب به سرعت از سرت می‌گذره، اونوقت خیلی دیر شده مثل خیلی از موارد ناشناخته‌ی دیگه‌ی زندگی، انسان باید هوشیار باشه و حوادثی رو که می‌تونه در زندگیش اتفاق بیفته دست کم نگیره.

- بله، پدر گفته بود، وقتی آب از سر گذشت چه یه نی چه صد نی.

- اونوقته که می‌گن انسان مثل غریقی می‌مونه که اگه پَر کاهی هم جلوش باشه بهش چنگ می‌زنه که خودشو نجات بده ولی دیگه خیلی دیر شده.

تکه‌ی درشتی هندوانه به دستم داد. با اولین مزه، شیرینی لذت‌بخشی در دهانم نشست. نگاهشان کردم، کنار هم نشسته بودند. مادر برش‌های هندوانه را دستش می‌داد و او آرام به‌دهان می‌گذاشت، می‌دانستم این جور مواقع میل داشت با دست بخورد. عصر به سرعت می‌گذشت. در افق دایره‌ی بزرگ خورشید چون طشتی خونین سینه به دریا سپرده بود و ذره ذره در آب فرو می‌رفت. مادر سر بر شانه‌ی پدر آرام زمزمه کرد:

هلال ماه چو به عشوه در آب آید رنگ رخساره یار مستانه در آن آید
زلیخند و آهی پُر شراره چو ستاره وین همه زسر عشق با ناز به دلدار آید
همانطور که سر بر شانه‌اش داشت آرام پرسید:
- یادته؟

ماییم و رفت روزگار به کام عاشقان، جانا ز جلوه‌ی گل و خنده‌ی بلبل دلارام آید

بیت را با لحنی ملایم در ادامه‌ی کلام مادر خواند، صورت در موی او فرو برد و گویی تنها برای او زمزمه می‌کند گفت:

- مگه می‌شه فراموش کرد! صحبت یک زندگیه.

- فقط یک زندگی؟!

سکوت پدر را حمل بر تنها نبودنشان کردم ولی نمی‌دانم چرا همه‌ی وجود من تکان خورد.

اوه، با ضربه‌های قلبم چه کنم که به‌شدت می‌زد. اگر روزی از دستشان بدهم، اگر دیگر نباشند و تنها شوم و یا اگر خود نباشم؟! نگاهشان کردم، وای چه افکار بی‌جایی. جایی خوانده بودم: دَم را غنیمت بشمار! آیا حقیقتاً می‌شود تنها دَم را غنیمت دانست و زندگی را با تمام پیچیدگی‌هایش برای هر روز که می‌آید و می‌رود پیش بُرد؟ پس همه‌ی آن پی‌ریزی‌های ریز و درشت و مثبتی که در زندگی هر انسانی نقش بازی می‌کند چه؟!

- شنیدی دلارام؟ اول من بودم و پدر، دو بیت اول را برای خاطر من گفته بود حال تو هم هستی و بیت سوم به‌خاطر بودن توست.

چه خوب که مادر مرا از افکارم بیرون آورد چون هیچ جوابی برای افکار چند لحظه‌ی پیش خود نداشتم.

- وای چه قشنگ بود، پس پدر باید بیت سوم را همین الان ساخته باشن. مگه نه؟! با شوقی بچه‌گانه ادامه دادم:

- سنگ و آب و قرص خورشید و شعر پدر، به خدا بهتر از این نمی‌شه، چه شاعرانه، چه قشنگ، پس چرا بیشتر شعر نمی‌گین؟

- کی فرصت این کارها رو داره! همشون که یه روزی همه‌ی زندگی‌شون رو روی ادبیات و شعر و هنر با ارزشی بالا گذاشته بودن حالا به‌خاک سیاه نشستن و راهی به‌هیچ جا ندارن، تو این ناکجاآباد اون‌هایی پیش می‌برن که در باره‌ی بادنجان و قابش یه چیزهایی سرهم می‌کنن! مُجیز می‌گن و براشون کافیه که جیره‌ی روزشون برسه!

مادر لیوان دوغ را دست پدر داد گویی می‌خواست حرارت درون او را با خنکایی از بیرون تسکین بدهد. پدر جرعه‌ای نوشید و آرام‌تر ادامه داد:

- خودمونیم. روزها پشت فرمون ماشین یه واژه‌هایی به ذهنم می‌آد ولی فرصت نمی‌کنم یادداشت کنم بعدش هم فراموشم می‌شه .

- پدرجون، تو رو خدا یه مداد و دفتر بذارین کنارتون و هر چی نظرتون می‌آد یادداشت کنین، حیفه!

- می‌دونم، ولی پشت فرمون سرم خیلی شلوغه، مردم شتاب زده هستن، اغلب تو ماشین سر درد دلشون که باز می‌شه یه ریز حرف می‌زنن درست مثل این که من سنگ صبورشون هستم، یک آه و صد ناله از گرفتاری‌های زندگی‌شون دارن، گاهی فکر می‌کنم که آیا اصلاً متوجه هستن که من گوش به حرفاشون می‌دم یا نه!

- خب، بگین حوصله ندارین گوش کنین!

- هرچند خیلی‌هاشون منو نمی‌شناسن ولی نمی‌شه تو ذوقشون زد و این جواری باهاشون برخورد کرد، غمگین می‌شن.

متوجه شدم راه حلی پیشنهاد کردم که در مرام و سلیقه‌اش نبود. سر بر زانوی مادر دراز کشید. نفس عمیقی از بُن جان بیرون داد و گفت:

- حرارت سنگ که تو بدن نفوذ می‌کنه تمام خستگی‌ها رو می‌آره بیرون انگار نه انگار تمام هفته رو کار کردم.

- خیلی خوبه که گاهی این فرصت رو به‌خودت می‌دی که استراحتی کرده باشی، لازمه.

دیدم پنجه در میان موی پدر انداخت و با حرکاتی ظریف پوست سرش را نوازش داد. در پی لبخندی رضایت‌بخش فکر کردم. باید برای مادر بزرگ تعریف کنم.

در آخرین نگاهم از تمامی قرص خورشید تنها باریکه‌ی نازکی بر سطح آب می‌درخشید، افق و دریا یکی شده دنباله‌ی نارنجی آن تا میان دشت به آب نشسته‌ی خدا کشیده شده بود. فضا آرام، دریا آرام و خود در سبکی‌الی آرامی پای برهنه در ساحل می‌رفتم. مرغان باران گویی در جایی به خوابی خوش فرو رفته بودند.

بخش هفتم

چهار هفته از تابستان به سرعت سپری شد و من هنوز لذت یک عصر گرم و خوب دریا و بودن با پدر و مادر را با همه‌ی وجودم حس می‌کردم. از روشنگر هیچ پیام و یا خبری نداشتم و این به نگرانی‌ام بیشتر دامن می‌زد. مادر بزرگ به خواهش من چند بار برای خرید همراهم شد و چون می‌دانست چقدر نگران دوستم هستم پیشنهاد کرد تا از کوچه‌ی آن‌ها بگذریم شاید از روی اتفاق پشت پنجره‌ای پیدایش شود. اما هرگز این اتفاق نیفتاد. طفلک روشنگر. روزهایش را چگونه می‌گذراند؟

سرم به کارهایم گرم بود. صبح‌ها قدری دیرتر از خواب بلند می‌شدم تا جبران همه‌ی آن صبح‌هایی باشد که دبیرستان، درس بود و باز هم درس به‌زودی باز تکرار می‌شدند و در انتظارم بود. من رشته‌ی تحصیلی‌ام را انتخاب کرده‌بودم، ادبیات و هر آنچه لطافت در آن بود.

چند روز در میان ساعت‌ها به کشیدن نقاشی مشغول می‌شدم و طی این هشت هفته‌ای که گذشته بود سه تابلو از شقایق‌های خیالی، نیلوفرهایی که عکس‌شان را در مجله‌ای دیده بودم و گل آفتاب‌گردان که روشنایی زرد و سرخ آفتاب را در خود داشت کشیدم. هر تابلویی را که تمام می‌کردم به گفته‌ی مادر بزرگ که یادم داده بود اسمم و تاریخ همان‌روز را پایش می‌نوشتم، خیلی تشویقم می‌کرد، می‌گفت در گل‌های آفتاب‌گردان حرارت خورشید روزهای گرم و در نیلوفرهایم لطافت گلبرگ‌ها را در یک روز بارانی و مرطوب می‌بیند. اغلب به شقایق‌ها خیلی فکر می‌کردم که چگونه به رنگ قرمز روشن و یا جگری هم‌رنگ خون بودند، آنقدر بی‌تجربه ولی سمج رنگ را در دفترم پخش کردم تا یاد گرفتم چگونه ابتدا قلم مو را در آب ولرم فرو برم، در سطح سپید کاغذ گلبرگ بکشم و بلافاصله قبل از این که خشک شود ابتدا رنگ قرمز را در آن گذاشته شاهد دویدنش در گلبرگ باشم و سپس در همان لحظه با نوک قلم مو رنگ سیاه را در انتهای گلبرگ و ابتدای ساقه بنشانم تا خود را با تلاشی سریع بالا کشیده ترکیبی از کار درآید که بهاران در دشت دست نخورده‌ی طبیعت خدا دیده

بودم، و یا این که مادر بزرگ در پی یک روز بارانی دیده و برایم تعریف کرده بود. دلم می‌خواست هر که هر کجا یک بغل شقایق می‌دید یاد من می‌کرد.

وای که چقدر همه‌ی رنگ‌ها را دوست داشتم، حتا رنگ سیاه عزا را.

یک روز اواخر شهریور، پنجشنبه شب پدر زودتر خانه آمد. سر حال و شاد بود و در حالی که با محبت نگاهم می‌کرد گفت:

- به مادرت کمک کن تا وسایل پیک نیک فردا رو آماده کنین.

- مگه جایی می‌ریم؟

- خیلی وقته جایی نرفتیم، تابستون رو که روزهای تمام شدنش رو می‌بینیم نباید همین جوری از دست داد، می‌خوای بریم ماسوله؟

ضربان قلبم را به وضوح شنیدم و این که چگونه میل داشتم از شادی بال در آورم و به سویش به پرواز درآیم. با تمام هیجان و میلی که برای بوسیدنش داشتم جلویش خود را گرفتم، نمی‌دانم چرا خجالت کشیدم، شاید برای این که داشتم قبول می‌کردم که دیگر از حالت بچگی در آمده بزرگ شده‌ام، هر چند مادر بزرگ گفته بود:

بچه‌ی آدم همیشه بچشه هر چند یکی صد ساله و اون دیگری هشتاد ساله باشه!

زودتر از مادر جلو رفتم و کتش را از دستش گرفتم و قبل از این که آویزان کنم چند بار بوسیدمش. اوه چه خوب، از بوی بنزین خبری نبود، بوی پدر را می‌داد.

- مادر بزرگ شما هم بیاین، خیلی وقته جایی نرفتین دفعه قبل لب دریا خیلی خوش گذشت جاتون خیلی خالی بود.

- تو سن و سال من زودی خسته می‌شم، نمی‌تونم پا به پای شما راه برم شماها رو هم خسته می‌کنم، تو خونه راحت ترم سرم به کارهام گرمه، برین خوش بگذرونین.

- ولی، دلم براتون تنگ می‌شه.

- من گردش هام رو رفتم حالا بیشتر دلم می‌خواد خونه باشم، برو جونم، تو باید دنیا رو ببینی هر چند که فعلاً به همین دور و اطراف خودمون محدود شه.

ماه‌های اخیر خیلی کم حرف می‌زد و گاهی بی‌حوصلگی‌اش را ناخودآگاه نشان می‌داد و برای من که همه ذرات وجودش رابه خوبی می‌شناختم پنهان نبود. آیا

می‌بایست قبول کنم که او هم مانند همه‌ی انسان‌های دیگر زندگی‌اش دوره‌ای دارد؟
وای، چه فکرهای آزار دهنده‌ای، بی‌مادربزرگ!!

هوای شهریور را همیشه دوست داشتم چون هرچند روزهایش گاهی می‌توانست هنوز آتشبار و شرجی رطوبتش خسته کننده باشد اما اوائل شب که سایه‌ی تاریکی تا اواسط راه‌پله پهن می‌شد و من مثل همیشه در پله‌ی چهارم جا خوش می‌کردم عطری در فضا می‌نشست که بی‌شک ادغامی از گل‌های خانه‌ی همسایه و خودمان بود. از لای در به‌بیرون نگاه کردم، دیدم که بوته‌ی عظیم گل‌کاغذی از سردر همسایه به‌بیرون آویزان و رنگ جگری آتشینش نور مهتابی را که کوچه را روشن می‌کرد چگونه با سخاوت در خود حل می‌کند، جلوه‌ای رویایی به‌کوچه می‌دهد و عطر شیرین محبوبه‌ی شب که با دست‌ودلبازی رایحه‌اش مرا به‌یاد شعر معروف فریدون مشیری می‌انداخت که در صندوقچه‌ی طلایی پیدا کرده بودم. نتوانستم زمزمه‌اش نکنم:

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم

همه تن چشم شدم خیره به‌دنبال تو گشتم

اوه خدای من. در انتظار که در آن کوچه مانده بود تا از راه برسد؟ آیا از راه رسیده بود؟ و اگر رسیده بود اولین نگاه و کلام‌شان به هم چگونه و چه بود؟ یا این که تنها خیالی وحشی و آرزویی برنیاورده بود که در تنهایی به دفترش سپرده بود؟

صبح اول وقت قبل از این که حتا مادربزرگ بیدار شده باشد آهسته بی‌آن که مزاحم خواب بقیه بشوم به کوچه آمدم. پرنده پر نمی‌زد جز این که خرخر بلندگویی به‌گوش می‌رسید، گویی دستی ناشی آماده‌اش می‌کرد تا به زودی خواب شیرین صبحگاهی را برای خیلی‌ها تلخ کند. چند سطل آب روی ماشین پدر که دم در پارک شده بود ریختم، با دقت شستم و خشک‌اش کردم، جلوه‌ی رنگ آبی سیرش شادم کرد. آرام بوییدم، بوی بنزین نمی‌داد. خیالم راحت شد سفری یک روزه و بی مسئله در پیش خواهیم داشت.

وقتی مادربزرگ سماور را در قُلْقُل و سفره‌ی صبحانه را چیده دید مهربان گفت:

- سحرخیزی‌ات بی‌دلیل نیست، دلت برای بیرون و دیدن مردم تنگ شده، حق مسلم همه‌ی شما جووناست، روز خوبی برای گردش رفتنه به همه‌تون خوش بگذره.

- ای کاش شما هم می آمدین.

- انشالله یه روز دیگه، برو جونم، برو با پدر و مادرت خوش باش، تو که دلت می خواست اون ها رو بیشتر با هم ببینی و خنده هاشون رو بشنوی، اگه دیدی زیر گوش هم پیچ می کنن زیاد کنجکاوی نکن، حتماً یاد گذشته ها افتادن.

طوری لبخندی ملیح تو صورتم نشاند که مرا به یاد حرف های خودم انداخت. در جاده ی کوهستانی به سوی ماسوله در حرکت بودیم. جای خودم نشسته بودم و احساس سبکبالی می کردم. پدر و مادر هردو سرحال و با نشاط گویی شب خوشی را گذرانده باشند. به ویژه مادر که در صورت اش هاله ای از یک شادی درونی و رضایت نشسته بود. چه می دانم، شاید پدر پس از مدت ها فرصت کرده به او بگوید چقدر دوستش دارد.

کوه های بلند در پیچ هر خمی سرفراز و تمام قامت رو به آسمان بلند بودند و در دامنشان غوغایی از طراوت طبیعت نشسته بود. درخت های کوچک و بزرگ رنگ شان گهی سبز روشن و گاهی سبز سیر اغلب چنان پر رنگ که به آبی تیره می زد. پدر آرام ماشین می راند و مادر با او در صحبت و من در خیالات خود در جلوه ی طبیعت چنان می گشتم که گویی با آن یکی هستم و می خواهم تمام زوایای هر پستی بلندی و هر تغییری در اثر تابش آفتاب و سایه های دیگر را برای همیشه به خاطر بسپارم و به یاد بیاورم.

کنار نهری با فاصله ای نه چندان زیاد سفره ی نهار پهن کردیم. مادر شیرین پلو پخته بود که شیرینی یک روز فراموش نشدنی را در جانم می ریخت و زمزمه ی نهر که اشتها را چند برابر می کرد.

تعریف ماسوله را شنیده و به دلخواه در خیالم خانه های قدیمی را در دل بلندی ها کنار هم گذارده بودم که گاهی حیاط این خانه سقف آن خانه می شد و بالکن ها که می توانستند با یک ردیف گلدان های شمعدانی و گل های دیگر نشسته در طره های خود منظره ای به نگاه عابرین بنشانند که گویی بالای سرشان چتری از گل خانه باز است.

- اوه مامانی، هرگز فکر نمی کردم به این قشنگی باشه.

نگاه به بلندی‌های اطراف که خانه‌ها را به طرز زیبایی در دامن خود قرار داده بود کرد و گویی که از عالم رویا حرف می‌زند گفت:

- شب وقتی مردم چراغ‌ها رو روشن می‌کنن درست مثل این می‌مونه که تو دل کوه ستاره‌های زیادی کاشتن، تنها فرقش اینه که ستاره‌های آسمون بعضی هاشون چشمک می‌زنن ولی این‌ها نه.

- مادر، پس شما شب هم این‌جا رو دیدین؟

- آره دیدم، اون موقع توی شکمم بودی، درست مثل این که ویاړ داشته باشم دلم هوس این‌جا رو داشت، به‌پدرت گفتم من رو آورد این‌جا، بار دوم بود که با هم این‌جا آمده بودیم.

جایی ایستادیم که با شیب تندی زیر پایمان تا چشم کار می‌کرد درخت بود و باز هم درخت، نمی‌شد تا یک متری آن جلو رفت چون این حس دست می‌داد که به‌پایین کشیده می‌شوی. گویا ترسیده باشد که نزدیک‌تر بروم بازویم را محکم گرفت. ادامه داد:

- از همین‌جا هم می‌شه تماشا کرد جلوتر نرو، بار اول ماه غسل‌مون بود، پدرت آشنایی داشت که خونه‌ی تابستونی‌اش این‌جا بود دو روز در اختیارمون گذاشت. نگاهی به دوردست کرد. گویی دنبال همان خانه می‌گشت. پس من شاید اهل ماسوله هستم! از بی‌پروایی فکرم خنده‌ام گرفت.

- خونه‌ی دنج و نُقلی‌ای بود، یه اتاق پذیرایی و یه اتاق خواب داشت با یه آشپزخونه‌ی فسقلی، تو دستشوئیش آدم به زور جا می‌گرفت ولی هرچی بود جای رماتیکی بود، روزها می‌گشتیم و خوراک‌مون رو هم بیرون می‌خوردیم شب هم دیروقت می‌آمدیم خونه.

- اونوقت چراغ‌ها رو خاموش می‌کردم و مادرت شمع‌ها رو روشن می‌کرد، تو سایه روشن اتاق کنار پنجره می‌نشستیم و ستاره‌های ریز و درشت رو که مادرت تعریف کرد و تو دل کوه روشن بود تماشا می‌کردیم، گاهی هم تو آسمون میون بقیه‌ی ستاره‌ها شهاب رو می‌دیدیم که با سرعت رد می‌شد.

همانطور که بازویم را هنوز محکم گرفته بود بیشتر مرا به خودش چسباند و رو به پدر گفت:

- یادته؟! شب اول تا وقتی که هوا هنوز روشن نشده بود بیدار بودیم.
- این جور خاطرات هیچ‌گاه فراموش نمی‌شه همه‌ی عمر با آدمه، پونزده سال پیش بود ولی مثل این که دیروز بود، چه زود گذشت، بریم جایی بنشینیم بستنی محلی این‌جا خیلی خوش مزه‌ست.

پدر دقیقاً می‌دانست ما را از کدام راه و به کجا می‌برد. از کوچه‌های باریک و طویل که در هر دو طرفش مغازه‌های مختلف و اغلب صنایع دستی محلی قرار داشت عبور کردیم و سرانجام وارد چای‌خانه‌ای شدیم که به صورت سنتی بسیار زیبایی تزیین شده بود. مکانی بزرگ، با صفا و تمیز و روی خیلی از میزها قلیان‌های چاق شده قرار داشت که مردم در حال کشیدن بودند، بوی شیرین تنباکو و گرمایی مخصوص در محیط حس می‌شد که انسان خود را غریب احساس نمی‌کرد. از میان پنجره‌های بزرگ می‌شد دورنمای زیبایی از طبیعت را دید. پشت میزی که مادر انتخاب کرده بود نشستیم و بلافاصله صحبت یک زن و مرد که زبانشان برایم ناآشنا بود توجه‌ام را جلب کرد. با فاصله‌ی کمی هم‌ردیف میز ما کنار پنجره نشسته بودند. جایی که من نشسته بودم مرد سمت راست قرار داشت و زن مقابل‌اش نشسته بود. آرام، مهربان و با صدایی کوتاه صحبت می‌کردند.

- این سال‌های اخیر توریست‌های خارجی کم این طرفا پیدا شون می‌شه.
مادر این حرف را به صورت زمزمه ادا کرد، طبیعتاً میل نداشت حرفش شنیده شود به خصوص این که مرد همراه زن به نظر می‌رسید باید متولد همین آب و خاک باشد.
- بیان این‌جا چکارکنن؟! اون دوره گذشت که مهمان‌نوازی ما ورد زبون همه بود.
پدر پس از خاتمه‌ی حرفش نگاهی سریع به غریبه‌ها کرد.
- حالا هم می‌تونن بیان ولی از اون تفریح‌ها و خوش‌گذرونی‌های قدیم دیگه خبری نیست.

- برای همین می‌گم بیان این‌جا چکارکنن، دعوت به ماست و خیار کنیم بعدش هم لیوان دوغ بدیم دست‌شون که ماست و خیار رو بیره پایین!!!

- وای، یواش تر، می شنون!
دلم می خواست نگاهش کنم. آرامشی در کل وجود ظریفش داشت که به چشم می نشست.

نیمی از موهای بلوند نه چندان روشن اش با بی قیدی و بی خیالی از زیر شال سبز لطیفی که به سر انداخته بود دیده می شد، گویی می خواست برساند با تمام احترامی که برای عقایدتان دارم باب طبع من نیست. وسط مو جایی که می توانست فرق باز کند ولی حال چتری روی پیشانی اش ریخته شده بود کمی به قهوه ای پر رنگ می زد. فکر کردم باید مش زده باشد. منزل نسرین یکی از دخترها این کار را کرده بود که موضوع صحبت داغی بین شان شده بود. مانتوی سبز زیتونی یقه دار آستین بلند به تن داشت که به فرم موزون بدن و برجستگی سینه هایش زیبا می نشست. ابروانش کشیده، مشکی تقریباً پُررنگ به نظرم آمد، فکر کردم باید تازه تتو کرده باشد، زیر آن دو چشم سبز آبی درشت و جذاب که با محبت و علاقه به مرد نگاه می کرد، یقین داشتم رنگ زیبای چشمانش باید طبیعی باشد چون گرمایی به صورتش می نشاند که آن شب در صورت نسرین ندیده بودم. بینی باریک و کشیده، لب های برجسته و به ظرافت آرایش شده اش بی شک می گفت که با مردش سخن ها دارد. با تمام نا آشنا بودن اش به راحتی در محیط حل می شد و این احساس را به وجود می آورد که گرچه از این جا نیست اما غریبه هم نیست. ازش خوشم آمد. در انگشت دست چپ میان دو حلقه ی جداگانه ی طلا انگشتر زیبایی با یک نگین درشت یاقوت داشت که با فاصله ی چند میلی متر از دو طرف، دو نگین یاقوت ریزتر در همان انگشتر خودنمایی می کردند. عینک آفتابی اش روی میز قرار داشت و با لطافت هر تازه کار دیگری ملایم و بی تجربه به قلیان پُک می زد.

نگاهی سریع به زیر میز انداختم. پاهایش برهنه، هم رنگ صورتش قدری برنزه در صندل های خردلی روی هم نشسته بودند.

- وای دلارام، پنج دقیقه است داری نگاهش می کنی، مثل این که خودش هم متوجه شده چون لبخند خوشگلی تحویل داد.

- چه ظریف و خوشگله، چه نگاه مهربونی داره خیلی به دلم نشست.

- مگه تا حال آدم ندیده بودی! خب، مثل خودمونه دیگه.
- ولی این جوریشو هرروز نمی‌شه دید، وای مامانی، پاهاش لخته، خدا کنه مزاحمشون نشن، هرچند ناخوناش رو لاک نزده.

پدر بار دیگر نگاهی سریع به او سپس به مرد همراهش انداخت و گفت:
- خودی‌ها بیشتر برای خودمون شاخ‌شونه می‌کشن، گیر می‌دن و سعی دارن چیز یادمون بدن تا به غریبه‌ها، برای همین برای این‌که عقب افتادگی، خشونت و مردم‌آزاریشون بیشتر از این به بیرون درز نکنه توریست‌ها رو زیر سیلی رد می‌کنن! جایم در فاصله‌ی کوتاهی نزدیک مرد که بی‌شک باید شوهرش باشد قرار داشت. نگران شده بودم و در عین حال امیدوار. حتماً می‌دانست این‌جا در قراردادهای ظالمانه‌ی اجتماعی و مذهبی تحمیل شده اجازه ندارد با زنی بدون اوراق معرفی به این آرامش و راحتی میان یک عده غریبه بنشیند و هیچ اتفاقی نیفتد. نظری کوتاه نیم رُخش را دیده بودم، آرام با مصاحباش حرف می‌زد و زن با همه‌ی وجود سراپا اشتیاق به او گوش می‌داد. چه می‌دانم حتماً از ماسوله و دیدنی‌های اطراف برایش تعریف می‌کرد. دلم می‌خواست بهتر ببینمش. چند قاشق بستنی به دهان گذاشتم، نتوانستم کنجکاو‌ی‌ام را مهار کنم به‌بهانه‌ی دست‌شویی بیرون رفتم. در بازگشت سعی کردم مصاحبش را سریع اما بهتر ببینم.

مردی بود لاغر، نه‌چندان بلند، شاید نزدیک به شصت سال و زن چندین سال جوان‌تر از او، موهای نقره‌ای یکدست به پشت شانه شده، بینی‌ای قدری عقابی که به‌صورت‌اش می‌نشست، خوش‌لباس و موقر، از میان عینک پَنسی ظریفش به‌راحتی می‌شد چشمان قهوه‌ای پُررنگش را دید. با لبخندش به‌روی زن گودی نه‌چندان عمیقی که شاید جای زخمی کهنه و التیام یافته بود در سمت چپ چانه‌اش به‌وضوح دیده می‌شد. فکر کردم چه اختلاف سنی زیاد میان آن‌دو هرچند قبول افتاده و پذیرفته شده در فرهنگ خودمان در عین حال چه زوج مناسبی، با دو فرهنگ متفاوت چقدر خوب با هم جور می‌آمدند، کجا و چگونه با هم آشنا شدند؟ زن چه خصوصیتی در مردش دیده که اختلاف سن را مهم ندانسته و مرد چه صفات خوب و پخته‌ای را

در زن پیدا کرده که جذب او شده بود، شغلشان چه بود و چه علایق مشابهی در زندگی مشترکشان داشتند؟!

وای، چه کنجکاو می‌دانم از کجا آمده‌ای! می‌دانستم هرگز جوابی برای افکارم نخواهم داشت و دیگر هرگز سر راهشان قرار نخواهم گرفت. مادر نگاه به ظرف بستنی‌ام کرد و گفت:

- بستنی رو بخور، آب شد.

- بهتر، شما که می‌دونین این جوری سرم درد نمی‌گیره.

- می‌دونم و خوب به خاطر دارم، از بچگی همیشه دلت می‌خواست بستنی رو مثل شیرغلیظ سرد شده بخوری، گاهی هم که عجله می‌کردی و تند می‌خوردی زودی سرت درد می‌گرفت.

پدر پس از پرداخت پول به بیرون از چای‌خانه آمده بود و آن زوج میان جمعیت دیگر دیده نمی‌شدند.

از دیدن محیط سبز، زیبا و دیدنی‌های ماسوله سیر نمی‌شدم. جمعیت زیاد و هر که در فکر گشت و گذار خود بود. کوچه‌ها تنگ با خاک سفید. در خانه‌ها چوبی و کوتاه که با قدری فانتری می‌شد از آن‌ها در تابلوها قصه‌ها ساخت. پله‌ها گاهی آنقدر باریک و بلند بود که وقتی تا نیمه‌ی راه می‌رفتم مادر می‌پرسید که آیا می‌خواهم تا انتها بروم؟! و من شاد و سرمست از گردش در یک روز خوب جواب می‌دادم: تا آخرین پله، می‌خوام ببینم پایانش کجاست، آیا وارد حیاط خانه‌ی کسی می‌شوم یا از بام خانه‌ی دیگری می‌گذرم!

مدتها از این کوچه‌ی باریک به آن کوچه‌ی باریک‌تر رفتیم و از میان این خیابان تنگ گذشتیم تا به آن خیابان تنگ‌تر برسیم. در پیچ خیابانی صدای نازک گریه‌ی بلند پسر جوانی به شدت نگرانمان کرد طفلک از ته دل زار می‌زد. مادر همانطور که دستش را روی قلبش گذاشته بود گفت:

- وای، دلم گرفت، طفلکی چه اتفاقی براش افتاده؟! چرا این جوری گریه می‌کنه؟ بریم ببینیم چی شده.

پدر با قدم‌های نیم‌دوان و من و مادر هم به سرعت در پی‌اش از پیچ خیابان گذشتیم. روبرویمان جمعیت زیادی ایستاده بود. راهی باز و نگاه کردیم. پسری بود شاید پنج شش ساله لاغر با موهای سیاه که چتر کاکلش تا روی نیمی از پیشانی‌اش می‌رسید. با چشمانی درشت که از ترس خیس قطرات اشک بود با دو دست چنان محکم به نرده‌ی فلزی که زمین زیر پایش را از شیبی رو به جنگل جدا می‌کرد چنگ زده بود که بی‌اختیار فکر کردم هرگز نخواهد توانست چنگ‌اش را از نرده باز کند. در پی فریادهای ناله‌گون‌اش واژه‌ی "بابا" را بلندتر ادا می‌کرد.

- طفلک از خانواده‌اش جدا افتاده.

در پی حرف مادر گفتم:

- نگاه کنین!

مرد مو نقره‌ای با زن همراه‌اش که حالت متوجه نشدن و استفهام در صورتش دیده می‌شد با حیرت به حرف‌های عده‌ای گوش می‌دادند.

مرد میان‌سالی از میان جمعیت با لهجه‌ی غلیظ محلی که به سرعت حرف می‌زد با زور دست‌ان‌ش اصرار عجیبی داشت چنگ پسرک را از نرده باز کند و او را تحویل ملای مسجد دهد! آن دیگری که مسن‌تر و هم‌لهجه‌ی اولی بود سرفه‌کنان عقیده داشت که تکیه‌ی محل نزدیک‌تر و بهتر است پسرک را به آن‌جا ببرند چون متولی‌اش را بخوبی می‌شناسد و از او کارهایی دیده که با عقل هیچ‌کس جور در نمی‌آید!! زنی چادری و چاق که دانه‌های درشت عرق صورتش را پوشانده بود نفس‌زنان، مقطع و یک‌ریز قربان صدقه‌ی پسرک می‌رفت و در آن حالت وحشت او سعی می‌کرد صورتش را به گونه‌ای ببوسد و دلداری بدهد، عقیده داشت یکی برود پلیس بیاورد.

صحنه‌ی عجیب و تأثرانگیزی بود. یک مشت آدم با همه‌ی هیکل‌شان روی پسرک با آن جثه‌ی نحیف خَم شده و هرکدام چیزی می‌گفتند که به وحشت پسرک اضافه می‌کرد و در پی آن به گریه‌هایش!

مرد مو نقره‌ای طاقت نیاورد، آرام جلو رفت و کنار پسرک با فاصله‌ای کوتاه به زانو نشست. تا حدّی هم قد پسرک شده بود. پدر گفت:

- بریم جلو ببینیم چی می‌گه.

حرف‌هایش را به‌وضوح می‌شنیدیم. با صدایی مهربان، لحنی بم و مطمئن، شمرده و آرام پرسید:

- پسر جان چه شده؟ برای چه گریه می‌کنی؟!

اگر لفظ پسر جان را نگفته بود برایم این تصور پیش می‌آمد با مردی هم سن خود صحبت می‌کند. برای اولین بار دیدم پسرک در چشم کسی با دقت نگاه کرد ولی باعث نشد که از گریه دست بردارد.

- آیا کسی را گم کردی؟

پسرک حالتی داشت که گویا زمان و مکان را از دست داده باشد. با هق هق بلندتر فریاد زد: با...با!!!

- منم وقتی هم‌سن تو بودم یه روز مادرم رو تو خیابون گم کردم، اول خیلی ترسیدم و مثل خودت خیلی گریه کردم ولی چون به‌من یاد داده بودند هر جا گم شدم همون جا صبر کنم تا بیایند من رو پیدا کنند منم مثل تو جام ایستادم تا آمدند و پیدام کردند.

چند لحظه در چشمان خیس پسرک که خیره نگاهش می‌کرد دقت کرد تا متوجه‌ی اثر حرفش بشود. ادامه داد:

- اون روز رو هنوز به‌خاطر دارم، من می‌دونم تو از پدر و مادرت جدا افتادی حتماً خیلی هم راه رفتی تا بتونی پیداشون کنی، مگه نه؟! اگه بخواهی می‌تونیم با هم بریم و ببینیم کجا هستند.

آرامشی نسبتاً توام با اطمینان در پسرک دیده می‌شد. یکی از پنجه‌هایش را که حال به‌شدت سرخ شده بود به‌سرعت از نرده باز کرد، سریع چشمانش را از اشک پاک و بلافاصله نرده را دوباره چسبید و دقیق‌تر به غریبه نگاه کرد. با اشاره‌ی مرد زن همراه‌اش کنار آن‌ها به زانو نشست.

- ببین پسر، این خانوم منه ما از اروپا آمدیم که ماسوله رو ببینیم، مثل خودت توریست هستیم و غریب، خانوم من زبان ما رو بلد نیست صحبت کنه بهش گفتم هر جا از هم جدا افتادیم همون جا بایسته تا من خودمو بهش برسونم، پس این اتفاق

می‌تونه برای هرکسی بیفته، منتها نباید ترسید، حالا اگه میل داری یه دستت رو بده به خانوم من و دست دیگه تو بده به من تا با هم بریم پدرت رو پیدا کنیم.
در صورت زن لطافت و مهربانی موج می‌زد با لحنی کشار گفت:
- سلام... پسر، بیا..بریم.

پسرک در عین هق هق‌های کوتاه شده‌اش قانع شده بود. سریع هر دو دست را از نرده جدا و بلافاصله دست زن را گرفت و هم‌پای او به راه افتاد. دقایقی بعد دست دیگر پسرک در دست مرد مو نقره ای بود.
بُغض کرده بودم. چه باک، بگذار اشکم در آید. این صحنه‌ی کوتاه اما زیبا جدا از دیدن آن صحنه‌های وحشتناک و غم‌انگیز که می‌توانست هر روز اتفاق بیفتد نمی‌شد هر روز شاهدش بود. آهسته چند قطره اشک را بی‌اختیار بدون این‌که کسی ببیند رها کردم.

وای من و دلِ نازکِ من.
اشک‌های پسرک و ترسش از محیط و خودی‌ها! چند جمله‌ی گرم و امیدبخش از دو غریبه! مرهمی شفا دهنده بر زخمی عمیق از نادانی جامعه که پسرک بی‌شک در آینده به‌خاطر خواهد آورد.

- پدر ترا خدا یه کمی پشت سرشون بریم ببینیم آخرِ کار چی می‌شه؟!
دنبالشان با فاصله حرکت کردیم. گاهی مرد سؤال می‌کرد و پسرک به‌آرامی جواب می‌داد، وحشت گم‌شدن دقایق پیش در پسرک دیده نمی‌شد اما جستجوگر و کنجکاو به هر طرف نگاه می‌کرد. دنبال گم‌شده‌اش می‌گشت.
مدت زیادی در پی آن‌ها رفتیم تا این‌که از دور چندین بار صدای سوت‌های پیاپی شنیده شد. گل از گل پسرک شکفت، صدای آشنای سوت را شناخته بود. همان‌جا ایستادند تا پدر پسرک رسید، خسته بود حق هم داشت باید کوچه‌های زیادی را گشته باشد. در چند قدمی آن‌ها به سوی پدرش دوید و خودش را در بغل او پنهان کرد.
مدت کوتاهی با هم صحبت کردند. حالت شادی و رضایت در صورت پدر و پسر دیده می‌شد. با غریبه‌ها دست دادند، عکسی به‌یاد بود گرفتند و وقت جدایی پسرک در آغوش زن بوسه‌ای به‌صورت‌اش نشانند.

چه خوب، چه زیبا، دو غریبه‌ی شاید هم خیلی آشنا کاری پُر معنی و آرام‌بخش انجام دادند که خودی‌ها نتوانسته بودند، و حاصل نهایی‌اش اطمینانی از جانب پسرک به آن‌ها بود، طبیعتاً این خاطره تا آخر عمر پسرک با او خواهد بود. در برگشت پدر باز به آرامی ماشین می‌راند و من و مادر ساکت در جای خود نشسته بودیم و هر که در افکار خویش.

- چه روز خوبی و چه پایان خوب‌تری. مگه نه؟!

پدر در پی گفته مادر بدون این که چشم از جاده بردارد ادامه داد:

- تابستون امسال رو به تمام شده نمی‌دونم باز فرصت می‌شه این طرف‌ها بیاییم یا نه ولی سال دیگه حتماً باید بیاییم و تجدید خاطره کنیم.

نمی‌دانم از داخل آینه‌ی مقابل‌اش توانست مرا در آن تاریکی ببیند یا نه، ولی من او را دیدم که چشمان‌اش لحظه‌ای کوتاه در جایم دنبال‌م گشت.

- هرچی بیشتر به ماسوله بریم من یکی که خسته نمی‌شم، این همه جاهای قشنگ و دیدنی، مثل بهشت می‌مونه، ترا خدا سال دیگه هم بریم.

- تا دلت بخواد پُر مدل نقاشیه، دفعه دیگه که می‌آییم این‌جا با خودت دفتر و مداد بیا که مدل برداری، خونه می‌تونی تکمیلش کنی.

- حتماً پدرجون، حتماً.

- وقتی صدای فریاد پسرک رو شنیدم دلم هری ریخت پایین، خیلی ترسیدم، فکر کردم چه اتفاقی ممکنه افتاده باشه! طفلک چه گریه‌هایی می‌کرد، خیلی براش ناراحت شده بودم ولی وقتی صدای سوت پدرش رو شنید مثل این بود که دنیا رو بهش داده باشن.

مادر با پدر صحبت می‌کرد و من خسته از روز و دیدنی‌هایش در خیالات خود می‌گشتم. از زمانی که ماجرای پسرک را شاهد شدم فکر هیچ‌کدام از سرم بیرون نمی‌رفت. این طبیعی است که در ازدحام بچه‌ای به‌صورتی اتفاقی از همراهانش جدا بیفتد به ویژه اگر در مکانی باشد که برایش ناشناس است ولی چه انگیزه‌ای باعث می‌شود که به آن محیط اطمینان نکند و چه انگیزه‌ی مهمتری مانع از اطمینان او به کسانی می‌شود که در حول و حوش او می‌گردند و میل به کمک او دارند. آیا هیبت

خشن و ناآشنای آن‌هایی که روی پسرک سایه انداخته بودند و او در مقابل‌شان چون جوجه‌ای کوچک و ناتوان چنگ به قفس بی راه گریزِ مقابلش زده بود آن‌چنان سراسیمه‌اش کرده بود؟ یا طرز تکلم و واژه‌های غلیظ و ناشناس محلی که او از آن سر در نمی‌آورد؟ سؤال‌های زیادی در فکرم می‌گذشت که می‌دانستم حقیقت دارد و بیشتر مرا به فکر فرو می‌برد.

بی‌شک اگر قبل از رسیدن غریبه‌ها، غریبه‌های خودی به کناری می‌ایستادند و آن زن فربه‌ی عرق‌ریزان تنها و بدون آن‌که تلاشی را با بوسه‌های چسبناک و غریبانه‌ترش در متقاعد کردن پسرک و همراه کردن مأمور پلیس به کار می‌برد شاید طفلک محیطی دوستانه را احساس می‌کرد و آن‌چنان آشفته و ترسیده فریادهای گریه‌آلود سر نمی‌داد. هیچ‌گاه نفهمیدم چرا در اغلب الفاظ معمول مردم باید واژه‌های مسجد و تکیه و ملای محل ارجحیت به واژه‌ی اطمینان‌بخش پلیس و قانون داشته باشد؟! آیا آنقدر از مرحله پرت شده‌اند که می‌دانند فرقی بین ظاهر و باطن نیست و شاید که آن اولی به دومی بیشتر بچربد!!!

ساعتی که در راه برگشت به خانه گاهی از روی خستگی پلک‌هایم روی هم می‌افتاد ماجرای پسرک از آغاز تلخ تا پایانِ شادش در فکرم می‌گشت و هرچه بیشتر خود را در جمع آن‌ها، به پسرک، غریبه‌ی مو نقره‌ای و همراهش نزدیک‌تر می‌دیدم. اوه، قبل از جدایی‌شان چه برق شادی در چشمان پسرک نشست، بی‌شک خاطره‌ای برایش خواهد شد که در تمام طول زندگی همراهش خواهد بود و حتماً می‌تواند درسی مفید از دو حادثه تلخ و شیرین زندگیش باشد.

صبح شنبه تا دیروقت خوابیدم. راضی و شاد از گشت و گذار روز قبل و همه‌ی دیدنی‌ها و شنیدنی‌هایش، نیمه دوم روز را پس از خوردن صبحانه‌ی قدری دیر شده شروع کردم. خانه ساکت بود. پدر مانند هر روز دیگر در تلاش معاش و مادر و مادرِ بزرگ برای خرید بیرون رفته بودند. هوا آنقدر زیاد گرم و مرطوب بود که چاره‌ای جز فرو رفتن در حوض و قدری خنک شدن ندیدم، هم خودم تا مدتی از دست گرما راحت می‌شدم و هم این‌که با نظافت و تعویض آب، حوض تازگی‌ای به خود می‌گرفت و گل‌ها هم به‌نوعی می‌رسیدند. وجب به وجب بدنه‌ی داخل و خارج حوض را با برس

ساییدم و پاشوره به پاشوره را با دقت شستم. پاشوره‌ها که روزهایی خود در بغل مادر بزرگ روی آن می‌نشستم و با آب بازی‌ها داشتم. هر بار که سطل آب را روی گل و بوته‌اش خالی می‌کردم طراوت و رضایت آن‌ها را با پخش رایحه‌شان احساس می‌کردم و شاد می‌شدم. شیر آب را باز کردم تا حوض را به آب ببندم. صدای زنگ تلفن شنیدم. تا به پله‌ها برسم حس کردم مانند آنم که در حوض به تن داشتم و خیس خیس بود رو به خشکی می‌رود. وای که هوا چقدر داغ بود.

روشنک آهسته و تند حرف می‌زد اما دلیل نمی‌شد که از بُنِ جان از شنیدن صدایش شاد نباشم.

- دلارام جون، سلام، قریونت برم دلم برات یه ذره شده بود، نتونستم زودتر باهات تماس بگیرم، تو که خودت می‌دونی اوضاع هیچ خوب نیست، همش خونه هستم و هیچ جایی نمی‌تونم برم، خدا خدا می‌کنم تابستون هر چه زودتر تموم شه شاید اجازه بدن پیام دبیرستان حداقل می‌تونم چهار تا آدم حسابی ببینم، نمی‌دونی چقدر کلافه‌ام، دارم از تنهایی دق می‌کنم، همش توی خونه این که زندگی نشد.

می‌دانستم شادی شنیدن صدایش را از لحن گفتارم حس می‌کند.

- چه خوب که تونستی تلفن کنی من هم دلم برات یه ذره شده بود، حالا خونه تنهایی که تونستی تلفن کنی؟!

- نه، تنها نیستم، مامانم با کمک عمه‌ام مادر بزرگ رو بردن حموم، تو که می‌دونی این جور حموم رفتن‌ها خوشبختونه یه دو ساعتی طول می‌کشه، داداشم خونه بود همین حالا رفت مغازه گفتم تا دیر نشده بهت تلفن کنم و بعد این همه مدت صداتو بشنوم، دلهره داشتم نکنه خونه نباشی، وای دلارام نمی‌دونی چقدر خوشحالم که خونه‌ای و تونستی جواب بدی، روزها رو چه طوری می‌گذرونی، خوش می‌گذره؟ مدت زیادی از تعطیلی تابستون باقی نمونده.

- می‌دونم، امیدوارم زودتر تموم شه تا بیای دبیرستان و اوضاع مثل گذشته بشه.

می‌دانستم در تنهایی و خانه نشینی‌ای که گریبانش را گرفته، نمی‌شود از رفتن به دریا و تن به آب زدن برایش تعریف کنم. آیا از گردش ماسوله برایش بگویم، دلش را نمی‌سوزانم؟!

- چرا ساکت شدی، به چی فکر می کنی، آیا برات اتفاقی افتاده؟!
طفلک در چه شرایط سختی باید زندگی کند که دقیقه‌ای سکوت مرا حمل بر
اتفاقی شاید ناگوار می کند. از غم‌های خودش می گذرد ولی نگران غم‌های احتمالی من
است.

- نه عزیز من، هیچ اتفاق بدی برام نیفتاده، نگران تو و تنهاییات هستم.
- شرایط من رو که نمی‌شه فعلاً کاریش کرد تا دیر نشده و کسی نیومده از
خودت بگو! تابستون رو چه‌جوری می‌گذرونی! وای که هوا چه داغ شده و تو قفس
خونه نمی‌شه راحت نفس کشید، نفسم بند می‌آد، نقاشی در چه حاله؟ تابلوی جدیدی
کشیدی، جایی می‌ری، سرت گرمه؟
دل به‌دريا زدم، حتماً با تعریف من سرش مدتی گرم و ذهنش از حوادث خانه‌شان
دور می‌شد.

- جات خالی دیروز رفته بودیم ماسوله، تا می‌شد خوب همه جاش رو گشتیم،
خیلی جای قشنگیه.

صدای جیغ کوتاه و خفیفش که از روی شادی سر داده بود دلم را به درد آورد.
- تو رو خدا؟! اوه چه خوب، خوش به‌حالت بهت خوش گذشت؟
- آره خیلی خوب بود جات رو خیلی خالی کردم، ای کاش می‌تونستیم یه روز تمام
با هم اون‌جا باشیم.

- باید از اول تا آخرش رو برام تعریف کنی، کجاها رفتین چه کارها کردین؟
- تو تا حال ماسوله رفتی؟ من که بار اولم بود.

- نه، ولی تعریفش رو خیلی شنیدم، تو که می‌دونی بابا و مامان من اهل این‌جور
جاها نیستن یکی سرش به مغازش بنده که چه‌طوری احتکار کنه تا بعداً بتونه مردم رو
بدوشه اون یکی هم که گوشه‌ی خونه و گاهی مسجد بهترین تفریح‌شه! هر دفعه هم
که بابام برا خرید می‌خواد بره تهرون مامانم نق می‌زنه که باهاش بره. بابام می‌گه: بیای
تهرون که چه بکنی؟! بازار به این در و بی‌پیکری که جای زن‌ها نیست! تازه، از این
گذشته اگه تو باهام بیای کی از مادرم که تو خونه تنه‌است نگهداری کنه؟!
چند لحظه مکث کرد. با صدایی آهسته ادامه داد:

- یه صدایی شنیدم، ولی خبری نبود، مادر بزرگم وقتی می‌برنش حموم دلش می‌خواد خودش رو سرش آب بریزه که مثلاً غسل کنه ولی چون انگشتاش درد می‌کنه نمی‌تونه کاسه‌ی مسی آب و که سنگینه خوب نگه داره از دستش می‌افته پایین.

- مگه تو حموم تون دوش ندارین؟!

- چرا، دوتا هم داریم که یه کیش دسته‌ی ولی می‌گه این‌ها نجسن، هرکاری می‌کنیم استفاده نمی‌کنه از عذاب آخرتش می‌ترسه!! خب، تعریف کن اون‌جا چه خبر بود؟!

برایش تند اما جامع تعریف کردم. به چای‌خانه و غریبه‌ها که رسیدم با کنجکاوی پرسید:

- نفهمیدی از کجا آمده بودن؟!

- نه، نمی‌شد، یه کلمه از حرف‌هاشونو نمی‌فهمیدم، می‌دونی؟ برای این‌که دنیا رو بهتر بشناسیم و بفهمیم بایست یه‌جوری زبون انگلیسی رو یاد بگیریم، هر چند پدرم گفت که انگلیسی صحبت نمی‌کردن.

- خانومه چه شکلی بود، می‌گن مثل اغلب ما سرخ و سفید و بور هستن، شاید روس بود هر چند تا حال حتا یه روس هم ندیدم!

- چی می‌گی؟! شنیدم تو مملکت ما پُر روسه ولی خوب زرنک و آب زیرکاه هستن خودشون رو زیاد نشون نمی‌دن، من هم مثل خودت تا حال یه روس ندیدم ولی شنیدم که خیلی درشت و بی‌قواره هستن ولی این خیلی خوشگل و ظریف بود طوری به شوهرش با لطافت و مهربونی نگاه می‌کرد و باهاش حرف می‌زد که دل آدم آب می‌شد.

تمام مدتی که صحنه‌ی پسرک را برایش تعریف می‌کردم کلمه‌ای صحبت نکرد ولی از صدای تنفسش که گاهی حبس کرده نگاه می‌داشت دانستم که تحت تأثیر عمیقی قرار گرفته و بی‌شک به‌زودی اشکش سرازیر می‌شود. هیچ دلم نمی‌خواست گریه کند اما دیر شده بود.

- وای دلارام تو که جای خود داری، به خدا حرف مادر رو که وقتی صدای گریه‌های بلند پسرک رو شنید گفت که قلبش گرفت می‌فهمم، حس می‌کنم اغلب ما که از جنس هم هستیم این جور مواقع دل‌مون می‌خواد هم‌پای اویی که غمی داره و اشکش در آمده گریه کنیم و در غمش شریک باشیم، فکر می‌کنم اگه یکی از همون سبیل کلفت‌ها قبل از غریبه‌ها کنار پسرک دو زانو روی زمین می‌نشست، چه می‌دونم، مثل هر نوحه‌خونی و سینه‌زنی که یاد بدبختی‌های خودش می‌افته و زار می‌زنه یه قطره اشک می‌ریخت حتماً کنجکاوای پسرک از این که یه آدم به این بزرگی ولی مهربون هم‌پاش گریه می‌کنه شاید باعث می‌شد جای ترسش رو با آرامش و اطمینان عوض کنه.

- ولی اون‌ها مثل نکیر و منکر چنان روی سر پسرک خم شده بودن که طفلک داشت قبض‌روح می‌شد.

- بعد اون غریبه خودش رو مثل یه پسر بچه‌ی کوچولو کرد و روبروش نشست؟!

- آره والله، درست مثل این که هم سن و هم قدشه.

- بعد همه چیز بخوبی تمام شد؟!

- فکر می‌کنم این صحنه تمام عمر من و پسرک باهامون باشه، کاش بودی و می‌دیدى بعد از اون همه گریه‌ها با دیدن پدرش چه برق شادی و اطمینان تو چشم پسرک درخشید.

فرصت نکرد چیزی بگوید. از دور صدای زنانه‌ای به گوش رسید که چیزی گفت.

- وای قربونت برم، مامانم بود که صدام زد باید برم کمک‌شون هر وقت فرصت شد

باهات تماس می‌گیرم مواظب خودت باش.

قبل از این که چیزی بگویم گوشی را گذاشت و در پی آن صدای در خانه را شنیدم. مادر و مادر بزرگ برگشته بودند. حوض پر از آب زلال شده بود و مادر در حالی که شیر آب را می‌بست گفت:

- چه کار خوبی کردی که آب حوض رو عوض کردی، دیگه وقتش رسیده بود کاش صبر می‌کردی که منم کمکت کنم.

- مامانی، کار دیگه‌ای نداشتم طفلک گل‌ها هم خیلی تشنه‌شون بود.

مادربزرگ در حالی که چادر را از سرش بر می داشت گفت:
- هم فال شد هم تماشا، گل ها هم وقتی که حس می کنن دوستشون داری بیشتر
گل می دن.

با ادای جمله اش در حینی که مادر روسری اش را بر می داشت او با نفس عمیقی
که خستگی اش را می رساند روی پله نشست و چادر تا شده اش را روی زانو گذاشت و
ادامه داد:

- با آبی که تو باغچه ریختی بوی یاس و خاک قاطی هم شدن، آدم از این بو که
بوی خونه ست نمی تونه به آسونی دل بکنه.

من هم در پی حرفش با نفسی عمیق گفتم:

- " بوی خونه، بوی راحتی و آسایشه

بوی اون هایی که دوستشون داریم

بوی بال کبوترهاست

بوی آب پاک حوضه که به خاک نشسته

بوی یکی بود و یکی نبود مادربزرگه "

- مگه نه؟

- این ها رو که یه مرتبه به خاطرت می آد و می گی جایی می نویسی که فراموش
نکنی؟

- بله مامانی، یه دفتر برای این جور چیزام دارم.

مادربزرگ همانطور که از پله ها بالا می رفت گفت:

- عمر آدم چه زود می گذره مثل این که همین دیروز بود زیر بغل تو رو می گرفتم
که تو حوض دست و پا بزنی، حالا اینقده بزرگ شدی که اگه رو آب دراز بکشی
پنجه ها و موها ت به این طرف و اون طرفه پاشوره های حوض می رسن! شاید وقتش
شده که ازین به بعد تو من رو روی پاشوره بنشونی و زیر بغلم رو بگیری! روز به روز
خانوم تر می شی.

با قدم های آهسته داخل اتاق شد. رو به مادر که مُشتی گل یاس چیده بود کردم و
گفتم:

- امروز روشنگ تلفن کرد.
 متعجب نگاهم کرد. چند گل دیگر چید و پرسید:
 - چه طوری تونست تلفن کنه؟! مگه مواظبش نیستن!
 - دور و بر تلفن کسی نبود از فرصت استفاده کرد، دلش خیلی گرفته بود همش از تنهایی و بی‌همزبونی گله داشت.
 - طفلک دختره، نصف بیشتر تابستون تموم شد، تونست جایی بره؟!
 - نه، همش تو خونه‌ست دلم خیلی براش می‌سوزه. کاشکی حداقل می‌داشتن من گاهی بهش سر بزنم.
 - دلسوزی هم داره خیلی براش نگرانم، چکار می‌شه کرد؟!
 ایده‌ای مانند شهابی در فکرم نشست.
 - مامانی، شما که پدر و مادر روشنگ رو می‌شناسین، با مادرش هم که بار آخر آمده بود این‌جا صحبت کردین نمی‌شه شما یه کاری بکنین؟!
 - چه کاری از دست من ساخته‌ست؟ دختر اوناست و اختیارش رو دارن! حرف زدن با مادرش که دردی رو دوا نمی‌کنه این پدر و برادرشه که روی زندگیش چنگ انداختن از این گذشته ما اونا رو خوب نمی‌شناسیم درست نیست که تو زندگی‌شون دخالت کنیم شاید برگردن و یه چیزی بگن که کار خراب‌تر بشه.
 - پدر نمی‌تونه کاری بکنه؟!
 - نه، اونم مثل من و خودت کاری از دستش ساخته نیست، اگه قانونی درست و حسابی داشتیم یه حرفی بود ولی خودت بهتر می‌دونی که از این‌جا شهر هرت ساختن از این خبرها نیست!

شب مادر بزرگ مانند همه‌ی این ماه‌های اخیر زودتر از من به‌خوابی عمیق فرو رفت. گفته بود خستگی و بی‌حال بودنش اثرات سن بالای اوست، خوشحال بود مثل خیلی‌های دیگر در این سن بی‌خوابی به‌سراغش نمی‌آید و می‌تواند یک شب بلند تا صبح به‌راحتی بخوابد. گاهی از او سؤال می‌کردم که آیا مانند دیگران خواب هم می‌بیند. جواب می‌داد: زمانی خواب می‌بیند که به‌موضوع یا به‌شخص مورد نظرش زیاد فکر کند و وقتی می‌پرسیدم به چه اشخاصی زیاد فکر می‌کند جواب می‌داد: به

آن‌هایی که زیاد دوست‌شان داشتم ولی حال دیگر نیستند. خودم خیلی بندرت خواب می‌دیدم در حالی که به همه‌ی آن‌ها که خیلی دوست‌شان داشتم اغلب زیاد فکر می‌کردم. چه می‌دانم شاید خوابشان را نمی‌دیدم چون با من و در زندگی‌ام بودند. چشمانم گرم شده بود اما از فکر روشنک بیرون نمی‌رفتم. چه خوب شد فرصتی دست داد تا برایم تلفن کند و قدری از خودش بگوید. بر خلاف آنچه فکر می‌کردم اگر از ماسوله برایش تعریف کنم حتماً دلتنگی‌اش بیشتر می‌شود چقدر خوشحال شد و ذوق زده دلش خواست همه‌ی روز را برایش تعریف کنم. خبری شاد و یا حادثه‌ای دلنشین که سنگینی روزش را بشکند، پیام‌آور این باشد که در قعر سیاه و سنگین بودن شاید هنوز روزنه‌ی امیدی می‌تواند باشد، تجربه‌ای که خود سالی نه‌چندان دور در تمام مراحل زندگی ذره ذره و زاویه به زاویه آن را لمس کردم و آزمودم.

اوه روشنک، دوست من، دلم می‌خواد برای غم‌هایت گریه کنم. روزها و در پی آن هفته‌های پایان تابستان به‌سرعت سپری می‌شد. یک روز جمعه بعدازظهر پدر و مادر گرم صحبت بودند. مادر بزرگ سینی استکان‌های چای را روی زمین گذاشت و من در حالی که چای و قندان را در دسترس پدر می‌گذاشتم گفتم:

- پدر جان، شما قولی به من داده بودین!

مادر کنجکاو نگاهم کرد و با لبخندی گفت:

- پدر و دختر چه قولی به هم داده بودین که ما خبر نداریم؟

مادر بزرگ درحالی که نیم استکان چای را در نعلبکی می‌ریخت گفت:

- هر قولیه باید مربوط به نقاشی باشه.

بارها دیده بود که چگونه پنجه‌ام را برای کشیدن یک برگ افرا به کمک گرفته

بودم.

- حدس تون درسته، برگ‌های درخت افرا، پدر یادتون می‌آد؟

- مگه می‌شه قولی به آرام‌دلم بدم و از یاد ببرم؟! خب، معلومه که یادم نرفته، خونه

هستیم و کاری هم نداریم می‌تونیم همین امروز بریم، چرا که همین الان نه!

ذوق زده از جایم برخاستم و با یک دنیا التماس در صدایم رو به مادر بزرگ گفتم:

- ترا خدا شما هم بیایین.

نعلیکی خالی را از دستش گرفتم و همانطور که بغلش کرده او را می‌بوسیدم ادامه دادم:

-اوه مادر بزرگ، ترا خدا شما هم بیان.
لبخندی زد و آرام همانطور که از جایش بلند می‌شد دست به موهایم کشید و گفت:

خیلی دلت می‌خواد که منم بیام؟

دانستم که می‌آید.

به گفته‌ی پدر تا محل مورد نظرش حدود یک ساعت راه بود. مثل همیشه نزدیک مادر بزرگ جا خوش کرده بودم. از شهر که بیرون می‌رفتیم یادم آمد دفتر و قلمی با خود برنداشته‌ام.

پدر مدتی به آرامی در جاده‌ای کوهستانی، خاکی و خلوت ماشین راند. مادر بزرگ با تسبیحش بازی می‌کرد و گاهی چشم به بیرون داشت و من بیشتر به آسمان نگاه می‌کردم، متوجه شده بودم که با رسیدن ابرهای کبود و فشرده تیره شده دیگر آن روشنایی قبل را در خود ندارد، چه تغییر ناگهانی و چه سایه‌ی سنگینی که در زمین و آسمان پخش شده بود گویا آرامش قبل از طوفان باشد. درخشش چند برق پیاپی با درخشش‌های شکسته به هر سو کشیده شده در دل آسمان کبود خودنمایی کردند. کوچک که بودم هرگاه آسمان به هم می‌خورد و برقی درخشان را در فضا می‌دیدم که همه جا را روشن می‌کرد یاد گرفته بودم تا ده بشمارم و منتظر بمانم تا غرش رعد از راه برسد، در دلم شروع به شمارش کردم، یک دو سه... به نه رسیده بودم که صدای بلندش با دنباله‌ای از غرش‌های کوتاه‌تر هشدار داد بارانی در راه است. احتیاج به انتظار بیشتری نبود، همان‌گونه که ناگهان ابرهای تیره آسمان را تاریک کرده بود همان‌گونه هم بارش باران با قطره‌های درشت به شدت به پیکر هر چه در زیر خود داشت فرود آمد. صدای برخورد قطرات باران روی فلز ماشین مرا به یاد ضربه‌های ماهرانه و با ریتم انگشتانی می‌انداخت که با مهارت روی تمبک می‌نواخت.

به هر سو نگاه می‌کردم دانه‌های شفاف باران در راه بود که آسمان و زمین را در هاله‌ی آبی بی‌رنگ خود گم می‌کردند، باران آنقدر تند و بی‌قرار می‌بارید که پدر مجبور شد ماشین را در کناری متوقف کند.

- جاده رو دیگه جلوم نمی‌بینم، چه باران بی‌موقع و مزاحمی هرچند با آن گرمای شدید و شرجی هفته‌های گذشته می‌بایست منتظر همچین بارانی هم بود.

- لازم بود، زمین و زمان احتیاج به شست‌وشو دارن.
مادربزرگ قدری تأمل کرد و همانطور که همه با هم به صدای باران گوش می‌دادیم. ادامه داد:

- با این همه آه و نگرینی که به آسمون بلند شده و باز هم می‌شه خدا باید به طوری آسمونش رو پاک کنه دیگه!!

پدر شیشه‌ی ماشین را که داشت بخار می‌گرفت قدری پایین کشید و هم صدا با قطرات باران که شدیدتر به گوش می‌رسید گفت:

- قرار بر این نبود که کار خدا نشنیدن و ندیدن و بلکه فقط شستن و به خاک فرو بردن ناله و نگرین‌های بندگان باشه، امروز آدمای این‌قد هشیار شدن که بفهمن همه‌ی این بازی‌ها زائیده‌ی فکر نارس و بیمار خیلی از سودجوهاست!

مادربزرگ چیزی نگفت. با گوشه‌ی چادر دایره‌ای از بخار را روی شیشه پاک کرد و از میان آن چشم به بیرون دوخت.

سال‌های اخیر بیشتر متوجه شده بودم که مادربزرگ و پدر نمی‌توانند خیلی از باورها و ناباوریه‌های خود را، مسائلی را که مربوط به اعتقادات آن‌ها در مورد پیدایش خلقت و آنچه در آسمان و زمین حاکم است بین خود حل کنند، مادربزرگ معتقد بود انسان باید به نیروی ماورای طبیعت و خارج از توان خود معتقد، مقید و پای‌بند باشد وگرنه نظم و قانون طبیعت به هم می‌خورد اما پدر بر خلاف او بود:

انسان پس از گذشت میلیون‌ها سال از به دنیا آمدن و خودشناسایی مغزش آنقدر رشد و تکامل یافته و توانایی دارد که مستقل فکر کند خوب و بد را از هم تشخیص داده زندگیش را بدون اتکاء به این و آن و باورهای موبذپانه و بی‌پایه و اساس که زائیده‌ی افکار بیمار مثنی سودجو است استوار کند و پیش ببرد، این که امروز این

همه آه و ناله و فریاد و فغان به آسمان بلند می شود نتیجه ی نادانی و تلقین هایی است که به خیل عظیمی از انسان ها تحمیل شده، نمی شود باور کرد که در طی رشد و تکامل فکر انسان حتا در ناباوری های او باوری به وجود نیامده باشد که اگر در کهکشان گوش شنوایی وجود داشت می بایست پس از گذشت این همه دوران، شنیدن و دیدن این همه نابسامانی ها پنجره ای از آسمان باز نشود و کسی یا چیزی نگوید: آهای! مواظب باشید، من هستم!

گویی از گرفتار خود غمگین و یا شرمنده شده باشد، از درون آینه که با سر انگشت بخار آن را پاک کرده بود به مادر بزرگ نگاه کرد و مظلومانه ادامه داد:

- ای کاش اینتقدده ما رو از کائنات نمی ترسوندن و موهومات به خوردمون نمی دادن، آه و ناله های مردم این جور که از وحشت زنده بودن و هر چه در زندگیه به آسمون بلند شده کسی یه جواب درست و حسابی و قانع کننده براش نداره که جوابگو کیه! خرافات، نادونی و تعصب همه رو کور و کر و دیوونه کرده، اون هایی که هر کدومشون فکر می کنن دوتا چشم و دوتا گوش از بقیه بیشتر دارن سفت و سخت معتقدن چیزی رو می بینن و حس می کنن و حتماً باهانش نشست و برخاست هم دارن که بقیه نمی تونن! می گن: کل هستی از اوست! قبول، هر کی اختیار داره یه اعتقاداتی برای خودش داشته باشه، دیگه نه این که با زور و توسری عقیده خودشونو رو به بقیه تحمیل کنن.

همان طور که شیشه ی ماشین را پایین می کشید ادامه داد:

- خانوم جون، بیشتر ازین نمی شه ساکت و سرسپرده بود و هر چی هر کی گفت چشم و گوش بسته قبول کرد و هر راه غلطی نشون دادن کورکورانه رفت، آدمای یاد گرفتن عقلشون رو به کار بندازن.

لبخندی روی لبان مادر بزرگ نشست بود. می دانستم پدر در هر شرائطی هرگاه واژه ی خانوم جون را به زبان می آورد دل مادر بزرگ از شادی غنچ می رود. باران همان گونه که بی خبر و با شدت از راه رسیده بود با همان شتاب زدگی و سرعت جایش را به قطرات نامریی ای داد که اگر روی شیشه ی ماشین نمی نشست دیده نمی شد.

از پیچ تندی به آرامی گذشتیم. رو به رویمان در سکوت آسمان خالی از هر تکبر، کمان رنگینی از رنگ‌های پر جلوه‌ی هستی که گویی با تمام اختلاف‌شان آن دو را بدون هیچ چشم‌داشتی به هم پیوند داده بود خودنمایی می‌کرد. آن همه فریاد تهدیدآمیز آسمان و سکوت مطلق زمین به همراه دانه‌های شفاف باران، لابلای شاخه‌های درختان و یا در پیچ و واپیچ دست طبیعت گم شده بودند. دلم می‌خواست پای برهنه تا انتهای افق می‌دویدم و با زیبایی و آرامش‌شان به صحبت می‌نشستم. من عاشق طبیعت و هرچه در آن می‌دیدم بودم.

صحبت از که و چه کسانی بود که به قول پدر کور و کر و دیوانه شده بودند! دلم هم نمی‌خواست بدانم، دنیای من جایی برای نادانی‌های بقیه نداشت. جایی در آسمان دنبال رنگین‌کمان که کم رنگ‌تر و به زودی بی‌رنگ‌تر و در آن پنهان گم می‌شد می‌گشتم.

- چند قدم بری اون طرف جاده پشت اون بوته‌های درشت نسترن اون‌چه قولش رو داده بودم پیدا می‌کنی، اون جاده باریک رو می‌بینی، از اون را برو. منتظر باقی حرف پدر نماندم، روسری را که روی شانه داشتم به سر کشیدم و از ماشین پیاده شدم، جاده نمناک، باریک و خلوت بود، که مرا می‌دید؟! روسری را دوباره به شانه انداختم و از راه باریکی که روبرویم باز بود آرام از میان نسترن‌ها گذشتم. بوی باران هنوز در هوا مانده بود، بوی خاک شسته شده از باران و بوی هزاران دانه‌ی علف و جوانه‌های دیگر مرا چون گرسنه‌ای از این همه جلوه به جلو می‌برد. نمناکی قطره‌ای باران حتماً آمده از برگ‌ها را از جلوی چشمم پاک کردم، نمی‌دانم چرا جایش با قطرات اشک خودم پُر شد، آیا حقیقتِ تابلوی دشت خدا بود که همه‌ی وجود مرا تکان داد؟

روبرویم در سراسیمگی آرامی به فاصله‌ی دویدن تا درختان افرا که سرفراز و مقاوم کنار هم ایستاده بودند دشت مملو از علف سبز و شقایق‌های وحشی بود که در مسیر شدید باد و باران قدری سر به زیر خم کرده بودند، سبزی‌های تازه شسته شده از باران و لطافت سرخی سامت‌گونه‌ی شقایق‌ها چون بُعدی تابلوی نقاشی را در دل دشت ایجاد کرده بود که فکر کردم اگر داخل شوم برای همیشه با آن یکی شده راه به بیرون نخواهم داشت. چه باک، دلم می‌خواست برای همیشه در این بهشت می‌ماندم.

گویی بال در آورده باشم، با جهشی به جلو شال از سرِ شانه‌ام پَر کشید و من با بازوانی رها شده در دو سوی بدن میان این‌همه خرمی سوی درخت‌ها دویدم، دویدم و تا نرسیدم آرام نگرفتم.

زیر اولین افرا که تنومندترین هم بود تکیه دادم و با پاهای دراز شده نشستم، با نفسی عمیق که هیجان دویدن را در درونم رو به آسودگی می‌برد رو به آسمان به چتری از پنجه‌های سبز که در وزشی آرام راه را برای تیغه‌های آفتاب باز می‌کردند خیره شدم، دست به آسمان بلند کردم و در فاصله‌ی نگاهم از میان پنجه و برگ‌ها یادم آمد که پدر گفته بود: فرم برگ افرا شبیه پنجه‌های خودته، روی شاخه‌هایش گاهی کوچک و گاهی بزرگتر. روزی دیگر گفته بود: مهم این است که پنجه‌هایت را برای انجام چه کاری به کار می‌اندازی و حاصلش چه خواهد شد.

و من امروز پس از مدت‌ها انتظار تمام سعی‌ام این بود که از میان پنجه‌هایم، برگ‌های افرا، تیغه‌ی خورشید و این‌همه زیبایی‌های دیگر طبیعت را در بیاورم و به‌خاطر بسپارم.

تازه متوجه‌ی کفش‌های سفید کتانی‌ام شدم که دیگر سفید نبودند. وای چه قشنگ. شیارهای سبزِ حاصل دویدن من با مخلوطی از گلِ مرطوب صحرا بعدِ زیبای طبیعت را به خصوص در قسمت پنجه‌ی پا و پراکندگی رنگ شقایق‌ها با ادغامی از رنگ‌های ریزِ زرد و سفیدِ نمی‌دانم از کجا آمده، منظری به‌وجود آورده بودند که اگر روی کتانِ بوم نقاشی نقش می‌گرفت بی‌شک تابلوی زیبایی از کار در می‌آمد. فکر کردم روزی چنین تابلویی خواهم کشید و اسمش را دشت شقایق‌ها خواهم گذاشت، من باید سحر امروز طبیعت و این عصر جادویی را همیشه با خود داشته باشم.

چند نفس عمیق که بوی دشت و صحرا را به درون خود دمیدم رختی در بدنم به‌وجود آورد که حاصل آن خود رها کردنم بود و در پی آن سنگینی پلک‌ها که مرا از خود و هر چه در آن بودم جدا می‌ساخت.

در پی نوازشی حریرگون در صورت‌ام چشم باز کردم. پدر بود که با شال ابریشمی خودم که مادر روزی از صنایع دستی برایم خریده بود صورتم را نوازش می‌داد.

- شال رو تو علف‌ها، تو جاده‌ی باریک پیدا کردم.

- می‌دونستم افتاده، فکر کردم موقع برگشتن برش دارم.

- آگه بیدارت نمی‌کردم شاید تا صبح همین جا می‌خوابیدی؟!

- وای پدر، از بس تند دویدم قلبم به شدت می‌زد، بعد این همه رنگ و بوی گل و گیاه که دیدم و حس کردم وقتی تکیه به درخت دادم و پنجه‌های افرا رو که گفته بودین دیدم و با پنجه‌های خودم مقایسه کردم چشم دیگه نتونست مقابل این همه قشنگی و گرمای تیغه‌های آفتاب مقاومت کنه، بی‌حس شدم، گفتم فقط یه دقیقه پلکام رو بذارم روی هم که همه چیز و تو فکرم ضبط کنم تا برای همیشه باهام باشه.

- دست‌کم نیم ساعت این‌جا خوابیدی، رفتم گفتم نگران نباشن، دلم نمی‌آمد بیدارت کنم، نشستم کنارت و نگاهت می‌کردم، ولی داره دیر می‌شه باید برگردیم، رطوبت زمین باید لباس رو مرطوب کرده باشه، سرما می‌خوری.

با این‌که خنکای رطوبت را حس می‌کردم اما در آن گرمای عصر آزار دهنده نبود.

- نه پدر، باکیم نیست.

- از پنجه‌های افرا خوشش آمد؟

- خیلی، همونطور که گفته بودین کوچیکش اندازه‌ی پنجه‌های خودم و بزرگترش اندازه پنجه‌های شماست، چه رنگ سبز قشنگی دارن، نباید مدت زیادی باقی مونده باشه که رو به زرد و قرمز و قهوه‌ای برن، مگه نه؟

- همین‌طوره، شاید هم طلایی، به موقعش یه بار دیگه باید بیاییم که پاییز این‌جا رو از نزدیک ببینی خیلی قشنگه.

- اوه پدر، چشم، هر وقت شما بگین.

بخش هشتم

تابستان هشتاد و نه با تمام شادی‌های لذت‌بخش اما زودگذر و غم‌های عمیق و به جای مانده از دور بودن روشنگر گذشت و آنچه دلگرمی‌های من از زندگی خانوادگی و اتاقم بود که همه را با هم داشتم و از این داشتن شاد و راضی بودم.

هفته‌ای قبل از آغاز دبیرستان با تمام شوقی که از دیدار دوستم و بودن در محیط تحصیل داشتم حس ناخوش‌آیندی از ندانستن آنچه در مورد روشنگر و ندیدن او بود هشدارم می‌داد و من ضربان قلبم را شدیدتر از همیشه حس می‌کردم. آیا دوستم را دوباره پس از گذشت این ماه‌های زیاد خواهیم کرد؟ باز هم نمی‌دانستم. ندانستن، تنهایی و سردرگمی دبیرستان را با هم طی خواهیم کرد؟ باز هم نمی‌دانستم. ندانستن، تنهایی و سردرگمی بی‌نهایت رنجم می‌داد.

مادربزرگ و من چند بار با هم بیرون رفتیم تا کوچه‌های احتمالی را که باید به زودی من و روشنگر با هم از آن بگذریم تا آن آدم ترسناک او را نبیند شناسایی کرده و از این پس از آن راه عبور کنیم. راه قدری طولانی می‌شد اما حسنش این بود که از چهارراه نمی‌گذشت و من احساس راحتی خیال می‌کردم که دوستم از این به بعد می‌تواند بدون مزاحم به راهش برود، و من تصمیم‌ام را گرفته بودم که راه دبیرستان و خانه را هم‌پای او چادر سر بیندازم تا او احساس ناخشنود حمل این بار سیاه و سنگین را تنها متحمل نشود. هر چند که گاه از روی اجبار لازمه‌ی زندگی می‌شد.

طفلک مادربزرگ با تمام درد زانو و نفس‌تنگی که از زمستان گذشته تا حال بیشتر اذیتش می‌کرد هر بار که می‌خواستم بدون گلایه همراهم بود. در اصرار پدر و یادآوری‌های مادر که باید به پزشک رجوع کند با استدلال این که مربوط به رطوبت هوا است و به زودی برطرف می‌شود پشت گوش می‌انداخت، به قول پسرش سهل‌انگاری می‌کرد. و پدر این غیبت کوچک را پشت سر او با مادر در میان گذاشته بود، و گلایه از این می‌کرد که بزرگترها چون چند سالی بیشتر سن دارند اغلب اتفاق می‌افتد که هیچ گوش شنوایی ندارند حتا اگر به نفع خودشان باشد. و مادر سر به سرش می‌گذاشت و می‌گفت: تا ببینیم روزی که خودت پا به این سن بگذاری!

آن روز عصر مادر بزرگ مانند اغلب اوقات دیگر میل داشت همراه من باشد. به چند وسیله نوشتن از جمله به دفتر نقاشی بزرگتری احتیاج داشتم.

- قربونتون برم، من حالا دیگه اینقده بزرگ شدم که خودم تنهایی برم خرید، هر چند اگه شما باهام باشین لطفش بیشتره، ولی درد زانوهاتون نگرانم می‌کنه.
- من خودم هم دلم می‌خواد هم‌پات باشم، خیلی بی‌حرکتی شاید درد زانوهام رو بیشتر کنه.

- همین‌طوره که می‌گین، جایی خوندم که اگه عضوی از بدن درد بگیره اگه به‌کارش بندازیم زودتر خوب می‌شه تا این‌که به‌جا بخوابیم و هیچ کاری نکنیم، ولی تو سن شما؟!
چادرش را روی سر جا به‌جا کرد و با خنده‌ای توام با قدری تغییر لحن طنزآلود گفت:

- ای! تو سن من!! مگه من چند سالمه؟!
می‌دانستم میل دارد مرا با شوخی‌اش بخنداند، و باز می‌دانستم که نزدیک به هفتاد و پنج سال از عمرش می‌گذرد.

- منظورم این نبود که شما پیر شدین، ولی دلم نمی‌خواد درد زانو ناراحت‌تون کنه.
- منم می‌دونم تو فکرت چی می‌گذره و نگران من هستی، در واقع پیری و هزار چَم و خَمِش که می‌گن همینه، بخوای نخوای پای آدم نوشته شده، ولی نگران نباش خوب می‌شه.

به پارک مَلّت رسیدیم تا از میانش بگذریم، آن موقع روز تقریباً جمعیت زیادی در حال قدم زدن بودند یا این‌که روی نیمکت‌ها نشسته و در هوای ابری آن روز استراحت می‌کردند. فکر کردم برگشتن ما هم جایی بنشینیم تا در مورد روشنگر قدری با او درددل کنم.

- ببینم اون هاجر خانم نیست که اون‌جا روی نیمکت نشسته؟
ابتدا متوجه‌ی مسیر اشاره‌اش نشدم، اما همانطور که نزدیک‌تر می‌شدیم دیدم که هاجر خانم است، تنها آن‌جا نشسته و بی‌توجه به اطراف خود غرق در افکارش بود.

- خیلی از خونه دور افتاده، با این سنش که از من جوون تر هم نیست نمی‌بایست تنهایی این همه راه رو تا این جا می‌آمد، بریم حالش رو بپرسیم.

هاجرخانم که انتظار دیدن ما را در پارک نداشت، با خوشحالی زیادی اول با مادر بزرگ و بعد با من سلام و احوالپرسی کرد و با احساس دو ماچ مرطوب هم به‌صورت‌م نشاند، از او انتظار این عمل نمی‌رفت. کنارش روی نیمکت نشستیم.

- خب هاجرخانم، پارسال دوست امسال آشنا، خیلی وقت بود ندیده بودمت، از خونه خیلی دور افتادی این جا چه کار می‌کنی؟

هاجرخانم چادرش را که زیر باسنش جمع شده بود بیرون کشید و روی زانوهایش مرتب کرد و در حالی که نمی‌توانست به راحتی هوای داخل ریه‌اش را به بیرون بفرستد سعی کرد آرام جواب سؤال مادر بزرگ را بدهد. گویی از این که هم‌زمانی صبور گیر آورده و از تنهایی در آمده اشاره به کیسه نایلونی که دستش بود کرد و با ژستی مأیوسانه گفت:

- نسرین خانم قربونش برم، من رو فرستاد برم فروشگاه بلوچ سینه‌بندی که هفته پیش خریده عوض کنم، گفت رنگش رو دوست نداره، اشتباهی این رنگ رو پسندیده. فکر کردم نمی‌تواند درست باشد چون نسرین حتماً باید می‌دانست لباس زیر را بعد از خرید و به‌ویژه پس از یک هفته نگاه داشتن نمی‌شود پس داد و یا این که تعویض کرد، چرا این طفلک را به این راه دور فرستاد؟! به فکر دوستانش افتادم که شاید می‌خواستند بدون مزاحم دور هم جمع شوند. مادر بزرگ پرسید:

- مگه حوالی خودتون فروشگاه بلوچ نبود که این همه از خونه دور افتادی؟ ازین گذشته مگه می‌شه این چیزا رو بعد خرید عوض کرد؟!

- من چه می‌دونم! پول داد که با تاکسی بیام تا پارک ملت، گفت همین دور و برها یه فروشگاه هست. منم آمدم.

- خب، حالا تونستی عوضش کنی؟

- این‌قد دور پارک گشتم که فروشگاه رو پیدا کنم که نگین، پاهام داشت می‌افتاد، از هر کی هم که سؤال می‌کردم یا نمی‌دونست کجاست یا این که همین‌طوری یه

آدرس عوضی می‌داد و می‌گفت یه خیابون اون طرفتره، داشت گریهام می‌گرفت که یه خانومی گفت همراهش برم.

نگاه به‌صورت خسته‌اش کردم و قطره‌های درشت عرق که گاهی آن‌ها را با گوشه‌ی چادرش پاک می‌کرد. از صدای خِس خِس سینه‌اش دلم گرفت، طفلک باید خیلی بی‌جهت در خیابان پرسه زده باشد. پرسیدم:

- خلاصه فروشگاه رو پیدا کردی؟

- آره فدات شم، ولی هر چی زور زدم که عوضش کنم فروشنده پاش رو کرده بود تو یه کفش که نمی‌شه.

کیسه نایلون را بدون این‌که باز کند قدری با دستش صاف کرد گویی محتوایش چروک خورده باشد. ادامه داد:

درست مثل این‌که تو روستا به خروس بگی تخم بذاره!! بلا گرفته اول فکر کرد مال خودمه، لجش گرفته بود، گفت وقتی می‌خریدی باید فکر رنگش رو می‌کردی، ولی بی‌چشم و رو وقتی که درست و حسابی سر و سینه‌ام رو ورنده کرد که داشتم از خجالت آب می‌شدم گفت: هر کی این رو خریده خوب می‌دونسته که نمی‌شه این‌جور جنس‌ها رو پس داد یا این‌که عوضش کرد. خلاصه خیلی دمق شدم، دختره الدنگ با اون لبای ورقلمبیدش که نمی‌دونم چکارش کرده بود که مثل اونجای مرغ پُف کرده بود! اصلاً دو کلمه حرف حسابی حالمش نمی‌شد! همش یه ریز حرف خودش رو می‌زد، خاک بر سر نمی‌دونم ابروهاش رو چکار کرده بود که این‌قد مثل دُمبِ موش دراز شده بودن؟! وقتی چاک دهنش رو باز می‌کرد دندوناش هم مثل پرچین‌های تو روستای خودمون کج و کوله و یه خط در میون بودن! از دهنش نپرس که بوی گند سیر می‌داد!

با دلخوری یک نفس و یک ریز با خس خسِ همیشگی سینه‌اش حرف زده بود. فکر کردم اگر الان از حال برود تقصیر خودش است. ریه‌اش را پر از هوا کرد و ادامه داد:

- قربون دختر خودم نسرین خانم برم که تو خونه هر کاری با سر و روی خودش می‌کنه مثل این اکبیریه اینقده بد قیافه نمی‌شه! حالا نمی‌دونم برم جوابش رو چی باید بدم؟

هاجر خانم ندانسته به‌قولی بند را آب داده بود، مقایسه قیافه دختر فروشنده با نسرین طبیعتاً سؤال‌هایی را در فکر مادر بزرگ آماده برای پرسش می‌کرد. حدسم درست بود.

- مگه صورت نسرین چه‌طوریه که مال فروشنده بدتر بود؟!

- چی بگم خانوم جون، خب، جوونه و نادون، گاهی ادای مامانش رو در می‌آره و یه کمی بزرگ دوزک می‌کنه و آت و آشغال به سر و روش می‌ماله، گاهی لباس رو یه کمی قرمز می‌کنه ولی هیچ‌وقت مثل این اکبیریه نمی‌شه تو مغازه دیدم که شبیه لبوی قاچ خورده شده بود، قربونش برم خیلی مواظبه که نه باباش ببینه نه مامانش، هر وقت هم که بخواد ازین کارها بکنه سر آقا نصرت رو هم جایی بند می‌کنه، منم که خداییش دهنم خیلی قرصه و برا کسی تعریف نمی‌کنم!!

بی‌اختیار احساس دلشوره کردم. اگه از مهمانی کذایی آن شب می‌گفت و پته‌ی آن‌ها را روی آب می‌انداخت چه؟! آیا خودم کار نادرستی کردم که برای مادر بزرگ که تقریباً همه‌ی حرف‌هایم را می‌گفتم تعریف نکردم؟ خودم را قانع کردم که به من ربطی نداشت، من که میل نداشتم خبرچین باشم و پشت سر این و آن صفحه بگذارم، خانه‌ی نسرین بود و مهمان‌های او و حوادثش.

مادر بزرگ همانطور که رو به‌رویش به دو دختر کوچک که سر به دنبال هم داشتند و بازی می‌کردند نگاه می‌کرد به‌دنبال سکوتی تقریباً کوتاه که معلوم بود به فکر فرو رفته بود رو به‌سوی هاجر خانم برگرداند که چیزی بگوید اما با به‌گوش رسیدن صدای دُهل و سنج و همه‌ی مردم از مسافتی تقریباً دور حرفش را ناگفته گذاشت و در سکوتی که همان موقع در پارک برقرار شده بود مانند همه‌ی دیگر ساکت ماند. لحظه‌ای زودگذر آهسته زیر زبان گفت:

- باز چه شده؟!!

- الهی دورشون بگردم، نه روز ضربه خوردنه نه روز قتل، چه می‌دونم چی شده.

من هم کنجکاو شده بودم چون صدا صدای عزا بود و معمولاً این‌گونه مواقع می‌باید تعطیل رسمی باشد. جایی که ما نشسته بودیم تا خروجی پارک راه زیادی نبود. مادر بزرگ چادرش را روی سرش جا به جا کرد و گفت:

- بریم ببینیم باز چه چیزی رو غلم کردن!

- آگه دسته راه انداخته باشن قربونش برم حتماً توش غلم هم هست، از صدای سنج و دهلش معلومه!

هاجر خانم پس از ادای جمله همانطوری که به سنگینی از جایش بلند می‌شد متعجب رو به مادر بزرگ ادامه داد:

- ولی خبر مرگ شون حالا چه وقت دسته راه انداخته؟!

به بیرون پارک رسیدیم. انبوه جمیعت پیاده روها را اشغال کرده بودند. اغلب صاحبان مغازه کرکره‌های فلزی درب محل کسب خود را تا نیمه‌ی بیشتر پایین آورده و جلوی آن به تماشا ایستاده بودند.

مادر بزرگ گویی حدس می‌زد یا این‌که برایش تداعی آنچه بود که در گذشته دیده باشد آهسته زیر لب گفت:

- باید باز چیزهایی رو آورده باشن!

با فاصله‌ی کمی که کنارش ایستاده بودم جمله‌اش را شنیدم، متعجب پرسیدم:

- چه چیزهایی رو آوردن؟!

- الان نمی‌تونم بگم، بذار بیان جلوتر ببینیم چه خبره.

در صدایش قدری لرزش و دنیایی غم نشسته بود.

ابتدا یک ماشین با فاصله‌ای نه‌چندان زیاد دیده شد که از بلندگوهایش صدای دو رگه و ناموزون مردی که سعی داشت کلماتی را به زبان عربی غلیظ ادا کند در حال خواندن مرثیه‌ای بود. با صدای ناهنجارش گویی از بُن و بنیاد به تقلید از عرب‌زاده‌ای تمام عیار می‌خواند! در پی آن چند مرد سیاه‌پوش که با قدرت هر چه تمام‌تر بر دهل و سنج‌های خود می‌کوفتند، و در ادامه‌اش چندین ماشین پشت سر هم که با پارچه‌های سیاه تزیین شده بودند. ناگهان ابتدا صدای هلهله‌ای بلند شد و پس از آن تعداد زیادی

زن در هر سن با لباس‌های سیاه که هم‌آهنگ با ضربه‌های دُهل و سنج گویی رقص‌کنان جلو می‌آمدند.

در گذشته صحنه‌های زیادی اما نه این چنین در ایام سوگواری دیده بودم که طبیعتاً به‌علت سنین حساس کودکی و سپس نوجوانی، کمبود دانسته‌ها و بی‌شک تأثیرگذاری آنچه از غم مردم به هر علتی می‌دیدم در روحیه حساس من بی‌اثر نبود و مرا هم‌پای آنان متأثر می‌کرد. این بار هم بدون این‌که جنبه‌ی مذهبی آنرا در فکرم داشته باشم از دیدن صحنه‌ی عزا خیلی غمگین شدم. ولی چرا این همه زن و این حرکات نا آشنا در روز عزاداری؟!

- باز هم استخون خشکیده جَوونای ما رو آوردن!
جمله را یکی از دو زن نه‌چندان جوانی که کنار ما ایستاده بود ادا کرد. زن دیگر گفت:

- خاک بر سرشون ذلیل مرده‌ها! فکر می‌کنن با این یادآوری‌شون می‌تونن فکر مردم رو منحرف کنن که به بدبختی‌های دیگه‌شون فکر نکنن، ولی کورخوندن، این تو بمیری دیگه ازون تو بمیری‌های گذشته نیست!

مادربزرگ قدری این پا اون پا کرد اما چیزی نگفت. هاجر خانم محو تماشای آنچه شده بود که اتفاق می‌افتاد. و من هنوز نمی‌دانستم این چه مراسمی ست که خیلی‌ها را به حرف آورده است. چه چیزی را آورده‌اند که این قدر مهم می‌باشد؟!

زن‌ها در میان حصاری از مرده‌های پیر و جوان سینه‌زنان و گریان جلو می‌آمدند. زنی جوان با موهای بلند ژولیده، چهره‌ای رنگ‌پریده، چادر سیاه به کمر بسته بدون هیچ پوششی که سینه‌های برهنه‌ی او را از دید اغیار پنهان نگاه دارد عکس پسر جوانی شاید پانزده ساله با باندربول سبز به پیشانی بسته را در دست داشت که هر دم آن را می‌بوسید، نوازش می‌کرد، با آهنگ عزا می‌رقصید و جلو می‌آمد.

صحنه‌ای سنگین و غم‌انگیز بود که چنگ به گلویم می‌انداخت و راه تنفس‌ام را می‌برید، من و همه‌ی احساس‌ام می‌گفتند که بُغض بترکان و بگذار اشک‌هایت سرازیر شود. اگر همانطور که آن زن غریبه گفته بود استخوان‌هایی را می‌بردند باید عزیز او هم

همراه بقیه‌ای باشد که می‌رفت تا در گوشه‌ای از دشت خاموشان شهرمان برایش جایی بیابند.

نتوانستم طاقت بیاورم، چشم بستم و اشکم سرازیر شد.
بازو در بازوی مادر بزرگ همه‌ی سنگینی‌ام را به شانه‌اش سپردم، فکر آن مادر پریشان احوال، فکر روشنگ و همه‌ی افکار دیگری که با دیدن این جمع به‌من هجوم آورده بود حالتی را در من بوجود آورد که خود را چون آنان عزادار حس می‌کردم.

نهیبی درونی به‌من گفت سرت را بلند کن.
تکیه‌ام را از شانه‌ی پناه‌گاهم برداشتم، سر بلند کردم و در چشمان زن که رو به‌رویم هنوز با سینه‌هایش رقص غم جنگ و از دست دادن عزیزش را به‌نمایش می‌گذاشت خیره شدم.

وای که چه رنج‌آور بود چشم در چشمانش داشتن، نگاهش را دیدن و حتا دل‌داری‌ای نتوانستن دادن.

لحظاتی مقابل من عکس عزیزش را، شاید پسر جوانش را نشان داد، بوسه‌ای به آن نشانده، به سینه‌اش فشرد و در انبوه جمعیت ناپیدا شد.

چه می‌خواست بگوید؟ چرا عکسی را که در دست داشت نشان من داد، آیا تنها نشان من داد یا این‌که در مسیرش نشان خیلی‌های دیگر؟ وای طفلک، چه رنج جانکاهی را باید تحمل کند، آیا این‌گونه رنج‌ها روزی از بین خواهد رفت، و یا حداقل کم‌رنگ خواهد شد؟!

- خدا مرگم بده، جوونای ما رو آوردن که تو شهر خودشون باشن، هر چی باشه این‌جا یه کسی رو دارن که بره بالای سرشون، براشون فاتحه‌ای بخونن و خدا پیام‌ری بگن، اگه اون‌جا می‌موندن هیچ کسی رو نداشتن، مگه نه خانوم‌جون؟

مادر بزرگ با صدایی گره خورده که نشانه‌ی بُغض او بود گفت:

- حالا کی می‌دونه که بچه‌های شهر خودمون هستن! یا حتا بچه‌های این آب و خاکن؟! کی به‌کیه شاید مال یه مملکت غریبه هستن!!
لحظه‌ای تأمل کرد. آهی کوتاه بیرون داد و گفت:

- این مادرمرده‌ها چه گناهی داشتن که باید این‌جوری برگردن، باید استخون
اونایی رو که دستورش رو داده بودن می‌آوردن!
هاجرخانم خیلی از مرحله پرت بود. پرسید:
- کی رو می‌بایست می‌آوردن؟
- هیچی جونم، دیرت شده راحت هم زیاده بیا بریم یه تاکسی برات بگیریم بری
خونه.

- خدا مرگم بده، راست می‌گین خیلی دیرم شده، دسته تا بیاد و تا آخرش بره
همه‌ی حواسم رو پرت کرد، تازه این‌که دسته‌ی کوچیکی بود، دسته‌های بزرگتری که
راه می‌ندازن و توش یه غلم هست به چه بزرگی و سنگینی که قربونش برم سر تا پاش
رو هم با زلم زیمبو می‌پوشون اینقده آخ و واخ می‌کنم که نمی‌فهمم کی می‌آد و کی
می‌ره!! هرچی که باشه تنم چندش می‌شه و تموم جونم درد می‌گیره!! وای خدا مرگم
بده و نصیب نکنه، دیرم شد. برم خونه نسرین خانم حتماً یه خروار غرّ می‌زنه و بهم بد
و بی‌راه می‌گه!

- بگو که با من و دلارام بودی، هر چی رو هم که دیدی براش تعریف کن، خوشش
می‌آد و سرش گرم می‌شه!!

- باشه چشم، قربونتون برم، بریم یه ماشین برام بگیرین.
در راه برگشت به‌خانه به راننده تاکسی گفت مسافر دیگری سوار نکند. دفتر نقاشی
و وسایل دیگر را روی صندلی گذاشتم و کُنج دلش نشستم، سرم را روی شانه‌اش تکیه
دادم و چشمانم را که هنوز در اثرگریه می‌سوخت بستم، هرچند که باعث نمی‌شد
اشکم دوباره سرازیر نشود. چشمانم را با سرِشانه‌اش پاک کردم و گفتم:

- وای مادر بزرگ چه صحنه‌ی غم‌انگیزی بود!
آرام زیر گوشم گفتم:

- می‌دونم، ولی صبر کن تا به خونه برسیم.
بوی چادرش تسکین‌ام می‌داد. به یاد روشنی افتادم، طفلک که را داشت که در
این‌جور مواقع سر به شانه‌اش بگذارد و درددل بکند؟ به یاد مادر بزرگش افتادم که چون
سرداری پیر، شکست خورده و از حرکت افتاده تنها توانِ اُرد دادن برایش باقی مانده

بود! و من تکیه‌گاهم در کنارم بود. وای که چقدر دلم برای هم‌زبانی با دوستم تنگ شده بود.

به‌خانه رسیدم و تا قبل از این که مادر وارد اتاق بشود خود را در آغوش مادر بزرگ قایم کردم و بی‌محابا اشکام سرازیر شد. همه‌ی صحنه‌ی خیابان بی‌کم و کاست جلوی چشمم بازی‌ای دوباره داشتند، احساسی با همان شدت از دور بودن دوستم و آگاه نبودن از احوالش بیشتر چنگ به دلم می‌زد و راه اشکام را بازتر می‌کرد.

مادر وحشت زده و نگران پرسید:

- چه شده، چه اتفاقی افتاده؟!

مادر بزرگ شرح کوتاهی از ماجرا را برایش تعریف کرد و این که اولین بار بود من چنین صحنه‌ای را می‌دیدم.

- دخترکم، بزرگ می‌شی و هم‌زمان چشمت به روی دنیا بازتر می‌شه، به‌خصوص دنیایی که در حال حاضر ما خودمون داخلش زندگی می‌کنیم، دنیایی که با جهل و نادانی برامون ساختن، دیدن و لمس حقایقش به تو یاد می‌ده که یاد بگیری انسان نادان و سودجو چه‌طور یاد می‌گیره و به بقیه هم یاد می‌ده که از احساسات هم سوءاستفاده کنن. حوادثی بود که سال‌ها پیش اتفاق افتاد و در زندگی همه اثرات سیاه عمیقی برجا گذاشت ولی دلیل بر این نمی‌شه که گذشت زمان را متوقف کنند و با یادآوری زود به زود آن افکار مردم به خصوص نسل جوون رو که احتیاج به سلامت فکر و آینده‌ای روشن دارن مکدر و بی‌امید کنند.

نگاه به مادر بزرگ که موهایم را از صورتم کنار می‌زد کرد و ادامه داد:

- اولین بار بود که این صحنه را دید؟

- تا حال با من که بیرون می‌رفتیم ندیده بود. مادر ادامه داد:

- تا کی می‌خوان این خیمه‌شب بازی رو ادامه بدن، طفلک جوونای مردم.

مادر بزرگ در ادامه‌ی سخن مادر گفت:

- از همه مهمتر اینه که این‌هایی رو که می‌آرن نمی‌شه دونست که جوونای خودمون هستن یا نه، اون طفلکی که تو اون دشتِ شن و خون ده‌ها تیکه شده کی می‌دونه مالِ کدوم کشوره؟!

مادر از جایش بلند شد. قبل از این که از اتاق خارج شود مرا دقایقی به سینه‌اش فشرد، چند بوسه به صورت‌م نشان و همانطور که موهایم را نوازش می‌داد گفت:

- مهم‌ش اینه طفلک‌هایی که نشاط و شادی زندگی را به این زودی از دست دادن یه جایی داشته باشن که آرام بگیرن، حال اگه فقط مشتی استخوان خشک و خرد شده باشه، مال هر کجا که باشن مهم نیست.

کم کم حالت طبیعی خود را بدست می‌آوردم. حقیقتش که تا مغز استخوانم ترسیده بودم و بی‌نهایت روی احساسات من اثر گذاشته بود. از همکلاسی‌ها کم و بیش این‌گونه صحنه‌ها را شنیده بودم، هرچند از تعریف ماهیت کل ماجرا شاید به‌علت ترس‌های درونی خود طفره می‌رفتند، اما آنچه را که امروز نمایش زنده‌اش را دیده بودم با تعریف فرق فاحشی داشت.

- وای مادر بزرگ، دیدین اون زن با سینه‌های برهنه‌ش چه رقصی می‌کرد، انگار هیچ کسی اون‌جا نبود و نگاهش نمی‌کرد، طفلک چه زن جوونی هم بود.

- یه مادر بود، یه مادر با تمام احساسات، آرزوها و خواسته‌های مادری که پسرش رو تو جنگ هشت ساله از دست داده بود، عکس پسر جوونش رو تو دستش ندیدی که هی می‌بوسید و قریون صدقه‌ش می‌رفت؟

- ولی آخه چرا با سینه‌های لخت می‌رقصید؟!

- این جور حرکات رو معمولاً مادری که همچون حادثه‌ای برای پسرش اتفاق افتاده بدون این که خودش متوجه باشه از روی غریزه مادری انجام می‌ده، می‌خواد به همه بگه:

با همین سینه‌هام شیرش دادم و بزرگش کردم. طفلک براش مسلّم شده بود که جوونش تو یکی از تابوت‌هاست، از خودش بی‌خود شده بود، عالمی دیگه سیر می‌کرد، نه کسی رو می‌دید و نه صدایی رو می‌شنید.

- اما مادر بزرگ، رو به‌روی من چند لحظه ایستاد، خیره تو چشمام نگاه کرد و عکسی که دستش بود نشونم داد، حالت بی‌زاری، تنفر و یا انتقام تو چشماش ندیدم.

- اون خودش بهتر از همه می‌دونه که رنج مصیبتش گناه مردم عادی نیست،
چه می‌دونم، شاید اون موقع اینقده حواسش بود که تو و زیبایی تو رو ببینه و به یادش
بیاد که روزی می‌تونست عروس خوشگلی مثل تو داشته باشه.
- وای مادر بزرگ، این مادر چه‌طوری می‌تونه شب‌ها راحت بخوابه؟!
- باید از اون‌هایی پرسید که اون رو تو این مخمسه انداختن!
- چرا دنیا اینقده بد شده؟!

- اینقدرها هم بد نبود، برامون بدتر از بد کردن، پاشو، پاشو عزیزکم برو صورتت رو
بشور و غم رو از چهره‌ات دور کن، زندگی همینه، دنیا نمی‌تونه همش غم و غصه باشه.
دلم می‌خواست به اتاقم پناه ببرم، در دفترم چیزی نقش کنم و یا حتا بدون آن‌که
هدف خاصی داشته باشم فقط روی کاغذ خط‌خط بکشم. قبلاً هم اتفاق افتاده بود.
وقتی یه دوره‌ای تو ماه حالم زیاد خوش نبود، احساس دلتنگی و گریه می‌کردم و دلم
به کشیدن یه نقاشی درست و حسابی و حتا شنیدن آهنگی نمی‌رفت قلمم را بر
می‌داشتم و تنها خطوطی درهم برهم در کاغذ به‌جا می‌گذاشتم، روشی بود که سال‌ها
پیش بی اختیار در من جوشید و عجباً که چه زود هم موجب تسکینم می‌شود.
آن‌شب هیچ احساس گرسنگی نداشتم. به یک لیوان شربت بهارنارنج که مادر
این‌بار قدری غلیظ‌ترش کرده بود راضی شدم. زودتر از هر شب دیگر زیر ملافه‌ام گم
شدم و با چشمانی که به‌شدت می‌سوخت و خواب و بی‌خبری را پیامم می‌داد پلک بر
هم گذاشتم و با تمام آن‌که همه‌ی خاطرم پُر از جنگال بود که باز برای چندمین بار
در آنچه که امروز گذشت گردشی داشته باشم نتوانستم دوام بیاورم و به‌خواهی عمیق
فرو رفتم.

بخش نهم

اضطراب و التهابی که تمام هفته‌ی پیش از شروع دبیرستان بیشتر از همه ماه‌های گذشته در خود احساس کرده و در عین حال با تمام وجودم امیدوار بودم که همه‌ی ماجرا به خیر بگذرد و من در آغاز سال تحصیل دوستم را کنار خود داشته باشم واقعیت غم‌انگیز خود را در نبودن روشنگر به‌وضوح نشان داد. من می‌بایست یک سال تمام راه دبیرستان تا خانه را به تنهایی طی، و تمام اوقات بودن در محیط فراگیری را بدون او تحمل کنم. وای که تحمل این حقیقت چه سخت و چه مشکل بود.

گاهی که با دلیل و یا بی دلیل دلم می‌گرفت و تنها برای سرگرم شدن خود را لوس و گفتار و رفتارم را تا حد یک کودک خردسال پایین می‌آوردم، مادر در میان خنده‌های شادش یادآوری می‌کرد که شانزده ساله و بزرگ شده‌ام و این گونه حرکات شایسته‌ی من نمی‌باشد، و من هم با تمام این که میل داشتم روز به روز بزرگتر شوم یادآوری‌اش می‌کردم که گاهی هنوز در عالم بچه‌گی بودن و دور از قیل و قال بزرگترها زندگی کردن لطف و صفایی دارد و همان‌گونه که خود می‌داند بی‌شک بچه‌ها پس از گذشت این سنین بازگشتی به این دوران نخواهند داشت مگر آن که آنقدر پیر شوند تا دوباره باز به نوعی به دوران خردسالی خود برگردند.

بعدها در تاریک‌ترین و سخت‌ترین دوران زندگی‌ام یادگرفتم که در سرآشویی و تنگنای زندگی، آن‌جا که طاقت و تحمل انسان تمام می‌شود برای دور بودن و فراموش کردن مصیبت‌ها چاره‌ای بهتر از این نمی‌تواند باشد که به گنجی بخزم، چشم و گوش ببندم و دور از هیاهوی غم‌انگیز دیگران سعی کنم با به بغل کشیدن زانوی غم به دوران کودکی پا بگذارم که دست نخورده و پاک است، آن‌را می‌شناسم و دوست دارم، تا خود را در آن رها سازم و مدتی هر چند کوتاه از حقایق نکبت بار زندگی دور باشم.

روز اول دبیرستان با تمام ناآگاهی به جواب دادن پرسش همکلاسی‌ها در مورد روشنگر که آیا حقیقت دارد او دبیرستان را عوض کرده، به هر جان‌کدنی بود روز را به پایان رساندم. برای خودم هم یقین شده بود که از دو حال خارج نمی‌تواند باشد، یا دبیرستان را عوض کرده‌اند یا این که مجبور به ترک تحصیل شده است، مطمئن بودم

اگر روشنگر با من سال تحصیلی را آغاز می‌کرد، حال اگر هم در دبیرستان دیگری، به‌گفته‌ی خودش برایش فرقی نمی‌کرد چه رشته‌ای را بخواند، برای او این مهم‌تر بود که ما با هم در یک دبیرستان و یک کلاس باشیم، همان روزها می‌دانستم ترس از این دارد که نگذارند ادامه تحصیل بدهد در نتیجه انتخاب رشته برایش مهم نبود، از این گذشته با آن وقفه‌ی شش ماهه که در سال گذشته داشت آیا می‌توانست به کلاس بالاتری برود؟! اوه دوست خوب من کجایی و روزگارت را چگونه می‌گذرانی؟!

مادر اصرار داشت مدتی از آغاز سال در راه دبیرستان همراه من باشد و مادر بزرگ بر خلاف گذشته که اغلب در کارهای بیرون از خانه هم‌پای من می‌شد معتقد بود بزرگ شده‌ام و بیشتر باید به خود متکی و روی پای خود بایستم، پدر هم با تمام هشدارش از نابسامانی‌های بیرون از محیط خانه بیشتر با مادر بزرگ هم عقیده بود.

ابراهیم فشرده و بادهای خنک پاییزی از راه رسیده بودند که گاه و بی‌گاه باران‌های مخصوص این منطقه را اغلب شدید بر سرمان ببارند و من گاهی که به‌قول مادر بزرگ مانند موش آب کشیده به خانه می‌آمدم مانند همه‌ی روزهای دیگر به اتاق می‌رفتم تا با فاصله‌ی کوتاهی از بخاری بنشینم، آهنگی گوش دهم تا حرارت فضای اتاق مرا خشک و سرحالم بیاورد.

رشته‌ی تحصیلم را علوم انسانی انتخاب کردم، چون در ادبیات دنیایی را پیدا کرده بودم که با کل وجود و خواسته‌های احساسی من هم‌آهنگی داشت، هر کتاب و یا نوشته‌ی خوبی که به‌دست می‌آوردم مشتاقانه و حریص، گاهی هم چند بار می‌خواندم و در دنیای رویاهای تازه شکفته‌ی خود غرق می‌شدم، و حتا گاهی که خیلی تحت تأثیر یکی از شخصیت‌های پُر جاذبه‌ی کتاب قرار می‌گرفتم او را مدتی هر جا که می‌رفتم به خصوص زمان گرم شدن چشمم برای خوابیدن با خود همراه داشتم.

مادر بزرگ دانسته بود در سنی هستم که احتیاج به قدری پول ماهانه دارم از این رو پولی که از قدیم برایش باقی مانده بود قدری در اختیار من می‌گذاشت و بخوبی متوجه بود که من آنرا صرف چه می‌کنم، و حال قفسه‌ی کوچکی از کتاب‌هایی که مورد علاقه‌ام بود در اتاقم و کنارم داشتم. به‌زودی دانستم واژه‌ها و معانی خوب یک رمان و یا یک نوشته‌ی عمیق و احساسی همانطور که سرگذشت و یا مطلبی را جذاب

تعریف می‌کند می‌تواند مرا در انتخاب مدل، کشیدن نقاشی‌ها و جای‌گذاری رنگ‌هایم کمک زیادی کند. و من بیشتر یاد می‌گرفتم در فانتزی افکارم از شیوه‌ی به‌کار بردن رنگ، بُعد، آهنگ و معنی در نقاشی‌هایم استفاده کنم، و همانطور در نوشته‌هایم.

یک روز عصر که باد و بوران سرد پاییزی همه را مجبور می‌کرد که شهر را خلوت و به سرعت به خانه‌های خود پناه بیاورند از دبیرستان برگشته بودم. قبل از داخل شدن به اتاق پذیرایی صدای صحبت چند زن را شنیدم، دو صدا برایم آشنا بود اما سومی را نمی‌توانستم بشناسم.

با نگاهی به روی علامت مشخصه‌ی صورتش که زودتر از همه جای دیگر بدنش به چشم می‌نشست نمی‌شد او را به‌جا نیاورد! به‌قول هاجر خانم: فندقِ روی دماغش!!!
نرجس خانم بود!!

سلام کردم و روی مبل کنار مادر نشستم.

با دو چشمان ریز، مردمک‌های سیاه کاوشگر که زیر ابروان مشکی تتو شده پشت شیشه‌های ته استکانی عینکش نشسته بودند در حالی که عینک را بالای خال درشت صورتی‌رنگ در فاصله‌ی میان گوشه‌ی دماغ و لپش قرار می‌داد تا به پایین سر نخورد لحظاتی دقیق و عمیق سر تا پای مرا برانداز کرد. در حالی که گیس خاکستری بلند و بافته شده‌اش را از روی شانه به پشت می‌انداخت با لحنی که سعی می‌کرد حتا از روی مبل کهنه‌ای که روی آن نشسته بود وقار و بزرگی تصنعی‌اش پیدا باشد با لبخندی کج در گوشه‌ی لبان آرام گفت:

- به به دلارام‌جان، چه بزرگ شدی.

میل نداشتم بیش از این در چشمانش نگاه کنم و آنچه را بیشتر بینم که می‌دیدم. نگاهی که نه از روی تحقیر به من بلکه تحقیر به همه‌ی ما بود. نگاهم را به گل‌بوته‌ی فرش دوختم و با لبخندی کم‌رنگ، مؤدبانه جواب دادم:

- به مرحمت شما، نظر لطف‌تونه، چه عجب از این طرف‌ها؟

مادر بزرگ همانطور که ظرف شیرینی را تعارف نرجس خانم می‌کرد گفت:

- وقتی صبح تلفن کردین و گفتین که می‌خواین برای دیدن ما بیاین خیلی خوشحال شدیم، ما که سالی یه بار بیشتر اون‌هم عید منزل سهراب همدیگر را نمی‌بینیم، ولی چه خوب که امروز...

حرف مادر بزرگ را در حالی که شیرینی را در پیش‌دستی می‌گذاشت قطع کرد و با لحنی که گویی هنوز هم بیمار است گفت:

- تازه اگه حالم خوب باشه و حوصله‌ی آمدن داشته باشم!!

می‌دانستم او زن عموی پدر است، هفتاد و هشت سال از سنش می‌گذشت، چند سالی بود شوهرش فوت کرده بود و به گفته‌ی هاجر خانم که آبش با او در یک جوی نمی‌رفت با تمام ثروت کلانی که همسرش برای او باقی گذاشته بود خیلی خسیس و تنگ نظر بود. با این‌که چون بزرگتر از همه بود در ایام نوروز فامیل می‌بایست ابتدا برای دیدار خانه‌ی او می‌رفتند ولی او ترجیح می‌داد همه را دور هم جمع شده منزل عموسهراب ببیند. یادم می‌آید یک‌بار که هاجر خانم جلوی بچه‌ها به او یادآوری کرده بود عیدی این دسته گل‌ها را فراموش نکند، او سخت برآشفته و بدون هیچ ملاحظه‌ای با لحنی زننده جواب داد که این فضولی‌ها به او نیامده است!!

هاجر خانم گاهی که از ناخن خشکی او خیلی لجش می‌گرفت و به قولی کفری می‌شد بدون توجه به این‌که ما گفته‌های او را می‌شنویم و چه بسا به خاطر هم خواهیم آورد پشت سر و زیر لب با لهجه‌ی غلیظ روستاییش تا می‌توانست به او طعنه می‌زد:

- این همه ثروت رو تک و تنها می‌خواد چه کار کنه؟! نه بچه‌ای داره و نه وارثی، دیر یا زود ریق رحمت رو سر می‌کشه، همه چیز رو می‌ذاره و می‌ره پی کارش تا بقیه سر دعوا را با هم باز کنن!

نفسی تازه می‌کرد و با پوزخندی ادامه می‌داد:

- با این هیکل نی‌قلیونی زپرتی که داره نمی‌کنه این همه خسیسی نکنه و یه وعده بیشتر غذا زهر مار کنه تا شاید یه‌لا جون بگیره!! خاک بر سر یه‌لا قبا از نازکی مثل چوب سیگار ملای روستای خودمون می‌مونه!!

و گاهی که خیلی از دست نرجس خانم کفری تر می شد و به قول خودش جوش می آورد که سر برود ایراد می گرفت که:

- زنیکه مافنگی بی چشم و رو خجالت نمی کشه! فکر می کنه هنوز جوونه و بایست لباس های اون جوری دوره ی جوونیش رو که نگه داشته بپوشه، اون هم چه لباس هایی! که پستون های پلاسیده شدش از میون چاک سینه اش بیرون می افته! حالا خوبیش اینه که دهنم قرصه و از اون نجسی هایی که گاهی با آقا می خوره چیزی نمی گم! حیف اسمش، ناسلامتی اگه بهش می گفتن نجس خانم خیلی خیلی بیشتر بهش می آمد!! خاک به سرش با اون فندقِ نکیتی گوشه ی دماغش!!

گشت و گذار در افکارم و آنچه از گفته های هاجر خانم به یادم آمده بود با صدای ریزِ مهمان ما به هم خورد.

- دختر جان چرا جواب نمی دی؟!!

- وای دلارام، نرجس خانم تا حال دو بار سؤال شون رو پرسیدن، حواست کجاست؟! صدای متعجب مادر مرا به خود آورد.

- ببخشین، متوجه نشدم، باید مال رطوبت هوای بیرون باشه که به جونم نشسته، چی پرسیده بودین؟

- چه هوای بدی شده، هنوزم بارون می آد؟

- بله، یه هو بارون مثل سیل همه رو از تو کوچه ها پراکنده کرد، فکر نمی کردم این جوری بباره، چتر نبرده بودم، به قول مادر بزرگ...

- دیدم مثل موش آب کشیده شدی، خدا کنه سرما نخوری!

مادر بزرگ با اتمام جمله اش رو به نرجس خانم ادامه داد:

- پاییزش که این جوری شروع شده وای به حال زمستونش!

اولین بار بود نرجس خانم را این قدر از نزدیک و تا حدی این همه خودمانی می دیدم، به ویژه که خانه ی خودمان هم بود، نمی خواستم دوباره حرف های هاجر خانم را به یاد بیاورم، در سنی بودم که خود می توانستم قضاوت کنم، بدون آن که متوجه شود کوتاه اما دقیق نگاهش کردم.

قدش کوتاه، بسیار لاغر و استخوانی بود. فکر کردم اگر از روی مبل لیز بخورد و بیفتد زمین حتماً جایی از بدنش ترک خورده چه بسا که بشکند! صورتش شیاریهای پیری را فراوان و عمیق در خود داشت. با نگاهی سریع بین او و مادر بزرگ به این نتیجه رسیدم با آن که بین آن دو اختلاف سن زیادی نبود و مادر بزرگ فقط سه سال از او کوچکتر بود چه تفاوت فاحشی به خصوص در صورت آنها دیده می‌شد. بدن مادر بزرگ این قدر مجاله نشده و از فرم و قیافه نیفتاده بود. نتوانستم حق را به هاجر خانم ندهم، با تمام سادگی‌اش خیلی چیزها را درست فهمیده بود!

بلوز دامنی که به تن داشت به ویژه بلوزش هیچ مناسب خانمی در سن او نبود. مدل یقه هفت بلوز آستین کوتاهش قسمت زیادی از سینه‌های چروکیده‌ی او را آویزان در سینه‌بندش نشان می‌داد. گردن‌بندی با نگین یاقوت درشت، بافته شده در غلافی از زنجیر طلا روی بلوزش نه تنها هیچ کمکی به چشمان بیننده نمی‌کرد بلکه این کنجکاوی را بر می‌انگیخت که چه نمایشگر بی تناسبی بود. چند انگشتر با نگین‌های درشت در انگشتان و در هر دو میخ‌النگوهای تقریباً پهن از طلا داشت که در حله‌ی اول این فکر را در بیننده به وجود می‌آورد که آن میخ و پنجه‌های لاغر و چروکیده چگونه می‌تواند آن اجسام سنگین را تحمل کرده نگاه دارند! ناخن‌هایش نه‌چندان بلند مرتب و مانیکور شده بودند.

فکر کردم: چه بد، او مانند یک دکان زرگری سیار می‌ماند! اگر ناشناس و محتاجی او را جایی تنها گیر بیاورد چه؟!

صدایش یک‌بار دیگر مرا به خود آورد.

- جگرم خون شد!! هرگز فکر نمی‌کردم سرم رو این جوری کلاه بذاره!!

مادر بزرگ متعجب سعی می‌کرد با نگاهش به چشمان نرجس خانم و از میان شیشه‌ی قطور و ته‌استکانی عینک او حدث بزند این حرف او چه معنی می‌تواند داشته باشد. اما آنچه من می‌دیدم و حتماً مادر بزرگ، دو خال سیاه ریز بود که پشت شیشه‌های عینک به مصاحبش زل زده بودند!

- چی شده؟! کی سرتون رو کلاه گذاشته؟! من که سر در نمی‌آرم!

- چی بگم! از ماست که بر ماست!! هر چی باشه از خونواده‌ست!

مادربزرگ حرکتی در جایش کرد. گویی نمی‌توانست در مبل آرام بگیرد. آهسته دوباره پرسید:

- چی شده، چه اتفاقی افتاده؟!

مادر رو به من آرام گفت:

- دخترم، لباست هنوز کمی نم داره، قبل از این که سرما بخوری برو عوض کن، بخاری اتاق رو روشن کردم حالا بایست گرم گرم باشه.

دانستم صحبت نرجس خانم جدی‌تر از آن است که نزد من بخواهد مطرح شود. از اتاق خارج شدم و در را بستم. اما باعث نشد که صحبت را نشنوم!

- وای خانوم جون، دلم خیلی می‌سوزه! می‌دونین سهراب خان سرم رو حسابی کلاه گشادی گذاشته!

شنیدن اسم عمویم و جمله‌ی کوتاهی در مورد او که نرجس خانم قدری با غیض در صدای خود ادا کرد سرمایی را در جانم دواند و لرزشی در بدنم. بی‌نهایت کنجکاو شدم. فکر کردم به‌من چه! آن‌ها بسیار حرف‌ها بین خود دارند، بروم به اتاقم و به کارهایم برسم. اما ماندم.

فاصله‌ی چند قدمی بین اتاق پذیرایی و خواب را سریع طی کردم، روی تخت نشستم و دفتر و مدادی که همیشه روی میز کنار تختم داشتم برداشتم تا شاید بتوانم سرم را با آن گرم کنم. حرف‌هایشان را بخوبی می‌شنیدم. سراپا گوش شدم.

مادربزرگ پرسید:

- آخه چه‌طوری؟!

- با پول‌های من بورس‌بازی کرد، منم که از این چیزها سر در نمی‌آرم، رو اطمینان قدیم به حرفش اعتماد کردم، گفت ده میلیون تومن بده منم بهش دادم.

- ده میلیون؟! کی این اتفاق افتاد؟

در لحن پرسش مادربزرگ گرفتگی عمیقی به گوش می‌نشست که من بخوبی می‌شناختم. مطمئن بودم که در همان حال دست به تسبیح دور گردنش می‌کشد.

- شش ماه پیش آمد و من پول رو بهش دادم، حالا می‌گه اوضاع بانک‌ها بهم ریخته و خیلی‌ها تو بورس‌بازی باختن.

- خب، حتماً همین‌ه که می‌گه، منم مثل خودت ازین چیزها سر در نمی‌آرم.
- آخه خانوم‌جون، اون موقع نگفته بود که می‌خواد با پول‌های من بره بورس بخره!
فکر کردم مثل قدیما تو تجارتش کار می‌اندازه و من یه نفعی می‌برم، با وکیل صحبت کردم، گفته بی اجازه من رفته این کار رو کرده و حالا من بایستی ضررش رو ببینم! ای کاش توی وکالتی که بهش داده بودم قید می‌شد که با سرمایه من چه تجارتی بکنه که مطمئن‌تر باشه!

- مثل اون روزها که شوهرم مرحوم شد و من با اطمینان به پسر وکالت دادم که همه‌ی کارهای تقسیم ارث رو به‌عهده بگیره!
- که دیدیم با ارث شما و برادرش چکار کرد؟! خب خانوم‌جون، بی‌انصافیه دیگه، آدم که سر خودی‌ها رو کلاه نمی‌ذاره!!

- عیب کار این جاست که خیلی‌ها فکر می‌کنن سر غریبه‌ها رو می‌شه کلاه گذاشت و بهشون نارو زد ولی خودی‌ها رو نه! در صورتی که کلاه‌برداری کار زشتی‌یه که خودی و غیر خودی نمی‌بره، من نمی‌فهمم کجای قوانین مدنی و شرعی این اجازه رو به آدم می‌ده که از هم سوءاستفاده کنن! اگه صحبتِ انسانیت و مردونگیه بایست شامل حال همه چه خودی و چه ناخودی باشه، از همه‌ی این حرف‌ها گذشته شما که خوب می‌دونستی این بچه قابل اطمینان نیست چرا رفتی و بهش اعتماد کردی؟!

بغضی گلویم را می‌فشرد و راه تنفس‌ام را بند می‌آورد. پس دلیل این بود که مادر بزرگ سر سجده سعی می‌کرد با راز و نیاز به درگاه خدایش بار گناه پسر بزرگش را کم کند. برادری سر برادر و پسری سر مادرش را روی اطمینانی که به او داشتند کلاه گذاشته و آن‌ها را در تنگنای مادی زندگی تنها رها کرده بود. وای، برادر جای خود، حتا به مادرش هم رحم نکرده بود!!

- خانوم‌جون، همون موقع‌ها که بعد فوت آقای شما چون سهراب‌خان پسر بزرگتر بود و مسئول سر و سامون دادن دارایی آقا و تقسیم ارث شد مرحوم آقامون می‌دونستن که داره سر شماها رو کلاه می‌ذاره، منم که ازش سؤال می‌کردم جواب می‌داد که این یکی چون همیشه با آقا کار می‌کرده تجارت رو پیش می‌برده برای خودش سهم خیلی بیشتری قائل شده، در صورتی که پدرشون ماهونه حقوق خیلی

خوبی بهش می‌داد که به پسر دیگه‌شون نمی‌داد، از این گذشته آقای شما وصیت کرده‌بود که همه‌ی ارث باید رو قانون شرع تقسیم بشه، ولی آقا سهراب تو وصیت‌نامه دست برد و سهم خودش رو چند مقابل کرد.

- می‌دونم خانم، می‌دونم. برای همینه که وضع این یکی پسر و زن و بچه‌ش این‌جوریه، طفلک شش روز خدا رو می‌ره کار که چرخ زندگیش بچرخه.
- خانوم‌جون، شما یه کاری نکنین، هر چی باشه شما مادرش هستین شاید از شما حرف‌شنوی داشته باشه پول بی‌زبون من رو بهم پس بده!! ده میلیون تومن کم پولی نیست!

نرجس خانم ساکت شد و در پی آن دقایقی صحبتی شنیده نشد.
- اگه من می‌خواستم چیزی بگم و اعتراضی کنم می‌بایست همون موقع که سر ما رو کلاه گذاشت چیزی می‌گفتم! ولی نگفتم. می‌دونی چرا؟!
لحظه‌ای سکوت کرد. منتظر جوابی از مخاطبش نشد. ادامه داد:
- واسه این‌که برادرش نخواست، این دو برادر از همون کوچکی از همه نظر مثل شب و روز با هم فرق داشتن، اون‌یکی همیشه حرص پول داشت و برای به‌دست آوردنش از هیچ کاری کوتاهی نمی‌کرد.

قدری مکث کرد. با قدری گرفتگی و شاید خنده‌ای تلخ فرو برده در گلو ادامه داد:
غریبه نیستی، می‌خوام یه چیزی رو برات تعریف کنم، دلم می‌خواد پیش خودمون بمونه، شاید ده سال داشت، یه روز که سر زده به اتاقش رفته بودم دیدم روی تخت دراز کشیده و یه خروار پول خُرد و اسکناس‌های ریز و درشت رو روی تخت پخش کرده و ازین طرف به اون طرف تخت روی پول‌ها غلت می‌خوره! اون روز از کارش خنده‌ام گرفت و به حساب بچه بودنش گذاشتم، ازش پرسیدم چرا این کار رو می‌کنه؟! جواب داد دوست داره با پول‌هاش بازی کنه چون از شنیدن صداشون خوشش می‌آد!! اون روز فکر امروز رو نکرده بودم!

ولی این یکی نداشته چشم و دلش همیشه سیره چون مرامش بالاست، نه تنها خودش بلکه زن و بچه‌ش هم به همین که دارن راضی هستن و چیزی نمی‌گن، حالا من که در مورد خودمون ساکت بودم و چیزی بهش نگفتم چه‌طور می‌تونم رو بندازم و

اعتراض شما رو بهش برسونم؟! خدا همه رو ببخشه، من با این پسر خیلی حرف نمی‌زنم!

- برم جای بیارم، دهن‌تون خشک شد، رنگ چایی‌تون خوب بود؟

- آره جونم، دستت درد نکنه، ولی باید زحمت رو کم کنم.

- حالا چه عجله؟ تازه تشریف آوردین.

مادر لحظه‌ای بعد از ادای جمله با سینی استکان‌های خالی چای از اتاق بیرون آمد. مرا نشسته گوشه‌ی تخت دید که بدون هدف خاصی در دفترم خط می‌کشیدم. شاید انتظار داشت من در اتاقم به کارهایم مشغول باشم.

- وای دلارام؟! چرا این‌جا نشسته‌ای؟

- حالا فهمیدم کار از کجا خرابه و چرا پدر و عمو سهراب فقط سالی یه بار هم‌دیگه

رو می‌بینن! یعنی این‌قده...!!

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم. سردرگمی از ناکجا آمده‌ای عذابم می‌داد. طفلک پدر. چگونه می‌توانست در مقابل چنین برادری نه تنها ساکت بماند بلکه با بزرگواری هر چه تمام‌تر از حق قانونی خود نیز بگذرد!

نگاه به در بسته‌ی اتاق پذیرایی کرد، گویی می‌خواست مطمئن شود صدایمان شنیده نمی‌شود.

- اتفاقی بود که افتاد، سال‌ها هم گذشته، مادر بزرگ هم هیچ دلش نمی‌خواد در موردش صحبتی بشه، در واقع همه‌ی ما هر چند که فراموش نکردیم ولی این حرف‌ها رو پشت سر گذاشتیم.

- در مورد پدر و عمو یکی دو بار از مادر بزرگ پرسیده بودم، برای این‌که ذهنم منحرف نشه جواب درستی نداد، اگه امروز این خانم نیامده بود من هم هیچ‌وقت نمی‌فهمیدم چرا دو برادر با هم سرسنگین هستن! ولی خوب شد فهمیدم که نمی‌تونم از عموم انتظاری داشته باشم.

- عزیزم، گذشته‌ها گذشته، فکرش رو نکن، فکر کردم رفتی اتاقت و به کارهات

می‌رسی؟

- الان می‌خوام برم.

سینی را روی میز گذاشت. مرا که از جایم بلند شده بودم بغل کرد و بوسه‌ای به صورتم نشاندد.

- طفلک پدر، خیلی باید غصه خورده باشه، منظورم غصه‌ی از دست دادن پول نیست، غصه‌ی از دست دادن یه برادره، آیا تونست بعد این ماجرا به برادرش اطمینان گذشته رو داشته باشه؟! حالا برادر جای خودش، اطمینانش به مردم عادی چی؟! - مرد فهمیده و خوبیه، هیزم تر و خشک رو با هم نمی‌سوزونه می‌دونه که باید بین آدم‌ها فرق بگذاره، برای همینه که خیلی دوستش دارم و باعث سربلندیمه. برو عزیزم، برو به کارهات برس.

تا آن‌جا که می‌شد نزدیک بخاری نشستم و دست‌هایم را در دو طرف آن به گرمایش سپردم تا بازمانده سرمای عذاب دهنده‌ی درونم را از وجودم دور کند. آنچه را که شنیده بودم برای آن‌ها بسیار کهنه با غم‌های عمیق به‌جا مانده‌اش و برای من بسیار جدید با غم‌های تازه از راه رسیده بود، گویی که همین امروز اتفاق افتاده باشد. آدمی به‌خاطر مادیات به مادر و برادر خود رحم نمی‌کند، راه خیانت را پیش می‌گیرد، از مهر و الفت که باید در او فراوان وجود داشته باشد می‌برد چون که خود بیشتر می‌خواهد. پوزخندی زدم! نرجس‌خانم چه انتظاری می‌تواند داشته باشد؟! آیا او خود پاکتر از پسر برادر شوهرش می‌باشد؟! قدری لجم گرفت. فکر کردم:

پس آنچه آن‌ها در خانه‌ی خود دارند می‌توانست حتا نیمی کمتر از آن در خانه‌ی ما باشد چون حق قانونی ما بود؟! در زندگی روزمره تأمین و دیگر غصه‌ی فقر را نداشته باشیم که هر دم غمی با خود همراه دارد. ولی آیا عموسهراب خوشحال است؟! آیا زن‌عمو از عملی که همسرش در مورد برادر خودش کرده شاد و سربلند است؟! و آیا آن‌همه زیورآلات که به‌خود می‌آویزد وقار او را بالا می‌برد یا هر که می‌بیند می‌داند با چه پولی تهیه شده است. نسرین چه؟ او که خود به‌من گفت و نشانم داد که در زندگی جوانش همه چیز دارد جز شادی و شاید هم سلامتی. آیا او خوشبخت است؟! اوه، طفلک نصرت. او چه احساسی دارد؟! آیا بچه‌ها ماجرا را می‌دانستند؟!

صدای موتور اتوموبیل را از دور شنیدم که نزدیک خانه‌ی ما توقف کرد و در پی آن صدای تحکم‌آمیز نرجس‌خانم که ننشسته در آن ابتدا آدرس را به راننده داد و پرسید که آیا راه را پیدا می‌کند!

می‌دانستم به زودی به اتاق من می‌آید. اشکم را با پهنای دست پاک کردم، از جایم بلند شدم و خودم را مانند همیشه کوچک کردم تا در بغلش جای بگیرم. همانطور که سرم را در سینه‌اش داشت با نوازشی در موهایم گفت:

- عزیزکم، مامانت برام تعریف کرد. می‌دونم که حال همه چیز رو می‌دونی، و ای‌کاش که نمی‌شنیدی، هیچ میل نداشتم در این سن متوجهی حقایق تلخ زندگی بشی، چه می‌دونم، آدم‌هایی هستن که دلشون می‌خواد با خیلی‌ها متفاوت باشن، به-خصوص اون‌هایی که دستی تو این سیستم نوظهور دارن که مجبورمون کردن توش زندگی کنیم، بی‌راهه می‌رن تا دیر یا زود سرشون به سنگ بخوره، بچه‌ی من هم نمی‌خواد از این قافله‌ی نکبت‌بار جدا باشه و عقب بیفته، می‌بینی که همه دارن می‌چاپن، فکر می‌کنه چرا اون این کار رو نکنه!! خدا عاقبت همه‌شون رو به‌خیر کنه. لحظه‌ای مکث کرد. مرا کمی از خود جدا و با دو دستش صورتم را گرفت و ادامه داد:

- خیلی خوشحالم که تو در صحیح فکر و عمل کردن به پدرت رفتی، زندگی آدم فقط به پاکی و درستیش می‌ارزه.

- مادر بزرگ حالا بین ما و عمو سهراب چه اتفاقی می‌افته؟

- هیچی، سال‌ها ازین ماجرا گذشته، مثل گذشته وانمود می‌کنیم که هیچ اتفاقی نیفتاده، اگه زندگی فامیلی به اینه که سالی یه‌بار همه همدیگه رو ببینن، خب، ادامه می‌دیم بعدش هم هر کی به راه خودش می‌ره.

در حالی که تسبیح دور گردنش را در دستش گرفته بود با نگاهی غمناک از اتاق خارج شد و مرا در خیالات خود تنها گذارد.

بخش دهم

بازو در بازویش جلوی ویتترین سرتاسری فروشگاه لباس ایستاده بودم و از گرمای بدنش و عطر ملایمی که از آن تراوش می‌شد این اطمینان را در خود حس می‌کردم که دوستش دارم و همیشه هم دوستش خواهم داشت.

مانتوهایمان یک مدل، هر دو چند سال قدیمی با رنگ‌های مختلف و مناسب فصل سرما، مال او مشکی بلند تا روی کفش‌ها و مال من خاکستری سیر، روی شلوار تا چند انگشتی زانوهایم می‌رسید. شال‌های سرمان هر دو از جنس ابریشم دست‌بافت تقریباً ضخیم بود که چند سالی پیش دانه‌ای پانصد تومان از فروشگاه صنایع دستی خریده بودیم. فروشنده گفته بود این شال‌ها را زنان روستایی یکی از قصبه‌های اطراف یزد در خانه‌های خود می‌بافند و کافرا برای فروش به شهرهای دیگر می‌فرستد. تازگی‌ها که نمونه‌ی آن‌را دیده بودم دانستم ابریشم را با ژرسه قاطی کرده بودند و نه تنها کیفیت خوب گذشته را نداشت بلکه قیمتش هم چند برابر شده بود که بی‌شک از شگردهای کارفرما بود که با کیفیت پائین در تولید جنس استفاده‌ی بیشتری ببرد. شال من نقش خطوطی پهن و باریک چهارخانه از رنگ‌های بنفش روشن، صورتی سیر و چند رنگ دیگر را در خود داشت که با هم تفاهمی گرم و مناسب داشتند و مال مادر نقش پروانه‌های نه‌چندان درشت سیاه‌رنگ که در زمینه‌ی قرمز سیر با ادغامی از زرد زعفرانی در خود داشت که با مانتویش هم‌خوانی زیبایی داشتند.

او به داخل ویتترین و چند بلوز نگاه می‌کرد که با سلیقه کنار هم چیده شده بودند و من در شیشه‌ی ویتترین به عکس خودمان و تشابهی که بین خود و او می‌دیدم خیره شده بودم. به این فکر کردم اگر کسی ما را شناسد فکر می‌کند ما دو خواهر هستیم با تمام علایق و وابستگی‌هایمان. در این عصر پاییزی بیرون آمده بودیم تا او بلوزی را که این همه مدت در فکر خریدنش بود بخرد.

- وای چقدر گرونن!

- مامانی، این روزها قیمت‌ها همینه، تازه می‌گن که گرونتر هم می‌شه!

- کی می‌تونه این لباس‌ها رو با این قیمت‌ها بخره؟! این همه آدم تو خیابون، ازین فروشگاه به اون فروشگاه می‌رن که چی؟!

- می‌بینین؟! دست هیچ‌کدومشون هم چیزی نیست که نشون بده خرید کرده باشن، دلشون خوشه که می‌رن تماشا، دست می‌زنن و چونه، بعدش هم پشت سر با هزار بد و بی‌راه گفتن به فروشنده از گرون فروشی راضی بر می‌گردن خونه‌هاشون که رفته بودیم خرید!!

- خدا لعنتشون کنه که زندگی رو برای خیلی ناخودی‌ها بی‌امید و تلخ کردن، اون دوره‌ها اقلاً خیلی‌ها غم و غصه‌ی لباس خریدن نداشتن، یادمه بهترین بوتیک‌ها و فروشگاه‌ها رو داشتیم که بهترین جنس‌ها رو از خارج وارد می‌کردن، با پولی هم که مردم از روی کارشون در می‌آوردن هر کی می‌دونست با پولش چه کار کنه، جنس داخلی بخره یا خارجی، مثل حالا این‌همه جنس بُنجل ازین کشورهایی که مُجیز آقاییون رو می‌خونن وارد نمی‌کردن، حالا خودشون روی نفهمی و بی‌عرضه‌گی‌شون جفتک می‌اندازن و نمی‌دونن چه خاکی به سرشون بریزن، حتا تسبیح و جانماز و سنگ قبرشون هم از جاهایی وارد می‌کنن که به این پشمالوها پیشیزی نه اعتقاد دارن نه اطمینان!! خوب راه چاپیدن از این‌ها رو یاد گرفتن!

در لحن گفتارش تأثیری عمیق را احساس می‌کردم. اولین باری بود می‌شنیدم این‌گونه واضح از سیستمی انتقاد می‌کند که زندگی را برای او و خیلی‌های دیگر مشکل کرده است، می‌دانستم مدت‌ها بود احتیاج به بلوز جدیدی داشت ولی برای خریدنش امروز و فردا می‌کرد. بغض گلویم را گرفت اما نگذاشتم متوجه شود. گفتم:

- مامانی! شما که هر روز برای خریدن لباس بیرون نمی‌رین، لباسی رو می‌خرین که بهش احتیاج دارین تازه چند سال هم نگهش می‌دارین اگه فکر می‌کنین این‌ها که تو ویتترین هستن خیلی گرون بریم داخل شاید ارزونترش رو هم داشته باشن.

- صحبت این نیست که نتونم بخرم، پدرت این قدر پول در اختیارم می‌ذاره که اون چه احتیاج داریم بتونیم تهیه کنیم، صحبت اینِ که چون دولت سالمی نداریم هیچ معیاری هم برای قیمت‌گذاری فروشگاه‌ها وجود نداره، اگه خودشون آدم‌های درست و حسابی بودن و نمی‌چاپیدن طبیعتاً اجازه گرون‌فروشی به کسی نمی‌دادن!

طی این شش ماه گذشته از پولی که گهی پدر و گاهی مادر بزرگ به من دادند هشت هزار تومان پس انداز کرده بودم که در وحله‌ی اول قصد خرید وسایل نقاشی و یکی دو جلد کتاب داشتم، بی‌اختیار دستم به طرف کیف پارچه‌ای که به شانهام آویزان بود حرکت کرد تا پولی را که در آن داشتم به مادر بدهم. چرا او با تمام دست‌تنگی‌ها باید همیشه خرید مورد نیاز مرا مقدم قرار بدهد؟. یک بار دیگر و این بار در شیشه‌ی ویتترین کتابفروشی مژده چهره‌اش را دیدم که بی‌خیال به کتاب‌ها نگاه می‌کرد گویی هیچ‌گاه برای خرید بلوز نیامده باشد. یک‌بار دیگر و این بار عمیق‌تر دلم گرفت، بغضم را فرو بردم و فکر کردم: آیا با این عمل هرچند اگر او به‌رویم نیاورد عزت نفسش را جریحه‌دار نخواهم کرد؟! یادآوریش نمی‌کنم که پول زیادی برای خرید ندارد؟ خودم را بیشتر به او چسباندم تا شاید برای خودم تسلی‌ای باشد.

کتاب‌های گوناگون با طرح‌های مختلف جلدشان کوچک و بزرگ با سلیقه کنار هم چیده شده بودند. از هر نویسنده‌ای که ارشاد اجازه چاپ آثارش را تأیید می‌کرد چند کتاب به نمایش گذاشته شده بودند تا مگر علاقمندی خوشش بیاید و جای انجام ده‌ها کار بیهوده برای وقت‌کشی یکی از آن‌ها را بخرد، بخواند تا شاید مطالبی مفید یاد بگیرد. چه می‌دانم، چه بسا روزی به‌کارش آید.

علاقه‌ی من به خواندن رمان بود و نوشته‌های عاطفی اجتماعی نویسندگان خودمان را خیلی بیشتر می‌پسندیدم و میل داشتم بخوانم چون به هرگونه که نویسنده زمان و مکان اتفاق حوادث نوشته‌اش را در هم می‌پیچید تا تعریفی نا آشنا را به وجود بیاورد باز احساس می‌کردم آن‌را به گونه‌ای می‌شناسم و می‌توانم در سایه‌اش قدم به قدم پیش بروم. فکرم این بود که ابتدا با افکار و روش نگارش نویسندگان خودمان آشنا شوم تا زمان خواندن ترجمه‌ی آثار نویسندگان خارجی برسد هر چند هم خود دانسته و هم شنیده بودم که در این سی و چند سال اخیر نویسندگان داخلی به علت جو سنگین در محدوده‌ی ادبیات پارسی غیر از حذف غیر منطقی قسمت‌هایی از نوشته‌هایشان خود نیز مجبور به سانسور به روش کنایه زدن و در لفافه نوشتن هستند تا شاید از طریق میان‌بر زدن در افکارشان موفق به تأیید چاپ آثارشان بشوند، اما من تشنه‌ی خواندن بودم و به این موضوع توجه‌ی زیادی نشان نمی‌دادم.

کنار کتاب فروشی بوتیک زنانه‌ی دیگری قرار داشت بازویش را در حلقه‌ی بازوی خودم آرام کشیدم، دل به دریا زدم گفتم:

- مامانی، بریم داخل این مغازه، شاید بلوز مورد نظر شما رو داشته باشه.

- نه، امروز از خرید منصرف شدم، چند ماه دیگه حراج عید شروع می‌شه، تا اون موقع صبر می‌کنم شاید بتونم جنس بهتر با قیمت ارزون‌تری پیدا کنم.

دانستم اصرارم بیشتر آزاده‌اش خواهد کرد، هیچ نگفتم و به کتاب‌هایی که کنار هم چیده شده بودند خیره شدم.

- تو مگه کتاب نمی‌خواستی؟ بریم داخل.

- آخه مامانی؟!

- آخه نداره، بریم کتابت رو انتخاب کن.

داخل کتاب فروشی خلوت بود در حالی که آن ساعت عصر جمعیت زیادی در حرکت بودند. شنیده بودم که مردم به علت تفتیش شدید عقاید از صرافت خواندن کتاب افتاده‌اند به ویژه نسل جوان که دور هم نشستن در کافی‌شاپ و به قول مادر بزرگ جز گفتن حرف‌های یامفت با هم کار دیگری انجام نمی‌دادند.

تصمیم قبلی نداشتم از کدام نویسنده رمانی انتخاب کنم، مدتی از این کتاب به آن کتاب گشتم و صفحه‌ای از این ورق زدم و چند خطی از کتابی دیگر را خواندم، قصدم این بود که با این عمل شاید بتوانم به روش نوشتن نویسنده پی ببرم و شاید به‌قولی سر نخ‌ی از داستان گیرم بیاید، حدس بزنم که آیا از خواندنش خوشم می‌آید یا نه! و آیا تعداد صفحاتش راضی‌ام خواهد کرد یا این که داستان زود تمام خواهد شد!!

از بی‌توجه بودنم نسبت به روزها و شب‌هایی که نویسنده برای خلق اثرش صرف کرده و زحمتی که برای بیان افکارش از طریق آنچه خود خوانده، دیده و تجربه کرده متحمل شده خجالت کشیدم، آیا عمل من درست بود که در طی چند ثانیه ورق زدن چند برگ کتاب به این نتیجه برسم که رمان خوبی را انتخاب می‌کنم؟! آیا تا زمانی که نوشته را از سر فرصت نخوانم، در موردش فکر نکنم و نتیجه‌ای از آنچه خوانده‌ام نگیرم قضاوت در موردش صحیح است؟! به یاد حرف پدر افتادم که گفته بود: خیلی‌ها کتاب

را قبل از خواب می‌خوانند تا چشمانشان گرم شود و یا این‌که از بقیه نظر می‌خواهند که آیا این و یا آن کتاب به خواندنش می‌ارزد یا نه!!

با دو کتابی که مدتی در دست داشتم بدون آن‌که لای‌شان را باز کنم دقایقی در محوطه‌ی کتاب فروشی گشتم. نمی‌دانم چرا دو رمان از یک نویسنده زن را انتخاب کردم بدون این‌که آشنایی قبلی با نام و روش نوشتنش داشته باشم. طرح جلد یکی از آن‌ها که صورت زنی جوان با چشم‌های بسته را در خود داشت نظرم را جلب کرد

«سهم من»

نگاه به قیمتش کردم، سه هزار و هفتصد تومان، کتاب دوم «پدر آن دیگری» طرح جلدش طوری بود که گویا پسر جوانی در داخل تونلی در حال پرواز است، قیمت این هم دو هزار و ششصد تومان، سریع در ذهنم حساب کردم، پولی که همراه داشتم برای خرید هر دو کافی بود.

- نویسنده‌ی جا افتاده‌ای هستن، کتاب‌هاشون سریع به فروش می‌رسه، این رو که انتخاب کردین تا حال سیزده بار تجدید چاپ شده، خودم خوندمش رمان خیلی خوبیه، از خریدنش پشیمون نمی‌شین.

روی سخنش با من بود، مانند بچه‌ای دست و پا گم کرده سعی داشت بدون این‌که متوجه نگاه‌های خیره و دزدانه‌اش شوم نگاهم کند! اشاره به کتابی کرد که روی کتاب دیگر در دست داشتم و طرح جلدش صورت زنی جوان با چشم‌های بسته بود.

کارش فروش کتاب بود و طبیعتاً بازاریابی می‌کرد تا مشتری‌های مردد را تشویق به خریدن کند، خنده‌ام گرفت، درس خجالتی را که در کودکی به او تحمیل کرده بودند بخوبی نیاموخته بود و آشکارا تظاهر به آن می‌کرد، چون از دزدکی نگاه کردن او می‌شد دانست که جایی میان کنجکاوی به جنس مخالف و گریز از آن در تقلا است!

اما من با تصمیم قبلی خرید آمده بودم و دو جلد هم در دست داشتم. از نظر دادنش در مورد کتاب‌ها که بدون خواست و پرسش خودم بود خوشم نیامد. لحظه‌ای شاید از نظر او با پررویی نگاهش کردم، سرش را به جا به جا کردن چند کتاب گرم کرد، ریش و سیل بلند و سیاهش که با موهای پیوسته‌ی ابرو و سرش گویی پیوندی ناگسستنی داشتند خشن و تو ذوق می‌زد، فکر کردم در باورش است که روزی چند

بار راه مسجد را پیش گیرد تا با دولا و خم شدن انجام وظیفه کند و بی شک امروز چون با من غریبه صحبت کرده و آلوده به نگاه بی پروایم شده به زودی سوی آن می دود تا تقاضای بخشش کند! حتماً یادش داده بودند که چون مرد متولد شده اجازه دارد تا به دختری نامحرم نگاه کند و در پی آن توبه! خیلی دلم می خواست بدانم چرا این همه مردهای مملکتمان به خصوص جوان ها اصرار دارند سر و صورتشان را این گونه غیرطبیعی و وحشتناک با این همه مو بیوشانند، چرا می خواهند اعتقادشان را به صورتشان پیوند بزنند، اگر چه خیلی از آن ها راه و مکان نیایش خود را برای همیشه گم کرده باشند؟!

یک لحظه فکر کردم: باید روزی در این مورد از مادر بزرگ بپرسم.

صدای مادر مرا به خود آورد:

- داره دیر می شه، اگه انتخابت رو کردی پولش رو بده بریم.

- بله، همین دو تا رو می خوام، یه مدتی سرم رو گرم می کنه.

بیرون از مغازه مادر آهسته گفت:

- خیلی بهت زل زده بود!

- کی؟!

- همونی که از کتابا تعریف کرد!

پس مادر هم متوجه شده بود و من به نوعی در افکاری که دقایق پیش داشتم تنها نبودم.

- هیچ از نگاهش خوشم نیامد، ریش و پشمش یه کمی هم من رو ترسوندا!

- بهت گفته بودم که چشم ها رو سوی خودت می کشی.

- می خواست برای فروش کتاب بازار گرمی کنه! ولی از دستپاچی ای که داشت

نمی دونست چه باید بکنه، به من نگاه کنه یا این که نگاهش رو بدزده و تظاهر به ندیدن

کنه، قدری مضحک شده بود چون همه ی حرکاتش رو زیر نظر داشتم، به سر و

صورتش نمی آمد که مناسب کار کردن در یه کتاب فروشی باشه، چه می دونم، شایدم

اینقده علاقمند به کارشه که حتماً خیلی از کتاب ها رو خونده، حال بمونه چه

کتاب هایی! ولی مامانی، اگه اشتباه نکنم گاهی به موقعش سعی در خوندن درون آدم ها

خیلی چیزها به آدم یاد می‌ده، مثل همین دودل بودن فروشنده برای نگاه کردن به صورت یه مشتری از جنس مخالف!

- نمی‌شه از سر و وضع و شکل و شمایل آدم‌ها قضاوت کرد که اگه مرد هستند چند مرده حلاجند و اگه زن هستند پشت نقاب زنونه‌شون چه قایم کردن مگه این‌که همین‌طور که گفتم سعی کنی از راه چشم درونش رو بخونی، جایی خوندم که چشم‌های آدم آینه‌ی وجودش و تنها راه ورود به درونشه، تا اونجایی که من در سن تو که هنوز فرصت خوندن این نوع کتاب‌ها رو داشتم، فهمیدم اگه نیم این مردم که کورکورانه کتاب‌های مذهبی و سیاسی می‌خوندن و ایده‌ای رو که کس دیگه‌ای در موقعیت سخت زمان، مکان و زندگی خودش پیدا کرده دنبال می‌کنن نوشته‌های عاطفی اجتماعی فرهنگ‌شون رو می‌خوندن خیلی مسائل پیچیده زندگی‌شون رو می‌تونستن به راحتی و بدون جنگ و جدال با هم حل کنن، به خصوص در مملکت خودمون که همه‌ی بدبختی‌ها از ندانستن و ندانم کاری‌ها سر چشمه می‌گیره.

حرف‌های مادر را بیش از همیشه متوجه می‌شدم چون چشمم روز به روز به مسائل مختلفی که در محیط اجتماعی اطرافم رخ می‌داد بازتر می‌شد به خصوص حرف‌هایی که می‌دانستم گاهی از دل تنگش سرچشمه می‌گیرد، حق را به او می‌دادم نه به‌خاطر این‌که مادرم است و آزدگی‌اش از محیطی که در آن زندگی می‌کند تا مغز استخوان غمگینم می‌کرد بلکه می‌دانستم راه به جایی ندارد و به‌قولی همین است که هست!

- مامانی، قلم مو رو که بخرم کار دیگه‌ای ندارم.

تمام مدت تنگ دلش و بازو در بازویش راه رفته بودم. می‌دانستم خسته شده اما چیزی نمی‌گفت. جایم را عوض کردم و بازوی دیگرش را گرفتم، احساس و احتیاج شدیدی در جانم موج می‌زد که هر چه بیشتر نزدیکش باشم، مانند هر روز دیگر و بیشتر امروز گرما و لطافت تنش را حس کنم و به‌خاطر بیاورم که چقدر دوستش دارم. فروشگاه لوازم نقاشی در همان خیابان ولی نه‌چندان دور در جهت مخالف کتابفروشی قرار داشت، راه زیادی نرفته بودیم، گوشه‌ای از پیاده‌رو زیر مهتابی مرد جوانی بساطش را روی میزی پهن کرده بود، کتاب‌های دست دوم می‌فروخت.

- ای، مامانی، اگه زودتر دیده بودیم شاید می‌تونستم کتاب‌ها رو این‌جا بخرم!

- همچنین معلوم هم نیست که داشته باشه.

- بریم نگاه کنیم ببینیم چی داره.

مرد جوان سر و وضع مرتبی داشت. روی چهارپایه کنار میز کسبش نشسته و غرق در خواندن کتابی بود. می‌دانستم فرصت زیادی برای بررسی کتاب‌هایش ندارم به خصوص که خرید امروز را انجام داده بودم و نه تنها در فکر خریدن کتاب دیگری نبودم بلکه پولم هم کفاف نمی‌داد. متوجه ما شد، کتابش را با علامتی ساخته شده از کاغذ میان صفحه‌اش بست و در حالی که از جایش بلند می‌شد مؤدبانه سلام کرد. دقایقی به کتاب‌های روی میز که با سلیقه چیده شده بودند نگاه کردم. از روی کنجکاوی پرسیدم:

- رمان «سهم من» را دارید؟

بدون این که نام نویسنده را بپرسد و یا حتا به کتاب‌ها نگاه کند جواب داد:
- بله.

- می‌تونم بپرسم قیمتش چنده؟

- نصف قیمتی که تو کتابفروشی‌ها می‌فروشن.

حرصم گرفت، نه از ارزان فروختن او بلکه از این که چرا از سویی نرفته بودیم که او و بساطش را زودتر دیده باشیم، می‌توانستم کتاب‌های بیشتری بخرم. ادامه داد:
- اگه علاقمند به خواندن رمان هستی کتاب‌های دیگری دارم که شاید هم خواندنش شما رو بیشتر راضی کنه، رمان عاطفی اجتماعی.

طرز حرف زدنش مانند خیلی از دست‌فروش‌های دیگر نبود، هرچند او هم می‌خواست در مورد کتابی که خوانده و خوشش آمده صحبت و سعی در فروش آن کند، چه می‌دانم! شاید نویسنده‌اش را می‌شناخت، فکر کردم باید خیلی در دنیای آنچه تا حال خوانده گشته باشد، یا این که مانند خیلی‌های دیگر که پس از خاتمه‌ی تحصیل چون شغلی برای غیر نور چشمی‌ها وجود ندارد تا انتخاب و شروع به کار کنند از روی ناچاری برای چرخش چرخ‌های سنگین زندگی به این کار رو آورده. یکبار دیگر سریع در ذهنم حساب کردم تا ببینم چه مقدار از پولی که همراه داشتم برایم باقی مانده. هزار و هفتصد تومان!

آیا برای خریدن یک جلد کتاب خوب کافی بود؟! آن‌هم با سلیقه‌ی کج و مُعوج
 من! از فکر خنده‌ام گرفت، مگر سلیقه هم کج و مُعوج می‌شود! نمی‌دانستم!
 صدای مادر مرا به‌خود آورد.
 - با تو حرف می‌زنم چرا جواب نمی‌دی!
 - ببخشید، متوجه نشدم چی گفتین؟ در فکر کتابی بودم که چند دقیقه پیش با
 دو برابر قیمت خریدم!
 - آگاه همینکه که پرسیدین کتاب خوبیه، به قیمتش می‌ارزه، فقط رمان می‌خونید؟
 - فعلاً بعله ولی نه هر داستانی رو، دلم می‌خواد تعریفی باشه که نویسنده من رو با
 خودش به هر طرفی که می‌ره ببره.
 - می‌تونم کتابی رو که خودم خوندم و خیلی خوشم آمد بهتون معرفی کنم؟
 چه جالب! حداقل او این قدر احترام برای مشتری‌اش قائل بود که برای بیان نظرش
 ابتدا اجازه می‌خواست، نه مانند آن دیگری که گفت آنچه مورد نظرش بود.
 - میل دارم نوشته‌ای رو بخونم که خودم انتخاب کردم، گوش دادن و چشم بسته قبول
 نظر دیگران قدری تحمیل در آن احساس می‌شه چون سلیقه‌ها فرق می‌کنه، به خصوص
 در این دوران که بیش از همیشه دلمون می‌خواد حق انتخاب مال خودمون باشه.
 بر خلاف آن قبلی لحظاتی با دقت بدون این‌که مژه بر هم بزند نگاهم کرد، هیچ
 آثاری از دو دلی و یا اضطراب در چشمانش دیده نمی‌شد، برعکس این‌بار من بودم که
 نگاهم را روی کتابی ثابت نگاه داشته بودم.
 - با شما هم عقیده‌ام، حق انتخاب باید در وحله‌ی اول همیشه با خود انسان باشه تا
 بعد در مورد درست و یا نادرست بودنش گفتگو و تبادل نظر بشه چون از همین
 گفتگوهاست که ما مطلب یاد می‌گیریم، نمی‌خواستم در مورد محتوای کتاب اظهار
 نظر یا تبلیغ کرده باشم تنها میل دارم بدونید که نوشته‌ی کسی‌یه که در خارج نوشته
 شده، همون‌جا هم چاپ و بطور تصادفی به دست من رسیده.
 کنجکاو شدم. چنین کتابی حال هرچه که می‌خواهد باشد نمی‌شد هر روز و هر
 کجای شهر پیدا کرد یا حداقل به این راحتی نمی‌توانست نصیب من بشود، چرا
 می‌خواهد به‌من بفروشد؟!

- چه طور شد که این کتاب از آن سوی دنیا روی بساط شما قرار گرفت؟!
وای چه بد، نمی‌بایست این گونه پرسش‌م را مطرح می‌کردم، طبیعتاً کنجکاو شده بودم و میل داشتم بدانم به چه صورتی او این کتاب را که نمی‌دانسم اسمش چه است و در چه موردی نوشته شده نزد خود دارد. در تاریکی تازه رسیده که با کمک مهتابی بالای سرش روشن می‌شد متوجه شدم چهره‌اش قدری قرمز شد. ادامه دادم:
- ببخشید، منظورم این بود بدونم چه طور شد که این کتاب به دست شما رسید و

چرا می‌خواهید به من بفروشید؟!

- حقیقتش آشنایی دارم که در اداره پست کار می‌کنه، گاهی که از خارج کتاب می‌رسه و چون از زیر دست ارشاد رد نشده به دست گیرنده‌اش نمی‌رسون، نتیجه‌ی شاید سال‌ها زحمت نویسنده رو دست کم می‌گیرن، بی‌ارزشش می‌کنن و بعدش هم می‌سوزونن، آشنای من حیفش می‌آد خیلی از این کتاب‌ها که بعضی‌هاشون خیلی خوب هم نوشته شده از بین ببرن، در واقع آدم با معلوماتیه که روی احترام به نویسندگانه‌ها می‌خواد این جوری دهن کجی به سیستمی بکنه که شعور فرهنگی نداره و به نوشته‌هایی اجازه چاپ و فروش می‌ده که خودش خوشش می‌آد، از من هم انتظار پول نداره می‌آره تا بفروشم، از این کتاب شش جلد بود و این هم آخریشه سعی می‌کنم تا اونجایی که حدسم درست باشه به دست کتابخون‌هاش برسونم.
حرف‌های جالبی می‌زد که کنجکاوای ام را برمی‌انگیخت. پرسیدم:

- می‌شه کتاب رو ببینم؟

از زیر میز و داخل کارتون کتاب را در آورد و دست من داد.
طرح جلد که به‌وضوح می‌شد تشخیص داد اثر دست هنرمندی است که با قلم‌سیاه کار کرده تصویر صورت مرد جوانی بود با نگاهی نافذ که دست ظریف زنانه‌ای غیر از چشم مرد و آن نگاه گویا حدوداً تمام صورت را پوشانده بود.
« افسون یک نگاه » تیترو گویایی برای کتاب و حتماً آنچه در خود پنهان داشت. پشت جلد را نگاه کردم، خواندم و خوشم آمد.

« هر جا که نیستم، نباشم »

این جا که هستم، هستم

زندگی مال من است
پنجره‌ی بسته، مال آن که نمی‌خواهد ببیند
پنجره‌ی باز فضایی برای پرواز من
آسمان کبود، مال تو
سینه‌ی آبی آن مال من
بوی یاس، مال من
بوی یاس، مال تو
زندگی مال من
همین جا که هستم، همین جا که هستم.

تشابه نوشته را بلافاصله با شعری از سهراب سپهری شناختم، هم‌آهنگ با معنایی متفاوت بود، چه ماجرای نویسنده را تشویق کرد که از این شعر بیاد ماندنی در نوشته‌ی خود استفاده کند؟ فکر کردم: فریدون مشیری، سهراب سپهری، احمد شاملو و بقیه، چه نام‌های جاودانه‌ای که از صندوقچه‌ی جادویی پدر در آمده بودند.
- همین چند خط می‌تونه معرف این باشه که مابین سطور نوشته‌ها انتظار خواندن چه مطالبی می‌تونیم داشته باشیم.
دوباره جلد را نگاه کردم. نگاهی نافذ از میان پنجه‌های ظریف زنانه که گویی صاحب پنجه تلاش می‌کرد تا از جذبه‌ی نگاه و پرسش آن در امان باشد.
- متوجه‌ی منظور تون نشدم!
در حالی که با دو انگشت قطر دو جلد را به بازی گرفته بودم. ادامه دادم:
- طبیعتاً چون هنوز کتابر و نخوندم.
- ببریدش، قول می‌دم پشیمون نشید، اگه هم شدید برای خودم برش گردونید، ازتون با همین قیمت می‌خرم.
- قیمتش چنده؟
لحظه‌ای فکر کرد. با لحنی که قدری شرمساری در آن به گوش می‌نشست گفت:
- پنج هزار تومان!

قیمت کتاب اختلاف زیادی با آن دوتایی که قبلاً خریده بودم داشت. لب باز کردم بگویم گران است، و چه خوب که فرصت نکردم، گفت:

- دو هزار و پانصد تومانش را باید بدهم به اویی که کتاب را در اختیار آشنای من می‌گذاره.

مادر که تمام مدت ساکت و آرام به حرف‌های ما گوش می‌داد گویا متوجه نبود که پول زیادی برایم نمانده، آرام گفت:

- میل داری بخونی، خب، بخرش، به بخصوص که نوشته‌ی سانسور شده نویسندہ‌های داخلی نیست.

- آخه مامانی!!

مادر تازه متوجه شد که کار جایی خراب است، مرا به کناری کشید.

- اگه می‌خوای پس چرا پولشو نمی‌دی تا بریم؟!

- آخه مامانی، پولم نمی‌رسه.

- خب عزیزم زودتر می‌گفتی این که غصه نداره، بیا من دارم.

دست در کیفش برد تا پول را در بیاورد، برای چندمین بار در طی یک روز مزه‌ی تلخ بُغض را در گلویم حس کردم.

- نه، این پول بلوز شماست که نخریدین، نگهش دارین تا بعد، من کتاب‌هام رو خریدم ازین گذشته درس‌ها زیاد شده فرصت زیادی برای خوندن کتاب ندارم.

قانع نشد. شاید با تمام تلاشی که در قایم کردن بغض به‌کار برده بودم آن‌را با احساس لطیف مادرانه و ظریف زنانه‌اش حس کرد.

- خیلی وقته برات هدیه‌ای نخریدم دلم می‌خواد این کتاب رو ازم یادبود داشته باشی.

- اوه مامانی.

- از طرز برخورد و نحوه‌ی حرف زدنش پیداست که این حرف‌ها رو تنها برای جلب توجه‌ی تو و فروش کتاب نگفته، مرد جوونی که در این سن کار دیگه‌ای نداشته باشه انجام بده، وقتش رو حالا هر چند ساعت که می‌خواد باشه بدون خجالت از رهگذرها و آشناهایی که می‌بیننش می‌گذاره برای این که کتاب‌های دست دوم بفروشه بی‌شک

باید انسان باسوادی باشه که با طرز فکر پخته و افکار باز این کار رو می‌کنه، شاید هم برای دهن‌کجی به سیستمی باشه که به فکر آینده‌ی اجتماعی جوون‌هاش نیست، خودمم دلم می‌خواد بخونمش ببینم اون ور دنیایی‌ها هر چند که از خودمون هستن ولی غریبه دست به قلمشون چه جوریه، برو عزیزم، برو پولش رو بده بریم خونه. مادر بزرگ تنه‌است.

ابتدا به اتاقم رفتم و کتاب‌ها را گونه‌ای داخل قفسه قرار دادم که جلوی چشمانم باشد. قلم‌موها را که خریده بودم میان بقیه قلم‌ها داخل گلدان سفالی کوچکی که از گذشته مانده و من با تمام سعی‌ای که در تمیز کردنش به‌کار برده بودم هنوز رگه‌های رطوبت خشک شده‌ی گچ را در خودش حفظ کرده بود قرار دادم. نگاه کردم و با رضایت دیدم قلم و قلمدان هماهنگی زیبایی با هم داشتند که روی میز جا خوش کرده بودند.

دو بوسه‌ی اول را در صورت مهربان مادر بزرگ و دو بوسه‌ی دوم را در صورت خسته‌ی پدر نشاندم و خوشحال از این‌که امشب چه زود خانه آمده بود، تازه چشمم به برگ‌های خزان زده‌ی افرا افتاد که نامرتب روی میز آشپزخانه قرار داده شده بودند، شمردم، هشت برگ بود که هر کدام به تفاوت اندازه، با رنگ‌هایی بسیار نزدیک به هم که پاییز آن‌ها را به فرم‌های مختلف در آورده بود، یکی صاف و دیگری به‌صورت پنجه تا حدی جمع شده و چندتای دیگر که در طی گذشت چند ماه پاییز شهرمان این‌جا و آن‌جا با تارهای ظریفی از الیاف برگ به روزنه‌های ریز مشبک شده بودند، همه رنگ‌های زرد قهوه‌ای، آبی آسمانی، سبز فیروزه‌ای، قرمز حنایی و سرخ عنابی را در خود داشتند، حقاً که زیبا و جلوه‌ای شاد از فصل پاییز داشتند و همانی بودند که پدر برایم تعریف کرده بود.

- وای پدر جون، چه قشنگن.

- رنگ و فرم‌شون خیلی با همه‌ی برگ‌های دیگه که ما در طبیعت اطراف خودمون می‌بینیم فرق می‌کنه، گرمایی در خودشون دارن که پاییز رو زیاد غم‌انگیز نشون نمی‌ده، یه مدتی هم‌رنگ طلا هم می‌شن.

استکان چای را که مادر جلوی روی میز قرار داده بود بلند کرد، بخار چای را عمیق بویید و چند دانه توت خشک برداشت تا جای قند شیرینی چایش باشد. ادامه داد:

- قول داده بودم یه روزی ببرمت تا همه‌ی این‌ها رو از نزدیک روی درختش ببینی، ولی امروز که مسافری رو بردم به باغش دیدم ای دل‌غافل چقدر دیر شده و فصل چه زود رو به تموم شدن، با این وقت کم دیگه فرصت نمی‌شه بریم به خصوص که بارون همه روزه‌ی این هفته‌ی اخیر خیلی از برگ‌ها رو زودتر از معمول از فرمشون انداخت، این چندتا بهترینش بود، برای همین فکر کردم این بهترین راهشه که چند برگ جمع کنم و برات بیارم خونه که حداقل این جوریش رو از دست ندی، پاییز دیگه حتماً می‌برمت، قول می‌دم.

در صدایش تأثیری بود که تکانم داد. پدر میل داشت مانند همه‌ی پدرهای خوب دیگر رو قولش می‌ایستاد.

- هیچ مهم نیست، همین‌ها هم خیلی خوبن، منظور مدل برای من بود که به همین هم راضی‌ام، می‌ذارم لای کتاب که رنگ‌هاشون همین‌طور که هست بمونن. چای دوم را که قدری خنک شده بود برداشت و در پی توت به لب برد و گفت:

- دو سه روز دیگه که کارم کمتره با هم می‌ریم کلاس نقاشی که برات در نظر گرفتم ثبت نام کنی.

اگر یکی دو سال پیش این جمله را شنیده بودم با جیغی بلند از جا می‌پریدم، به‌گردنش می‌آویختم و تا از بوسیدنش سیر نمی‌شدم آرام نمی‌گرفتم، ولی حال در این سن هر چند که به زودی فقط هفده‌ساله می‌شد خودداری کردم، اما جریان شدید خون در رگ‌ها، سرخی صورت و تپش‌های تند دلم به‌من می‌گفت که چه شاد شدم. من به زودی به کلاس نقاشی می‌رفتم تا آرزوهایم را برآورده کنم. چه در زندگی کم داشتم؟! هیچ.

بخش یازدهم

با چشمانی پف‌آلود روبروی آینه‌ی دست‌شویی ایستادم تا با شستن صورت آثار گریه و بی‌خوابی دیشب را پاک کنم. نمی‌دانم چرا گریه وقتی می‌خواهد بیاید با بهانه و یا حتا بی‌بهانه می‌آید! دل غمگینم بیشتر گرفت. آیا راه دیگری برای گریستن وجود دارد؟! آیا گریستن از روی خوشبختی و خوشحالی همین غم را نصیب انسان می‌کند که از سر تأثر می‌گریذ؟! نمی‌دانم.

سوزش دلم در این هفته‌ی اخیر که بی‌شک اثرات عمیقی از بی‌خبر بودن احوال روشنک را در خود داشت توأم با مرگ یکی از کبوترهای خانه بود که پیکر بی‌جان‌ش را زیر بوته‌ی یاس پیدا کرده بودم و به گفته‌ی مادر بزرگ همان‌جا در گودالی نه عمیق قایم‌ش کردم. کبوتری که هر روز نظاره‌گر گردش در حیاط خانه بودم، دانه‌اش داده بودم و چون چند قدم به او نزدیک می‌شدم به‌نظر می‌رسید که می‌توانم عکس خود را در دایره‌ی حباب مانند چشمانش ببینم. دوست من بود و دوستش داشتم و هرگاه که دور خود می‌گشت با یاهوهایش شادم می‌کرد.

« افسون یک نگاه » را که هفته‌ی آخر پایان پاییز فرصت خواندنش دست داد تازه تمام کرده بودم و این هم شاید حقیقت دیگری از زندگی بود که نویسنده با بازی قلم خود افکارش را به‌صورت اشک از چشمانم جاری ساخت.

مادر بزرگ دو روزی را که باز چندین قرن پیش کسی در جایی مرده بود تا ما این‌جا تعطیل رسمی باشیم به منزل پسر دیگرش رفته بود، با تمام قربان صدقه‌های مهربانش که دلش می‌خواست من هم با او بروم متقاعدش کردم که خانه راحت‌ترم و کارهای عقب افتاده دارم که باید انجام دهم.

گاهی در مورد این‌گونه تعطیلی‌ها فکر می‌کردم که چرا مرگ غریبه‌ای در کشوری غریب‌تر که حتا با تک نفری از مردم سرزمین خودمان هیچ‌گونه نسبتی هم نداشت باید علت تعطیل بازار شود تا فلان حاجی و صاحب چند مغازه‌ی خوار و بارفروشی در این‌سو و آن‌سوی دو چهارراه از این فرصت برای گران‌فروشی استفاده کند و پدر عزیز

خودم که فرصتی برای او بود تا با تمام خستگی از کارهای روزانه‌اش باز روزی دیگر اضافه کار کند تا کمکی به هزینه‌ی خانواده‌اش باشد، هزینه‌ای که هر چه بیشتر در آن صرفه‌جویی می‌کردیم باز بیشتر احساس می‌شد که به اضافه کار کردن پدر نیاز است. دستی به در خورد و صدای مادر که گفت:

- فکر کردم هنوز خوابیده‌ای؟

مشتی دیگر آب به‌صورت‌م پاچیدم و در حالی که چشمانم را می‌مالیدم تا شاید به‌فرم معمولش برگردد. گفتم:

- نه مامانی، مدتی‌ه که بیدارم.

- از کوچکی همین‌طور بودی، بدون مادر بزرگ خوابت به هم می‌خورد، بیا صبحانه بخور.

- گرسنه‌ام نیست، راستی مادر بزرگ کی بر می‌گردن؟

- فردا عصر، بی‌خود باهاشون نرفتی، دو روزی می‌رفتی بیرون یه هوایی می‌خوردی و از تنهایی در می‌آمدی.

دو روز بودن با نسرین را چگونه می‌توانستم تحمل کنم؟ هر چند با بودن مادر بزرگ و بقیه در خانه‌ی آن‌ها اتفاق به خصوصی هم نمی‌توانست بیفتد ولی هیچ حوصله‌ی حرف‌ها و کارهای بچه‌گانه‌اش را که در این‌جور مواقع بیشتر هم می‌شد نداشتم. صدای مادر را شنیدم که دور می‌شد:

- می‌رم بیرون، چند کار دارم که باید برم انجام بدم.

- باشه، منم می‌رم یه کمی استراحت می‌کنم.

خسته و خواب‌آلود روی تخت دراز کشیدم و رواندا را تا زیر چانه بالا کشیدم و با چشم‌های بسته در خیالاتم گم شدم. تمام شب تا ساعتی پیش که آخرین برگ‌های کتاب را خواندم بیدار بودم.

افسون یک نگاه!

آیا نگاه پسرک این‌قدر گیرا بود که دخترک را چنین اسیر کرد؟ و اسارتی چنین شیرین و شکننده را چگونه می‌شود تحمل کرد و از زیر بار رنج‌های شاد و غمگینش سالم بیرون آمد؟! کتاب را که کنارم قرار داشت برداشتم و صفحات آخر را برای

چندمین بار خواندم، قلقلکی ناشی از تأثر و انتظار گریه را باز در چشمانم حس کردم. تا دلم هوای گریستن داشت باز گریستم.

دلم نمی‌خواست کتاب با تمام سیصد و چند صفحه‌اش به این زودی تمام می‌شد و یا حداقل نویسنده به‌گونه‌ای پایانش می‌داد که دل من می‌خواست و در انتظارش بودم. فروشنده درست گفته بود از خریدنش نه تنها پشیمان نبودم که دلم می‌خواست چند بار دیگر هم بخوانم. کتاب را سه شب پیش باز کرده بودم ولی دلم نمی‌خواست پایین بگذارم، طی همه‌ی سکوت شب‌ها از ابتدای داستان گهی با بغض و گاهی گریه خواندم تا به پایان رسید. سرنوشت شاید حقیقی دختری بسیار جوان با ترکیب واژه‌هایی از افکار یک نویسنده‌ی مرد، تا به من و امثال من یاد دهد عشق چه مفهومی دارد و چگونه دختری جوان، نازپرورده و بی‌تجربه در سایه‌ی حمایت عشقی ناکام یکه و تنها، با چنگ و دندان تا سرحد جنون با مصائب طاقت‌فرسای زندگی‌اش می‌جنگد تا سرانجام از آن پیروز بیرون آید، اگرچه همه‌ی راه را تنها رفته باشد. عشق و غم‌های جانکاه عشق، عشقی که می‌سوزاند و خاکستر می‌کند.

زنگ در را که شنیدم تعجب کردم، منتظر کسی نبودم.

زنگ اول را نشنیده گرفتم، حتماً دوره‌گردی بود که در این صبح خنک پاییزی چیزی برای فروش همراه داشت. زنگ دوم و سوم را که پیایی در فاصله‌ی چند لحظه‌ی کوتاه از زنگ اول به‌صدا در آمد مرا از جایم پراند. حس عجیبی داشتم، شاید روشنک باشد، مگر نه این‌که قبلاً هم موقعیتی گیر آورده و سرزده آمده بود. جوراب‌های پشمی را به پا داشتم با سرعت پلیورم را تن کردم و سوی در دویدم. خدای من، اگر خودش باشد؟!

لای در را قدری باز کردم تا ببینم کیست. خوشحالی‌ام حدی نداشت خودش بود. مانند همیشه سراپا پیچیده در چادر. در را باز کردم و همراه تپش‌های قلبم او را به‌درون کشیدم و با بغضی در گلو گفتم:

- فدات شم، می‌دونستم، می‌دونستم که تویی، چه عجب از این طرف‌ها؟

سعی بی‌حاصل در مهار کردن اشک‌هایم داشتم که بی‌محابا می‌ریخت تا مبادا متأثرش کنم اما او خود زودتر از من اشک‌هایش سرازیر شده بود. با گوشه‌ی چادر که به شانه‌اش افتاده بود چشمانش را پاک کرد و در پی آهی کوتاه گفت:

- عجب به جمالت، دلم یه ذره شده بود.

با دیدن چشمانش یکه خوردم. به چشمان خودم فکر کردم که با دو سه شب بی‌خوابی و قدری گریه چه متورم شده بودند. حال او در این مدت دوری طی چه حوادثی تلخ و ناگوار آنقدر باید گریسته باشد تا چشمانش چنین فرو رود، گود بیفتد و غم و وحشت در آن مردمک‌های سیاه دو دو بزند؟ تازه متوجه‌ی صورتش شدم که چه لاغر و تکیده شده بود. امیدوار بودم متوجه‌ی یکه خوردم نشده باشد.

- پس خبر از دل من نداری، این همه ماه‌های گذشته و این همه بی‌خبری، نزدیک به یه ساله ازت هیچ خبری ندارم، چرا این جا ایستادیم، بریم داخل.

خواست وارد اتاقم شود.

- این جا نه، سرده، هنوز بخاری رو روشن نکردم، بریم بالا.

غمم گرفت. تا چه مدت می‌توانست خانه‌ی ما باشد! خیلی حرف با هم داشتیم. طاقت نیاوردم و سؤال کردم:

- قربونت برم، کی باید برگردی؟

متوجه‌ی نگرانی‌ام شد، در حالی که چادر را به کناری می‌انداخت گفت:

- نگران نباش، یه دو ساعتی می‌تونم این جا باشم، خیلی چیزها دارم که باید برات تعریف کنم، اگه بدونی؟!!

نمی‌توانستم نگاهش نکنم، تنها چهره‌اش نبود که لاغر شده بود، تمام قامت نشان می‌داد که بی‌شک چندین کیلو وزن کم کرده است، احساس کردم قدری می‌لرزد، خودم هم سردم شده بود. دلم می‌خواست تا وقت اجازه می‌دهد سیر ببینمش. متکای بزرگی را که معمولاً مواقع خواندن کتاب به آن تکیه می‌دادم پشت او قرار دادم و خود سوی دیگر تخت روان‌داز را روی پاهایمان کشیدم و در فاصله‌ی کوتاهی از هم قرار گرفتیم.

- تعریف کن، چی به سرت آوردن؟! هیچ غمی بالاتر از بی‌خبری نیست.

- گاهی از پشت پرده می‌دیدم که تنها و یا با مادر بزرگ از کوچه‌ی ما می‌گذشتی و با نگرانی به پنجره‌ی اتاق من نگاه می‌کردی ولی می‌دونی که جرأت انجام هر کار بی‌اجازه‌ای رو ازم گرفتن، دیگه نه اشکی در چشم دارم و نه فریادی در گلو، با بی‌انصافی هر چه تمام‌تر سرنوشت رو با شوربختی زندگیم تو حلقومم چپوندن که صدام در نیاد! - مگه غیر همه‌ی آنچه که قبلاً تعریف کرده بودی چه اتفاق بیشتری برات افتاده که این‌جوری ضعیف و بی‌امید شدی؟!

با دو دست صورتش را پوشاند، به جلو خم شد و با تکیه‌ء آرنج‌ها به زانوهایش دوباره از ته دل شروع به گریستن کرد. تازه متوجه‌ی انگشتی ظریف از طلا با نگینی ریز در انگشت دست چپش شدم. تعجب کردم! او که چون خودم هیچ‌گاه انگشتی در انگشت نداشت. چه اتفاقی افتاده؟! یک‌بارہ از وحشت نفسم گرفت و با صدایی خفه گفتم:

- روشنگ؟! انگشتی که در انگشت داری!

- چی بگم! من رو به زور سر سفره نکبتی عقد نشوندن!

بی‌اراده از جایم بلند شدم، کنارش نشستم و با دو حلقه‌ی بازویم او را در بغل گرفتم و سخت به خود فشردم، به شدت می‌لرزید.

- آخه کی؟ کجا؟ چه‌طوری؟!

در حالت بُهت و شوک قرار گرفته بودم و سؤال‌ها بی‌اختیار و با سرعت از دهانم خارج شده بودند بی‌آن‌که به او اجازه دهم همه‌ی ماجرا را از ابتدا تعریف کند. قصدم آرام کردن او بود ولی با نا آرام بودن خودم نمی‌دانستم چگونه باید دل‌داری‌اش بدهم. - با خانواده‌ی ریش و ناخون حنا بسته‌ای که او داره و خانواده‌ی خودم که لقب حاجی و کیسه‌ی پر از پولش چشم رو بیشتر باز می‌کنه و راه عقل رو می‌بنده تا سفره‌ی حرص و طمع رو پهن‌تر کنه فکر کردی در بهترین هتل‌های شهر اتفاق افتاده؟!

در تَن صدا و طرز بیان‌ش دیگر آن روشنگ محجوب و خجالتی قدیم را نشناختم، انسان شکسته و زخم خورده‌ای بود که بی‌شک با سرخوردگی‌اش می‌رفت تا با خیلی‌ها بیش از این غریبه شود که بود، زخمش زده بودند و چه بسا این جراحت را می‌بایست

تا مدت‌ها با خود داشته باشد. حال اگر روزی در آینده شانس برای بهبودی‌اش باشد.
ادامه داد:

- نه دوست من، در اتاق مثلاً پذیرایی خونه‌ی ما که فرماندهی کل قوا هم از روی تخت دست به کمر زده ناظر بر همه‌ی امورات بود و با دامادش گل می‌گفت و گل می‌شنید!

- روشنگر، من سر در نمی‌آرم، گیج شدم، تو رو خدا از اول تعریف کن، کی عقدت کرده تو که هنوز چند ماهی بیشتر از شونزده سالگیت نگذشته!
لحظه‌ای خیره نگاهم کرد، در دو دوی نگاهش حالتی بود که گویا می‌پرسید: چرا به یاد نمی‌آوری؟! گفت:

- یادت رفته؟! سیب سرخ، دست چلاق!!
گویای همه‌ی مرا در حوض یخ بسته‌ی خانه‌مان خوابانده باشند. سرمای تمام بدنم را به لرزش در آورد و مانند خود زمستان سردم کرد. پرسیدم:
- همون الدنگ؟!!

و بلافاصله از گفته‌ام پشیمان شدم. اگر شوهرش شده باشد؟!
- آره، همون الدنگ بی‌قواره‌ی ترسناک که بالاخره به خواسته‌اش رسید.
- آخه چه جوری؟! تو که تازه می‌خواستی مسیر راحت رو عوض کنی تا دم چشمش نباشی، گفته بودی که شاید دبیرستان رو هم عوض کنی، فکر می‌کردم سرت به درس‌ها گرمه و نمی‌دارن این طرف‌ها پیدات شه!
با غیضی عمیق در صدایش ادامه داد:

- اینقده سماجت کرد، پاپیج شد و در باغ سبز نشون داد که همه رو خسته کرد، جونم رو به لیم رسونده بودن، پدرم مخالفتی نداشت و مادرش هم جانب اون رو می‌گرفت، مادر بزرگم وقتی دید خیلی بی‌قرارم و همش گریه می‌کنم گفت برن استخاره کنن، اوه دلارام می‌دونی چقدر ازش بدم می‌آد؟ اگه هیچ چیز دیگه‌ای تو زندگیش یاد نگرفته بود این درسش رو خوب حفظ کرده بود، فهمیدم برای ساکت کردن منه، استخاره خوب آمد!! ولی مادرم مخالفت می‌کرد، استدلالش هم این بود که هنوز برای شوهرداری خیلی جوونم، پدرم دم از وضع خوب مادی حاجی برق‌چی

می‌زد که یه روزی دیر یا زود به همین یکی بچه‌ش می‌رسه، می‌گفت خرج زندگی‌شون کمه، چون بی‌قواره با پدر و مادر پیرش توی یه خونه زندگی می‌کنن! در حالی که دوباره اشکش سرازیر شده بود با نرمی و مظلومیتی در لحنش ادامه داد:

- اوه دلارام، هجده سال از من بزرگتره، وقتی که نزدیکم می‌آد تمام تنم به چنندش می‌افته، اون صورت آبله‌ای با ته‌ریشی که داره، طرز نگاهش، نفسش و حال هر چیزی که داره حالم رو بهم می‌زنه، به خدا شش ماه زجر کشیدم، شب و روزم یکی شده بود، خون دل خوردم و باهاشون جنگیدم، شش ماه با خودم و همه قهر بودم، حالا هم هستم و هیچ‌گاه هم قصد آشتی ندارم، کتکم زدن و هزار حرف بی‌ربط شنیدم، فکرکردن زیر سرم بلند شده و یکی دیگه رو می‌خوام، برا این که ساکت شم همین رو بهانه کردن و تو جهنمی به اسم خونه زندونیم کردن، شادی کاذبی که گاهی داشتم ازم دزدیدن و ته مانده‌ی امیدم رو هم به ناامیدی مبدل کردن، زندگی رو با تمام تلخی‌هاش که بازم دوست داشتم ازم گرفتن، من رو به سویی فرستادن که خواسته‌ی خودشونه، خوشحال و راضی هستن که دیگه دختری دم پرشون نباشه که دنبالش بیفتن و تو محله آبرو ریزی شه، می‌دونی؟ پشت قباله‌ی عقد و جنس مرغوبی که از پدرم خریدن نوشته شده پونصد سکه‌ی بهار آزادی، قیمت من!!

چه بدبختم، کدوم بهار؟! کدوم آزادی؟! این چه بدبختیه که من و امثال من باید با پیسی و بدبختی از میونش بگذریم تا این‌ها از زندگی‌شون لذت ببرن و راضی باشن، احساس مردی بکنن چون که به‌قول خودشون ضعیفه‌ای رو سر و سامون دادن! با پونصد سکه‌ی بهار آزادی که پشت قباله‌ام انداخته بابام خوشحاله که ضرر نکرده، اصلاً معلوم نیست این سکه‌هایی که جمع کردن از کجا می‌آد و چه کسانی رو به خاک سیاه نشوندن تا جمع شه، این زندگی که تو این جهنم درّه برامون ساختن و هر روز هم بدترش می‌کنن زندگی نیست که روز قیامت انتظار پاداش بهشت داشته باشن. هر چند در گذشته گاهی با هم صحبت‌هایی در مورد اجتماعی که در آن زندگی می‌کردیم داشتیم اما حال حرف‌هایش آنقدر سنگین و در عین حال تأثرانگیز بود که

فکر کردم تا دل در تمام زوایایش نسوزد زبان این گونه باز نمی‌شود، واژه‌ها طغیان نمی‌کنند و اشک در نمی‌آید.

- عزیز من، حرف‌ها رو می‌فهمم و از ته دل باهات احساس همدردی می‌کنم، این‌جوری که تعریف کردی مثل این که چاره‌ی دیگه‌ای نداری جز این که تحمل کنی، آب از سرت گذشته ولی نباید غرق بشی، شجاع باش، با افکار باز و روشنی که همیشه داشتی سعی کن به صورتی با تمام نگرانی‌هایی که به زور تو دامن‌ت گذاشتن کنار بیای، زندگی رو چه دیدی، شاید ورق برگرده و تا به مدت دیگه حالات و حرف‌های امروز رو فراموش کنی، حالا کجا زندگی می‌کنی؟

- خونه‌ی بابام، فروردین بعدِ عید خودمون به عید مذهبی رو برای عروسی تعیین کردن، می‌دونی؟ از همه چیز تهوع‌آورتر که حال من رو بیشتر به هم زد این بود که بعد مراسم عقد مادر بزرگم یواشکی زیر گوشم گفت: نذار تا شب زفاف بهت نزدیک بشه!! وای که چه بدبختم، من که وقتی قیافه و هیکل قلدرش رو می‌بینم دلم می‌خواد بمیرم، می‌دونی ازون موقع تا حال این‌قد کم غذایی کردم و غصه خوردم که تا شاید جونم رو از دست بدم.

- وای نگو، خدا رو خوش نمی‌آد، در رو که باز کردم از دیدن چشمای گود رفته‌ات فهمیدم که حسابی تحلیل رفتی، دیدم که اندازه به جوجه شدی، خودخوری و حتماً عواقب بعدش دردی رو دوا نمی‌کنه، چون آدم ارزشش خیلی بیشتر از این‌هاست، ازم ناراحت و دلگیر نشو، تازه اول کاره باید سعی کنی بیشتر باهاش آشنا بشی، نمی‌شه از ظاهر اشخاص قضاوت کرد شاید در درونش آدم خوبی باشه که بیرونش نشون نمی‌ده. محکم‌تر بغلش کردم، هنوز می‌لرزید، با تمام دل‌داری‌ها و سعی در سبک کردن غم و اندوهش گویی حرف‌های من کمکی به تپش‌های بی‌قرار قلب نا آرامش نمی‌کرد، در جای او نبودم اما با تمام وجودم حق را به او می‌دادم، در این سن و با این ظرافت و زیبایی طبق گفته خودش چون سببی سرخ و شیرین نصیب دست چلاق شده بود.

- تو که دیدیش، خودت گفتی که از نگاهش هر چند هم که سریع و زودگذر بود وحشت کردی، تو چشماتش به چیزیه که هر طور نگاهش می‌کنم توش جز غضب و نفرت چیز دیگه‌ای نمی‌بینم، این به هفته‌ای که از عقد زورکی ما گذشته هر روز بعد

تعطیل مغازه یه جعبه شیرینی دست گرفته آمده خونه‌مون که مثلاً با زنش باشه، من که رغبت نمی‌کنم دست به شیرینی بزنم چون حالم رو به هم می‌زنه، نشسته نصف بیشتر شیرینی رو با مادر بزرگم خورده و تلویزیون تماشا کرده اونم چی به اراجیفی گوش می‌دن که معمولاً روزهای جمعه چرب‌تر پخش می‌کنن.

- شاید می‌بینه خونه‌تون شلوغه و نمی‌تونه باهات تنها باشه و بیشتر و بهتر خودش رو بهت معرفی کنه، کاریه که انجام شده چاره‌ای دیگه‌ای نیست جز این که دندون رو جگر بذاری و صبر کنی، خدا رو چه دیدی حتماً شوهر خوبی برات می‌شه.

- آره شوهر خوبی که به دستور مادر بزرگ و استخاره‌ی ملای محل خوب آمد، اینقده خوب که دو روز پیش نتیجه‌اش رو دید، قلبش گرفت و الان هم تو بیمارستان بی‌هوش افتاده، زن پیری که سال‌های سال یه جا بی‌حرکت بنشینه، هیچ کاری انجام نده جز این که زبانش رو تو دهنش به هر طرف بچرخونه و مثل جادوگرا بی‌ربط حرف بزنه عاقبت بهتری نمی‌تونه داشته باشه! بی‌خود نیست امروز تونستم پیام ببینم از خیر سر مادر بزرگمه!

سعی می‌کردم سکوت‌م را در قبال حرف‌های او حفظ کنم. هم او دانسته بود و هم من که نهال جوان و خرم زندگی‌اش را در گنداب نادانی‌ها و استفاده‌های مادی کاشته‌اند تا دیر یا زود از برکت تعفن خشک و نابود شود. حق را به او می‌دادم تا هر چه را که دل تنگ و آزرده‌اش می‌خواست بگوید. این‌همه آزار و اذیت، این‌همه خفت و خواری و حال این آینده‌ی تاریک که خانواده‌ای نادان به زور تحمیل تنها دخترشان کرده بودند. وای که چه سنگدل و چه گمراه بودند. به زور لبخندی زدم تا شاید چاره‌ی نگرانی‌های درونم شود.

- برای مادر بزرگ متأسفم ولی خوشحال شدم که بعد این همه مدت امروز تونستی بیای تا همدیگه رو ببینیم؟

- آره از خدام می‌خواستم، چند ماه دیگه که مجبورم برم خونه‌اش شاید برام راحت‌تر شه بهانه‌ای پیدا کنم که بتونم زودتر پیام ببینم، اگه تو نبودی تا به حرف‌هام گوش کنی تا حالا از غصه دق کرده بودم.

- وای قربونت برم، ریسک نکن که زندگیت مشکل‌تر از این که هست بشه، ببینم، نگفتی که تحصیلاتش تا چه حده؟

- مثل خودم که تا سال اول دبیرستان دیگه نمی‌دارن ادامه تحصیل بدم آقا هم همین‌قدر باسواده، بعدش هم تو مغازه‌ی الکتریکی پدرش شروع به کار کرد. گویی شدیدتر برای بار چندم سنگینی و مصیبت آنچه را بر سرش آورده‌اند به‌خاطر آورد. دستمال کاغذی را از جایش در آورد و همانطور که چشمانش را با آن می‌پوشاند گفت:

- اوه دلارام، من هم مثل هر دختر جوون دیگه‌ای شاید نه در حد تو رویا، آرزو، خواسته و هدفی در زندگیم داشتم، همه رو با بی‌رحمی و سنگدلی ازم گرفتن دیگه چه امیدی می‌تونم در زندگیم داشته باشم! حداقل هر روز صبح با تمام بدبختی‌هایی که تو خونه داشتم امیدم این بود که می‌آم مدرسه چهار تا کلمه یاد می‌گیرم، تو رو می‌بینم و حرفات سنگینی دلم رو سبک می‌کنه ولی حالا چی؟ تمام روز رو باید تو خونه بگردم و کارهای این و اون رو انجام بدم تا شب شه و آقای دیگه‌ام خبر مرگش بیاد تا من رو از تنهایی در بیاره یا این‌که چون وظیفه‌ی شرعی منه دم آقا رو ببینم که خوشش بیاد و کیف دنیا رو بیره، آقایی که از سر بدبختیم شوهرم شده، بار آخری که دور از چشم بقیه مثلاً خواست دلبری کنه و بیخ گوشم چیزی بگه نصف سبیلش مثل جاروی دست‌پیچ شهر خودمون که چه زیر و خشنه تو گوشم فرو رفت! وای دلارام، چه‌طور می‌تونم با یه همچین هیولایی یه عمر تنها باشم؟!

بی‌شک با زبان بی‌زبانی از آنچه برایم می‌گفت که تا سر حد ظرافت و شکنندگی‌اش از آن قدری تجربه کرده، ترسیده و وحشت داشت. گویی در طی این مدت دوری گاهی در فرصتی کوتاه که دست می‌داد سرزده و هراسان به دیدارم می‌آمد به‌اندازه‌ی سال‌ها تجربه کسب کرده و ترسش از آنچه که در گذشته حتا در لفافه هم از گفتنش شرم داشت ریخته و برایم تا حدی بی‌پروا تعریف می‌کرد. هرگز اتفاق نیفتاده بود که از عشق و دنیای سحرانگیزش که مدتی بود در موردش می‌خواندم برایم گفته باشد و من هم حتا در حساس‌ترین دوران زندگی‌ام در فکرم

نبود که با او صحبتی در این مورد داشته باشم چون هنوز آنرا نشناخته و لمس نکرده بودم.

برای چندمین بار دستمال کاغذی را که حال به صورت گلوله‌ای گرد و کوچک و مرطوب در آمده بود کنار بقیه روی میز نزدیک تختخواب گذارد، چشمش به کتاب افتاد و ادامه داد:

- می‌دونی دلارام! با این که این سال‌های اخیر خیلی به عشق فکر کردم و برای خودم در تنهایی فانتزی ساختم که عاشق پسری بشم که خیلی خوب و مهربون باشه، اینقدر دوستم داشته باشه که دیوونه‌اش بشم و جونم رو براش بدم هیچ وقت جرأت نکردم در موردش با تو که نزدیک‌ترین دوستم هستی و همیشه هم به حرف‌هام با دقت گوش دادی صحبت کنم، دلم می‌خواست اول عاشق شم بعد برای یه زندگی مشترک پی‌ریزی کنم، حتماً بدشانسی‌ام در این بود که کسی سر راهم قرار نگرفت که کور و کر و دیوونه‌ام کنه، اگه داشتمش یه لحظه قرار نمی‌گرفتم، قید همه چیز رو می‌زدم و باهاش فرار می‌کردم، می‌رفتم دنبال سرنوشت‌م تا امروز به این بدبختی دچار نشم. این‌ها تهمت‌ش رو که بهم زدن پس ای کاش حقیقت داشت، یکی بود و من رو از افتادن داخل این منجلاب نجات می‌داد.

- می‌دونم، تو این سن و سال که همه‌ی ما اینقدر حساس و شکننده هستیم هر کی بگه که به عشق فکر نمی‌کنه بی‌خود گفته، خودش رو گول می‌زنه، منم مثل خودت گاهی به این نوع احساسات فکر کردم اما نه جدی این جور اتفاق‌ها بایست مثل صاعقه رو سر آدم فرود بیاد و کل آدم رو تغییر بده.

کتاب را از روی میز برداشت، چند ورق زد و سر جایش قرار داد و گفت:

- خوشا به حالت که سرت به اون‌چه گرمه که خودت انتخاب کردی و دوستش داری، چه کتابیه؟!

با حال زار و خاطر آزوده‌ای که داشت صحیح ندانستم برایش از ماجرای تعریف کنم که زیاد دور از حقیقت زندگی خودش نبود، دختر جوان دیگری که درست نقطه‌ی مقابل مکانی که خود او زندگی می‌کند همین راه را به‌صورتی دیگر پیموده و موفق به مقصد رسیده بود، آیا روشک این همت و شکیبایی را داشت، نمی‌دانستم؟!

- رمان عاطفی اجتماعی خوبیه که مدتی پیش خریدم ولی فرصت نکردم بخونم، تا جمعه شب که وقتش شد.

- در چه موردیه؟ از همین هاست که خیلی ها می نویسن و چون خیلی سانسور می شه هیچ کس رغبت خوندنش رو پیدا نمی کنه، تو اتوبوس ها می دارن تا مردم چون مجانیه بفرن و شاید بخونن؟!

- درست می گی ولی این یه کی خیلی فرق داره، خوندم و خوشم آمد، حالا زوده، هر وقت که همه ی تو آروم شد و وقت گیر آوردی بیا ببر و بخونش سرت گرم می شه و چه بسا کمکی بشه که با خودت و بقیه کنار بیای و زندگیت رو از نو بسازی.

- اینقده توی سرم هیاهو و جار و جنجاله که درست متوجهی حرفت نمی شم.

- برای همین گفتم که هر وقت آروم شدی و به زندگی جدیدت تا حدی عادت کردی رمان خوبیه که بخونیش.

- فکر می کنی اون روز می رسه که اینقده شجاع و یا اینقده بی تفاوت باشم که به این زندگی نکبت بار عادت کنم؟!

- ما از زندگی و سرنوشتمون چی می دونیم، چه می دونیم که بافت تقدیرمون تو کدوم کارگاه نقش گرفته، اونی که بافته زمینی بوده یا آسمونی! مال تو در پی استخاره ای که منشأش آسمون بوده فرم گرفته و مال من که امیدوارم زمینی باشه! این بار او محکم بغلم کرد و همانطور که صورتم را می بوسید گفت:

- باید برم، نه تنها مامانم و خاله ام از بیمارستان بر می گردن حتماً آقامون هم می آد تا یه استکان چای جلوشون بذارم! براشون قر بدم و خستگی روز رو از تنشون در بیارم.

- وای روشنک! راستی، بابات و برادرت کجان؟

- مثل همیشه که من از خوشحالی بال در می آرم رفتن تهران خرید!

- راستی، نگفتی اسمش چیه؟

- حضرت آقا اسمشون علی یه که به علی دوشاخه معروفن!!

با لحنی این جمله را بیان کرد که گویی تمام این ساعات ما بی غم دنیا به لطیفه گویی مشغول بودیم، بی اختیار خنده ام گرفت ولی جلوی خودم را گرفتم، در آن موقعیت جای خنده نبود هر چند خود با زهر خندی ادامه داد:

می‌دونی چرا بهش می‌گن علی دوشاخه؟!

- نه، از کجا بدونم!

- برای این که تو مغازه باباش از بس با دوشاخه و پریز برق ور رفته و تو خونه‌های مردم کار گذاشته این لقب رو بهش دادن! خودشم عین خیالش نیست! چه می‌دونم، شایدم از داشتن این لقب کلی کیف می‌کنه! مگه نه این که تو فرهنگ خیلی از این بی سرو پاها رسم همینه؟! به یکی که خیلی ناخون خشک باشه و همه چیز رو برای خودش بخواد و برای رسیدن به مقصودش از هیچ مسلمون و غیر مسلمونی نگذره می‌گن علی‌گدا، به یکی که خیلی حرف‌شنو باشه و کورکورانه خوش خدمتی بکنه می‌گن مموتی میمون و به یکی مثل من که دستش از همه جای دنیا کوتاست می‌گن بدبخت زمونه!

چشمانش را بست، آهی عمیق کشید و ادامه داد:

- وای که چه بدبختم.

- روشنگ، عزیز من، اینقدر غصه نخور و خودت رو ناراحت نکن، خدا رو چه دیدی مگه نگفتن اگه دری رو ببنده از روی حکمت در دیگه‌ای رو باز می‌کنه، خدا خودش بزرگه حتماً حکمتی تو کارشه، اینقدر ناامید نباش.

- اگه خدایی بود و حکمتی داشت اینقدره احکام بدبختی اون چه رو که خلق کرده به‌وسیله این و اون نمی‌فرستاد تا هر کی هر جوری که دلش خواست به‌کار بگیره و ازش استفاده و سوءاستفاده کنه، این خوش‌خیالی‌ها رو باید گذاشت کنار! تا هر زمان که بدونن احمقیم ما رو می‌دوشن.

از جایش برخاست و در حالی که چادرش را به سر می‌انداخت گفت:

- می‌دونم که مثل همیشه با تعریف بدبختی‌هام سرت رو درد آوردم ولی دلم می‌خواد بدونی که اگه یه خواهر داشتم شاید به اندازه تو خودم رو بهش اینقدره نزدیک نمی‌دونستم، اوه دلارام آرزوم اینه که همیشه تو زندگیت موفق و خوشبخت باشی.

- منم از این که تو هستی و مثل خواهر دوستت دارم هیچ تنهایی رو حس نمی‌کنم.

چادرش را روی سرش طوری مرتب کرد که حتا یک خال مو هم بیرون نباشد. لب بر هم فشرد و گفت:

- از بس درد دلم زیاد بود نرسیدیم حداقل یکی دو آهنگ گوش کنیم، وای که چقدر دلم براشون تنگ شده، هر روز که می‌گذره بیشتر باورم می‌شه که دیر یا زود باید برم دنبال سرنوشتی که برام چیدن، ولی اولین کاری که می‌کنم اینه که یه ضبط‌صوت می‌خرم و اگه یواشکی هم شده هر وقت دلم خواست به این جور آهنگ‌ها گوش می‌دم.

طفلك در نهایت نا امیدی دل به چیزهایی می‌بست که شاید در آینده تسکینش دهد. اما طنین هر چند کوتاه موزیک مورد پسند او در تنهایی، زیر سقف سنگین خانه‌ای که دیوارهای عاطفی‌اش با بانگ نامأنوس زبانی غیر از زبان مادری او جز یأس، پیام دیگری ندارد آجر بر آجر گذاشته شده بی‌شک مرهم قلب شکسته و احساس خرد شده‌ی او خواهد شد؟!

همدیگر را بغل کردیم و در حالی که به شدت می‌گریستیم از هم جدا شدیم.
آیا باز می‌دیدمش؟ نمی‌دانستم!

بخش دوازدهم

هرگز تصور نمی‌کردم زندگی‌ام به این زودی و به این آسانی دست‌خوش حوادثی شود که نه تنها هرگز در موردش فکر نکرده بودم بلکه خود را از آن جدا دانسته بر این باور بودم که این نوع حوادث را تنها در کتاب‌ها می‌توان جستجو کرد. به قول نویسنده‌ی کتاب بوف کور خاک خورده‌ی صندوقچه: زخم‌های عمیق زندگیست و برای کسی هم نمی‌شود تعریف کرد چون آن‌را جزو اتفاقات ناباورانه خواهند دانست. از آن جایی که در جامعه‌ی بیمار و افسار گسیخته‌ای که در آن زندگی می‌کردم به هر فرم و سلیقه‌ای چه بخواهیم و چه نخواهیم مجبورمان می‌کنند بیاموزیم که آمدن و رفتن ما خواست نیرویی مقدس است و هرآنچه در زندگی زمینی اتفاق می‌افتد از پیش قلم زده شده و ما تنها عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی صحنه‌های زندگی هستیم. هرگز نتوانستم قبول کنم اگر در فهم آن‌ها گرچه ندانسته و تحت تسلط نیروی عشق بار گناهی نا کرده را به گردن گرفتم، پس چرا با تمام شواهد، گفته‌ها، شنیده‌ها، آثار باقی مانده در محل جرم و سعی خالصانه‌ای در اثبات بی‌گناهی‌ام بخشیده نشدم! من که خود تصمیم و نقشی به گناه نداشته و اجرای آن‌را از پیش قلم زده بودم! آیا در بارگاه عرش کبریا که به آن معتقدند چنین اشتباه و گناهی از سوی حافظان عدل و عدالت بخشودنی‌ست؟! چه می‌دانم! شنیده‌ام پس از ترک زندگی خاکی دیگری در انتظارمان است.

برایم هیچ مکانی امن‌تر و محیطش گرم‌تر از خانه نبود، و در خانه‌ی ما هر که به کاری که داشت مشغول و ایام بسرعت سپری می‌شد.

شانزده بهار را پشت سر گذارده بودم همان‌گونه که تابستان‌ها را. رنگ‌های پاییزی را در دفتر نقاشی‌ام به یادگار می‌گذاشتم و برگ‌های پاییزی که پدر با خود آورده بود حال خشک شده در لیوانی روی میز قرار داشت پس چه باک از زمستانی که صبحی کوتاه از آن گذشته بود. می‌گفتند امسال از برف آن‌چنانی پارسال خبری نخواهد بود. درس‌هایم را می‌خواندم و یاد می‌گرفتم. هفته‌ای دو بار کلاس نقاشی می‌رفتم، معلم

می‌گفت در طراحی خیلی پیشرفت کرده‌ام، تشویقم می‌کرد بیشتر روی سبک مدرن تمرین کنم ولی خواست من چیز دیگری بود.

اتاق و موسیقی مورد علاقه‌ام را تا سر حد جان دوست داشتم و با اشتیاق، عطش و کنجکاوی که در خواندن و یاد گرفتن داشتم تمامی نامه‌های مادر، همه‌ی کتاب‌ها و نوشته‌های صندوقچه را چندین بار خوانده و عمیق در موردشان فکر کرده بودم و چون پرسش‌هایم زیاد بود اغلب سر فرصت از هر سه عزیزانم کمک فکری می‌گرفتم و هر کدام تا آن‌جا که می‌شد جواب پرسش‌هایم را با حوصله می‌دادند.

جلال آل‌احمد، صادق هدایت، علی شریعتی و چند نویسنده‌ی دیگر. ابتدا فکر کردم به‌علت جوانی و بی‌تجربه بودن از دوران آن‌ها علقم به فهم آنچه اغلب این نویسندگان نوشته‌اند نمی‌رسد اما با خواندن چندین باره و مقایسه‌ی دوران مختلف در عجب بودم مردمی که در زمان خود مطالب آن‌ها را می‌خواندند در چه سنین بودند و تا چه حد پی به منظور و هدف نویسنده می‌بردند و اصولاً تلقین به زندگی بهتر با روش‌های بدتر را از دریچه‌ی چشمان آن‌ها چگونه می‌دیدند و می‌فهمیدند! به همین علت بین همه‌ی آن‌ها روش نوشتن حسینقلی مستعان و ارونقی کرمانی را که به‌صورت بریده‌هایی از پاورقی بر سر دو راهی مجله زن روز و تهران‌مصور بود بیشتر پسندیدم. جذاب، شیوا و با احساس می‌نوشتند، در واقع مسائل پیچیده و حساس جامعه‌ی خود را به‌صورتی بیان می‌کردند که در بافت فکر من و شاید هم خیلی‌های دیگر در زمان آن‌ها بخوبی قابل لمس و درک بود. وقتی برای مادر بزرگ و مادر ماجرای به زور شوهر دادن و حالات مسخ شده‌ی روشنگ را تعریف کردم از احساس بغض ناشی از تأثر که در گلوی آن‌ها گره خورده بود حتا شجاعانه به این فکر کردم که اگر در آن دوران زندگی می‌کردم بی‌شک روشنگ را راضی می‌کردم به اسم مستعار سرگذشتش را برای زن روز بفرستد و چاره‌ی کار بخواهد، چه بسا خودم هم در فرم دادن نوشتن ماجرا کمکش می‌کردم. حیف که آن روزها گذشته‌اند و چه جای تأسف عمیق که امروز جای اغلب آن دانایان با کلاه سفیدهای پیشانی سیاه سنگدل گوشه و گذر عوض شده است!

سهراب سپهری، فروغ فرخزاد، احمد شاملو، اخوان ثالث، فریدون مشیری و رهی معیری هر کدام جداگانه، شجاعانه و سخاوتمندانه در مخملی از سرودهای خود مرا به دنیای مملو از ظرافت و زیبایی‌ها می‌بردند و از پیام‌هایی که داشتند لذت می‌بردند، سخن بقیه که به دل نمی‌نشست هر کدام بی‌سلیقه، خشک و عبوس، به کمک عمق نبودِ کمبودها، عقده‌ها و سرخوردگی‌های شخصی و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کردند گویی از میان همه‌ی رنگ‌های شاد زندگی جز رنگ سیاه و سفید رنگی دیگری را نه تنها نمی‌شناختند بلکه قبول هم نداشتند، کسانی که بدبختی انسان‌ها را اغلب در تنهایی‌شان می‌دانستند نه در بی‌سوادی و ناآگاهی‌شان، اما خود نمی‌دانستند که انزوا و تنهایی اغلب از ندانستن و نا آگاهی می‌آید. یا عده‌ای که سخت معتقد بودند اگر انسان اعتقاد درست و حسابی به آنچه زائیده‌ی افکار دیگران که به‌صورت ایدئولوژی حال به هر شکلی ریشه دوانده نداشته باشد انسانی گمراه و بیهوده است! چه پُر بار بودند این انسان‌ها از انرژی کاذب برای خراب کردن و از بین بردن آنچه خوب و در حال ساخته شدن بود.

پس از خواندن هر کتاب که به افکار ضد و نقیض آن‌ها فکر می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که خود آن‌ها با تمام خوانده‌ها و یادگرفته‌هایشان تنها تر و راه گم کرده‌تر از همه‌ی مردمانی بودند که برایشان غصه می‌خوردند و به غلط سعی در راهنمایی آن‌ها برای رسیدن به زندگی بهتری داشتند، چشم و عقل را بسته و دالان گوش را بازتر کرده دنبال راه حل می‌گشتند. فهمیدم به جبر آنچه خوانده و شنیده بودند در افکار خود کورکورانه پیرو عقایدی بودند که به تدریج ولی عمیق به آن‌ها تحمیل شده بود. صد حیف که امروز هر کدام زیر تلی از خاک خفته‌اند بدون این که مزه‌ای تلخ‌تر از زندگی امروز برده باشند! همه‌ی آن‌ها که روزی کم و بیش در آرزوی زندگی‌ای بودند که ما خود امروز در آن دست و پا می‌زنیم و تا خرخره در گرداب گندآبش گیر افتاده‌ایم.

هر روز که می‌گذشت بیشتر متوجه‌ی حرف‌های پدر و مادر می‌شدم که بدون آن که خود متوجه باشند چه مقایسه‌ی عمیقی در مورد دیروز و امروز دارند. هر دو در حد خود تحصیل کرده و در گذشته‌ی خود آگاه به مسائل روز جامعه بودند، پدر چون

مرد بود بر حسب غریزه و از روی کنجکاوی و تمایل به آگاهی بیشتر به آنچه در دیارش می‌گذشت کتاب و مقالات مورد توجهش را می‌خواند، اگر چه نوشته‌ها در تهران‌مصور چاپ می‌شد و هفته‌ای یک‌بار در دسترس قرار می‌گرفت، و مادر برای آگاهی بیشتر از محیط زندگی‌اش که طبیعتاً با سرعت کم ولی رو به پیشرفت بود و قسمت اعظم آن شامل مسائل بغرنج اجتماعی به ویژه جامعه‌ی زنان و داستان‌هایی مانند سرنوشت روشنگر و همه‌ی آن‌های دیگر که خودآگاه و یا ناخودآگاه چه زود با طعم تلخ شکست در زندگی‌شان آشنا می‌شدند و در زن روز منتشر می‌شد از نظر نمی‌انداخت، چه بسا در موقع خود بحث‌هایی هم در موردشان داشتند. آن‌ها به‌نوعی هم از دیروزشان و هم از امروزشان سر خورده و غمگین بودند ولی نمی‌توانستم این حقیقت را قبول نکنم که در مقام مقایسه زندگی امروز را هیچ‌گاه حتا در تصورشان هم نداشتند چه برسد به این که هر روز با غمی تازه از میانش بگذرند.

گاهی هم فکر می‌کردم: مرا چه به این حرف‌ها، زندگی من تازه شروع شده و باید آن‌را به‌خواسته‌ی خود فرم دهم!

در دبیرستان شهین همکلاسی‌ام که او هم رشته‌ی ادبی را انتخاب کرده و دستی هم در نقاشی داشت مطمئن شده بود دیگر روشنگر کنارم نیست، چند بار با لحنی که به‌من بر نخورد گفت که شنیده روشنگر را شوهر داده‌اند و چون می‌دید از زیر بار جواب دادن شانه خالی می‌کنم نه تنها پاپیج نمی‌شد بلکه با مهربانی سعی در دلسوزی هم می‌کرد، به‌وضوح متوجه‌ی تنهایی‌ام شده بود و به نرمی سعی می‌کرد جبران گذشته کند و با نشان دادن صمیمیت، احترام و علاقه پایه یک دوستی را بگذارد، هر چند من نسبت به او مانند همه‌ی همکلاسی‌های دیگر بدون داشتن انتظار متقابل همیشه احترام می‌گذاشتم اما می‌دانستم هرگز نخواهد توانست جای روشنگر را نزد من پر کند، من و روشنگر از کوچکی با هم بزرگ شده و بخوبی از حالات احساسی و عاطفی هم با خبر بودیم.

شهین روزی در صحبتی به من گفت: اغلب دوستی‌های عمیق ابتدا با دعوا شروع می‌شه! فکر کردم: روشنگر و من برای آشنایی و دوستی با هم نه‌تنها هیچ‌گاه نیاز به دعوا پیدا نکرده بودیم بلکه همیشه سعی داشتیم بین همه‌ی آن‌ها که زود از کوره در

می‌رفتند و مانند بوکسورها مقابل هم گارد می‌گرفتند به گونه‌ای پل پیوند باشیم، از این گذشته این همکلاسی بی فکر در گذشته‌ی نه‌چندان دور اغلب برای زخم زبان و روبرو شدن با من پی بهانه می‌گشت و این من بودم که از زیر بار دعوا و بی‌حرمتیش شانه خالی می‌کردم چون معتقد بودم آدم نادان زمانی که انبان بحث و استدلالش خالی می‌شود و به مقصود خود نمی‌رسد آنگاه از چنگ و دندان استفاده می‌کند، از این گذشته اگر می‌خواستم مانند او باشم و بیازارم پس چه فرقی میان من و او بود؟ فکر کردم که از همان ابتدا چرا نخواست و یا نتوانست با جمله‌ای دوستانه احساس دوستی را در من تقویت کند؟! به هر صورت او این روزها در دبیرستان اغلب با من می‌گشت و به همین هم راضی بود. همین‌طور دوستش معصومه که چون از داشتن چنین اسمی خجالت می‌کشید با کمک چنگ و دندان دلش می‌خواست مسیح صدایش کنند آن‌هم نه جلوی معلم‌ها و در بیرون از دبیرستان جلوی غریبه‌ها! چون با شهین دوست بود و حال شهین سعی می‌کرد با من دوست باشد پس او هم می‌توانست با من بگردد! من هم در دبیرستان آرامش و با خود بودن را بیشتر از همه چیز می‌پسندیدم و وقتی با ادا اطوارهای آن‌ها مواجه می‌شدم که یکی از این اداها گفتن واژه‌ی درود جای سلام و بدرود جای خداحافظ بود می‌دانستم از پدیده‌ی کشمکش‌ها و تحولات جدیدی می‌باشد که مدت‌های زیادی است در جامعه رخ داده، اما معتقد بودم برای تغییر و تحول در جامعه و برای دست یافتن به آنچه کمبودش را همه بخوبی احساس می‌کردند و اعتراض‌ها هر روز که می‌گذشت با صدای بلندتر و قوی‌تری به گوش می‌رسید احتیاج بود که انسان‌ها ابتدا خود را به بهتر بودن تغییر دهند و همه با هم در مسیری حرکت کنند که به نفع جامعه و اصالت فرهنگی آن باشد، در واقع اگر آداب غریبه و مردودی که قرن‌ها به زور توسری، تلقین و مغزشویی به مردم تحمیل شده بود جایش به فرهنگ اصیل، غنی و شناخته‌شده‌ی خودمان عوض می‌شد طبیعتاً واژه‌ها هم خود به‌خود تغییر می‌کردند، اما این دگرگونی هم احتیاج به زمان کافی داشت و هم به پیوند بیشتر و ناگسستنی مردم با هم. من اگر با واژه‌ی سلام که از بدو تولد یادم داده بودند و در آن لبخند مادر بزرگ، محبت مادر و

مهر پدر به پیشوازم می‌آمد و این‌همه سال به آن‌ها و بقیه گفته بودم صبحم را شروع نمی‌کردم حتماً تمام روز و تا مدتی بعد گم کرده‌ای داشتم.

شهین و معصومه روزها در دبیرستان گویی دوست گم کرده خود را که پس از چندین سال دوری دوباره یافته باشند نه تنها تنهایی نمی‌گذاشتند بلکه راحت‌تر هم نمی‌گذاشتند. مانند اغلب همه‌ی هم سن و سال‌ها همیشه مطلبی برای گفتن و درد دل کردن، بی‌خود یا باخود پقی زیر خنده زدن داشتند، به خصوص معصومه که وقتی صبح وارد دبیرستان می‌شد حالت روحیش تا اواسط روز گونه‌ای بود که گویی متوجه نبود اطرافش چه می‌گذرد، تا ساعتی بعد حالت طبیعی خود را دوباره بدست می‌آورد، می‌دیدم سرخی گونه‌هایش به‌وضوح از میان رنگ گندمی صورتش پیدا و با چشمانی که از اشتیاق دو دو می‌زد فاصله‌ی بیست قدمی میان درِ بزرگ و درِ کوچک دبیرستان را با عجله و چشمانی در انتظار طی می‌کند. در پایان روز و هنگام رفتن خانه تا چادر را به سر بیندازد و آخرین تار مو را با دقت زیر آن پنهان کند دوباره سرخی گونه و التهاب درونش برمی‌گشت و بی‌قرار می‌شد.

تازگی‌ها متوجه شده بودم دیگر آن حالت سطحی معاشرت با دوستان و به هر بهانه‌ای لوس خندیدن در آن‌ها دیده نمی‌شود، دانسته بودند اگر می‌خواهند با من بگردند باید در نحوه‌ی برخوردشان تغییر کلی بدهند ولی خوشحال بودم که خانه‌های هر سه نفر ما در سه نقطه‌ی مختلف شهر قرار دارد و از این رو من در رفت و برگشت تنها بودم و می‌توانستم در افکار خود باشم. به آن‌ها نگفته بودم هفته‌ای دو روز کلاس نقاشی می‌روم چون با علاقه‌ای که شهین در این مورد داشت می‌دانستم بهانه‌ای می‌شود تا راحت‌تر نگذارد، از این گذشته سرگرمی خصوصی‌ام بود و میل داشتم برای خود نگاه دارم. تا حال شهین چند بار خواسته بود به‌اتفاق معصومه یه روز تعطیل به خانه‌ی آن‌ها بروم اما هر بار عذر آورده بودم.

چون درِ کوچک به راهم نزدیک‌تر بود همیشه از آن وارد حیاط دبیرستان می‌شدم. آن‌روز هم وارد شدم و در میان قیل و قال بچه‌ها شهین را دیدم که زیر پنجره‌ی یکی از کلاس‌ها نزدیک در ایستاده است، او هم مرا دید و چند نفری را که

مشغول صحبت با آنها بود تنها گذارد و سوی من آمد، چند قدم بیشتر بر نداشته بود اما میان قدم‌هایش دیدم که نگاهش متوجه در بزرگ است، تا به من رسید گفت:

- مسیح هم آمد، همین‌جا صبر کنیم تا بیاید.

با لبخندی حق به جانب ادامه داد:

- طفلک! دلم برایش می‌سوزه!

برگشتم و نگاه کردم. خودش بود اما چرا دل شهین برایش می‌سوزد؟ مانند همه روزهای دیگر درحالی که چادرش را از سر بر می‌داشت و موهای سیاه و بلندش را مرتب می‌کرد با گام‌های حساب شده فاصله‌ی دو در را طی کرد و قبل از این‌که از کنار در کوچک که با وارد شدن دختر دیگری هنوز باز بود بگذرد نگاهی سریع به بیرون انداخت. فکر کردم کاری گذرا اما با سابقه‌ی قبلی و با شهامت انجام می‌دهد که در قانون نظام دبیرستان نوشته نشده بود، از این گذشته درها تنها با ورود و خروج افراد باز و بسته می‌شدند، این کار تقریباً همیشگی و معماگونه‌ی او چه معنی‌ای می‌تواند داشته باشد؟!

لحظه‌ای بعد کنار ما آمد. گونه‌هایش چون هر بار گذشته سرخ و مردمک چشم‌ها هنوز در دو دوی گم شده‌ای در حرکت بودند.

- وای مسیح‌جون دیدیش؟ در که زود بسته نشد؟

به‌وضوح دیدم که از شنیدن حرف شهین یکه خورد. در حالی که چادرش را تا می‌کرد تا در کیف دستی‌اش قرار دهد چند بار پرسشگرانه دوستش را نگاه کرد اما چیزی نگفت.

شهین گویی بخواهد دوستی و اطمینان بیش از حد خود را نسبت به من ثابت کند ادامه داد:

- تو که خوب می‌دونی دلارام از خود ماست، به خدا از چشم بیشتر بهش اطمینان دارم، بین ما سه نفر که نباید این حرف‌ها و هیس و بیس‌ها باشه!

رو به من کرد و گفت:

- مگه نه دلارام؟ خلاصه ما سه تا دوستای جون‌جونی شدیم، مگه نه مسیح؟!

- معصومه با لبخندی حرف او را تصدیق کرد. نمی دانستم چه باید جواب بدهم! از شروع سال تحصیل تا حال با احتیاط سعی کردم بودم زیاد قاطی حرف ها و کارهای خصوصی آن دو نشوم، با چند ساعت معاشرت در محیط دبیرستان و گفت و شنود صحبت های پیش پا افتاده نمی شود همه را بخوبی آزمود و من هنوز آن ها را بخوبی نمی شناختم. گفتم:

- درست متوجه منظورت نشدم، ولی خب، وقتی آدم دوست انتخاب می کنه طبیعتاً باید یه حس اطمینان متقابل هم بینشون باشه.

- دیدی مسیح، نگفتم، خجالت رو بذار کنار و براش تعریف کن حالا دوتا گوش شنوا داری که براشون درد دل کنی.

یک ربع به شروع کلاس باقی مانده بود و سر و صدای بچه ها که همه با هم حرف می زدند گوش را واقعاً ناراحت می کرد. معصومه دیگر آن نگاه پرسشگر و نامطمئن دقایق پیش را نداشت گویی یک التهاب درونی و هیجان تازه رسیده ای اختیاری برای ساکت ماندنش نگذاشته بود. آهسته که گویی در آن قیل و قال بلند بچه ها فقط ما بشنویم گفت:

- این جا نه، بریم پشت حیاط، اون جا راحت تره.

پشت حیاط محوطه ای نه چندان بزرگ بود که مجموعه ای دست شویی، نمازخانه، دکه ای کوچک بتول خانم سرایدار دبیرستان برای فروش آت و آشغال های مورد علاقه ی بچه ها و دو اتاق تو در تو برای زندگی او بود، در آن قرار داشت. برای رسیدن به جای مورد نظر و خلوتش می بایست از کنار دست شویی رد شد. من هیچ گاه نفهمیدم با آن همه آب که همیشه به صورت منجلاب در کف زمین خودنمایی می کرد و بوی تند و زننده ای که تا چند قدمی اش هیچ کس را راحت نمی گذاشت چگونه می شد از هر گونه اش با خیال راحت انجام فرایض کرد و یا از دکه خوراکی خرید! نه تنها از نظر و حالات سرایدار در مورد محل زندگی او هیچ خبر نداشتم بلکه اغلب فکر می کردم این همه که در باب نظافت و پاکی صحبت می شود و در نوشته ها آمده چرا اماکن عمومی ما باید این قدر کثیف و آلوده باشند! ما هم آب داریم و هم خاک اما متأسفانه نظافت و پاکی نداریم!

سه نفری روی پله‌های اتاق سرایدار طوری نشستیم که جلوی چشم نباشیم. از شانس خوب ما بوی تند دستشویی در جهت دیگری در جریان بود! شهین گویی بی طاقت‌تر از معصومه باشد هیجان‌زده گفت:
- خب تعریف کن دیگه، بگو که یه دل نه که صد دل عاشق شدی و خیلی هم دوستش داری.

جمله‌ای کوتاه که چون تیری از کمان در رفته و به هدف نشسته قطرات درشت اشک را بی‌مه‌لایا از چشمان معصومه سرازیر کرد. لبانش می‌لرزید و پرده‌ی اشک رنگ مردمک سیاه چشمان او را قدری روشن نشان می‌داد. طاقت نیاوردم، دستش را که کنارم نشسته بود گرفتم و آهسته گفتم:

- اوه، پس تو عاشقی، عاشق شدن که گریه نداره، بایست خوشحال باشی که یکی دوستت داره و تو هم دوستش داری، حالا می‌فهمم چرا روزها حالت‌ها متفاوته، صبح که می‌ای صورتت گر گرفته و تقریباً با همه غریبه‌ای، وسط روز بیشتر خودت هستی تا موقع رفتن به خونه که باز صورتت گل می‌اندازه و چشات پی گم کرده‌ای می‌گرده.

چشمانش را با کف دست پاک کرد اما جایش دوباره با جوشش قطره‌های جدید پر شد. قبل از این‌که شهین دستمال کاغذی را دستش دهد از گوشه‌ی آستین کمک گرفت و در حالی که چشم و بینی را با هم پاک می‌کرد مظلوم در نگاهم خیره شد:
- تو تا حالا عاشق شدی؟ کسی بهت گفته که از همه‌ی دنیا بیشتر دوستت داره؟ شهین بی‌اختیار گفت:

- مگه تا حال از انشاهایی که نوشته متوجه نشدی، آدمی که کسی رو عمیق دوست نداشته باشه که نمی‌تونه همچین کلمات با احساسی رو پیدا کنه و بذاره بغل هم که گاهی اشک بقیه رو در بیاره، مگه نه دلارام؟

فکر کردم همه‌ی آن واژه‌های خوبی که من در نوشته‌هایم به کار می‌برم آن‌ها دلیل بر عاشق بودن من و دوست داشتن کسی می‌دانند بدون این‌که یاد گرفته باشند انسان می‌تواند دوست بدارد بدون آن‌که عاشق باشد، آیا همه‌ی آن‌ها که تا حال اعتراف کرده‌اند و همه‌ی آن‌ها که در آینده در گوش معشوق خواهند خواند که

عاشق‌اند آیا واقعاً بی‌ریا، عمیق و صمیمانه عاشق‌اند و دوست می‌دارند و اگر چنین است پس چرا حتا پس از به هم رسیدن بعد از مدتی اغلب عشق‌ها به ناکامی و جدایی منتهی می‌شود؟! منتهی می‌شود؟!!

شهرین رو به معصومه ادامه داد:

- دیدی؟ نگفتم که او هم عاشقه، بی‌خود نیست احساسات و اشک‌های تو رو به این خوبی می‌فهمه.

نگاه در چشمان سرخ شده معصومه انداختم که دیگر اشکی در خود نداشت، گویی در خلصه و حالتی رویایی سیر می‌کرد. گفتم:

- نه من عاشق نیستم اما اون‌هایی رو که همه‌ی عمرم باهاشون زندگی کردم و تأثیر مستقیم در زندگیم دارن و ایده‌های نو بهم می‌دن بی‌نهایت و به‌نوعی عاشقانه دوست دارم، در واقع هنوز موردی پیش نیامده تا این‌طوری که معصومه عاشق شده بهش فکر کنم، تو این دوره و محیطی که ما امروز زندگی می‌کنیم این‌جور احساس‌ها شاید یه جور عذاب به خصوص جنس ما که اختیارمون دست خودمون نیست. خب، اسمش چیه و چند سالشه؟ کی و کجا باهاش آشنا شدی؟

بی‌شک در افکارش با اوئی می‌گشت که دوستش داشت و با تأثیر گذاری در احساسش این‌قدر ناتوانش کرده بود. دقیقه‌ای سکوت کرد گویی سئوالم را نشنیده باشد.

- هی، کجایی؟ حواست کجاست؟! دلارام ازت اسمش رو پرسید.

به‌خودش آمد. چادرش را از کیف بیرون آورد و دور خود پیچید تا رطوبت سرمایی را که از میان پله‌ی سنگی که من هم احساس کرده بودم از خود دور کند. قدری به جلو متمایل شد و در حالی که پنجه‌هایش را دور دو زانویش در هم می‌فشرد آهسته گفت:

- اسمش غلامه، بیست و پنج سالشه و دل و دین ازم برده، نمی‌دونی! برام شب و روز نذاشته، به خدا تمام روز تو فکرمه، شب که سر رو بالش می‌ذارم و چشم‌مو می‌بندم فقط اون رو می‌بینم و صبح که چشم باز می‌کنم باز اول اونه که جلو چشمم ظاهر

می‌شه، برام قشنگ‌ترین و پر جاذبه‌ترین مرد دنیاست، به خدا من رو بی هیچ چون و چرا گرفتار خودش کرده، اولش نمی‌دونستم چه خاکی به سرم بریزم!

شهین که احساس کرده بود اشک‌های او دوباره سرازیر خواهد شد گفت:

- دورت بگردم اینکده گریه نکن بچه‌ها می‌بینن و فکر می‌کنن چه خبر شده، بعدش می‌ری بیرون اونم چشای سرخ و پف کرده تو می‌بینی و نگران می‌شه که چه اتفاقی افتاده. خب، دوستش داری دنیا که زیر و رو نشده، اگه اونم دوست نداشت که هر روز خدا تا دم دبیرستان دنبالت نمی‌آمد که دورا دور باهات باشه و از دیدنت لذت ببره، بهت قول می‌دم وقتی هیکل خوشکلت رو تو چادر می‌بینی که هزار ناز داره دلش رو بیشتر می‌بری و بیشتر خاطرخواه می‌شه، خودت هم برات یقین شده که این دلدادگی و دوست داشتن عمیق و دو جانبه‌ست پس گریهات واسه‌ی چیه؟! خلاصه یه جوری می‌شه و یه روزی شما دو تا به هم می‌رسین.

گویی از آینده خبر دارد. همه چیز را به فال نیک می‌گیرد و بدون هیچ مانعی آن دو را سهل و آسان دست در دست هم و خوشبخت می‌بیند، ادامه داد:

- به دلم برات شده و خبرهای خوب می‌ده، بهت قول می‌دم، به حرفم اطمینان داشته باش، حالا تعریف کن کار و بارش چیه، تا وقت باقی مونده بیشتر ازش بگو دلارام چیزی نمی‌دونه.

- دیپلم گرفته و چون تا حال نتونسته یه کار درست و حسابی پیدا کنه به پدرش که متولی مسجد محله‌ی ماست کمک می‌کنه! چه می‌دونم، داخل حرم رو آب و جارو می‌کنه، ضریح رو گرد گیری می‌کنه، فرش‌ها رو می‌تکونه، وقت اذان بلندگوها رو طوری تنظیم می‌کنه تا صداش نه تنها تو بازار بزرگه بلکه تو کوچیکه هم خوب بییچه! یه خروار چادر مشکی ریختن جلوی ورودی صحن حرم کنترل می‌کنه اگه زنی خواست بره داخل زیارت و حجابش درست و حسابی نیست بتونه عاریه بگیره! خلاصه سرش گرمه دیگه، ولی با تمام کارهای زیادی که داره به خاطر من خیلی سعی می‌کنه روزهایی که می‌تونه دو نوبت بیاد تا تو راه دبیرستان همدیگه رو ببینیم، روزهای جمعه و هر تعطیلی دیگه که نمی‌تونم ببینمش از بس دلم واسش تنگ می‌شه و هوای دیدنش دارم به بهانه‌ی درس خوندن خودم رو تو اتاق حبس می‌کنم و یه شکم براش

گریه می‌کنم، مامانم فهمیده که روزهای تعطیل چشم خیلی قرمز بهم گفته اینقدره برای خوندن کتاب‌های درسی رو چشم فشار نیارم، یه روزی کور می‌شم!

حال متوجه شدم که او چگونه روزها هیجان زده و برافروخته وارد دبیرستان می‌شد و تا فاصله‌ی دو در را طی نمی‌کرد و ساعتی از روز نمی‌گذشت آرام نمی‌گرفت، اما معمای فاصله‌ی میان در بزرگ و در کوچک چه بود؟! پرسیدم:

- چه مدتی می‌شناسیش؟ تا حال جایی تونستین با هم تنها باشین و حرف بزنین؟ خلاصه یه جوری می‌بایست سر صحبت و با هم باز می‌کردین.

- یه سال پیش مامانم می‌خواست بره حرم تنها بود منم باهاش رفتم، دم در حرم ایستاده بود خیلی مؤدبانه سلام کرد و به من که روسری سرم بود گفت بهتره یکی از چادرها رو عاریه بگیرم و برم تو صحن، گفت این جوری بهتره و سر و صدای زن‌هایی که تو حرم به دعا خونی مشغولن در نمی‌آد، خودش رفت یه چادر تمیز انتخاب کرد و آورد داد دست من، وای اگه اتفاقی دستش به دستم نخورده بود!! مثل این که دو سر لخت سیم برق رو گرفته باشم، یه موج از حرارت، شوق و ترس تو تمام بدنم پیچید و من رو لرزوند، جایی که ایستاده بودم پاهام می‌لرزید و مثل طلسم شده‌ها یه جا خشکم زده بود و نمی‌دونستم چکار باید بکنم، اگه مامانم چادر رو نگرفته بود و رو سرم نینداخته بود شاید تا صبح همون جا می‌ایستادم و نگاهش می‌کردم، فکرش رو بکن، منی که تا حال دست هیچ پسری به تنم نخورده بود اگرچه فقط سرانگشتم باشه، می‌تونی فکرش رو بکنی چه حالی داشتم؟ ولی قبل از این که بریم داخل حرم یه بار جرأت کردم یواشکی و زیر چشمی یه نظر نگاهش کردم، این همه آدم اون جا بود کی می‌تونست بفهمه من به کی نگاه می‌کنم! با این که ریش و سبیل سیاه داشت که به هم پیوند شده بودند ولی خیلی خوشگل بود، ابروهاش هم به هم پیوسته‌س، فهمیدم که چنگ انداخته رو دلم و برای همیشه بردتش ولی فکر نمی‌کردم به این زودی بیاد دنبالم و دلش بخواد باهام بیشتر آشنا بشه، بعدش هم در اولین دیدارمون بی‌رودربایسی بهم گفت که از این بعد باید سرم چادر بندازم، گفت که حجاب هم خوشگلترم می‌کنه و هم نجیب‌تر! دیگه برجستگی‌های بدنم بیرون نمی‌افته که مردها با چشم‌های هیزشون بهش نگاه کنن و تو دلشون چنگ بزنی و دستمالی‌شون کنن!

شهین که با دقت و حتماً برای چندمین بار به حرف‌های معصومه گوش می‌داد اضافه کرد:

- دیدی که از فردای همون شب آمد دنبالت، حالا چه‌جوری به این زودی پیدات کرد فقط خودش می‌دونه و خداهش حالا هم یه سال گذشته، من که هیچ، خودت هم همچین اعتقاد درست و حسایی به حرم و زیارت رفتن و این جور چیزها نداری ولی اگه واقعاً بخواهیم این آلم‌شنگه بازی‌ها و حرف اون‌هایی رو که اعتقادات سفت و سخت دارن گوش کنیم اون که اون تو خوابیده، حالا هرکی می‌خواد باشه، خوب هوات رو داشته، خلاصه این جور چیزها یهو می‌آد، آدم رو مثل برق می‌گیره و فیوز عقل رو می‌پروانه! پای هم پیرشین!

شوخی شهین با معصومه گویی برای آرام کردنش بود و او بی‌شک با آن التهاب درونی به آن احتیاج داشت.

- ولی من هنوز متوجه نشدم که چرا هر روز فاصله‌ی میون دو در و این‌جور هیجان زده طی می‌کنی؟

- متوجه نشدی؟! -

- نه، از کجا بدونم!

- فاصله‌ی میون دو تا در رو شمردم جمعاً بیست قدمه، با هم قرار گذاشتم که وقتی من این چند قدم رو طی می‌کنم او هم این فاصله را از بیرون رد کنه تا...

نگاهی مهربان و مدیون به شهین کرد و ادامه داد:

- اونوقت شهین زحمت می‌کشه کنار در با وارد شدن بچه‌های دیگه سعی می‌کنه بدون این‌که کسی متوجه بشه در رو چند لحظه باز نگه داشته باشه تا ما دو تا بتونیم قبل از جدایی یه نظر دیگه همدیگه رو ببینیم و از دور خداحافظی کنیم.

- بابا چه زحمتی! کاری نمی‌کنم که، همین‌قدر دو دل‌داده رو می‌بینم که تونستن یه نگاه بیشتر به هم بندازن خیلی هم خوشحال می‌شم.

با تعریف کوتاهی که از مرد مورد نظرش کرده بود و این‌که یک سال است هم‌دیگر را می‌شناسند پس باید جایی برای دیدارهای خود هم داشته باشند، اما کجا؟! بر خلاف همیشه که سعی داشتیم وارد زندگی خصوصی هم‌کلاسی‌ها نشوم و سؤال‌هایم را برای

خود نگاه دارم این بار کنجکاو شده بودم، داستان این دلدادگی در محیط بسته و کنترل شده‌ای که ما در آن زندگی می‌کردیم پیچیده‌تر از آن بود که فکرش را می‌کردم. وای چه جرأتی! آیا در عشق آنقدر نیرو و شهامت وجود دارد که دختری جوان چون او را چنین جسور کند تا به آب و آتش بزند؟! چه می‌دانستم!

- خوشحالم از این که به من اطمینان کردی و راز زندگی تو برام تعریف کردی، خاطرت جمع باشه که برای همیشه پیش خودم می‌مونه، حتماً باید مرد خوب و قابل اعتمادی باشه که تو رو این جور دگرگون کرده، خیلی راجع به عشق و دوست داشتن از این و اون شنیدم، نه تنها شنیدم که کلی رمان‌های عاشقانه هم خوندم ولی به‌قولی از هر زبان که بشنوی نامکرره، هر ماجرای برای خودش یه رنگ و بو و حالات خاص خودش رو داره، بستگی داره کسی که برای اولین بار عاشق می‌شه اون رو چه جوری احساس و تجربه‌ش کنه، می‌تونم یه سؤال خصوصی بکنم؟

حرکتی کرد و در جایش جا به جا شد. صورت سفید و قدری تپش بیشتر قرمز و در حالی که چادرش را روی پاهایش مرتب می‌کرد گفت:

- خب، معلومه که می‌تونی، راستش رو بخوای با سفارش‌هایی که کرده تا به حال جرأت نکردم ماجرا رو غیر از شهین و حالا تو برای کس دیگه‌ای تعریف کنم، بهم گفته نباید به کسی اطمینان کنم چون جلوی حسادت، فضولی و دهن مردم رو نمی‌شه گرفت و اگه از آدم آتو داشته باشن منتظرن سر بزنگاه یه ضربه‌ای از پشت بزنن اونم به‌خاطر این که از آب گل‌آلود ماهی بگیرن و خودشون به نوایی برسن! گویی حرارت و شور عشق که دقایقی پیش چنین گرم و هیجان‌زده‌اش کرده بود به ترسی عمیق مبدل و به جانش افتاده باشد. با نگاهی غم‌انگیز و لحنی گرفته ادامه داد:

- اگه خونوادم بفهمن تیکه بزرگ بدنم گوشمه! داداشم کوچیکه ولی با تمام فضولی‌هاش که سعی می‌کنه پا تو کفش بابام بذاره و اداش رو در بیاره باز مثل سگ ازم می‌ترسه! مامانم زیاد حالیش نیست ولی بابام خیلی متعصبه، جمعه شب‌ها قبل از این که بیاد خونه حتماً اول باید پشت سر امام جمعه نماز بخونه، صبح کله سحر هم اولین کاری که می‌کنه می‌ره حموم! من و غلام تصمیم خودمون رو گرفتیم منتظریم

یه کار درست و حسایی پیدا کنه که بتونه بفرسته خواستگاری اونوقت نه تنها نه نمی‌گم بلکه با تمام وجودم با کم و زیادش هم می‌سازم اگرچه توی اون پستوی یه وجبی باشه! وای قربونت برم یه خروار حرف تو دلم دارم که اگه گاهی براتون درد دل نکنم آروم نمی‌شم.

به یادش آمد که من می‌خواستم سئوالی را مطرح کنم.

- ببخش خیلی حرف می‌زنم، سئوالت چی بود؟

- میون این همه خواهرهای وحشتناک که محاصره‌مون کردن، اخطارها و تهدیدها، بگیر و ببندها و تنبیه‌ها کجا می‌تونین بدون ترس از بقیه و با خیال راحت همدیگه رو ببینین؟!

لحظه‌ای در نگاهش قدری تردید و شاید هم شرمساری دیده شد اما به سرعت جایش را به شهامت داد.

- اونجایی که حتا عقل جن هم بهش نمی‌رسه چه برسه به این‌ها که فکر می‌کنن تافته‌ی جدا بافته هستن و از عالم غیب و جن و پری خبر دارن! به کوری چشمشون یه جایی پشت نمازخونه مسجد یه انبار قدیمیه که پر از آت و آشغاله، میز، صندلی، ظرف‌های آشپزی و شام دهی، یه عالمه بیرق و غلم‌های ورشو که از بس بهش زلم زینبو آویزون کردن اگه پشتش قایم شی هیچکی نمی‌تونه پیدات کنه، فکر می‌کنن دخیلی هستی که بی‌چاره‌ای از سر بدبختی بهش آویزون کرده که هنوز باز نشده! یه پستوی کوچیک هم داره، دفعه‌ی اول که من رو برد توش از بس یه وجب جا کارتنگ گرفته بود نمی‌تونستیم حتا خودمونو توش پیدا کنیم، نه چراغ داره و نه روشنایی جز قدری خرت و پرت هیچی دیگه توش نیست. یه پنجره داره قد کف دست که اون بالاها نصب شده و بفهمی نفهمی یه کمی نور رو می‌آره داخل، مثل این‌که جاش فراموش شده عقل هیچ‌کس هم نمی‌رسه که درش رو باز و توش رو نگاه کنه، جای دنج و رمانتیک خوبیه! کلید انبار فقط دست بابای غلامه که چون پیره و کارش هم خیلی زیاده داده به غلام که نظارت اون جا رو داشته باشه، خب چه جایی بهتر و دنج‌تر از اون جا برای دیدارهای حساب شده و عاشقونه!

صورتش مانند گل سرخی شاداب گل انداخته بود. خواست نفس عمیقی بکشد و هر چه هوا در دسترس بود ببلعد اما نتوانست گویی جایی به مانعی برخورد داشته باشد. لحظه‌ای تأمل کرد، دستی به سینه‌اش کشید و همراه آهی هر چه هوا در ریه داشت بیرون فرستاد، با فرو دادن نفسی تازه و سبک ادامه داد:

- همه چیز رو که تعریف کردم بذار این آخریش رو هم بگم، مامانم رو راضی کردم که آخر هفته‌ی هر ماه جمعه عصر برای زیارت حرم برم، اولش کنجکاو شده بود که چه‌طور شد من به مرتبه جای روپوش و روسری از چادر استفاده می‌کنم، بعدش هم تعجب کرد که چی تو فکر افتاده که اینقدر زود به زود دلم می‌خواد برای زیارت حرم برم، بهش گفتم که بابام هم همون موقع‌ها اونجاست، خلاصه راضیش کردم که بهم نه نگه، دو دفعه اول خودش هم باهام آمد که همش تو صحن بودیم ولی وقتی دید رفت و برگشت خیلی وقت می‌گیره و داداش ورپریده‌ام تنها خونه می‌مونه گفت که از این به بعد تنها برم.

یه رخوت از راه رسیده‌ای در لحن صدایش شنیده می‌شد. احساس کردم به مرحله‌ای حساس از ماجرای عشقش رسیده که مردد است ادامه دهد یا به همین که تا حال تعریف کرده اکتفا کند. طاقت نیاورد. ادامه داد:

- به زودی هفده‌سالم می‌شه و می‌دونم دیگه بچه نیستم، اگه می‌دونستم عشق به یه مرد غریبه و دوست داشتنش اینقدر لذت‌بخشه و به زندگی آدم امید و نیرو می‌ده به خدا زودتر عاشق می‌شدم، وقتی ماهی یه بار کنج اون پستوی خاک گرفته و آت و آشغال‌ها باهاش تنها می‌شم، وقتی من رو تو بغلش می‌گیره و به خودش فشار می‌ده، وقتی صدای قیلم رو می‌شنوم که ضربه‌هاش همه‌ی تنم رو مثل یه تل آتیش گذاشته می‌کنه، وقتی صدای نفس زدن‌هاش تو گوشام می‌پیچه و دیوونم می‌کنه، جمعیت بیرون و ضج و لابه‌هایی که می‌کنن جای خودش، غیر خودمون و تموم اون‌چه که بینمون می‌گذره، همه‌ی دنیا و هر چی توش هست رو فراموش می‌کنم، یه حالت تسلیم و تسخیر شده‌ای بهم دست می‌ده که فکر می‌کنم پاهام از زمین کنده شده، رها می‌شم و تو عرش اعلا سیر می‌کنم، چه می‌دونم شایدم آواز فرشته‌ها رو می‌شنوم.

صورت هر دو را می‌دیدم که یکی چون طشت خون و دیگری مانند جگر گوسفند نذری سرخ سرخ شده بود! نمی‌توانست از سرمای هوا باشد! چه با جرأت و شهامت از حالات احساسی خود نسبت به آن مرد بیگانه صحبت می‌کرد، گویی که همسر قانونی‌اش باشد. آیا همه گفته‌هایش حقیقت داشت یا نیم آن فانتزی حاصل از آشنایی با آن مرد و مقتضای سنش بود! هر که بود برای من مردی غریب و طبیعتاً آشنا برای او که با همه‌ی وجودش راضی به آن بود که می‌شناسدش، دوستش دارد و لذت با او بودن را چشیده است.

به تعریفش فکر کردم و به صورت گُر گرفته‌ی آن‌دو. صورت خودم چه؟! من که خود را نمی‌دیدم. آیا من هم ناخودآگاه تحت تأثیر تعریف‌های او قرار گرفته و صورتم در آن خنکای روز گل انداخته بود؟! نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواست که بدانم!

تا آن دو چند کلمه با هم رد و بدل کنند فکر کردم تعریفی که او در مورد عشق و عشق‌بازی در آن مکان دنج کرده بود در هیچ‌کدام از کتاب‌های خوانده شده‌ام سراغ نداشتیم. آیا هرکدام از ما برای تعریف عشق، حالت‌های درونی و بیرونی عشق، زبان و مکان مخصوص به‌خودمان را داریم؟! چه فرق فاحشی میان نویسندگانی که در نوشته‌اش تعریف مهار شده‌ای از عشق و حالات سوزنده درونی آن می‌کند بدون آن‌که از شوق و التهاب بیرونی جسم کلمه‌ای بنویسد و دختری جوان، بی‌تجربه و ملتهب از غوغای عشق که بی‌پرده از هر دو احساس سوزان اگرچه برای دو نفر باشد می‌گوید. فکر کردم اگر روزی تمامی داستان عاشقانه‌اش را که چنین شجاعانه و بی‌ریا برایمان تعریف کرد و همین‌گونه با شهامت بنویسد حتماً نویسندگانی خوب و کتابی پر فروش خواهد شد. خنده‌ام گرفت، کی و کجا؟! در این فرهنگ حقیر، پوسیده و توسری خورده‌ای که برایمان ساختند نه تنها اندیشه و قلم را می‌شکنند که لب‌ها را نیز با سنگدلی می‌دوزند! آن‌روز او جایش این‌جا نخواهد بود.

– به به! خانم‌ها جای بی‌سر و خری گیر آوردن و خلوت کردن؟! –

بی‌شک هر سه نفر ما از این جمله‌ی غیر منتظره که در فاصله‌ی کمی از ما گفته شده بود جا خوردیم! اما کار خلاقی نمی‌کردیم، سه همکلاسی که با هم به صحبت

نشسته بودیم ولی با تمام دقتمان به ویژه هشیاری خودم آمدن بتول خانم را ندیدیم و نشنیدیم! ادامه داد:

- خانم‌ها نشستین این‌جا که چی؟! آمدین که هیر و ویر کنین و پشت سر بقیه حرف بزنین و به ریششون بخندین! مگه کلاس ندارین؟! شهین که زودتر به خود آمده بود و در عین حال از لحن گفتار او دمق شده بود گفت:

- هیچی خانم محمدی، امروز کمی زود آمدیم دبیرستان گفتیم تا زنگ بخوره بیایم این‌جا دور از قیل و قال بچه‌ها یه کمی گپ بزنین، کار خلاقی که نکردیم؟! از این گذشته بچه که نیستیم باهامون این‌جوری حرف می‌زنین، ناسلامتی این‌جا دبیرستانه نه مهد کودک!

خانم محمدی که شاید انتظار چنین عکس‌العملی را نداشت با لحنی دوستانه گفت:

- امروز حالم خیلی خوش نیست، یه زن تنها و بی‌سرپرست با این‌همه کار که دور و برم رو گرفته خُلق آدم تنگ می‌شه! ولی مثل این که صحبت‌تون خیلی مهم بود که صدای زنگ رو نشنیدین!

- اِوا! مگه زنگ خورده؟!

- آره جونم، ده دقیقه پیش!

من و معصومه که به حرف‌های آن دو گوش می‌دادیم بلافاصله از جایمان بلند شدیم، من گفتم:

- از بس بچه‌ها سر و صدا می‌کنن صدا این‌طرف نمی‌آد.

- اگه شلوغ پلوغی بچه‌ها صدای زنگ رو این‌طرف نمی‌آره از ساکت شدن حیاط که باید بفهمین زنگ خورده، پاشین برین سرکلاس، دیرتون شده.

شهین از مادرش که معلم بود و زبان عربی را در یک دبیرستان دیگر تدریس می‌کرد پرسیده بود این‌همه اسم‌های عربی که مردم برای بچه‌هایشان انتخاب می‌کنند چه معنای‌ای دارد. مادرش یک لیست برای او تهیه کرده بود. یاد گرفته بودیم فاطمه به معنای بچه شتر ماده از شیر گرفته شده، بتول به معنای زنی که هوس همخوابگی

دارد، غلام که از ریشه غلم آمده و به معنی بهره‌وری جنسی می‌باشد، غذا به معنی ادرار شتر و ده‌ها اسم دیگر با معنای نامربوط که اگر انتخاب کنندگان اسم در موردش آگاهی داشتند برای استفاده از آن‌ها بیشتر فکر می‌کردند. من و شهین تصمیم گرفتیم در مورد معانی اسم‌ها نه تنها با معصومه صحبتی نکنیم بلکه خانم سرایدار هم چون همسرش او را به‌خاطر زن دیگری طلاق داده بود و او میل نداشت اسم شوهرش رویش باشد میل داشت بتول خانم صدایش کنیم، ولی ما او را خانم محمدی خطاب می‌کردیم چون با حالت راه رفتن او مناسب نبود. سینه‌های بزرگ و باسن خیلی قلمبه‌ای داشت که زیر روپوش تنگی که می‌پوشید در حالت راه رفتن مانند پاندول ساعت دیواری به این سو و آن سو کشیده می‌شدند و بچه‌ها را با ایماء و اشاره به هم پشت سر او به‌خنده می‌انداخت. از او اصرار و از ما توجه نکردن بی‌خود نبود اگر از ما دل خوشی نداشته باشد!

خیلی زود متوجه شده بودم که چرا پدر اسم دلارام را برای من انتخاب کرد و چرا هرگاه که دلش خیلی تنگ می‌شد به‌من می‌گفت آرام دلم، صد حیف که نیم بیشتر مردم ندانسته اسم‌هایی برای بچه‌هایشان انتخاب می‌کنند که معانی آن اسم‌ها زمین تا آسمان خدا با جلوه‌ی ظاهر و عمق باطن فرزندانشان تفاوت دارد.

یک هفته از شنیدن صحبت‌های جدی دو همکلاسی‌ام گذشته بود. هفته‌ای که می‌دانستم خواسته و یا ناخواسته به اعترافات معصومه زیاد فکر کرده بودم، که عشق مانند صاعقه‌ای بر سرش فرود آمده و او را با خود به دنیایی نو اما مملو از ناآرامی‌ها، ترس‌ها، ندانستن‌ها، بی‌امیدی‌ها و در عین حال شیدایی‌ها و لذت‌های جسم و روح برده، به یک نظر و با تماس کوتاه دست‌های غریبه‌ای دل و دین باخته و خود را چشم و گوش بسته در اختیار آن ناشناس قرار داده، آیا عشق همین است؟! جرقه‌ای ریز اما درخشان که به لهبی سوزان مبدل می‌شود، خواسته و یا ناخواسته سیستم تفکر را تغییر می‌دهد و راه نویی را پیش روی باز می‌کند که همه‌ی راه‌های معمول گذشته‌ی زندگی را به گونه‌ای تیره و تار می‌کند. نتوانستم حق را به او ندهم. با فکر بیشتر در مورد آنچه خوانده و شنیده بودم خیلی از حرف‌های شنیده و صحنه‌های تعریف شده شباهت زیادی به آنچه تاکنون در این مدت اخیر ذهنم را مشغول کرده بود داشت.

یک روز عصر که بعد از اتمام کلاس نقاشی سوی خانه می‌رفتم شهین را در خیابان دیدم. بی‌ریا خوشحالی‌اش را از دیدنم نشان داد، بغلم کرد، بوسه‌ای به صورتم نشاند و به شوخی گفت:

- اِ خانم! شما کجا و این جاها کجا؟! این وقت شب تو خیابون چه کار می‌کنی؟
- ساعت تازه شش بعدازظهره، خودت که می‌دونی چون زمستونه هوا زود تاریک می‌شه، خریدی داشتم بعد دبیرستان سری به یکی دو تا فروشگاه زدم حالا هم دارم می‌رم خونه.

با دو بازو مانتوی زمستانی‌اش را که اغلب با آن به دبیرستان می‌آمد بیشتر به بدنش چسباند. دو دستش را با دستکش‌های بافته شده به‌دهان نزدیک کرد و با دمیدن در آن سعی کرد گرم‌شان کند.

- دلارام سردم شده، تو پاساژ روبرو یه شیرینی فروشی هست که چای هم می‌ده جای با صفا ییه می‌خوای بریم تو خودمون و گرم کنیم؟ چای و شیرینی دعوت من.
از این‌که قدری دیرتر بروم خانه نگران نبودم. مادر می‌دانست که به کلاس می‌روم و اتفاق می‌افتاد که گاهی به علت کارهای نقاشی مجبور می‌شدم قدری بیشتر در آن‌جا بمانم.

دلم نیامد دعوتش را رد کنم، از این‌گذشته در این مدت اخیر با صمیمیتی که نسبت به‌من احساس می‌کرد و نشان می‌داد جا نداشت که خواسته‌اش را رد و غمگینش کنم.

- وای این حرف‌ها چیه، مهمان من، بریم تو من هم سردم شده.

- نه، من اول گفتم، مهمان من.

پشت میز دو نفره نشستیم. محیط تقریباً بزرگ با حرارتی مطبوع، پشت اغلب میزها زوج‌های جوان چند نفره نشسته بودند، بوی قهوه بیشتر از بوی چای به دماغ می‌نشست و شیرینی‌ها با بوی خوش وانیل جای خود داشتند، حیف که ترنم موزیک جایش خالی بود. دقایقی بعد فنجان چای و ظرف شیرینی جلوی ما قرار داشت. طبق عادت همیشگی‌ام قبل از این‌که لب به چای بزنم ابتدا آن را بویدم، بویدن چای تازه دم مزه‌اش را برایم چند برابر می‌کرد.

- مسیح چند روزی روش نمی شد تو چشمت نگاه کنه.

- دیدم نگاهش رو ازم می دزدید، آخه واسه چی؟!

- مگه یادت رفته؟! برای این که ماجرای عشقش رو برات تعریف کرد شاید هم به خاطر این که وقتی تعریف می کرد احساساتش گل کرده و از خود بی خود شده بود، بهم گفت پس از این که دلش رو از حرف خالی کرد ازت خجالت می کشه! گفت نمی دونم دلارام حالا در مورد چی فکر می کنه! ولی خب، متوجه شد که آدم فهمیده و مورد اطمینانی هستی مخصوصاً این که حرف هاش رو با دقت گوش کردی و جدی گرفتیش، این عشق خیلی عوضش کرده دیگه او مسیح سابق نیست، منم خیلی حرفاش رو گوش می کنم.

- کارهایی که او می کنه و یا حرف هایی که می زنه به من مربوط نمی شه، احساسات خودش و عشقی که به این مرد داره، تازه من فکر نمی کنم تو دبیرستان او تنها دختریه که این جور چشم و گوش بسته دل به مردی داده زندگی و آینده اش رو کف دستش گذاشته، ولی یه مطلب رو نمی تونم بفهمم!

- چی رو؟!

- این که چه جوری می خواد این راه پر فراز و نشیب خطرناک رو طی کنه و اگه شانس بیاره یه روزی به مرد دلخواهش برسه؟! گذشته از این، من این مرد رو یه نظر از دور دیدم قیافهش بد نیست ولی با اون ریش و سبیل پر پشت و تسییحی که تو دستش می گردونه، نوع و محل کارش اگرچه بهتر از بی کاری باشه، به نظر می رسه مثل خیلی های دیگه که گرم تر از آتش هستن و سینه هاشون رو با کف دست و زنجیر خونین و مالین می کنن صورت خوبی رو نشون نمی ده، الان که این جا نشستیم اگه اطرافت و خوب نگاه کنی با همه ی پسرهایی که اگرچه دزدکی کنار دوست دخترشون نشستن و هی در ورودی رو می پان که اگه کسانی آمدن داخل که به مزاجشون سازگار نیست زودی در برن، خیلی فرق می کنه!

- متوجه ی منظورت هستم، می خوام بگی یکی از اوناست که عرصه رو برای مردم بی پناه خصوصاً جوونا تنگ کرده ولی وقتی پای نفع خودش در میونه اجازه ی هرکاری رو داره، مگه نه؟!

- درست متوجه شدی، بین معصومه و این پسر هشت سال اختلاف سنه، جوون و حساس، در موقعیتی از سنش قرار داره که مثل یه نهال تُرد قابل پیچ و خم دادن و به موقعش شکسته، عاشق هم که شده، تو کتابها خوندم که آدم عاشق کور و کر و دیونه‌ست رو اعتمادی که به معشوق داره و مجابش شده به آب و آتش می‌زنه و از همه چیزش می‌گذره تا اونی رو که دوست داره راضی نگه داره و بهش برسه. دیوونگی محضه، بی خود نیست دل به دریا می‌زنه و ماهی یه بار تو اون شلوغی می‌ره داخل پستو که پسر رو ببینه و باهاش تنها باشه.

- منم اوایل خیلی بهش می‌گفتم مواظب باشه، چون با این رسم و رسوم و قوانین بی‌پدر و مادری که برامون نوشتن و وضع کردن اگه گیر بیفتن واویلاست! - این رو خوب به ما فهموندن که اگه این جور مواقع اتفاقی بیفته که نباید بیفته آقا خیلی راحت می‌ره پی کارش چون ناسلامتی مرده و این جور ماجراها خوراک روزانشونه ولی جون دختر حلاله چون خودش و خانواده‌ش رو بی‌آبرو کرده!

با فاصله‌ی چند متر دو پسر و دو دختر رو به روی هم پشت میزی نشسته بودند، به‌نظر می‌رسید دوتای آن‌ها مدتیست با هم آشنا هستند اما از نگاه‌های مظلوم، شرمگین و گاه به گاه آن دختر دیگر به پسری که مقابلش نشسته بود معلوم می‌شد تازه با هم آشنا شده‌اند. پسرک گرم حرف زدن و دخترک سراپا گوش بود. از آنجایی که سعی می‌کرد از زیر میز با زانوهایش گاهی زانوهای دخترک را لمس کند با تجربه به‌نظر می‌رسید. دخترک هم در حالی که در فاصله‌های کوتاه سعی می‌کرد با کمک انگشتان بلند و ظریف خود موهایش را که از زیر روسری به پیشانی‌اش می‌ریخت به جایش برگرداند از تماس‌های زیر میز پسرک ناراضی نبود. از حالت نشستن و گاه حرکات اضطراب آمیزش می‌توانستم حدس بزنم در حالی که محو شنیدن حرف‌های پسرک است در عین حال در ورودی را هم زیر نظر دارد. فکر کردم: حتماً نگران است که غافلگیر شوند! یادم آمد جایی خوانده بودم که نمی‌خواهند برای جوان‌ها زیاد مشکل بگیرند؟! در دل خندیدم: نه آن‌ها به‌خودشان، گفته‌هایشان و نوشته‌هایشان اطمینان داشتند و نه مردم به آن‌ها!

- راستی شهین یه سؤال به‌نظرم رسیده.

- خب پیرس، خودم به این فکر می‌کردم با این که جریان مسیح برات غیر منتظره بود ولی کنجکاو نیستی که بیشتر سؤال کنی، روز اول که برام تعریف کرد تا چند هفته بعد با سؤال‌هام ولش نمی‌کردم، هم خودم خوشم می‌آمد که بشنوم و بیشتر بدونم هم این که فهمیدم او هم دلش می‌خواد بیشتر تعریف کنه، حتا از محرمانه‌ترینش!

- با این هیجان و تعریف تقریباً بی‌پرده‌ای که معصومه از با هم بودنشون در تنهایی کرده باید قدری هم از مرز گذشته باشن ولی من نمی‌فهمم با اون ایدآل‌های مذهبی که دوست پسرش داره این جور دیدن‌ها و خلوت کردن‌ها مگه گناه حساب نمی‌شه؟ پس چه‌طوری می‌تونه همه‌ی اون چیزهایی رو که بهش یاد دادن زیر پا بگذاره؟! - کجای کاری دختر؟! مگه نشنیدی که می‌گن یه بام و چند صد هوا! خب، این که مشکلی حل نشدنی نیست که او احساس خجالت و یا گناه بکنه، حلال مشکلاتش فقط یه صیغه‌ی دو ساعته‌ست! خوندن یه جمله‌ی عربی و لحظه‌ای بعد توی بهشت برین گم شدن!

- فکر این رو دیگه نکرده بودم، خب، کی صیغه رو می‌خونه؟! -

- ای بابا کجای کاری؟! مثل این که دیروز بدنیا آمدی، حاج‌آزاده خودش!

- ای، مگه می‌شه؟! -

- چه می‌دونم، حتماً می‌شه که می‌خونه! تازه، چهارتا کلمه عربی بلغور کردن که کاری نداره به‌خصوص با تمرینی که این آقایون دارن!

- منظورم این که مگه می‌شه خود طرف صیغه رو بخونه؟! -

- راستش رو به‌خوای منم هیچ از این چیزها نمی‌دونم!

- خب، اگه آقا دیر یا زود به اون چه دلش می‌خواد رسید و بعد یه مدتی خسته شد و رفت دنبال یکی دیگه، که کم هم نیستن چی؟! اونوقت خود حضرت مسیح هم با تمام دم مسیح‌جاییش و معجزاتش نمی‌تونه کمکش کنه!

- می‌دونم، همه‌ی این‌ها رو که می‌گی بهتر از خودش می‌دونم، ولی تاحال ندیده بودم تو راه عشق یکی مثل این دیوونه عقل و دین ببازه! بهش یادآوری کردم که نداره طرف از مرز رد بشه!

- اما من در این مورد خیلی خوندم، گاهی هم مادر بزرگم برام تعریف کرد که تو این داستان‌ها بیشتر دخترها هستن که بازنده می‌شن، وقتی همه درها رو روی خودشون بسته می‌بینن کارشون به جنون می‌کشه و جون خودشونو می‌گیرن یا از خونه فرار می‌کنن و می‌رن دنبال سرنوشتشون، نشیدی که آدم‌های خیر تو تهرون خونه‌هایی تشکیل دادن تا به مدتی از این جور دخترها نگهداری کنن تا صاحباشون رو پیدا کنن؟! و یا این که آخرین راه رو انتخاب می‌کنن.

- چه راهی رو؟!

هر دو هم سن بودیم با اطلاعات عمومی محدودی که جامعه بخوردمان می‌داد. ولی انتظار داشتم تا حد من از حقایق جامعه بی‌اطلاع نباشد. نمی‌دانستم وانمود به ندانستن می‌کند یا این که واقعاً نمی‌داند! شاید هم برایش فرصتی بود که بیشتر با هم صحبت کنیم. یک لحظه فکر کردم: او خودش این وقت عصر و در این سرما در خیابان چه می‌کند؟! در دل به خودم خندیدم، به من چه!

- راه خودکشی! در شدیدترین مرحله‌ی بدبختی و بی‌امیدی جون خودشونو می‌گیرن.

- وا! مگه آدم خودش رو برای این جور چیزها و این جونورها می‌کشه؟! حتماً می‌شه به راهی پیدا کرد که از زیرش در رفت!! قربون خودم که اصلاً از جنس مرد خوشم نمی‌آد! وقتی می‌بینمشون به حالت بی‌زاری بهم دست می‌ده، مگه آدم باید همیشه خاطر خواه به مرد بشه!

متوجه چهار نفری شد که من خیلی زودتر دیدمشان. اشاره به آن‌ها و با صدایی آهسته ادامه داد:

- ببین، داستان‌ها تکرار می‌شه!

- اما هر بار از هر زبان که بشنوی نامکرره!

- راستی، می‌تونم در مورد روشنگر یه سئوالی بکنم؟

شنیدن اسم روشنگر چنگی به دلم انداخت. وای که چقدر احساس دلتنگی برایش داشتم و ای کاش این‌جا در جمع ما نشسته بود.

- بگو، گوش می‌کنم.

- همه می‌دونن که دختره طفلک رو به زور شوهر دادن تو هم که هیچی در باره‌اش حرف نمی‌زنی، خیلی دلم می‌خواد بدونم حالا کجاست و چکار می‌کنه؟
- حقیقتش که منم بیشتر از تو نمی‌دونم، از وقتی که عقدش کردن تنها یه بار آمد دیدن من و قدری درد دل کرد، دلش خون بود از این که شوهرش هجده سال ازش بزرگتره و سر و روی حسایی هم نداره، فعلاً خونه‌ی خودشونه تا عید بساط عروسی رو راه بندازن بره دنبال زندگیش.

- وای، طفلک دختره، خیلی دلم برایش سوخت به خصوص که یه دوست خوب مثل تو رو از دست داد، برای جشن عروسیش می‌ری؟
- اگه دعوت‌م کنن حتماً می‌رم، حداقل بهانه‌ای می‌شه پس از ماه‌ها یه بار دیگه دوستم رو ببینم.

دو مرد ریشو با شکم‌های برآمده و چشم‌های ورقلمبیده همراه دو زن جوان با صورت‌های در هم کشیده و سرا پا سیاه پوشیده با نگاهی خصمانه گویی پی مجرمی آمده باشند وارد شیرینی‌فروشی شدند. در حالی که ناخودآگاه احساس خطر کرده بودم سریع به آن جمع چهار نفره نگاه کردم. یکی از دخترها که گویی لحظاتی قبل از ورود تازه واردین متوجه آمدن آن‌ها شده بود سریع در حالی که روسری‌اش را تا میان پیشانی پایین می‌کشید با اشاره‌ای به دوستش هم‌زمان ورود آن غریبه‌های وحشتناک از شیرینی‌فروشی خارج شدند. گویی از قبل قرار را چنین گذاشته بودند. نفسی به راحتی کشیدم. در حالی که سعی می‌کردم لحن صدایم آرام و بی‌دغدغه باشد به شهین که قدری رنگش پریده بود آهسته گفتم:

- با این وضع بی‌اطمینان و ترسناکی که برای جامعه، بی‌شک جامعه‌ی جوون به وجود آوردن بی‌خود نیست دنجی یک پستوی متروک زیر بال و پَر پُر رحمت و برکت ملائک می‌ارزه به زیباترین و راحت‌ترین اماکن دیگه! نمی‌فهمم تو این شهر اینقدر جاهای دنج وجود داره چرا جوون‌ها دوست دارن بیشتر بیرون خودشون رو نشون بدن؟!

شهین هم متوجه‌ی ورود غریبه‌ها که هیچ تناسبی با مشتری‌های شیرینی‌فروشی نداشتند و خارج شدن دخترها شده بود. زیر لب آهسته گفت:

- به خدا حق رو به تو می‌دم، چه خوب شد که دخترها زود متوجه شدن، ولی به
یه چیز خوب فکر نکردی.

- به چی؟

- به این که اگه بخوان ترس و محافظه‌کاری رو به این جماعت نشون بدن یعنی
این که ما از حق خودمون می‌گذریم و شما برنده‌این، در صورتی که آزادی بدون قید و
شرط حق مسلم همه خصوصاً جووناست که این چند سال اخیر با چنگ و دندون
دارن نشون می‌دن، بیا ما هم بریم، بودن با این‌ها زیر یه سقف حالم رو به هم می‌زنه،
حیف تازه گرم شده بودیم و صحبت‌مون داشت گل می‌انداخت، اکبیری‌ها!
در راه خانه به دخترها که کم و بیش جایی در افکارم باز کرده بودند فکر کردم.
همه در یک موقعیت سنی قرار داشتیم اما سوا از جدال‌های روزمره و این که در پیچ و
خم زندگی چه انتظارمان است.

روشنک که سهم او از جوانی‌اش شوهردار شدن و طبیعتاً غم خانه‌نشینی با مردی
شده بود که نه‌تنها عاشقش نبود بلکه تا عمق عذاب کشیدن از بودن با آن مرد
احساس تنفر می‌کرد.

نسرین، که با تمام آسایش، آزادی و امنیت در خانواده‌ای متمول چنین نشان
می‌داد که نمی‌داند از زندگی و آزادیش چه می‌خواهد، به هر دری می‌زد تا روزهایش را
به دلخواه خود پیش ببرد.

مسیح، لبخندی تلخ به لبانم نشست. طفلک در فرهنگ و سنتی لجام‌گسیخته
متولد شده که با تمام توانایی سعی در مهار کردن او دارد، چون اگر آزاد بگذارد شاید
به بی‌راهه برود! اگر همانطور که لایق اسم مستعارش است در همان فرهنگ و سنت
غریب متولد می‌شد و زندگی می‌کرد احتیاج نداشت برای ساعتی آزادی و بودن با
معشوق به پستوی کلیسایی پناه ببرد! و اگر می‌برد و از حوادثش می‌نوشت بی‌شک
کتابی خوب به وجود می‌آمد.

شهین، شنونده‌ی حرف‌های همه، چرا از خود چیزی نمی‌گوید؟ آیا او هم کسی را
دوست دارد و یا همان‌گونه که خود گریزی کوتاه زده بود از جنس مرد بیزار و آن‌ها را

لایق دوست داشتن نمی‌داند؟! آیا او هم تجربه‌ای دارد که به شکست ختم شده و یا اصولاً در پی تجربه‌ای خارج از افکار معمول می‌گردد؟!

خودم چه؟ دلارام! آرام بخش دل پدر، هم‌زبان مادر و پروانه‌ای به دور مادر بزرگ. پس چرا من تا کنون عاشق نشدم و زورق محبتم را در این شط ناشناس رها نکردم تا به دریا برسد و پهنایش را ببیند؟! فکر کردم: من آهنگ‌ها، نقاشی‌ها و نوشتن‌هایم را دارم و این حتماً جای همه‌ی احساسات غریبانه‌ی دیگرم را پر می‌کند. یاد چند طرح مانکن با لباس‌های تحمیل شده در جامعه افتادم که در کلاس کشیده بودم و در اجتماع اطرافم کسی میل به استفاده از این فرم لباس‌ها را نداشت. جوّ موجود در جامعه وسعت و پیاده کردن ایده‌های زیبا و در عین حال پوشیده‌تر را محدود می‌کرد. دستور داده بودند مانتوهای بلند با رنگ‌های تیره، شال‌هایی که همه‌ی سر و نیمی از شانه را بپوشاند و کفش‌هایی که ظرافت زنانه نداشت بپوشیم، لباس‌هایی که خودم هیچ‌گاه میل نداشتم به تن داشته باشم، گویی تنها برای مجالس عزا دوخته می‌شوند! نگاه به لباس خودم کردم من هم به‌نوعی عزادار بودم! معلم نقاشی تشویقم می‌کرد که عوض طبیعت‌گرایی اگر در طراحی لباس زنانه بیشتر کار کنم در آینده کارم خیلی خوب عرضه خواهد شد. اما من با نقاشی طبیعت و نوشتن عهد و پیمانی جاودانه داشتم.

با تمام این‌که پلیور و جوراب‌های ارغوانی‌ام را به‌تن داشتم باز حس می‌کردم رطوبت و سرما قدری موزیانه به جانم نشسته اند، حتا دستکش‌ها هم به‌همت گرمای دستم توجه‌ی زیادی نشان نمی‌دادند و من انگشتانم را از پنجه‌های دستکش درآورده آن‌ها را دور خود جمع کرده بودم تا شاید این‌گونه دست‌هایم قدری گرم شوند. از برف خبری نبود اما سرما کار خودش را می‌کرد.

مانند همیشه اول سری به اتاقم زدم. مادر بزرگ بخاری را روشن کرده و گرمای مطبوعی در اتاق پخش بود. او پس از برگشت از خانه‌ی عموسهراب خسته‌تر به‌نظر می‌رسید. در موقعیتی تعریف کرد که نسرین چون دل به درس و مدرسه نمی‌دهد و بیشتر اوقات با دوستانش، در خانه‌ی آن‌ها و یا بیرون به‌سر می‌برد و مادرش هم چون زورش به او نمی‌رسد عمو سهراب را که همیشه سرش به کارهای تجاری‌اش گرم و

کم‌تر خانه بود متقاعد کرده برای نسرین کامپیوتر بخرد، به کلاس یادگیری از کاربردش بفرستد تا او بیشتر خانه ماندن و سر و کار داشتن با این وسیله را به بودن با دوستانش ترجیح دهد. تعریف کرد که بیش از یک میلیون تومان پول خرید این دستگاه را داده است. من هم مانند همه جوان‌های دیگر علاقمند به یاد گرفتن طرز استفاده از این دستگاه بودم که محال بود بتوانم آن را تنها برای خود در اتاقم داشته باشم. گاهی که فرصت دست می‌داد نزدیک کلاس نقاشی در مکان مخصوص استفاده از کامپیوتر ساعتی را به این کار مشغول می‌شدم. دنیای جدیدی بود که به این زودی نمی‌شد همه‌ی چم و خم‌هایش را یاد گرفت به ویژه اگر آن‌را در خانه نداشته باشی.

وقتی پدر پرسید که آیا در مورد نرجس خانم صحبتی شد. جواب داد:

- مگه برادرت حرف حالیش می‌شه تا من با او در موردی که حتماً تا حال فراموش هم کرده صحبت داشته باشم! نرجس خانم یه روز آمد و رفت بدون این‌که من بفهمم چی گفتن و چی شنیدن! شاید هم صحبتی داشتن چون نرجس خانم پَکر آمد و دمغ هم رفت.

بخش سیزدهم

پس از چند هفته از گذشت زمستان یک روز عصر قبل از این که برای انجام کارها به اتاقم بروم دیدم مادر بزرگ در تخت خوابش دراز کشیده، معمولاً در این ساعت روز عادت به استراحت نداشت مگر این که بیشتر از همیشه احساس خستگی کند و یا این که سرگیجه داشته باشد. مادر دانسته بود و میل داشت او را به بیمارستان ببرد ولی او قبول نمی کرد. می گفت:

- خودتون بهتر از من می دونین اون جا چه خبره! حوصله ی نشستن تو صف مریض ها رو ندارم.

پدر نزد پزشک خصوصی وقت گرفته بود. کاری که در گذشته با تمام اصرار پدر و مادر او علاقه ای نشان نمی داد. می بایست دو هفته صبر کنند. آهسته نگاهش کردم، چشمانش را هم گذارده استراحت می کرد، قبل از این که از اتاق خارج شوم آهسته گفت:

- هیچ گاه قبل از این که بوسه ی شب بخیر را به من بدهی خوابم نبرد، حالا هم همین طوره، نگران نباش، برای خوابیدن زوده، قدری خسته ام به زودی بر طرف می شه. - اوه مادر بزرگ، می دونم، منم بدون گفتن شب بخیر به شما خوابم نمی بره، استراحت کنین، اگه هم خوابتون برد چه اشکالی داره شما احتیاج به استراحت دارین. بوسه ای به صورت گرمش نشاندم. بوی خوشی می داد که به خوبی می شناختم. قبل از این که از اتاق خارج شوم متوجه کیسه ی نایلونی شدم که گوشه اش از زیر تخت او پیدا بود و مدتی پیش تا قبل از این که بافتنی را دست بگیرد متوجه نشده بودم که کوهی از کاموا در انتظار بافته شدن است.

اتاقم با گرمای همیشگی اش در این فصل و سکوتی که در آن موج می زد چنگی به قلبم انداخت. پشت میز نشستم اما دلم به هیچ کاری نمی رفت. دلتنگی های عمیقی را هر روز که می گذشت بیشتر احساس می کردم. روشنک هم نبود تا با بحث در مورد خیلی مطالب که برایمان جدید و جالب بود، و گاهی و راجی ها و شاید هم پشت سر

یکی دو تا از همکلاسی‌ها حرف زدن سرگرم کند، اگر بود و در مورد معصومه و آنچه شنیده بودم برایش تعریف می‌کردم چه عکس‌العملی در این باره نشان می‌داد؟ آیا با چشمان درشت و دهان نیمه باز نگاهم می‌کرد و می‌گفت: ترا خدا همه چیز رو از سیر تا پیاز برام تعریف کن! یا این که وقتی همه‌ی ماجرا را شنید می‌گفت: وای چه جرأتی، از کجا این چیزها رو یاد می‌گیری؟!

مهم این بود که کنارم نیست و من ماه‌ها بود هیچ از او نمی‌دانستم. مادر بزرگ که کهولت طبیعتاً چندین قدم از او جلو افتاده بود روز به روز خسته‌تر و ساکت‌تر می‌شد. وقتی در باور خوانده‌ها و شنوده‌هایم فکر می‌کردم که مردم مُسن در کشورهای اروپایی با تمام پیر بودن آنقدر سلامت جسم و روح و توانایی مادی دارند که هرگاه مایل باشند می‌توانند در اماکن مخصوص به ورزش و سرگرمی‌های دیگر مشغول باشند تا خود را بیشتر سالم، پر روحیه و با نشاط نگاه دارند، حسرت می‌خوردم که ما خود به‌عنوان انسان در مملکتی غنی چه کم داریم که آن‌ها را نداریم؟! چرا مادر بزرگ باید نگران صف طویل، عجز و لابه‌ی دردناک پخش شده بیماران در کریدورها و گرانی بیمارستان باشد؟! آیا همین نگرانی‌ها باعث نمی‌شود که او به بهانه‌ی گذشت زندگی و پیری قید سلامتی خود را بزند؟!

نگاه به دفترم کردم. مانند همیشه که در افکارم غرق می‌شوم دایره‌هایی را بی هدف روی کاغذ نقش کردم. بزرگ، کوچک، درهم، برهم، هیچ و پوچ، جلویم هیچ نبود جز کاغذی که طی ساعتی بی خودخبری سیاه کرده بودم. نزدیک بخاری مانند همه‌ی دفعات گذشته ایستادم و دست‌هایم را بالای صفحه‌ی آن گرفتم. از لای مشبک‌های نازک مستطیل فرم شعله‌های آبی آتش را نگاه کردم که گویی سوزن‌های نوک تیز آبی رنگ بودند و با نفسی کوتاه بوی پاک حرارت را در صورتم نشاندم. دلم نمی‌خواست به چیزی فکر کنم، آرام بودم اما دلم به کاری نمی‌رفت.

مادر بزرگ پشت به مخده نشسته بود. مثل قدیم پاها را دراز کرده و کلاف را به دور دو پنجه پا گذاشته بود تا برای بافتن باز کند. همانطور که با حرکت حساب شده‌ی دست و پا کاموا در دستش مانند تویی گرد و نرم بزرگتر می‌شد گفتم:

- اوه مادر بزرگ فکر کردم خوابیدین، حالتون بهتر شد؟ قربونتون برم چی می‌خواین ببافین؟

- نسرین پلیور مدل مال خودت خواسته که براش ببافم.
رنگ کاموا سرخ جگری و از جنس آنغوره بود و حتماً در بافت زیبا از کار در می‌آمد، اما در مقایسه با بدن و سینه‌های درشت نسرین آیا انتخاب کاموای آنغوره اشتباه نبود؟ آیا به تن او زیبا می‌نشست یا او را درشت‌تر از معمول نشان می‌داد؟! حرف‌های گذشته‌ی او را به‌خاطر آوردم که هیچ دلش نمی‌خواست مادر بزرگ در حق او همچین لطفی بکند، برایش مهم نبود اگر کس دیگری پلیور را ببافد و اثر انگشتان مادر بزرگ به‌عنوان یادبود میان چشمه‌های بافته شده نباشد، آیا در این روزهای کسالت و خستگی برای او زحمت بیهوده‌ای نبود؟! و آیا نسرین واقعاً آن را می‌پوشید؟!
- خیلی قشنگ می‌شه، چه رنگ سرخ زیبایی.

- سلیقه‌ی دخترعموته، ولی اگه من می‌خواستم انتخاب کنم رنگ دیگه‌ای می‌شد.
- رنگش خیلی قشنگه. سرخ، مثل گرمی خودِ آتش.
- برای همینه که می‌گم، با صورت سفید نسرین جور در نمی‌آد به خصوص که آنغوره هم انتخاب کرده و اگه بیوشه خیلی درشت نشونش می‌ده.
پس مادر بزرگ هم مثل من فکر می‌کرد. ادامه داد:

- من نمی‌دونم چرا این‌همه آت و آشغال می‌خوره، هر بار که می‌بینمش درشت‌تر شده، حالا هم که پدرش براش کامپیوتر خریده فعلاً بیشتر خونه‌س و پشت این دستگاه و یه خروار هله‌هوله جلوش! شماها چند وقته همدیگه رو ندیدین؟
- از پارسال که یه شب خونه‌شون بودم دیگه فرصت نشد ببینمش.
- دلش می‌خواد یه جمعه بری خونه‌شون، دلش می‌خواد دستگاه رو بهت نشون بده.

- من خودم گاهی بعدِ کلاس نقاشی می‌رم جاهای مخصوصی که این دستگاه رو دارن یه کمی باهاش کار می‌کنم ولی چون همه‌چی تحت کنترل از مطالبی می‌تونیم استفاده کنیم که این‌ها اجازه‌شو دادن!

- خب، این چه فایده‌ای داره؟! همه‌ی خبرهای خوب و دست اول که به خصوص شما جوون‌ها باید بدونین و یاد بگیرین بیرون از این جاست!

- برای همین که ما چیزی جدید یاد نگیریم یا سرعت کاربردش رو می‌آرن پایین یا این که فیلترش می‌کنن.

- چه کارش می‌کنن؟!

- یه جووری سانسورش می‌کنن که هر کسی نتونه هر چی اطلاعات خواست از این طریق به دست بیاره.

- خب، نسرین که دلش می‌خواد یه‌روزی بری خونه‌شون، برو شاید مال اون بهتر باشه.

- ولی مادر بزرگ به خدا اینقده کارام زیاده که وقت کم میارم.

مادر سفره‌ی شام را پهن کرد. پدر امشب دیر به‌خانه می‌آمد و مادر بزرگ اشتباهی زیادی برای خوردن نداشت. خودم هم زیاد گرسنه‌ام نبود به‌قول مادر بزرگ قدری هله‌هوله خورده بودم. طفلک مادر با زحمتی که برای تهیه‌ی شام کشیده بود.

آن شب مادر بزرگ و من زودتر از همیشه در جایمان دراز کشیدیم. جوراب پشمی ارغوانی‌ام را مانند همه‌ی روزهای سرد دیگر به پا داشتم و از گرمای پاهایم در آن لذت می‌بردم، در واقع بدون آن‌ها خوابم نمی‌برد، اگر نسرین با تمام بی‌علاقگی‌اش به فکر پلیور نمی‌افتاد و آن همه کاموا نمی‌فرستاد این بار خودم از مادر بزرگ خواهش می‌کردم تا جوراب پشمی دیگری برایم بیافد.

چراغ خاموش و خانه ساکت بود تصور کردم خوابیده است.

- عزیزکم، بزرگ شدی و دیگه مثل قدیما پیش من نمی‌خوابی، بدون این که بدونی چقدر دلم برات تنگ شده.

حتا ثانیه‌ای تأمل نکردم. زیر روانداز توی بغلش گم شدم و همانطور که می‌بوسیدمش گفتم:

- قربونتون برم، من از خدام می‌خوام که مثل بچگی‌ها پیام تا شما بغلم کنین ولی فکر کردم اینقده بزرگ و درشت شدم که اگه پیام کنارتون نصف بیشتر تخت رو اشغال می‌کنم و دیگه جایی برای شما نمی‌مونه!

- هیچ وقت این فکر رو نکن، تو این تخت همیشه برای ما دو تا جا هست، یه روزی تو کوچولو بودی و کنار من دراز می کشیدی، حالا من کوچولو شدم و کنار تو دراز می کشم، مهم اینه که بدونی برای من همیشه همون هستی که بودی.
- اوه، مادر بزرگ شما برای من همیشه سمبلی از مهربانی و دانایی هستید.
- حالا یه کمی باهام حرف بزن تا خوابم ببره.
- از چی بگم؟

- از هر چی که دلت می خواد، از روشنگ، از ترانه ها، نقاشی ها...
- از روشنگ بعد آخرین دیدارمون دیگه هیچ خبری ندارم، با شرایط محدودی که حالا هم تو خونه ی خودشون و هم تو خونه ی شوهرش داره فکر می کنم تا چند ماه آینده هم نتونم ببینمش، طفلک، خیلی براش غمگینم و غصه می خورم، خیلی دلم براش تنگ شده.

- یه موقعی تو زندگی هر آدمی ممکنه حوادثی تلخ اتفاق بیفته که خودش باعث نبوده، اون موقع بر حسب زمان و مکان مجبوره بهش تن بده و در انتظار بمونه تا با درایت خودش گشایشی در پیچیدگی زندگیش به وجود بیاد. روشنگ خیلی جوونه، تموم زندگی رو هم به رویش داره، از خواسته و همتش چی می دونیم؟ حتماً با تجربه ای که کسب می کنه پیش می ره.
نمی دانم چرا به فکر نوشته ی صادق هدایت افتادم: در زندگی زخم هایی وجود داره که.....

آیا زخمی که روشنگ با خودش حمل می کنه نمونه ای از این زخم هاست؟! آیا تسلیم مصائب زندگیش خواهد شد؟ مادر بزرگ گویی بیشتر از من در مورد او می دانست!

- تازگی نقاشی چی کشیدی؟
- چند مدل مانکن با لباس های رنگ تیره و چشم گیر عزا! مدل وطنی ولی قدری چرب تر! معلم خیلی خوشش آمد خیلی هم تشویقم کرد.
در تاریکی شب از پوزخندش احساس قلقلک در صورتم کردم، نفس هایش موزون و صدایش آرام تر می شد. آرام ادامه داد:

- از کبوترها که از حیاطمون پریدن تعریف کن.

- چی بگم مادر بزرگ، خودتون که بهتر می‌دونین، تابستون یکی از کبوترها که هی دور جفتش می‌گشت و گردن جلو می‌داد و قدقد می‌کرد مرد، بعدش دیدم جفتش تنها برای خودش یه گوشه‌ای می‌نشست یا که می‌گشت.

- علاقه و مهربونی و عطوفت تو حیوونا بیشتر از آدماست! خیلی بندرت همدیگه رو تنها می‌ذارن.

صدایش به آرامی کشیده‌تر می‌شد. دانستم آخرین انرژی را به کار برده و حال قدم در دنیای خواب می‌گذارد. کنارش خودم را نزدیک‌تر به او کردم که عطر گیسویش را بیشتر و بیشتر به خاطر بسپارم.

صبح همانطور که به پستی تخت تکیه داده بود سینی صبحانه را که این روزهای اخیر مادر به علت ضعف او برایش آماده می‌کرد روی زانوانش قرار دادم.

- شماها من رو لوس می‌کنین! دو قدم تا آشپزخونه‌ست، خودم می‌آم.

- نه خانوم جون، این روزها خیلی ضعیف شدین، دل به هیچ خوردنی نمی‌دین، دو روز دیگه که رفتین دکتر حتماً یه داروی تقویت براتون می‌نویسه، دلارام که رفت هر کاری که داشتین بگین تا پیام انجام بدم.

دیرم شده بود. باید می‌رفتم دبیرستان. فکر کردم فردا جمعه‌ست و من خانه هستم درس زیادی هم ندارم همه کارهای دیگر را کنار می‌گذارم تا بیشتر با مادر بزرگ باشم. بوسه‌ای به صورت هر دوی آنها نشاندم و از خانه خارج شدم.

این وقت زمستان عقل از سر آسمان پریده بود و باران ریز اما سردی می‌بارید. با تمام سعی در خود قایم کردنم زیر چتر باز یکی از شانه‌ها، جلوی کفش‌ها و قسمتی از دمپای شلوارم خیس شده بودند. دایره چتر را تا پیشانی پایین کشیدم و با چسباندن کیف به سینه که حلقه‌ی دسته‌اش میل به ماندن در شانه‌ام را نداشت مثل همیشه با قدم‌های تند و نگاه بر کف خیابان عازم دبیرستان شدم. گفته بودند امسال از برف خبری نخواهد بود و فکر کردم همین‌گونه از توپ‌های درشت و مرواریدی قصر یخ من. خنده‌ام گرفت و شوخی‌ای با خدا.

مگر خوابت است؟!

مگر نمی‌بینی این همه جور؟!
 زمینت این همه در قهر؟!
 آن جا در بارگاه کبریا بی آرام
 آرمیده‌ای میان آیه‌های جهل و جنون
 در مخمل هزاران تکبیر و فسون
 برف کز ناله‌ی آزرندگان شود
 دانه دانه آب چو قطره‌ی باران
 نبرد شهر در سکوت سپید
 آرام به خواب زمستان
 شاید ظالمان
 به گونه‌ای از جور سرما
 زیر روانداز سپید شهر ما
 با ظلم خویش خواب روند.

تا به دبیرستان برسم چندین بار این چند جمله را زیر لب تکرار کردم تا از خاطرم
 نرود و جایی یادداشت کنم. بعد از خواندن اشعار فروغ فرخزاد و یکی دو تا شاعر معاصر
 دیگر بیشتر به تمرین نوشتن شعر نو گرایش پیدا کرده بودم. برایم معانی و آهنگ
 واژه‌ها مهم شده بودند نه عروض و قافیه آن‌ها.

نزدیک دبیرستان رسیده بودم. نه‌چندان دور از من ناگهان صدای وحشتناک
 کشیده شدن لاستیک و لغزیدن اتوموبیل روی آسفالت خیس که بی‌شک در اثر ترمز
 نابهنگام آن بود مرا از دنیای خودم به حقیقت تلخ زندگی آورد. فریادی بلند، دویدن
 عده‌ی زیادی سوی ماشین، همه‌مه و فریادهایی که پیام از حادثه‌ای ناگوار می‌داد.
 جهتی که عده‌ای در حال دویدن بودند نزدیک درِ کوچک دبیرستان بود. چه شده
 است؟! در آن شلوغی جای آن نبود که کنجکاوی زیادی به‌خرج دهم. دیدم مردی
 میانسال، بلند قد و چهارشانه‌ای که تنها یک بازو داشت به‌سرعت از مغازه‌اش سوی
 اتوموبیل دوید و در حالی که ازدحام مردم دور آن‌ها را گرفته بود در سوی راننده را باز و
 بدون کوچک‌ترین پرسشی در حالی که رکیک‌ترین الفاظ را از دهان خارج می‌کرد با

تنها مشت گره کرده‌اش به زدن ضربه‌های محکم به سر و روی راننده که او هم مرد میانسالی بود پرداخت. وحشت زده و رنگ پریده به سرعت باقی راه را نیم دوان گذشتم و از در بزرگ وارد شدم و تکیه داده به دیوار ایستادم. چه خبر شده بود؟! چرا باز به جان هم افتاده‌اند؟!

لحظاتی بعد به خود آمدم و نگاه سوی عده‌ای که کنار در کوچک ایستاده بودند کردم. وقتی کنارشان رسیدم متوجه شدم معصومه رنگ پریده، حیران و نالان تقریباً در آغوش شهین گم شده و با تمام سعی در دلداری‌های او زیر لب، بریده و نامفهوم حرف‌هایی می‌زند. احساس کردم دل در دلم نیست. با عجله از شهین پرسیدم:

- چه خبر شده؟! چه اتفاقی افتاده؟! چرا حال معصومه به هم خورده؟! معصومه که متوجه بودن من در جمع‌شان شده بود گویی انرژی‌ای تازه گرفته باشد نفسی عمیق کشید و گفت:

- وای دل‌ارام‌جون، بی‌چاره شدم؟! دیدی چه اتفاقی افتاد؟! حالا چه خاکی به سرم بریزم؟ دیدی چه زود از دست دادمش؟! هیچ از حرف‌هایش سر در نمی‌آوردم! منظورش چه بود؟! که را از دست داده بود و چرا باید خاک بر سرش بریزد؟

شهین به سرعت متوجه شد با این حال وخیم و طرز صحبت عجیبی که دوستان دارد به زودی هم‌کلاسی‌های کنجکاو که دور ما جمع می‌شدند از حالات روحی او حتماً پی به راز درونش خواهند برد. با نهمی کوتاه و مصمم آهسته زیر گوشش گفت: - وای مسیح خدا خفیات کنه یه کمی دندون رو جگر بذار ببینیم چی شده! بچه‌ها دارن گریه و زاری تو را می‌بینن، متوجه می‌شن که سر و صدای بیرون و گریه و زاری تو یه خبریه که با هم ارتباط داره! اگه بفهمن آبرو ریزی می‌شه، دیگه نمی‌تونی جلوشون سر بلند کنی!

در حالی که کنارشان روی زمین سرد و نمناک می‌نشستم گفتم:

- به خدا دق مرگم کردین، آخه چه اتفاقی افتاده؟ مگه کسی مرده؟!

معصومه سر بر شانه‌ی شهین قبل از این که از حال برود آهسته گفت:

- وای خدا جونم دستم به دامن، شایدم مرده باشه!

شهین در جواب چند نفر از دخترها که از حالت معصومه نگران شده بودند گفت:
- هیچی بابا، طوریش نیست، مثل این که تا حال خون ندیده بود، یه نظر تصادف و
یه کمی خون دیده حالش به هم خورد، بزودی حال می‌آد، من مواظبشم.
حال متوجه شده بودم. او صدای ترمز شدید ماشین را شنیده و به طور تصادفی از
در نیمه باز دبیرستان شاید تمام صحنه‌ی تصادف را هم دیده بود. من که همه‌ی
صحنه را ندیده بودم این قدر اثر نامطلوب رویم گذاشته بود چه برسد به او که ناظر
تصادف هم شده بود. حتماً با این قوانین خود درآوردی راندگی هر راننده در دیار ما
که حاکم بر جان انسان‌هاست شخصی روز بد بیاری زندگیش امروز بود به خصوص اگر
چند سوره و آیه هم برای حفظ سلامتی و جان نخوانده و به هوا فوت نکرده باشد!
یاد حرف پدر افتادم که گفته بود: طبق آمار رسمی دولت سالی چهل هزار انسان در
این مملکت که امام زمان حافظش است در اثر حوادث راندگی از بین می‌روند.
باران مدتی بود بند آمده بود و من با تمام تلاش از خیس نشدن باز احساس
رطوبت در لباسم می‌کردم. دخترها بعد از دقایقی راحتمان گذاشتند. درحالی‌که
به‌عنوان همدلی دست بر پیشانی معصومه می‌گذاشتم تا شاید بیشتر جویای حالش
شوم گفتم:

- طفلک باید بار اولی باشه که دیده ماشین به کسی زده حالش خیلی خراب شد.
شهین در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد آهسته گفت:
- اگه منم جای او بودم حتماً غش می‌کردم، مگه می‌شه آدم این چیزها رو ببینه
دلش نلرزه و بی‌اراده عکس‌العمل نشون نده، می‌دونی چرا؟!
- نه، از کجا بدونم! تو خیابون فقط صدای جیغ چرخ‌های ماشین رو روی اسفالت
شنیدم و دیدم یه هیولای یه دست پرید جلوی ماشین و داشت راننده رو کتک می‌زد.
- پس همه چیز رو خوب ندیدی و متوجه نشدی این غلام بود که ماشین زد
بهش!
احساس کردم رنگ پریده‌ام که مدتی بود به صورتم برگشته بود دوباره پرید و
دهانم خشک شد.

- ترا خدا راست می‌گی؟ چه‌طوری؟! پس بی‌خود نبود که معصومه به این حال و روز افتاد.

- چه‌طوری نداره! مثل اغلب روزها که تا دم در کوچیک اسکورتش می‌کرد امروز هم آمده بود، یه مدتی بود همدیگه رو از نزدیک ندیده بودن، حتماً دلش تنگ و همه‌ی هواسش تو خط بر و پیکر عشقش بود و از بد شانس‌ی وقتی خواست برگرده وسط خیابون ماشین رو ندید، خلاصه این که ماشین زد بهش.

- طوریش هم شد؟!

- خود مسیح قبل از این که حالش بیشتر خراب شه به‌من گفت دید که چه‌جوری ماشین زد به غلام و پخش زمینش کرد، فکر می‌کنم دیدن خون که از سر غلام زده بود بیرون بیشتر ترسوندش، تو که می‌دونی ما دخترها اصلاً دل و جرأت دیدن خون نداریم.

- خب، حالا حالش چه‌طوره؟!

- کی؟!

- خب، معلومه غلام رو می‌گم!

- نمی‌دونم، از ظواهر امر چون خیابون ساکت شده حتماً بردنش بیمارستان.

- ما که آژیر آمبولانس نشنیدیم!

- برو خدا پدرت رو بیمارزه خواست کجاست؟! مگه برای این جور حوادث آمبولانس می‌فرستن، تازه اگه هم بفرستن چون راننده‌اش قوانین رانندگی بلد نیست و حواسش پرت‌ه که زیر لب دعاشو بخونه تا برسه سر سانحه می‌زنه چند نفر دیگه رو لت و پار می‌کنه! بهش یاد دادن که زندگی و مرگ دست خداست! حتماً یه بنده خدایی دلش رحم آمده غلام رو سوار ماشین خودش کرده بردتش بیمارستان، جای شکرش باقیه که هنوز یه همچین آدم‌هایی پیدا می‌شن، چه می‌دونم، یا این که خودش پای پیاده رفته!

- حالا از کجا بدونیم چه به روزش آمده؟!

- دیر یا زود خبرش می‌رسه، فقط به این خانم باید سفارش کنیم که بیشتر از این

بند رو آب نده!

معصومه چشمانش را باز کرده بود و به حالت عادی بر می گشت. گویی دوباره یاد ماجرا افتاده باشد مانند دختر بچه‌ای کوچک لب پیچاند تا باز اشکش سرازیر شود. شهین این بار قدری جدی گفت:

- مسیح، بچه‌ها کنجکاو شده بودن که اگه بیرون یه اتفاقی افتاده چرا حال تو اینطوری به هم خورده، منم گفتم که تصادف رو دیدی و طاقت نداری رنگ خون ببینی، بلند شو تا بیشتر کنجکاو نشدن بریم کلاس زنگ خورده.

- نه، نمی‌تونم برم کلاس جام بنشینم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده، دل تو دلم نیست، اگه مرده باشه چه خاکی به سرم بریزم؟!

قبل از این که اشکش سرازیر شود کمکش کردیم تا از جای بلند شود. شهین گفت: - بریم دفتر بدون این که آبروریزی کنی برای خانم مدیر تعریف کن که تصادف رو دیدی و از همه بدتر دیدن خون حالت رو به هم ریخته، اجازه بگیر برو خونه استراحت کن فردا جمعه‌ست بهت تلفن می‌کنم ببینم حالت چه‌طوره، مواظب باش خونه بند رو آب ندی، تا بعد هم خدا بزرگه.

پیشنهاد شهین خیلی خوب و عاقلانه بود. دقایقی بعد معصومه را که آرام می‌گریست تا دم در بدرقه‌اش کردیم. قبل از این که برود گفت:

- حالا نمی‌دونم کی می‌تونم ازش خبری داشته باشم، بی‌خبری هم آدم رو دق می‌ده، صد بار می‌کُشه و زنده می‌کنه، ترا خدا برایش دعا کنین که جون سالم به در برده باشه، خودم که نذر حضرت فاطمه دارم!

برای این که دل‌داری‌اش داده باشم گفتم:

- نگران نباش، حتماً حادثه‌ی خطرناکی نبود که خیابون زود ساکت شد، وگرنه گُله به گُله مردم بی‌کار دور هم جمع می‌شدن و در موردش با هم صحبت می‌کردن، این سکوت رو باید به فال نیک گرفت، دیر یا زود یه‌جوری از حالش با خبر می‌شی.

در حالی که از در خارج می‌شد گفت:

- خیابون چه خلوته، قریونت برم خدا از دهنش بشنوه.

بعد از رفتن معصومه شهین گفت:

- فکر می‌کنی اگه اتفاقی جدی هم براش افتاده باشه آب از آب تکنون می‌خوره؟! این‌همه آدم تو این مملکت بی دلیل یا با دلیل هزار اتفاق براشون می‌افته، غیب می‌شن یا از بین می‌رن انگار نه انگار، کجای کاری دختر؟! من بیشتر نگران اوضاع مسیح هستم، خیلی بهش اعتماد کرده بود!

باقی روز به کندهی گذشت. من و شهین با هم از دبیرستان خارج شدیم و قبل از این‌که هر که به راه خود برود در حالی که عمیق به فکر فرو رفته بود پرسید: - گفتی که بعد تصادف دیدی یه آدم گنده‌ی یه دست رفت و شروع کرد به کتک زدن راننده؟! آخه چرا؟!!

- چه می‌دونم، تا می‌تونست حرف‌های رکیک زد و راننده‌ی طفلک رو که هاج و واج مونده بود گرفت زیر مشت و لگد! از صدای شدید ترمز ماشین معلوم بود یکی یه مرتبه جلوش سبز شده بود، منم دلم نمی‌خواست بیشتر از این ببینم زودی آمدم داخل دبیرستان.

- از این دیوونه‌ها کم نیستن، مسیح گفت که غلام حواسش پرت و ماشین رو ندیده بود، یه روزی معلوم می‌شه قضیه از چه قرار بود.

از هم جدا شدیم اما فکر اتفاق‌هایی که افتاده بود راحت نمی‌گذاشت. آسمان کبود از ابر و بس ناشاد بود. ریزه‌های سرما به جانم می‌نشست و فکر روز پر سر و صدایی که گذشت راحت نمی‌گذاشت، برای همه‌ی آن‌ها چه روز پر حادثه و هیاهویی بود که به‌گونه‌ای ناخواسته شریک ماجرا شده بودند. راننده‌ای ناشناس که اتوموبیل خود را می‌راند، غلام که آن راه تقریباً همیشگی را به خاطر دختر مورد نظرش بارها طی کرده بود و معصومه که چند قدمی بیشتر از این در تا آن در برایش غنیمتی بود تا شاید نگاهی بیشتر دلدارش را ببیند، و آن مرد گنده‌ی یک دست! از کجا پیدایش شده بود و چرا راننده را بدون آن‌که پرس و جویی کرده باشد به باد کتک گرفت!

ناگاه ترسی در جانم نشست. مرد یک دست که آستین خالی سمت راست کتش را به بالای شانه متصل کرده بود جلوی آژانس معاملات ملکی ایستاده و با سر و دست و دهان در حالی که آهسته و مرموزانه می‌خندید با حرارت مشغول حرف زدن با مرد دیگری بود. حتماً با شجاعت شاهکار امروزش را تعریف می‌کرد! حال اثر زخمی

قدیمی، سرخ و عمیق را در صورت او که از میان گونه‌ی راست و ابرو تا اواسط پیشانی به‌صورت زنده‌ای کشیده شده بود می‌دیدم، همه‌ی هیبت بیمارگونه‌ی مرد نشان از ناآرامی‌های درونی او داشت. حتماً با شجاعت شاهکار امروزش را تعریف می‌کرد! مرد مخاطب با دهانی باز غرق در شنیدن بود. با آن‌که باران نمی‌بارید چتر را باز و تا پیشانی پایین کشیدم و با قدم‌های سریع از کنارشان گذشتم.

ترسیده بودم. دلم هوای خانه، مادر بزرگ، مادر و پدر را داشت.

وسایلم را در اتاقم گذاردم. روی صندلی نشستم و همه‌ی خود را در محیط گرم و مطبوع اتاق رها کردم. مادر بزرگ مانند همه‌ی زمستان‌های دیگر ساعتی قبل از رسیدن من به‌خانه بخاری را روشن کرده بود. دقایقی آنچه در طی روز شاهدش بودم مانند فیلمی در پرده‌ی سینما از مقابل چشمانم گذشتند. به خود نهیب زدم که فکر کردن به آنچه اتفاق افتاده تکرار بی‌حاصلی است و از دست من کاری بر نمی‌آید جز این‌که صبر کنم تا روز شنبه شاید خبر جدیدی بشنوم.

آنقدر گرم شده بودم که احساس کردم نمی‌توانم چشمانم را باز نگاه دارم، میل به خواب داشتم و برای شکستن این میل فکر کردم بروم تا دیداری از مادر بزرگ داشته باشم حدس می‌زدم مانند این اواخر حتماً استراحت می‌کند. می‌دانستم مادر برای انجام کاری بیرون و دیروقت به خانه می‌آید و پدر هم هیچ‌گاه چنین ساعتی نمی‌توانست خانه باشد. خانه کاملاً ساکت بود.

آهسته در اتاق را باز کردم و به تخت مادر بزرگ که زیر روانداز دراز کشیده بود نزدیک شدم. در روشنایی ضعیفی که در اتاق وجود داشت صورت مهربانش را دیدم که با لبخندی کم‌رنگ به خواب عصرانه فرو رفته است، خوابی که این اواخر با تمام مقاومت باز مغلوبش می‌شد. لحظاتی نگاهش کردم. کیسه‌ی کاموا با دو میل بافتنی چند رج بافته شده نزدیک تخت روی فرش قرار داشت. دست بردم تا دامنه‌ی رواندازش را صاف کنم اما ترسیدم بیدار شود. آرام با سرپنجه‌ی پاهمانطور که آمده بودم به اتاقم برگشتم. بی‌شک احتیاج به استراحت داشتم.

بین همه‌ی نوارهای قدیمی که حال به‌صورت منظم در قفسه‌ی کتاب‌هایم جای داشت آهنگی از استاد قوامی مشهور به فاخته‌ای انتخاب کردم.

«ای جوانی
رفتی ز دستم، در خون نشستم
جوانی کجایی؟
چرا رفتی که از تو غمگینم
غم پیری نبود دیری که در هم شکستم
ای جوانی...»

هنوز تحت شرایط احساسی روز غمگینی که گذراندم، بودم. بغض در گلو، دلم
هوای گریه داشت. به مادر بزرگ فکر کردم که دیگر آن سلامتی و توان جسمی را
نداشت تا مانند گذشته هرگاه من از مهد کودک، دبستان و حال دبیرستان می‌آمدم
خانه، با بازوانی گشاده و بوسه‌ای بر صورتم از من استقبال کند، پای صحبت و
وراجی‌هایم بنشیند، برایش حادثه‌ای هر چند خالی از ارزش را تعریف کنم و با علاقه و
دقت گوش کند سپس با گفته‌ها و دل‌داری‌هایش آرامم کند، فرسوده شدن روز به روز
و خستگی‌های کنونی‌اش را می‌دیدم و این برایم ناگوار بود.

استاد با صدای گرم و سحرانگیزش در مورد جوانی می‌خواند، چه بسا می‌توانست
در مورد گذشت زندگی و آغاز کهولت خود او باشد، حیف از این صدا و استعداد شگرف
که روزی به جبر زندگی پایانی خواهد داشت. با به پایان رسیدن آهنگ اتاق در سکوت
فرو رفت، این سکوت را دوست نداشتم، نوار را از ابتدا گذاشتم و فکر کردم چه غنی
مردمانی هستند که نام نیک و آثاری از خود باقی می‌گذارند.

به ساعت نگاه کردم. دو ساعت در سحر نوای فاخته، افکار خود و لطافت گرمای
اتاقم گم شده بودم. باید آرام مادر بزرگ را از خواب بیدار کنم تا خواب شب او آشفته
نشود. نگاهم به تسبیح مادر بزرگ افتاد که ظرف بلورین برگ‌های خشک شده‌ی
پاییزی‌ام در دایره‌اش قرار گرفته بود و من آن‌را ندیده بودم. یعنی چه؟! مادر بزرگ به
اتاقم آمده و تسبیحش را به این‌صورت آن‌جا قرار داده بود. چرا؟! او که این دانه‌های
سیاه را هیچ‌گاه از خود جدا نمی‌کرد!

آهسته روی پنجه‌ی پا وارد اتاق شدم. چراغ را روشن نکردم مبدا هنگامی که بیدارش می‌کنم نور قوی چشمانش را آزار دهد. نزدیک تخت کنارش روی زمین نشستم و آرام گفتم:

- سلام مادر بزرگ.

جوابی نداد. حتماً بی‌خوابی شب پیش خیلی خسته‌اش کرده که چنین به خواب عمیقی فرو رفته. گفتم:

- مادر بزرگ اگر بیشتر از این بخوابی شاید شب باز بی‌خوابی اذیتتون کنه.

این بار هم گفته‌ام بی‌جواب ماند. از میان در قدری نور داخل اتاق می‌آمد. چشمانش بسته و لب‌هایش به لب‌خندی آرام که ساعتی پیش دیده بودم هنوز آراسته بود. دستش را از زیر روانداز گرفتم و آهسته گفتم: مادر... بزرگ؟!!

سرمای دستش مانند توپ مرواریدی ساخته از یخ تا عمق جانم را به سرما کشاند و در پی آن در حالی که ماتم‌زده از میان پرده‌ی اشک نگاهش می‌کردم شانه‌اش را تکان دادم. نرمی و لطافت همیشگی را نداشت. با دو دست صورتش را گرفتم و برای آخرین بار همانطور که چشمان بسته‌اش را نگاه می‌کردم لبانم را بر پیشانی‌اش گذاردم. گرمای لبانم هیچ کمکی به سرمای پیشانی‌اش نمی‌کرد. تنها، غم‌زده و هراسان در حالی که صدای خود را نمی‌شناختم بغضم را رها کردم:

- اوه مادر بزرگ، تنهایم گذاشتین، بدون شما چه کنم.

ترسیده و مسخ شده از غم از دست دادنش پشت به در بسته‌ی اتاق نشستم و بی‌اختیار از سر ماتم اشک‌هایم سرازیر شد.

نمی‌دانم چه مدت پشت آن در بسته نشستم. سراسیمه و گیج از این روز بودم که برایم آبستن این همه حوادث بود. اوه، دو روز دیگر، تنها دو روز دیگر مانده بود که با پدر نزد پزشک بروم.

صدای کلید انداختن در را نشنیدم. تکان‌های مادر را که وحشت زده سعی داشت من به خود بیایم و با او حرف بزنم را حس نکردم و گفته‌های پدر را که آرام و صبورانه سؤال می‌کرد بی‌جواب گذاشتم.

هیاهویی در سر داشتم و بی‌قراری در جانم که امانم را می‌برید. دلم باز هوای گریه‌ی بیشتر داشت. در حالی که خودم را در بغل مادر کوچک و گم می‌کردم هق هق کنان گفتم:

- اوه مامانی، چه خوب شد که آمدین داشتم از غم و تنهایی دیوونه می‌شدم.
- چی شده؟! چرا این‌جا تو تاریکی پشت درِ اتاق کز کردی؟! چرا گریه می‌کنی؟!
چه اتفاقی افتاده؟!

پدر آرام بود و به‌من نگاه می‌کرد.
- شوک بهش دست داده، باید اول آرام بشه تا بتونه صحبت کنه پس خانوم‌جون کجان؟!

شنیدن جمله‌ی پدر سنگینی بار غمی را که می‌بایست برایشان تعریف می‌کردم چند مقابل کرد. بی‌اختیار گفتم:
- اوه. مادر بزرگ.

پدر کمکم کرد تا از مقابل در کنار بروم. ابتدا خودش و سپس مادر داخل اتاق رفتند. دقایقی بعد صدای بغض‌آلود پدر و گریه‌ی مادر را شنیدم.
به ذره‌های آخرین امید که هنوز در وجودم به آن چنگ می‌زد امیدوار بودم تا شاید تاریکی اتاق، در هم بودن افکارم به علت روز نا آرامی که داشتم قدرت تشخیص را از من گرفته آنچه تصور می‌کردم کابوسی بیش نباشد. اما چنین نبود.
با شنیدن بغض پدر و صدای ملتهب مادر یقین کردم مادر بزرگ دیگر وجود ندارد. او مرا برای همیشه تنها گذارده بود.

همه‌ی مراسم به سرعت انجام شد. عمو سهراب با یادآوری که خانوم‌جون بزرگ خانواده و جلوی یار و دوست احترام داشت مجلس یادبودی در خانه‌ی خودشان برقرار کرد. هاجر خانم با وجود بودن نرجس خانم در جمع و به‌قول خودش ادا افاده‌های او دندان روی جگر گذاشت و تا می‌توانست در سکوت آرام اشک‌هایش خوش خدمتی کرد. یک بار با صدایی بلند که نرجس خانم هم بشنود گفت:

- مثل خانوم چون انسانی متدین، با فکری باز و رفتاری مهربان تا به حال هیچ جا، نه در روستای خودم و نه در شهر دیدم و حتماً بهترین جای بهشت رو در اختیارش می‌ذارن.

نرگس خانم گویی مانند سالی یک‌بار مهمانی نوروزی می‌دهد! طلاهایش را به‌خود آویزان و اغلب با دهانی باز در قسمت زنانه‌ی مجلس خوش خدمتی می‌کرد. نسرین در طی مدتی که مجلس بر پا بود چند بار سعی کرد برای نشان دادن کامپیوتر مرا به اتاقش ببرد اما من نه میل داشتم نه حوصله‌اش را. نه شنیدم صحبتی در مورد مادر بزرگ کند و نه دو قطره اشک بریزد! نصرت با بغضی گره خورده در گلو سعی می‌کرد تمامی تلاش خود را به‌کار ببرد تا مجلس در قسمت مردانه با احترامی درخور مادر بزرگ پیش برود. و من هم همپای او با تمام کوشش سعی می‌کردم به‌گونه‌ای کمک کنم تا کارهای هر دو مجلس به صورت آبرومندی پیش برود.

چهار روز از فوت مادر بزرگ می‌گذشت و من به‌خاطر روحیه‌ی زاری که داشتم همه‌ی آن‌روزها را دبیرستان نرفتم. تنها در اتفاقی خوابیدن که از کودکی همیشه همراه با عطر گیسوی او بود خواب را از چشمانم می‌ربود، کمبودش را به‌شدت حس می‌کردم و به همین علت در این مدت جای خواب من با پدر عوض شده بود.

روزی که باورم بیشتر شد باید حقایق تلخ زندگی را قبول کرد دست مادر را گرفتم، به اتاقم رفتم و تسبیح مادر بزرگ را همان‌گونه که گذاشته بود نشانش دادم.

- مادر، چرا مادر بزرگ این کار رو کرد؟

لحظاتی به آنچه می‌دید خیره شد. روی صندلی نشست و با سرانگشتان الیاف سبز ابریشمی تسبیح را بدون آن‌که از فرمی که داشت در بیاورد لمس کرد. همراه با قطره‌ای اشک که در چشمانش جمع شده بود با آهی کوتاه گفت:

- به‌خاطر این‌که تو رو بیشتر از جوش دوست داشت. با او بزرگ شده بودی و به‌گونه‌ای تو رو بیشتر از همه همدم و مونس خودش می‌دونست، میون رابطه‌ی احساسش نسبت به تو، تسبیح و بقیه تسبیح بعد از تو قرار گرفته بود و برای همین میل داشت بعد از رفتنش همیشه به این‌صورت باهات باشه.

- چرا چند کلمه برام ننوشت؟!

متوجه شدم که سئوالم موردی نداشت. متوجه‌ی شتابی که در پرسش‌م داشتم شد. - انجام یه عمل عاطفی که عمیق و قلب و احساس آدم باهاش باشه ارزشش بیشتر از هزار کلمه بلند و یا کوتاه هست، خیلی از آدم‌ها که دل و روحی پاک دارن وقتی روزهای آخر زندگی‌شون نزدیک می‌شه خودشون متوجه می‌شن، من یقین دارم که خانوم‌جون اون‌روز احساس کرد دقایق آخر زندگیش رو می‌گذرونه، چه نوشته و یا گفته‌ای بهتر از این که با قرار دادن تسبیحش به‌صورت قلب در جایی که می‌دونست تو دوست داری بنشیننی و نگاه کنی یادآور محبتش نسبت به تو باشه.

تازه متوجه‌ی فرم تسبیح شدم که لیوان برگ‌های پاییزی میانش قرار گرفته بود و من از روی ناراحت بودن افکارم متوجه نشده بودم. یک قلب، به پاکی، روشنی و وسعت قلب خودش.

صحبت با مادر و یادآوری‌های پدر از خاطرات گذشته هر چند غم از دست دادن مادر بزرگ را کاملاً از من دور نمی‌کرد اما باعث تسکین می‌شد، بیشتر آموختم که زندگی انسان حال در هر مقام و پایه‌ای می‌تواند به تار مویی بند باشد و جسم و جان هیچ‌گاه نمی‌تواند جاودانه باقی بماند.

از در بزرگ داخل شدم. گویی می‌دانست امروز به دبیرستان می‌آیم، شاید هم حق داشت چون در طی تمام دوران تحصیل اتفاق نیفتاد که من در کلاس درس حاضر نباشم. با قدم‌های بلند سوی من آمد، بغلم کرد و همانطور که مرا می‌بوسید آهسته زیر گوشم گفت:

- مژده بده، مژده بده، زنده‌ست و حالش هم بد نیست.

احتیاج به فکر کردن نبود. باز هم احساس کردم لرزشی در بدن دارد بی‌شک این‌بار باید از شوق تعریفی باشد که زیر گوشم زمزمه کرد.

- اوه معصومه، راست می‌گی؟ خیلی خوشحال شدم، چه‌طور شد، چه بلایی سرش آمده بود؟ شهین کجاست؟

در حالی که چشمانش را با سر انگشتش پاک می‌کرد گفت:

- شهین این چند روزه همش تلفن می‌زد و حالم رو می‌پرسید، تو خودت چرا دبیرستان نمی‌آمدی؟

- بعداً تعریف می‌کنم، تو اول بگو.

- می‌خواهی بریم پشت حیاط جای همیشگی؟

- نه همین جا خوبه، نه حوصله‌ی بوی اون جا رو دارم نه حوصله‌ی بتول خانوم رو! خب، تعریف کن.

- طفلک مثل هر وقت دیگه دورا دور آمده بود که من رو برسونه دبیرستان، حواسش پرت شد آمد وسط خیابون که یه ماشین شخصی زد بهش، دست چپش شکست و اون خونی هم که دیده بودم از شکستگی سرش بود که خورده بود به آسفالت خیابون، خیلی شانس آورد، تو که می‌دونی جون آدم به بند مویی وصله!

- آره می‌دونم، الان نفس می‌کشی معلوم نیست پنج دقیقه دیگه چه اتفاقی می‌افته.

شهرین میان بچه‌ها پیداش شد. گرم صورتم را بوسید و علت غیبتم را پرسید. گفتم که بعد تعریف می‌کنم. رو به معصومه سؤال کرد:

- تا کجاش رو تعریف کردی؟

در حالی که با حالت صورت نشان می‌داد از به یاد آوردن دیدن صحنه‌ی خون منقلب می‌شود گفت:

- که اون همه خون از سرش ریخته بود روی آسفالت.

- پس هنوز به بزن بخورهای دو روز بعدش نرسیدی؟! - نه، هنوز نه!

متوجه‌ی حرفشان نمی‌شدم. پرسیدم:

- کدوم بزن بخور، مگه اتفاق دیگه‌ای افتاده؟! - شهرین قدری هیجان زده رو به معصومه گفت:

بذار باقیش رو من تعریف کنم:

- مسیح تمام جمعه رو هیچ خبری از غلام نداشت منم چون می‌دونستم که دل تو دلش نیست چند بار بهش تلفن زدم تا دلداریش بدم، آخرین باری که باهاش حرف زدم گفت غلام تلفن زده که حالش خوبه، بیمارستان بود و دستش که شکسته گچ گرفتن، سرش رو هم شش تا بخیه زدن و باند پیچی کردن.

با قدری نگرانی پرسیدم:

- مگه غلام می‌تونه هر وقت که دلش خواست منزلتون تلفن کنه؟!
- باهاش قرار گذاشتم که فقط مواقع اضطراری تلفن کنه و هر وقت هم که تلفن کرد صبر کنه اگه خودم گوشی رو برداشتم اول حرف بزنم که بفهمه کس دیگه‌ای نیست، تازه اینقده مزاحم‌های تلفنی زنگ می‌زنن که کسی نمی‌فهمه کی به کیه! بهش گفتم تا مدتی دم دبیرستان آفتابی نشه.

شهین خنده‌اش گرفت و گفت:

- با اون پانسمان شبیه عمامه که رو سرش گذاشتن، ریش و سبیلی هم که داره اگه پیداش شه درست مثل گاو پیشونی سفید می‌شه هر کی ببینه می‌شناسدش!
شهین نگاه به ساعت کرد، به سلام علیک چند هم‌کلاسی جواب داد و گفت:
- بذارین تا زنگ نخورده قضیه بزن بخور رو هم تعریف کنم.
- روز شنبه‌ش خیابون قیامت شده بود!
من که ناگهان صحنه‌ی تصادف برایم تداعی شده بود نگران پرسیدم:
- چرا؟!

- یادته تعریف کرده بودی یه مرد گنده که یه بازو نداشت تا تونست راننده‌ی بدبخت رو کتک زد؟

- آره، خوب هم یادمه چون قیافه‌ش من رو خیلی ترسوند.
معصومه که حالتی عاطفی به او دست داده بود گویی بغض در گلو داشته باشد گفت:

- از این مردم بی‌کار هر چی بگی بر می‌آد آلا یه کار خوب! یکی رفته زیر ماشین و گوشه‌ای افتاده، می‌بینن خون همه جا رو گرفته، حتماً حالش خوب نیست و شاید دم مرگه، عوض این که برن کمکش می‌ایستن فقط نگاه می‌کنن، اونوقت یه لندهور می‌آد جلو عوض هر کار دیگه‌ای شروع می‌کنه راننده رو به باد کتک گرفتن که چی بشه؟!

شهین ادامه داد:

- اون یه دست گنده اسمش حاج حیدر صلواتیه! صاحب بنگاه معاملات ملکی نبش خیابونه، اون روز که خیابون شلوغ شد من تو راه دبیرستان بودم، نزدیک بنگاه که رسیدم یه هو یه ماشین دَم نبش ترمز کرد و چند نفر چماق بدست ریش و پشم‌دار ریختن تو بنگاه، نداشتن یارو از جاش بلند شه تا می‌تونستن کتکش زدن، اون دست سالمشو هم شکستن بعدش هم صلوات‌گویان رفتن پی کارشون!

گویی از به‌خاطر آوردن صحنه حالت رضایتی در او پیدا شده باشد، باقی خنده‌ای کوتاه که در صدایش پیدا شده بود فرو برد و گفت:

- از این به‌بعد یکی دیگه باید تنبونِ حاج‌آقا رو بالا پایین بکشه! مگه نه؟! منتظر جواب نشد. ادامه داد:

- مردم هم که فهمیده بودن مردم‌آزار محل داره کتک می‌خوره جمع شده بودن و از دور فقط نگاه می‌کردن، من دل و جرأت تماشای این جور صحنه‌ها رو دارم ایستادم به تماشا. شنیدم یکی برای یکی دیگه تعریف کرد که این حاج حیدر همین‌طور که از اسمش پیداست آدم فضول، بی‌خود و بزَن بهادریه، یه بازوشو تو تصادف ماشین که خودش رانندش بوده و مقصر از دست داده و عقده‌ای شده حالا هر وقت و هر جا تصادف ماشین می‌شه اولین کاری که می‌کنه اینه که می‌ره راننده‌ی بدبخت و بی‌گناه یا با گناه رو می‌گیره به باد کتک بعدش هم یه صلوات بلند می‌فرسته! مثل این که صلوات گناهش رو پاک می‌کنه!

شهین که ماجرا را با هیجان زیاد تعریف می‌کرد نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- این‌جوری که من شنیدم چماق به دست‌ها رفقای راننده‌ی همون ماشین‌ی بودن که زده بود به غلام، آمدن و حسایی خدمت آقای لندهور رسیدن تا یاد بگیره دست بالای دست بسپاره و دیگه از این غلط‌ها نکنه و نخود هر آش نشه!

معصومه که با اشتیاق و حتماً برای بار چندم ماجرا را از زبان شهین می‌شنید از کتک خوردن حیدر صلواتی آثار رضایت در صورتش دیده می‌شد. گفت:

- خاک بر سرِ لندهورش کنن، حقش بود، تا دیگه از این غلط‌ها و فضولی‌ها نکنه! اگه همون موقع عوض این کارها طفلکِ من رو بلند می‌کرد و می‌برد بیمارستان شاید اینقده خون از سرش نمی‌ریخت که صورتش مثل میت بشه!

صدای زنگ بلند شده بود. خانم محمدی با شتاب در حالی که مانند همیشه سینه‌ها و باسنش چون پاندول ساعت که در تأیید زنگ کلاس در حرکت باشند به هر سو کشیده می‌شدند قبل از این که از کنار ما بگذرد گفت:

- خانم‌ها شنیدن؟! زنگ خورده!

ما هم مانند بچه‌های دبستانی هم‌صدا گفتیم.

- اِ جدی می‌گین! خیر خانم محمدی، نشنیدیم!

گفتیم خانم محمدی و باز طوری ما را با سرزنش نگاه کرد که گویی با التماس میل داشت برساند که من اسمم چیز دیگری است.

قبل از این که وارد کلاس شویم شهین پرسید:

- چند روز نبودی، تصادف حال تو رو هم به هم زده بود؟! - نه، مادر بزرگم فوت کرد.

هر دو با هم و بی‌اختیار گفتند:

- وای چه بد، تسلیت.

شهین ادامه داد:

- همونی که تعریف کرده بودی خیلی دوستش داشتی؟

- آره، همونی که خیلی دوستش داشتم و همیشه هم خواهم داشت.

معصومه گفت:

- آخه همین جوری، یه مرتبه، چه‌طور شد؟

یادآوری مادر بزرگ داشت راه گلویم را مسدود می‌کرد. فکر کردم باید قوی باشم. به زحمت آب دهانم را فرو بردم و گفتم:

- بعداً تعریف می‌کنم.

و با هم وارد کلاس شدیم.

بخش چهاردهم

اردیبهشت و عطر بهار نشست بر گل و شکوفه‌ها رنگ و بو و جان تازه‌ای به شهر داده بود.

صبح‌ها می‌دیدم قطرات درشت شب‌نم چون مرواریدی بی‌رنگ و غلطان نشسته بر برگ بوته‌ها قصد فرود دارند اما سحر شادابی و سبزی‌نگی برگ‌ها و انعکاس خورشید از میانشان که تارهای زندگی و پیوستگی برگ را چون ذره‌بینی دو چندان بزرگ نشان می‌داد چون کمندی نامرئی آنان را خوش نشین می‌کرد تا سرانجام با وزش نسیمی از راه رسیده ازین برگ به آن برگ و ازین شاخه به آن شاخه راهی زمین و سرنوشت خود شوند.

گاهی از روی اندوهی که این ماه‌های اخیر با تمام تقلایم برای رهایی از آن‌ها باز هم اغلب با من بودند قبل از بیرون رفتن از خانه با سرانگشت میل به همراهی مروارید ژاله‌ها داشتم تا با فرود خود و محو در خاک، اندوه مرا نیز با خود ببرند، اما میان راه با پشیمانی و لبخندی تلخ از خودخواهی‌ام مرواریدای غلطان و بی‌رنگ را در دست سرنوشت‌شان رها می‌کردم تا دمی با تیغه‌های صبحگاهی خورشید راز و نیازی داشته باشند. گل، غم خود دارد که عمری کوتاه دارد. قطره‌ی ژاله بر برگ کوچک چون دریا می‌نماید که بیم از خشک شدن دارد و شکوفه‌های درختان که با وزش اولین نسیم در آسمان به رقص در می‌آیند، گویی که زندگی را بی‌رقص پوچ و بی‌روح می‌دانند.

روز در انتظار من بود و می‌بایست راه خود بروم.

روی نیمکت میان دالانی کاشته شده از درختان آلبالوی ژاپنی به شکوفه نشسته که خوش سلیقه‌ای سال‌ها پیش در پارک ملت کاشته بود نشستم. مکانی که در فصلش بارها گاه با مادر بزرگ و گاهی با روشنک نشسته و یا قدم زده بودم. به هر طرف چشم می‌اندازم می‌بینم شاخه‌های پر شکوفه‌ی صورتی رنگ دست در آغوش هم انداخته این‌جا و آن‌جا اجازه می‌دهند تیغه‌های خورشید از میانشان عبور تا سایه روشن دالان را زیباتر روی زمین منعکس کند.

چهار ماه از مرگ مادر بزرگ می‌گذشت. زندگی تا حدی به روال معمولش برگشته و بنا به خواست مادر و تمایل خودم با تمام دلبستگی به اتاقم در زیرزمین با تمام وسایل به اتاق بالا نقل مکان کردم. حق با مادر بود. حال جایی بازتر با پنجره‌ای رو به حیاط داشتم هرچند دیگر دانه‌پاشی نبود تا روزانه برای کبوتران دانه بپاشد بدون آن‌که قصد صیدشان داشته باشد. من هم ناخواسته سهل‌انگار شده بودم اما چند کبوتر از جمله کبوتری که پارسال جفتش را از دست داده بود اغلب و شاید هم مغموم در حیاط می‌گشتند.

به‌خواسته‌ی مادر بزرگ آنچه از او باقی مانده بود اگرچه زیاد نبود از جمله قدری پول که عمو سهراب با آن تجارت می‌کرد و ماهانه سودش را در اختیار مادر بزرگ قرار می‌داد به پدر رسید. در وصیت‌نامه در مورد پسر دیگرش نوشته بود آنقدر ثروت دارد که محتاج چندرغاز پول او نباشد!

پدر به نوبه‌ی خود قدری پول در اختیارم گذاشت تا با آن وسایلی که خیلی از همسال‌هایم داشتند و من نداشتم برای خودم تهیه کنم، من هم قدری بیشتر وسایل نقاشی، کتاب‌های مورد علاقه‌ام، یک دستگاه استفاده از پخش سی‌دی و تعدادی صفحه‌های مورد علاقه‌ام را تهیه کردم.

آن‌روز نشسته بر نیمکت میان دالان شکوفه‌های آلبالو از به‌خاطر آوردن آنچه در طی این چند ماه گذشته بود احساس کردم هیچ اختیار و نیروی مهار در جلوگیری از ریزش اشک‌هایم ندارم. بوی بهاری آن‌روز احساس غم‌هایم را شدیدتر کرده بود. سکوت آن ساعت پارک، تنها از نبودن روشنک و مادر بزرگ اشک‌هایم را دانه دانه میان چشمان بسته‌ام جمع می‌کرد، برای این‌که کسی گریه‌ام را نبیند روسری‌ام را تا پیشانی پایین آورده بودم، به نیمکت پشتی داده و آرام برای خود می‌گریستم.

دقایقی تا شروع کلاس نقاشی باقی مانده بود. در خاطرات و گفت و شنوهای زندگی‌ام به ویژه سال اخیر می‌گشتم و سعی داشتم بیشتر به آنچه فکر کنم که بار غمی همراه نداشته باشد.

حس ششم و شاید هم سایه‌ای هشدارم داد که تنها نیستم!

سر بلند کردم تا از میان مژه‌های به‌هم ماسیده‌ام سعی کنم سایه‌ای تاریک که دستش را سوی من دراز کرده بود بهتر ببینم. نتوانستم. تیغه‌های آفتاب کوچک و بزرگ از پشت او می‌درخشید و اشک در چشمانم راه دیدن را مسدود کرده بود. چندین بار پیایی مژه بر هم زدم تا شاید بتوانم راهی باز کنم و ببینم کیست. سایه بی حرکت و ساکت مانند مجسمه‌ای روبه‌رویم ایستاده بود. با کنجکاوی و قدری ترس حرکتی در جایم کردم تا چهره‌اش را بتوانم دقیق‌تر نگاه کنم. حال می‌دیدمش، جا خوردم، چه می‌خواست؟! می‌خواست؟!!

مانند امیری برازنده، زیبا، لاغر و بلند، با صورتی جوان و صاف، چشمانی به رنگ عسل، مغموم و کاوشگر نگاهم می‌کرد. متوجه‌ی دستش شدم که نیم راه میان خودش و خودم با دستمال پارچه‌ای سفید و نظیف در پنجه آن‌را به‌سویم دراز کرده بود. متوجه شد که از حضور بی‌مقدمه‌اش سخت جا خورده‌ام.

با لحن یک مرد با صلابت در حالی که دسته‌ای از موهای بلند و سیاهش را با پنجه‌ی دیگرش به گوشه‌ی سر هدایت می‌کرد آرام، شمرده و مطمئن گفت:

- نگران نشید. قصد بدی ندارم، اشک‌هاتون رو دیدم، این‌جا نبودین، نمی‌دونم چرا گریه می‌کنین ولی خیلی باید دلتون سوخته باشه که این‌طور ساکت اشک می‌ریزین، جایی خوندم که تا دل نسوزه اشک انسان در نمی‌آد، منظورم اون‌هایی نیست که اشک رو بهانه‌ی پیش بردن مقاصدشون می‌کنن، فکر کردم برای پاک کردن اشکتون شاید احتیاج به دستمال داشته باشین.

فکر کردم آنقدر در رویایم گم شده بودم که از حقیقت زندگی دور افتادم. متوجهش نشده بودم. از کجا پیدایش شده؟! چه مدت رو به رویم بدون این‌که ببینمش ایستاده بود و نگاهم می‌کرد؟! چه در مورد فکر می‌کند؟! چه لحن مردانه، پُر جذبه و آرام بخشی در صدایش نشسته است.

قبل از این‌که بیشتر به خودم بیایم بی‌حسی و رخوتی را در تمام وجودم حس کردم و حرارت دلنشینی که تمام وجودم را در خود گرفت. تپش بی‌قرار قلبم را به وضوح شنیدم که آشفته و بی‌اختیار درسرازی افسون شدن لجام گسیخته و بی‌مهار

می‌رفت. به کجا؟! نمی‌دانستم! مقصد کجا بود؟! نمی‌دانستم! حالت بی‌موقع و شگفت‌انگیز بدنم؟! باز هم نمی‌دانستم!

در حالی که عمیق در چشمانم نگاه می‌کرد ادامه داد:

- حالتون خوبه؟ مدتی رو نیمکت روبه‌رو نشسته بودم دیدم ساکت گریه می‌کنین، نگران شدم، حقیقتش نمی‌دونستم چه باید بکنم امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشه؟! از دست من کمکی بر می‌آد؟

حالتی غافلگیر و مسخ شده داشتم. غریبه‌ای جوان نگران حال من شده بود و به این آسانی و بی‌ریایی با من صحبت می‌کرد. کی بود؟! از کجا آمده بود و این‌جا چه می‌کرد؟! چه می‌خواست؟!

یادگرفته بودم که چون همه نسبت به هم از روی نگرانی، شک و بی‌اعتمادی یاد می‌گیرند.

مواظب باش! به غریبه‌ها اطمینان نکن!

اجتماع را به کمک جهل و نادانی‌شان آلوده و گند زده‌اند! مردابی بر پا کرده‌اند که خیلی‌ها به خوش‌خوراکی مشغولند! در مورد خطرهایی که در گوشه و کنار در کمین است هشیار باش! مبدا گول‌بخوری چون دیگر راه برگشت وجود ندارد.

او که بود؟! این وقت روز که همه شتابان بار سخت زندگی را در این شهر به‌پیش می‌بردند نشسته بر نیمکت در این پارک خلوت چه می‌کرد؟

با رنگی پریده و بدنی ملتهب بی‌اختیار از جایم برخاستم. مانتویم را صاف و روسری‌ام را مرتب کردم و قبل از این‌که با قلبی در هر سو در جهش به سرعت جایم را ترک کنم در حالی که بی‌اختیار و شتابان دستمال را از دستش می‌گرفتم گفتم:

- چیزی نیست قدری غمگینم.

سر به پایین انداختم. دلم در آن هوای آزاد هوا می‌خواست. نه چیزی دیدم و نه صدایی شنیدم. با پاهای لرزان از میان دالان درخت‌ها گذشتم و از پارک بیرون رفتم.

به کلاس رسیدم اما نه پاهایم توان داخل شدن داشت و نه صورت سرخ شده از شرمم.

اگر معلم، اگر هم کلاسی‌هایم مرا این‌گونه آشفته و نفس در سینه حبس کرده
ببینند چه؟!؟

چه‌طور شد؟! چرا این‌گونه آشفته حال شدم؟! حس کردم دلم به‌شدت درد گرفت
و همان دل هوای خانه، اتاقم و سکوتش را داشت. احتیاج داشتم زیر رواندازم بخزم و
هر آنچه گذشت اگر چه کوتاه و زود گذشت بارها و بارها در آینه‌ی خیالم به هر سو
بگردانم تا بیشتر ببینم، بیشتر بشنوم و بیشتر متوجه شوم.

رنگ پریده با حالی زار به خانه رسیدم. می‌دانستم مادر در خانه به کارهایش
مشغول است. روسری را برداشتم، بی‌اختیار نفسی عمیق کشیدم و وارد اتاق پذیرایی
شدم. مادر به تلویزیون که پدر چند ماه پیش خریده بود نگاه می‌کرد. سریال طولی و
بی‌مزه‌ی قهوه‌ی تلخ که آن ساعت روز پخش دوباره داشت و چون اصولاً خوش
صورتی و خوش حرکتی هنرپیشه‌های زن در ملا عام گناه و ممنوع است خوش
رقصی و اداهای زننده‌ی یه عده هنرپیشه‌ی مرد نظر مرا جلب نمی‌کرد.

مادر به‌من نگاه کرد و گفت:

- زود آمدی، مگر امروز کلاس نقاشی نداشتی؟

نگاهش نرسیده به تلویزیون دو باره سوی من برگشت و نگران پرسید:

- چه شده؟! چرا رنگت پریده، اتفاقی افتاده؟!؟

کنارش نشستم. سرم را روی شانه‌اش گذاردم و بی‌مهابا اشکم سرازیر شد.

- از این جماعت هر چی بگی بر می‌آد! باز بیرون اتفاقی افتاد که نگران کرده؟!؟

- نه مادر، هیچ اتفاقی نیفتاده که خودم به درستی بدونم، دلم عجیب درد می‌کنه،

طاقت چند ساعت بودن در کلاس رو نداشتم فکر کردم پیام خونه استراحت کنم.

خیالش قدری راحت شد. صورتم را بوسید و آرام گفت:

- دل درد؟! تو که عادت به این‌جور دل دردهای ماهونه نداری! باز به فکر مادر بزرگ

و روشنگ افتادی؟! قول داده بودی که کمتر بهشون فکر کنی.

فکر روشنگ دلتنگی‌ام را بیشتر کرد. ای کاش می‌توانستم بگویم بیاید تا درد دلم را

برایش بگویم، تعریف کنم حس ناشناخته‌ای به وجودم چنگ انداخته که شاید

زندگی‌ام را دستخوش تغییر خواهد کرد.

- نمی‌دونم، خیلی سعی می‌کنم کمتر فکر کنم ولی نمی‌شه، دست خودم نیست، نمی‌تونم فکر نکنم، همه یه مرتبه من رو تنها گذاشتن.
- فراموش نکن که من و پدرت هنوز هستیم هرچند اگه مادر بزرگ و روشنگر نشیمن.

- نه مامانی، این جور نیست که گفتین.
- برو قدری استراحت کن. کارت شده دبیرستان و درس خوندن و نقاشی کشیدن، فردا جمعه‌ست، قدری بیشتر بخواب، حتماً احتیاج داری.
- باشه مامانی، برای شام بیدارم نکنین اشتهايي ندارم.
- باشه، اگه دل دردت بیشتر شد بیا بگو.
- چشم، حتماً.

نه دستم را که به قلبم نزدیکتر بود شستم که در حرکت گرفتن دستمال انگشتانم را لحظه‌ای کوتاه گرفت و تمامی حرارت بدنش را چون رگه‌ای از برق آسمان درون وجودم رها کرد و نه صورتم را که هنوز شیارهای خشک شده‌ی اشک را در خود داشت. بدنم دوباره به لرزش افتاده بود اما این بار شوق و بی‌قراری‌ای در این لرزش احساس کردم که شجاعم می‌کرد تا رها شده و پر جرأت به آنچه اتفاق افتاده بود بیشتر فکر کنم. برای چندمین بار از خود پرسیدم:

که بود؟ چرا آنقدر با محبت و با احساس با من حرف زد؟ چون جوابی نداشتم زیر لب زمزمه کردم: مرا چه می‌شود! چه بر جانم نشسته که چنین آشفته شده‌ام؟! دستمال سفید را که می‌دانستم اثر اشک‌هایم را در خود داشت روی صورت گذاشتم، نفسی عمیق که از بُنِ جانم بر می‌آمد کشیدم، عطری را که در آن نشسته بود به‌جان خریدم و با آهی بلند قبل از این که زیر روانداز در خوابی عمیق گم شوم بار دیگر زمزمه کردم: این من نیستم که با خود چنین می‌کنم.

- وای دلارام، دلم برات یه ذره شده بود، کجایی؟ چرا یادی از من نمی‌کنی؟ دارم از تنهایی از دست می‌رم.

در آن سوی دالانِ شکوفه‌های آلبالو ایستاده بود. چادر مشکی به‌صورت طنابی قطور بافته شده از آرزوهای از دست رفته‌اش، دایره‌وار از پنجه‌ی پا تا پیشانی مانند گوری

سیاه او را در برگرفته و از شیار میان حلقه‌ها قامت بلند، لاغر، تکیده و ماتم‌زده‌اش پیدا بود. موهای پریشان و چون برف سپیدش مانند تارهای عنکبوتی زشت به هر سو چنگ انداخته بود و تنها راه گریز را مسدود می‌کرد. اگر صدای غم زده‌اش را نشنیده بودم نمی‌توانستم او را بشناسم.

- اوه روشنگ دورت بگردم، نمی‌دونم کجایی و نمی‌تونم پیدات کنم وگرنه حتماً برای دیدنت می‌آمدم.

- می‌دونم، ولی من گم شدم، گم به گورم کردن، می‌بینی چه‌طور در ظلمت جهل و نادونی گرفتار شدم! یادته با بانگ گلدسته‌ها چه عذابی می‌کشیدیم؟!

صدایی از سوی دیگر دالان شکوفه‌ها گفت:

- دلارام، جرقه‌ی عشق رو تجربه کردی؟ دونستی معنای عشق یعنی چه! یادته گفتم یه روز سر زده می‌آد و تا بفهمی از کجا آمده خرمن وجودت رو با حرارت جادویش می‌سوزونه، بیا تا با هم در این روز ملکوتی قدمی بزنیم.

هم صدایش را می‌شناختم و هم خودش را. معصومه بود. با لباس سپید عروسی، دامن لباسش چند متر روی زمین نشسته بود و تیغه‌های خورشید و رنگ صورتی شکوفه‌ها را در خود جذب می‌کرد. پس به عشق و مراد دلش رسید و به خانه‌ی بخت می‌رود. اما حیف طفلک روشنگ!

نمی‌دانم چرا گفتم:

- مسیح!

قدری تأمل کردم. این اسم را در گذشته جایی شنیده بودم. گفتم:

- دوست دیگرم شاد نیست، درون تونلی حبس شده، مدت‌هاست ندیدمش می‌خوام برم و رهایش کنم، روز دیگه‌ای به قدم زدن می‌ریم.

دو دست بالای چشمش گذاشت گویی می‌خواهد از میان درختان آن‌سوی دالان را ببیند. نگران شدم، اگر روشنگ را ببیند و بشناسد؟! با صدایی بلندتر گفت:

- چرا عشق رو تجربه نمی‌کنه؟!

غریبه‌ای را که میان روز دیده بودم روی نیمکت نشسته بود. گویی هیچ حرف‌های ما را نمی‌شنید. دلم می‌خواست چیزی بگویم. چنگ به موهای آشفته‌اش زد و قهقهه‌ای

بلند سر داد. دیدم از ارتعاش صدای خنده‌اش موجی از گلبرگ‌های جدا شده از شکوفه‌ها به چرخش در آمدند و همراه او جایی در انتهای دالان محو شدند.

سوی مسیح نگاه کردم. او هم درحالی که سعی می‌کرد دنباله‌ی سپید لباسش میان شاخه‌های درختان گره نخورد آهسته گم می‌شد.

به آن سوی دالان نگاه کردم. این‌بار موهای آشفته و صورت نگران روشنگ را دیدم که در چند قدمی من لحظه به لحظه در بافته‌ای که دور او تنیده شده بود گم می‌شدند. گویی از قعر تونلی حرف بزند گفت:

- دلارام، هوا چقدر سرده! پس بهار کی از راه می‌رسه؟! -

- الان بهاره، به‌خدا الان بهاره، قول می‌دم، شکوفه‌ها رو نمی‌بینی؟ نرو، تو رو خدا نرو، یه عالمه حرف دارم که باید برات تعریف کنم.

نگاه به نیمکت کردم کسی آن‌جا ننشسته بود.

- روشنگ می‌دونی؟ امروز، امروز یکی رو دیدم...

حرفم را قطع کرد:

- می‌دونم، می‌دونم، دیدمش، خوشا به حالت خیلی دوستت داره.

- ترا خدا صبر کن، نرو...

گویی او و بافته‌ی دورش جذب زمین شده باشند. جز سایه‌ای کدر جای او چیز دیگری دیده نمی‌شد.

سراسیمه، عرق کرده و بغض در گلو در حالی که تمامی وجودم زیر روانداز می‌لرزید از خواب پریدم و مات و مبهوت روی تخت نشستم. گویی مدت‌ها با نفس حبس شده در سینه خوابیده باشم، دلم هوا می‌خواست. شتاب زده چندین بار پیایی هوا را بلعیدم و در حالی که بغضم سر باز کرده بود زیر لب زمزمه کردم: هوا می‌خوام بازم هوا می‌خوام.

در آن هوای گرم و مرطوب بهاری مثل بیدی دستخوش طوفان شده می‌لرزیدم. با حالتی ملتهب روانداز را دور بدنم پیچیدم و کنار پنجره‌ی نیم‌بسته رو به حیاط ایستادم. اولین باری بود بعد از مدتی طولانی روشنگ به خوابم آمده بود. چه می‌خواست بگوید؟! خیلی اذیتش می‌کنند؟! -

پنجره را تمام باز کردم و هوای بامدادی را درون ریه فرستادم اما قرار نداشتم. چه رویای عجیبی بود. دو تا از دوستانم شاید با دو سرنوشت مختلف، یکی در لباس سپید عروسی و دیگری در کفنی سیاه اما هر دو تنها، با غریبه‌ای که نمی‌دانم در خوابم چه می‌کرد، چه تعبیری می‌توانست داشته باشد!

رواندازم نمناک بود و بیشتر احساس سرما می‌کردم. جوراب ارغوانی‌ام را پوشیدم و با چشمان بسته زیر روانداز دیگری گم شدم. اما خواب کجا بود!

فکر به آن غریبه خوابی را که دیده بودم تحت شعاع قرار می‌داد. هر که بود غریبه‌ای بیش نبود. در دنیای غیر قابل باور. امروز حتماً هنوز انسان‌هایی وجود دارند که با دیدن و احساس غم دیگران غمگین می‌شوند و چه بسا میل به یاری دارند. او هم شاید یکی از آن‌ها. احساس کردم صبح هر لحظه نزدیکتر می‌آید. مانند دختر بچه‌ای کم سال که هنگام خواب عروسکی در بغل می‌گیرد چنگ به دستمال سپید معطرش زدم و دیگر هیچ نفهمیدم.

صبح دیر وقت با خستگی و سنگینی از شبی بلند و پر ماجرا از خواب بیدار شدم. چشم که باز کردم نقش سنگین خوابی که دیده بودم مانند فیگورهای فیلم در پرده‌ی سینما از جلوی چشمانم رژه رفتند. خواب عجیب و غمگینی بود. روشنک سیاه‌پوش، معصومه سپیدپوش و آن غریبه که ندانستم ناگهان از کجا پیدایش شد! از خودم خجل شدم که بی پروا در موردش فکر کردم و شاید همین باعث شد که به خوابم بیاید. یقین داشتم که هرگز دوباره نخواهمش دید. خوابی بود و سرابی، در این آشفته روزها به‌جانم بلایی. معصومه را می‌دانستم روز بعد در دبیرستان خواهم دید. اما روشنک!

دلم برایش بی‌نهایت تنگ شده بود و با تمام وجود می‌خواستم تنها اگر برای یک نظر کوتاه هم که شده باز ببینمش.

احساس ضعف شدیدی داشتم که باعثش حتماً رنج بدن، حوادث روز و شب گذشته و بی‌توجهی‌ام در خوراک بود. مادر سرگرم اطو کردن لباس بود. آرام بوسه‌ای به صورتش نشاندم و با استکان چای و ظرف صبحانه جایم نشستم.

- حالت چه‌طوره؟! دل‌دردت خوب شد؟ دیشب نباید خوب خوابیده باشی، مگه نه؟! چند بار آمدم و نگاهت کردم هزیون می‌گفتی.

- نمی‌دونم! شایدم بد خوابیدم، هوا گرم و مرطوب بود.
- ولی از حرف‌هایی که بلند بلند می‌زدی که گاهی هم به فریاد شبیه بود نباید خیلی راحت خوابیده باشی!
رنگم پرید. میل نداشتم از خواب‌هایم برایش تعریف کنم. نمی‌دانستم چگونه تعبیر خواهد کرد به خصوص بعد از حوادثی که برای روشنک و مادر بزرگ اتفاق افتاد ساعت‌ها پای درددلم نشست و صبورانه مانند هر مادر خوب دیگری بارها و بارها حرف‌هایم را شنید و اشک‌هایم را پاک کرد. هیچ دلم نمی‌خواست غمگینش کنم. حس می‌کردم در سالی که گذشت بیشتر بزرگ شده‌ام و می‌توانم بعضی از اتفاقات را برای خودم نگه دارم.

- تو خواب چی می‌گفتم؟
- با این که بلند حرف می‌زدی خیلی نامشخص بود، باید جایی بودی که خیلی شکوفه داشت چون کلمه‌ی شکوفه و قد بلندش را چند بار تکرار کردی، چند بار هم اسم روشنک رو بردی، فهمیدم باید از حالت خسته‌ی افکارت باشه، قول داده بودی خیلی به این چیزها فکر نکنی.
- می‌دونم، اگه هم نخوام فکر کنم یه جایی تو ضمیر ناخودآگاهم وجود داره که کنترلش دست خودم نیست، هر روز که می‌گذره بیشتر قبول و عادت می‌کنم که زندگی باید روال معمول خودش رو بگذرونه.
بلند شدم و صورتش را بوسیدم. پیراهن پدر را اطو می‌کرد. بخاری که با حرکت اطو بلند می‌شد بوی عطر می‌داد که بخوبی می‌شناختم. بوی پدر و عطر ارزانی که او بعد از اصلاح به صورتش می‌زد.

لوازم صبحانه را شستم و خشک کردم. بعد از فوت مادر بزرگ مادر هم بیشتر تنها شده بود. پدر مدتی بود چند ساعت بعد از کار روزانه و اغلب روزهای تعطیل در یک شرکت کوچک که یکی از دوستانش اداره می‌کرد به کارهای حسابداری می‌رسید. از این کار اضافه بیشتر راضی بود چون برای مسافركشی به ماشین قدیمی نمی‌توانست اطمینان کند و غیر از این گله کرده بود که با بی‌کاری گسترده‌ای که در جامعه حاکم است دست‌های محتاج بسیار زیاد شده و با طیف جوان که با مدارک تحصیلی بالا

مجبور به مسافركشى هستند نمى‌تواند مسابقه بدهد. در ماهيت امر كار جديد او شايد راحت‌تر ولى نبودنش در خانه براى تنهائى من و مادر گره‌گشا نبود.

چند ساعت از روز را با مادر گذراندم. در كارهاى خانه همراهيش كردم و با كمك هم آينه‌ى تقريباً بزرگى را كه به گفته‌ى او مادر بزرگ در سفره‌ى عقد خود داشت و بعد در سفره‌ى عقد مادر قرار گرفت و طى گذشت سال‌ها جايى در زيرزمين فراموش شده بود به ديوار اتاقم آويختم. با تمام اندوهى كه با ديدن تخت خالى مادر بزرگ در خودم حس مى‌كردم تن به پيشنهاده مادر دادم و دو تخت را كنار هم قرار داديم تا جاي خواب من بزرگتر شود. مادر تمام لباس‌ها و ملافه‌هائى كه مادر بزرگ از آن استفاده مى‌كرد با پرسش از زن‌آقا دوست روستائى مادر بزرگ به او داد. تمام اتاق خاطره و بوى خوشِ مادر بزرگ را در خود داشت.

با تغييرى كه در دكور اتاق داده بودم حال ميز قسمت راست كنار پنجره قرار داشت كه وقتى كنارش مى‌نشستم تمامى حياط را مى‌توانستم بخوبى ببينم. آينه رو به رويم با فاصله‌اى کوتاه از صفحه‌ى ميز به ديوار آويزان بود. قفسه‌ى كتاب و لوازم پخش موسيقى سمت چپ نزديك تختخواب قرار داشت و بالاي قفسه كفش‌هاى كتانى رنگ‌آميزى شده از دويدنم در دشت شقايق‌ها را كه به‌صورت تابلويى در قاب طلايى نشسته بودند به ديوار آويزان كرده بودم. با نگاهى به دو تابلوى گل‌هاى ارغوان و دشت شقايق كه آن‌ها هم در قاب‌هاى طلايى بالاي تختخواب كنار هم به ديوار نشسته بودند حالتى از رضايت را در خودم حس كردم. اتاقم با تمام سادگى‌اش بسيار زيبا شده بود. قبل از اين كه از اتاق خارج شوم با چرخش كوتاهى بار ديگر نگاه كردم و از ديدن آنچه داشتم راضى بودم و لذت بردم.

جمعه و روز استراحت من بود. بودن و صحبت با مادر و همراهى در كارهاى خانه فرصت زيادى دست نداد تا افكار خصوصى‌ام به من غلبه كند. بعد از نهار روى تخت ولو شدم تا شايد بتوانم ساعتى کوتاه بخوابم. اما نشد!

نگاه به ساعت كردم پنج بعدازظهر بود. در غوغاى افكارم احساس غم و تنهائى مى‌كردم. دلم هواى روشنگ داشت، مى‌توانستم حداقل از كوچه‌اش بگذرم.

مادر بعد از انجام کارهای روزانه و شاید هم استراحتی زود گذر پای تلویزیون که تنها سرگرمی‌اش شده بود نشسته و به پخش برنامه‌ای مستند نگاه می‌کرد.

در حالی که چادر را به سر می‌انداختم رو به رویش ایستادم.

- مامانی یه سر می‌رم بیرون.

- کجا می‌خوای بری؟

- حوصلم سر رفته می‌رم بیرون قدم بزنم شایدم تا پارک رفتم.

- تا پارک؟ این همه راه!

پای پیاده تا پارک قدری کمتر از یک ساعت راه بود. از بردن اسم پارک که حتا فکرش را هم نکرده بودم پشیمان شدم. مقصدم جای دیگری بود و اگر می‌گفتم حتماً مانع می‌شد تنها بروم.

- می‌دونم راه کمی زیاده ولی دیروز قبل از شروع کلاس مدتی تو پارک نشستم و غرق تماشای شکوفه‌های آلبالو شدم خیلی قشنگ شده فکر کردم تا شکوفه‌ها باقی هستن یه بار دیگه تماشاشون کنم

- پس برای همین تو خواب از شکوفه‌ها حرف می‌زدی؟

- حتماً همین‌طوره.

- می‌خوای منم باهات بیام؟

از طرز پرسش او حس کردم چون خسته‌ست ترجیح می‌دهد پای تلویزیون بنشیند.

- نه مامانی، شما استراحت کنین، خودم می‌رم.

- پس تا هوا تاریک نشده برگرد.

- چشم زود بر می‌گردم.

به‌سرعت هر دو چهار راه را طی کردم. متوجه شدم مغازه‌ی الکتریکی پدر علی باز است. از آن‌سوی خیابان مشکل بود به راحتی بتوانم داخل مغازه را ببینم. تعجب کردم. یک روز جمعه چه کسی احتیاج به وسایل برق داشت! خنده‌ام گرفت. با وضع نابسامان برق شهر و اصرار و تهدیدهای بی‌شمار برای راه‌اندازی نیروگاه اتمی هر روز بیم این می‌رفت که برای سال‌ها برق نداشته باشیم! خوانده بودم که در ممالک پیشرفته‌ی دنیا

نه تنها از نیروی آب و باد برای تأمین برق استفاده می‌کنند بلکه از نیروی خورشید هم نمی‌گذرند. این همه حرارت آفتاب در آسمان سرزمین خودمان و خودی‌ها هنوز اندر خَم یک کوچه می‌گشتند!

سخت رو گرفته داخل کوچه‌ی روشنک شدم. غیر از زن مُسن و فربه‌ی که با شیلنگ آب خاک پیاده‌روی جلوی در خانه‌شان را می‌شست کس دیگری دیده نمی‌شد. آرام در حالی که به پنجره‌ی بسته و پرده‌ی کشیده شده اتاق روشنک نگاه می‌کردم طول کوچه را رفتم و برگشتم. دلم قرار نگرفت. شاید بر حسب اتفاق پشت پرده است و فرصت نکرد به بیرون نگاه کند و مرا ببیند. یک بار دیگر راه رفته را رفتم. هیچ خبری نبود.

- این جا دنبال کسی می‌گردی؟!

زن مُسن پی برده بود در آن کوچه غریبم. لحن سئوالش جدی و غیر مترقبه بود. جوابی آماده برایش نداشتم. نمی‌دانم چرا به یاد بتول خانم افتادم.

- بله خانم، یه آشنای قدیمی تو این کوچه زندگی می‌کنه آمدم که اگه خونه هستن یه سری بهشون بزنم.

- کدوم خونه؟!

میان کوچه به یکی از خانه‌ها اشاره کردم.

- پس چرا در نزدی!

از پرسش غیر منتظره‌اش جا خوردم. حتماً حس کرده بود که مردد هستم.

- سال‌هاست این‌جا نیومدم برای همین نمی‌دونم در کدوم خونه رو باید بزنم می‌ترسم اشتباه باشه.

- اسمشون چیه؟

بلافاصله جواب دادم:

- خانم محمدی.

- اون‌ها چند سالیه ازین کوچه رفتن.

یکه خوردم. انتظار نداشتم اسم سرایدار دبیرستان برایش آشنا باشد! تنها اسمی بود که در آن لحظه به خاطر آمده بود. به قولی سنگی پرانده بودم و به هدف خورده بود. برای این که از تک و دو نیفتاده باشم پرسیدم:

- آدرس جدیدی از شون دارین.

- خدا پدر تو بیامرز تو این دوره و زمونه کی به هم اطمینون داره که دو تا همسایه تقریباً غریب داشته باشن، یه روز دیدم که ازین جا رفتن، نه آدرسی نه خبری! اسمت چیه که اگه یه روزی گذرشون این جا افتاد و من زنده بودم بهشون بگم که دنبالشون می گشتی.

فکر کردم بازی ای ناخواسته شروع کردم که بیشتر به شوخی می ماند پس با شوخی دیگری پایانش دهم.

- لطف کنین بگین بتول برای دیدنشون آمده بود.

- بتول؟! تنها بتول که نمی شه!

- بتول محمدی!

- پس قوم و خویشین؟

- خب بله، اگه نبودیم که من امروز این جا نمی آمدم!

احساس کردم میل به صحبت بیشتر دارد و من هیچ تمایل نداشتم بیشتر ازین در آن کوچه دیده شوم. تا فرصت کند سؤال دیگری بپرسد خداحافظی کردم و به راهم ادامه دادم.

به چهارراه رسیدم و از دور بار دیگر به مغازه الکتریکی نگاه کردم. این بار متوجه شدم دو فرشچه که روی آن خطوط سفیدی خودنمایی می کرد به دو طرف دیوار آویزان کرده اند! احساسی به من می گفت این همه راه آمدم، دست خالی نباید برگردم! دل به دریا زدم طول خیابان را طی کردم و کنار مغازه در حالی که وانمود می کردم به وسایل داخل ویتترین نگاه می کنم داخل را نگاه کردم. چند روز پیش باز مراسم عزاداری بود روی فرشچه ها مثل همیشه با پنبه جملاتی عربی نوشته بودند که نمی دانستم چه معنی می دهد! پیرمرد با ریش حنایی و شب کلاه سفید پشت پیشخوان نشسته سرش را در روزنامه فرو برده بود! فکر کردم: چرا رو در روی این

مغازه ایستاده‌ام! روشنگ که این‌جا نمی‌تواند باشد! شوخی زودگذر چند دقیقه پیش با زن مُسن بغضی در گلویم شد! سرخورده و غمگین قدم برداشتم تا از مغازه رد شوم بی‌اختیار نگاهی گذرا به داخل انداختم. زنی چادر به سر گوشه‌ی مغازه کنار میز نشسته بود. مجله‌ی توفیق یادم آمد که کنج صندوقچه پیدا کرده بودم. از روی لُج زیر لب زمزمه کردم: هم‌شهری شب جمعه دو چیز یادت نره، دوم توفیق!!
حتماً حاج‌خانم است که با حاج‌آقا عصر جمعه خلوت کرده‌اند!

وای که از لجم به چه چیزها فکر نمی‌کردم!
نگاهم به نگاه زن افتاد و در پی آن موجی از شادی در دلم نشست. روشنگ بود!
با قدم‌های مصمم در حالی که رویم را به‌سختی گرفته بودم داخل مغازه شدم. روشنگ در حال ورق زدن کتابچه‌ای بود. نگاهی زودگذر به‌من انداخت، مرا شناخت و به‌کارش مشغول شد.

- ببخشید حاج‌آقا شما ضبط‌صوت هم تعمیر می‌کنین؟!
حاج‌آقا در حین این‌که داخل مغازه می‌شدم سر را از روزنامه برداشته و مرا با دقت برانداز کرده بود. طبعاً یک روز گرم و مرطوب جمعه، روزی که شهر در ماتم همیشگی‌اش فرو می‌رود زنی پیچیده در چادر می‌توانست مشتری خوبی باشد! با تعجب پرسید:

- ضبط‌صوت؟! -

پشت سرش از داخل شیشه‌ی قفسه دیدم روشنگ با تعجب و لبخندی بر لب مرا نگاه می‌کند. از شنیدن صدایم دانسته بود کی هستم. با حرکتی کوتاه لحظه‌ای نگاهش کردم. شباهت زیادی با اویی که در خواب دیده بودم داشت. قدری تکیده با سایه‌هایی زیر چشم و نگاهی غمگین. چند تار مویی که از زیر چادرش پیدا بود مثل همیشه حکایت از موهای سیاهش می‌کرد، خوشحال شدم که موهایش رنگ همیشگی خود را دارد.

- بله، ضبط‌صوت‌م از کار افتاده باید تعمیر شه.

- این‌جا ما لوازم برق مثل سیم و پریزمریز و این‌جور چیزها می‌فروشیم لوستر هم تعمیر می‌کنیم، تعمیر این‌جور چیزها که شما می‌گی کار ما نیست، از چهارراه که گذشتی

بیست قدم نرفته دست چپ کوچه اول رو تا آخر برو وسط کوچه‌ی دوم به مغازه کوچیک هست که از این آت‌آشغال‌ها می‌فروشه، بیرش اون‌جا شاید بتونه تعمیر کنه.

با نگاهی دیگر در شیشه‌ی قفسه دیدم روشنگ در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد از جایش بلند شد، چادرش را روی سر مرتب و در حالی که تا پیشانی پایین می‌آورد سوی در مغازه حرکت کرد. رو به پیرمرد گفت:

- حاج‌آقا، باقر گنده رو می‌گین؟!

حاج‌آقا در حالی که تاکنون چشم در چشم من صحبت می‌کرد و مرا یک لحظه از نظر نمی‌انداخت سرش را رو به روزنامه پایین آورد و بدون این‌که در صورت روشنگ نگاه کند جواب داد:

- آره، همون خدا شناس گنده‌ی بی‌غیرت که توی کار خرید و فروش همین حرومی‌هاست که صدای خوننده‌های زن و مرد رو پخش می‌کنه، حالا اگه نوحه‌خونی و این‌جور چیزها رو گوش می‌کردن باز یه چیزی بود، هر چی می‌گن این‌جور چیزها حرومه هیچکی گوش نمی‌کنه، قربون امام برم، هر چی بیشتر می‌گه این زبون نفهما کمتر گوش می‌کنن!

انگشت به دهان برد، روزنامه را ورق زد و ادامه داد:

ولی خدا رو خوش نمی‌آد این بنده خدا از روزی بیفته! یه جوری باید نون روزش رو در بیاره، نباید مردم رو از نون خوردن انداخت! خوب بود مثل بعضی چیزهای دیگه فتوا می‌دادن تا هر کی دلش خواست بتونه خونه‌ی خودش هر چی دلش خواست گوش کنه!

روشنگ که از سر به زیر بودن حاج‌آقا استفاده کرده بود با اشاره‌ای به من گفت:

- حاج‌آقا، کارا تموم شد می‌رم سر چهارراه نون بخرم بعدش هم می‌رم خونه، ایشون می‌تونن این چند قدم رو با من بیان همون حوالی نشونشون می‌دم.

- خدا عوضت بده بچه، ولی تو کوچه نرو!

- نه حاج‌آقا، تا سر کوچه می‌برمشون.

با هم از مغازه خارج شدیم و شانه به شانه‌ی هم سوی چهار راه حرکت کردیم. بدون آن‌که آشنایی بیشتر دهد یا حتا به من نگاه کند زیر لب زمزمه کرد:

- وای دلارام فدات شم، چه غافلگیرم کردی.
چادر را دوباره تا پیشانی پایین آورد و همانطور که سخت قسمت اعظم صورتش را پوشانده بود ادامه داد:
- تا چهارراه هیچی نگو، این جا تقریباً همه می‌دونن که من عروس حاجی شدم، حوصله‌ی فضولی‌شون رو ندارم.
من هم که مانند او سخت رو گرفته بودم آهسته جواب دادم:
- باشه.

ابتدای چهارراه به خیابان خلوت و کوتاهی جهت مخالف آن که حاجی آدرس داده بود وارد شدیم. چند صد متر رفتیم تا در انتهای کوچه‌ای طویل و باریک وارد کوچه‌ی دیگری شدیم که به بن‌بست بر می‌خورد. جای دنج و از نظر افتاده‌ای که به ندرت کسی از آن جا عبور می‌کرد. روشنک مقابل تنها در کهنه‌ای آن جا ایستاد و به سرعت با کلیدی که گویا از قبل در دست آماده داشت قفل قدیمی را باز کرد و داخل شدیم. زمین تقریباً بزرگی پوشیده از علف‌های بلند با تعداد زیادی درخت گردو بود. لحظه‌ای بعد از آن که روشنک در را از داخل قفل کرد مانند دو قحطی زده‌ی بی‌طاقت که پس از مدت‌ها به آنچه آرزو می‌کردند رسیده باشند صورت هم را غرق بوسه کردیم.

- روشنک کجایی و چه می‌کنی؟ دلم برات یه ذره شده بود، این همه مدت بی‌خبری!

- فدات شم، باید ساکت باشیم ممکنه صدامون از بیرون شنیده بشه هر چند به ندرت کسی از این طرف‌ها عبور می‌کنه ولی نمی‌خوام چوب دست دیوونه بدم! بریم داخل اتاق.

به سرعت فاصله‌ی در تا یک اتاق قدیمی را طی کردیم، اتاقی کهنه با پنجره‌ای کوچک و خاک گرفته که از دور میان درختان به سختی دیده می‌شد. لکه‌های قهوه‌ای و زرد رطوبت در و دیوارش به پنهان بودنش کمک زیادی می‌کرد. هوا رو به تاریکی می‌رفت و هیبت غریبه‌ی آن جا را بیشتر به رُخم می‌کشید، اگر به‌خاطر روشنک نبود هرگز پایم را در آن محل ترسناک نمی‌گذاشتم.

دستم را گرفت و بعد از او وارد اتاق شدم. بوی سنگین رطوبت و ماندگی شدیداً تو ذوق می‌زد و اگر اجبار در کار نبود فکر نمی‌کردم کسی با رغبت وارد اتاق می‌شد چه برسد به این که بخواهد چند ساعت در آن وقت بگذراند!

- وای دلارام فدات شم، ماه‌هاست که نتونستم ببینمت، دلتنگی داشت کلافه‌ام می‌کرد، اول تو از خودت برام بگو، زندگیت مثل همیشه خوب پیش می‌ره؟

- زندگی من مثل همیشه‌ست تو باید خبرهات بیشتر از من باشه. اول تو بگو. چادرش را به یکی از میخ‌هایی که در دیوار فرو رفته بود آویزان و در حالی که موهایش را بدون دقت خاصی مرتب می‌کرد با سنگینی‌ای در کلام در حالی که حالتی از انزجار در صدایش شنیده می‌شد بدون مقدمه گفت:

- این‌جا رو می‌بینی! جای معاشقه‌ی شوهرم با منه! من رو میاره این‌جا که خودش رو تسکین بده!

با بغضی در سرحد گریه ادامه داد:

- این‌جا جهنم من و بهشت آدمی‌یه که شوهر من شده! می‌دونم که مثل همیشه متوجه‌ی حرف‌هام می‌شی و می‌تونی من رو کاملاً درک کنی.

بار دیگر و این‌بار با دقت بیشتر، میهوت و کنجکاو آن چند متر جا را نگاه کردم. تشکی که‌نه با لکه‌هایی کیود از جبر رطوبت آسمان و زمین و به ظاهر مخده و یا بالشی رنگ و رو رفته و که‌نه‌تر گوشه‌ی اتاق قرار داشت. شمعی سفید و نیم سوخته مخصوص جمعه شب‌های قبرستان فشرده شده در اشک‌هایش داخل سینی‌ای برنجی و تعدادی چوب کبریت استفاده شده کنج اتاق دورتر از تشک جلب نظر می‌کرد. با تعجب و قدری شرمساری در لحن پرسیدم:

- وای، این‌جا رو می‌گی؟!

- آره این‌جا! تو این اتاق و باغ متروکه‌ای که حاجی پدر شوهرم سال‌ها پیش خریده و به‌قول خودش این‌جا انداخته که هر وقت قیمتش رفت بالا بفروشه و استفاده کنه!

- آخه چرا این‌جا مگه جا قحط بود؟!

- تو خونه‌ی خودمون که نمی‌تونه باهام تنها باشه چون همیشه یکی خونه‌ست به خصوص مادر بزرگ بعد از سکنه‌ای که کرده فلج شده و بیشتر از همیشه بی‌حرکت

گوشه‌ی تخت ولوست ولی هوش و حواسش مثل همیشه سرجاشه، غیر همه‌ی کارهای ریز و درشت دیگه‌ش یکی باید همیشه دستمال به‌دست آب دهن‌شو که رو چونه‌ش ولو می‌شه پاک کنه، خونه‌ی خودشون هم با سه اتاقی که دارن ننه‌ش همش خونه‌ست و گوش به زنگ، آقا‌زاده‌ش تا یه فرصت کوتاه گیر می‌آره که به‌قول خودش چند دقیقه با زن شرعیش تنها باشه و یه نیشگون بگیره، حاج‌خانم چون خیلی مؤمنه و پا بند سنت چشمش رو از حدقه در می‌آره و آقا خوشبختانه دست از پا درازتر زودی جا می‌زنه! یه روز عصر طاقتش تموم شد و دیر وقت من رو آورد این‌جا که مثلاً تو تاریکی باغ رو نشونم بده! در اتاق رو که از داخل قفل کرد دلم هری ریخت پایین، می‌بینی؟ خوشبختونه این‌جا چراغی نداره و هر بار هم که شمع رو روشن می‌کنه نورش اونقدر نیست که مجبور شم ریخت نحسِ اکبیریش رو ببینم، همین‌قدر که صدای نفس‌های بریده‌اش رو که امیدوارم یه روزی از کار بیفته به زور زیر گوشم می‌شنوم و سمباده‌ی زیر صورتش رو میون بناگوش و سینه‌هام حس می‌کنم برای هفت پشتم کافیه! از لحظه‌ای که عقدش شدم بی هیچ رودربایسی بهم گفته زنِ شرعی و قانونی منی، هر کاری که دلم بخواد می‌تونم باهات بکنم!

با حرکتی غیر عادی از روی غیضی انباشته شده در وجودش چند تکه‌ی روپوشش را با سرعت باز کرد. در حالی که قسمت زیادی از شانه‌هایش نمایان شده بود سینه‌بندش را بالا زد. دو سینه‌ی جوان، سفت و زیبایش را با دو دست بالا گرفت و لکه‌های درشتِ کبود زیر آن‌ها را نشان داد و در ادامه‌ی حرفش گفت:

- آقا یه برنامه‌ی کاملی رو برا خودش تنظیم کرده، قبل از این‌که کار دیگه‌ای رو شروع کنه نه تنها دوست داره فشار بده و بچلونه بلکه چون خوش داره بَمِکه به خُرناس هم می‌افته!! اگه ازت خجالت نمی‌کشیدم می‌تونستم جای‌های دیگه‌ی بدنم رو هم نشونت بدم! جاهایی از وجودم که فقط اون می‌تونه ببینه و بهش دسترسی داشته باشه!

بغضم ترکیب و در حالی که قدرت کنترل اشک‌هایم را نداشتم روپوشش را به حالت عادی در آوردم و گفتم:

- طفلک من، چه زجری باید متحمل بشی، باید آدم خیلی خشنی باشه که باهات این رفتار رو می‌کنه، من تجربه‌ای ندارم ولی توی تمام کتاب‌های عاشقانه‌ای که خوندم کسی از این جور حوادث چیزی ننوشته!

- برای این که داستان و حقیقت دو تعریف متفاوت از هم هستن، اون چه در فانتزی آدم عاشق اتفاق می‌افته و روی کاغذ نوشته می‌شه با حقیقت زمین تا آسمون فرق داره، تازه با فرهنگ فقیر، ذلیل و مهر و موم شده‌ای که داریم در این جور ارتباطات خالی از عشق و یه جنبه که خیلی‌ها گرفتارش هستن و بر پایه‌ی زور و نفرت بنا شده کی جرأت می‌کنه این جور حقایق رو صاف و پوست کنده بدون ترس بنویسه و از روی قهر به سرنیزه آویزونش نکنن؟!!

- ولی یه مطلب رو نمی‌فهمم! مگه نمی‌بایست تا روز عروسی و شب زفاف صبر می‌کرد؟!!

- اون به قول خودش صبر می‌کنه تا اون شب سر ساعت علامت پیروزی رو نشون بده ولی تا اون وقت مردها خیلی راه‌های بیشتر و مختلفی رو بلدن که ما حتا جرأت و تحمل فکرش رو هم نمی‌تونیم داشته باشیم! در این مدتی که گذشت از روی تجربه فهمیدم که دخترها حال با عشق و یا بی‌عشق بیشتر به حالت‌های احساسی و رمانتیک ماجرا فکر می‌کنن تا به اعمالی که صورت می‌گیره ولی مردها با تجربه‌ای که سنت پوسیده و بی‌شک فرهنگ غلطی که اشتباه یادشون می‌ده این جور فکر نمی‌کنن، راه‌هایی رو که حتماً در گذشته هم رفتن دوست دارن و می‌رن، به خصوص این هیولایی که من گیرش افتادم به تنها چیزی که فکر می‌کنه اینه که فرصتی گیر بیاره من رو بیاره این‌جا تا سبک و راضی برگرده! نه حرفی بلده بزنه و نه نوازشی نه حتا نگاهی مهربون که حداقل مرهم جراحات وجودم باشه، یه بار از روی رضایت و شادی‌ای که داشت گویا خواست مرده‌ای بده و شاید هم از دهنش در رفت، در اوج تقلا و بی‌خود شدن می‌دونی چی گفت؟!!

سکوت کردم. در پی نفسی عمیق که حالت اکراه را در بازدمش به‌وضوح احساس می‌کردم ادامه داد:

- گفت قول می‌ده بعد از شب عروسی که برای همیشه خونشون موندگار شدم
روزی سه نوبت غسل کنه! صبح و ظهر و شب!!
هیچ نگفتم چون نمی‌دانستم چه باید بگویم. خود از او که درس‌هایی از زندگی یاد
گرفته بود بی‌تجربه‌تر بودم و در عین حال آگاه بودم با هر پرسشی دُمل چرکین دیگری
سر باز خواهد کرد. با دو دست ظریفش صورتش را پوشاند و در حالی که آه عمیقی
می‌کشید گفت:

- صبح و ظهر و شب! گویی غذایی آماده هستم که اون هر وقت گشانش شد سر
سفره‌ی پهن شده بنشینه، یه شکم بخوره تا سیر شه بعدش هم دست و دهنش رو
بشوره و بره پی کارش! من زبون عربی نه بلدم و نه دلم می‌خواد یاد بگیرم ولی یه
جایی خوندم به عربی معنی غذا یعنی ادرار شتر! حالا فکرش رو بکن ما که زبون
فارسی حرف می‌زنیم چرا یادمون دادن روزی چند نوبت بگیریم، غذا می‌خوریم و یا غذا
خوردیم؟! این نشونه‌ی بی‌سوادی و بی‌عاری خیلی‌ها نیست لغت‌هایی مشابه این که
وارد زبون مادری‌مون شده ازش استفاده می‌کنن؟! اوه دلارام، می‌دونی چقدر بدبختم و
خیلی‌های دیگه هم مثل من بدبختن!؟

این پرسش را چند بار در گذشته هم پرسیده بود و من هر بار سعی کردم با
دلداری‌های خواهرانه ترمیمش کنم. حال چه می‌توانستم بگویم؟!
- اوه کجای کارم؟! من همش دارم حرف می‌زنم، این دل بی‌صاحب شده پر از
چرک شده و قرار نداره، با کی حرف بزنم که جز تو کس دیگه‌ای ندارم، راستی چه
خبر؟ دبیرستان در چه حاله؟ بچه‌ها چه‌طورن؟ دوست جدیدی پیدا کردی؟
- خرداد و امتحانات نزدیکه و درس‌ها زیاد شده، خودت بهتر می‌دونی، رشته
ادبیات رو انتخاب کردم و دارم خودم رو برای پیش دانشگاهی آماده می‌کنم که به
درس‌ها ادامه بدم، اون چه که دلم می‌خواد یاد بگیرم شاید دانشگاه یادم بده، نقاشی رو
هم کنارش ادامه می‌دم. بچه‌ها هم هر کدوم سرشون به کارشون گرمه، شهین و
معصومه خیلی تغییر کردن، دیگه اون حالت تهاجم رو ندارن، اظهار علاقه و دوستی
می‌کنن و اغلب با من می‌گردن ولی خودت بخوبی می‌دونی که هیچ کس نمی‌تونه
جای دوستی و صمیمیت تو رو پیش من پر کنه.

می‌دانستم نه فرصتش را دارم که از حوادث اتفاق افتاده در حول و حوش دبیرستان برایش تعریف کنم و نه این‌که او می‌تواند آمادگی شنیدنش را داشته باشد، فکر کردم شاید در آینده فرصتی دست داد تا بتوانم او را ببینم و برایش تعریف کنم. پرسید:

- پدر و مادرت خوبین؟ مادر بزرگ چه‌طورن؟
اسم مادر بزرگ باز گره‌ای در گلویم بست. مردد شدم تعریف کنم یا نه؟ متوجه‌ی تغییر حالتش شد، احساس کردم هر دو احتیاج داریم گریه کنیم. نگران پرسید:
- دلارام چی شده؟! وای از نگاهت، دلم سوخت، چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟
- مادر بزرگ فوت کرد.

- اوه، نه، چه بد، حیف شد.
بی‌اختیار اشکش سرازیر شد و در پی آن اشک خودم.
- چرا؟ حالشون که خوب بود!

- انسان و عمر بلند و کوتاهش! این اواخر بیشتر ضعیف و خسته شده بود، دلش نمی‌خواست بره دکتر ولی براش وقت گرفته بودن، می‌دونی روشنگ؟! دو روز قبل از این‌که ببرندش دکتر یه روز عصر که استراحت می‌کرد به خوابی فرو رفت که بیداری نداشت، اون روز تنها خونه بودم اما زمانی بالای سرش رسیدم که دیگه خیلی دیر شده بود بعدش هم تک و تنها پشت در بسته‌ی اتاق تا می‌تونستم عزاداری کردم.
- حیف از انسانی مثل مادر بزرگ تو که باید به این زودی از دست بدیم‌شون، ولی مال من...!

سکوت کرد. و من او را بخوبی درک می‌کردم. به ساعت نگاه کردم.
- وای روشنگ بیشتر از یه ساعته این‌جا نشسته‌ایم. دیرم شده باید برم خونه مامان نگران می‌شه.

- منم باید برم، ببین کارم به کجا رسیده!
با سکوتی کوتاه و نفرتی در صدایش ادامه داد:
- باید هم برای خونه‌ی خودمون نون بخرم و هم برای خونه‌ی آقامون!
از جایمان بلند شدیم. با قدری یأس و شاید هم امید و انتظار در لحنش پرسید:

- روز عروسی من می‌آیی؟
 - چرا که نیام، روزش رو انتخاب کردین؟
 - این جور انتخاب‌ها که دست من نیست! هر وقت به‌خودم گفتن کی روز عروسی منه تلفن می‌کنم بهت می‌گم!
 - پس کارت عروسی چی می‌شه؟
 - وای دلارام چه خوش خیالی؟! این‌ها که این حرف‌ها سرشون نمی‌شه! اول با هم چونه زدن که مجلس رو کجا بر پا کنن، دیدن که نه خونه‌ی ما جاشه نه خونه‌ی اون‌ها، از لجم می‌خواستم بگم من که به این عزلتگاه عادت کردم مجلس رو بیارن این‌جا تو باغ یه در اتاق که هست، احتیاجی هم نیست با ماشین بوق و کرنا بزنی که همه‌ی شهر بفهمه بابام چه خوب منو حفظ و حراست کرده تا تحویل این بابا بده که دو برابر سن من رو داره! ولی جلوی خودم رو گرفتم، فکر می‌کنم مجبورن یه جایی رو کرایه کنن، یه چلوخورش قیمه با دوغ گازدار می‌دن قال کار رو می‌کنن!
 در حالی که چادرهایمان را روی سر مرتب می‌کردیم ادامه داد:
 - از روی کلید این‌جا یه کپی ساختم بعد این‌که خونه‌ی بدبختیم رفتیم!
 قدری مکث کرد و گفت:
 - یه فرصت مناسب خبرت می‌کنم بیاییم این‌جا یه مدتی با هم حرف بزنین، منظورم اینه که باهات درددل کنم.
 - باشه، منم از بچه‌ها بیشتر برات تعریف می‌کنم.
 در حالی که با چشمان اشک‌آلود از هم جدا می‌شدیم بوسیدمش و گفتم:
 - دوست من، از زندگیت اون‌چه بساز که راضیت کنه اگرچه روز به روز باشه.
 با نگاهی مظلوم جواب داد:
 - سعی می‌کنم! یعنی این‌که چاره‌ی دیگه‌ای ندارم، سهم من از زندگیم همین شد که به زور توی دامنم انداختن!

بخش پانزدهم

عشق آمد و آسان نگیرش
چون دروازه‌ی دل بگشودی
او را هم چو آواز بی‌بدیل حق
در جایی خوش بنشانش

چند جمله‌ی کوتاه که در یکی از رمان‌ها خوانده بودم. آواز عشق، دروازه‌ی دل، شیدایی و بیماری عشق، گهی خنده از شادی و دنیایی گریه از غم‌های عشق، همه التهاب و امید، همه ناکامی عشق.

چند انسان عاشق در شوریدگی‌های عشق و تمنا، خنده‌ها و گریه‌ها، امیدها و ناامیدی‌ها، جنگ و صلح عاطفی وجودشان به خواسته‌اشان رسیده و شاهد عشق را به همان صورت نخست که در کامشان نشست در تمام طول زندگی با خود داشته اند؟! در جایی خوانده بودم که عشق حقیقی وجود ندارد و آنچه دلدادگی در موقعیتی از زندگی به ویژه در زمان حساس شکنندگی‌های احساسی‌اش گرفتار آن می‌شود سرابی را می‌ماند که تشنه‌ای در بیابانی خشک می‌بیند، به امید رسیدن به آن به پیش می‌دود، هرگز به آن نمی‌رسد و در نهایت جز شورزاری ملتهب نمی‌یابد، نه تنها سیراب نمی‌شود که حباب‌های ملتهب خواسته‌اش از روی درماندگی سر باز می‌کند و زخمی را آغاز می‌کند که هیچ‌گاه التیامی برایش نخواهد بود، در نتیجه نه تنها به خواسته‌اش نمی‌رسد که وجودش را با جراحات‌های عمیق چرکین از آرزوهای برنیآورده شده در غمکده‌ی زندگی بدون هیچ‌امیدی به گشایش رها می‌سازد.

هر چه کمبودهای عاطفی و احساسی انسان بیشتر باشد خطر از دست دادن اختیار عقل، نادیده گرفتن عواقب و در پی آن شکستن دل بیشتر خواهد بود. آیا هر خواننده و یا شنیده‌ای را بدون تجربه می‌توان باور داشت؟! نمی‌دانستم!

من چه؟! چه کمبودی در زندگیم داشتم؟! آیا دلِ نازک من که اغلب بار غم و اندوه دیگران با خود می‌برد و در غم مرگ پرنده‌ای اشک می‌ریخت می‌توانست سنگ

باشد و شیشه‌ی عمر بشکنند؟! آیا در باور می‌گنجد در جامعه‌ای که چادری ضخیم و سیاه از خرافات و نابسامانی‌ها روی آسمان صاف و آبی‌ش کشیده‌اند تا با کنترلی مرگبار کمتر ببینیم، بشنویم و حتماً هم کمتر یاد بگیریم سبب شد تا در بی‌کران احساسات لطیف عاطفی من گلی از خار بروید و مجبورم کند تا چشمه‌ی عقل و هوش بیندم؟! آموخته‌ام از مادر بزرگ و یادآوری‌های او را از یاد ببرم، اطمینان پدر و هشدارهای مادر را سهل گرفته فراموش کنم و به دور از کنترل عقل راهی را بروم که باید می‌دانستم برگشتی نخواهد داشت!؟

سه هفته از نشستنم در پارک زیر چتر شکوفه‌ها و خواب آشفته‌ام می‌گذشت. آماده شدن برای آخرین امتحانات و کارهای نقاشی آنقدر وقتم را می‌گرفت و مشغولم می‌کرد که فرصت انجام کاری دیگر حتا فکر کردن به آنچه اغلب دوست داشتم فکر کنم دست نمی‌داد، هرچند برایم بهترین زمان در گذشته غرق شدن وقت کشیدن نقاشی بود چون همراهی قلم‌مو، سپیدی و سکوت کاغذ، شفافی رنگ‌ها در ارتعاش صدای موزیک برایم حالتی عرفانی به‌وجود می‌آورد که میل به رها کردن خود و فکر به آنچه که دوست داشتم بسیار قوی‌تر می‌شد.

در دبیرستان اغلب مجبور می‌شدم پای صحبت شهین بنشینم و به خصوص بیشتر گوش به درد دل‌های معصومه بدهم. آنقدر حرف و تعریف داشت که گاهی با طرز گرم و احساسی بیانش تصور می‌کردم شاید نیم بیشتر آنچه می‌گوید حاصل فانتزی قوی او باشد که میل دارد در خلوت‌هایی که با عشق خود دارد به‌گونه‌ای برایش اتفاق بیفتد ولی وقتی حرف‌های او را با آنچه روشنگ تعریف کرده بود مقایسه می‌کردم به این نتیجه می‌رسیدم که او با احساس و محبت و با تمام وجود با خواسته‌های مردش یکی می‌شد اما روشنگ با نفرت و بی‌زاری گویی که جسمی فاقد روح بیش نیست. گاهی هم متعجب می‌شدم با سن کمی که داشت چگونه می‌تواند چنین آسان حتا اگر به‌گونه‌ای برای نزدیک‌ترین دوستش باشد بی‌پروا از معاشرت پنهانی‌اش با غلام پرده بردارد! اما این دلیل نمی‌شد حرف‌هایش را مانند همیشه با دقت گوش نداده در جای خود تسلی‌اش ندهم.

آن روز پس از گذشت هفته‌ای قبل از آغاز کلاس نقاشی در پارک جای همیشگی روی نیمکت نشسته بودم. دالان درخت‌ها از شکوفه‌های صورتی خالی شده بود اما شاخه‌ها با برگ‌های ریز سبز جلوه‌ی دیگری از طبیعت را به تماشا می‌گذاشتند. کتاب پیامبر و دیوانه نوشته‌ی جبران خلیل جبران را که مدتی بود در کیفم داشتم تا هرگاه میان تلاش‌های روزانه فرصتی گیر آوردم بخوانم باز کردم تا وقتی را بیهوده تلف نکنم. نوشته‌هایی فلسفی عرفانی که بسیار آگاهانه در مورد ناآگاهی‌های انسان و یا بد فراگیری‌های انسان نوشته شده که بیشتر پند و اندرز را می‌ماند. بارها در طول خواندن جملات حکیمانه و پر عمق‌اش فکر کردم اگر تنها چند انسان دانا از جنس او در این دیار داشتیم بی‌شک غمی نداشتیم.

- چه می‌خونین؟! -

صدایی بود بم، مردانه و ناآشنا! همانطور که سرم را روی کتاب داشتم سئوالش را بدون جواب گذاردم. اما قلبم بی‌اختیار های و هوایی را شروع کرده بود. ادامه داد:

- نگران‌تون بودم، می‌بینم دیگه گریه نمی‌کنین، خوشحالم.

طی لحظاتی که جمله‌ی دیگرش را گفت همانطور که سر در کتاب داشتم بی‌اختیار در حافظه‌ام پی‌آشنایی گشتم که در صدایش بود. چشمانم را لحظه‌ای بر هم گذاشتم و امیدوار بودم متوجه نشده باشد که در خاطره‌ام می‌گردم. گویا رویایی را دوباره می‌بینم. روشنک درون پیله‌ی سیاه‌بافته شده، مرد جوانی که دستمال سپید و پاکیزه‌ای را سویم دراز کرده بود و معصومه با لباس عروسی قهقهه‌زنان جلوی چشمانم ظاهر شدند. در پی سکوتی که ایجاد شده بود در دل گفتم:

اوه پروردگارم، غریبه‌ی آشناست!

دلم خواست و لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم. نمی‌دانم چرا قلبم بسان مرغی وحشی که به بانگی از بامی پریده باشد بی‌مهابا به هر سو بال زد، گلگونی به چهره آورد و نمناکی به دیده بدون آن که میل به گریز داشته باشد. پیراهن آستین بلند آبی روشن، شلوار مشکی با کفش‌های سیاه به تن داشت. آستین‌های پیراهن را دوپل تا کرده بالا زده بود. در حالتی از تقلا برای کشیدن نفسی آسوده که آسان نبود یادم آمد که دستمال او را شسته، پاکیزه و اطو کشیده گوشه‌ی کیف گذاشته بودم که شاید روزی

بر حسب اتفاق به او برگردانم. چه می‌دانم، شاید نشستن من آن‌روز روی آن نیمکت هم اتفاقی نبود!

از جایش بلند شد، سوی من آمد و سمت دیگر نیمکت آرام نشست. احساس کردم صدای تپش قلبم به بیرون از پارک می‌رود و به گوش هر رهگذری می‌نشیند. چه بی‌خیال و چه با جرأت! اگر او مرد است و بی وحشت از جنجالی که هر آن ممکن است اتفاق بیفتد چرا فکر مرا نمی‌کند که تنها و بی‌دغدغه سر در کتابم داشتم! بی‌اختیار دوباره همانطور که کتاب را نگاه می‌کردم آهسته گفتم:

- چرا فکر من رو نمی‌کنید؟ اگه چند نفر آدم فضول که از دولت پول می‌گیرن، ول می‌گردن و کارشون تنها دخالت در کار مردمه این‌جا پیدا شون بشه شما به سلامت در می‌رید، اما من چه؟! می‌دونید تا من بتونم ثابت کنم این‌جا برای خود نشسته بودم و شما میل به صحبت داشتید چه بر من می‌گذره؟! آیا حرفم رو باور می‌کنن؟! از گوشه‌ی چشم دیدم چنگ در مویش فرو برد و آن را به پشت سر هدایت کرد و در حالی که آرام از جایش بلند می‌شد گفت:

- حق با شماست، ببخشین، بی‌گدار به آب زدم دیدم بعد از این‌همه مدت باز این‌جا نشستن خوشحال شدم که دیگه غمگین نیستین.
- نه، دیگه غمگین نیستم.

دستم به‌سوی کیف رفت و همان لحظه او پاکت نامه‌ای را از جیب شلوارش بیرون آورد.

- دستمال شما، مرسی از این‌که اون‌روز به‌من دادین، شسته و اطو شده‌ست.
دستمال را به او دادم و او به‌سرعت نامه را در دستم گذاشت.
- ای‌کاش نمی‌شستین، دلم می‌خواست اثری از شما رو در خودش داشت، اگرچه در آن شرایط قطره‌ی خشک شده‌ی اشکی باشه.
قلبم که دقیقی تا حدی آرام گرفته بود باز گویی چون لاله‌ای خونین در دشت وجودم که در دست طوفانی لگام گسیخته اسیر شده باشد به هر سو به چرخش در آمد. با نفسی حبس شده فکر کردم:

اگر گل دلم پرپر شود چه کنم؟ اگر از حرکت بایستد و من بمیرم چه کنم؟ اوه پروردگارم، امروز نه، بگذار زنده بمانم.

لحظه‌ای مردد ماندم. نامه‌ای از جانب مردی غریبه! چه نوشته، چه می‌خواهد؟! به‌خود نهیب زدم. اگر ندانی چه نوشته جواب مرغ دلت و لاله‌های خونین را چگونه خواهی داد! نامه را به‌سرعت گرفتم و جای خالی دستمال نشاندم. شاید به‌سرعت یک مژه‌زدن نگاهم کرد. از شیرینی عسل چشمانش خوشم آمد. چه خوب به دل می‌نشست.

- تنهاتون می‌دارم، خدا نگهدار.

او به راه خود رفت و من جای خود ماندم.

پشت به نیمکت دادم و چند بار شتاب‌زده هوا را بلعیدم. لرزشی بی‌امان در بدن داشتم و سرم به‌شدت سنگین بود. اتفاقی در چند دقیقه‌ی کوتاه گویی همه‌ی مرا زیر و رو کرد و من دوباره متولد شده بودم. به اطراف نگاه کردم. من بودم و نیمکتی که رویش نشسته بودم و گل و گیاه اطراف. هر چه کوتاه و زودگذر بین من و آن غریبه گذشت خوشبختانه کسی شاهد آن نشد و رنگ پریده‌ی مرا کسی ندید. غریبه! غریبه! این واژه را چند بار زیر لب و چندین بار در دل تکرار کردم. چه کلمه‌ی نا آشنا و دور از حقیقتی. آیا با تمام ناآگاهی‌ام از او و این احساس تازه شکفته واقعاً غریبه بود؟!

پیامبر و دیوانه را بستم و در کیف قرار دادم. نوشته‌ها را یک‌بار خوانده‌بودم و برای این‌که افکار نویسنده را بیشتر و بهتر درک کنم قصد بازخوانیش را داشتم. می‌دانستم پیام‌آوران تحمیلی خودمان و آن‌هایی که هنوز راهشان را کور کورانه می‌روند و برای نفع خود سنگشان را بیشتر از آن‌هایی که در فرهنگی غریب و فقیر پیدایشان کرده بودند به سینه می‌زنند احساسات توام با شک و یقین امروز مرا جز به ناباوری، سیاهی و تباهی نمی‌توانستند پاداشی بدهند. دلم می‌خواست بدانم این نویسنده‌ی غریب که قلبم را چنین به تپش انداخته بود چه پیامی برای من دیوانه می‌توانست داشته باشد!

به اطرافم نگاه کردم خوشبختانه در دالان سبز کسی نمی‌گشت. بدون آن‌که پاکت را که چند چین ریز در خود داشت از کیف در بیاورم نامه را از داخلش بیرون آوردم، لای کتاب گذاشتم، به پشتی نیمکت تکیه دادم و شروع به خواندن کردم.

تنها چند سطر اما حیرت‌انگیز نوشته بود. چگونه مردی می‌تواند بدون شناخت از دختری چنین جملاتی را به روی کاغذ بیاورد؟! خواندم:

«با سلام شروع نمی‌کنم چون در پی هر سلامی شاید وداعی وجود داشته باشد و من بیزار از این جدایی‌ام، ماه‌ها ترا دورادور دیده‌ام و در هر دیداری این امید در دلم چون غنچه‌ای شکفت که چون ترا دوست دارم تو هم روزی مرا دوست داشته باشی. آن‌روز که ترا با چشمان اشک‌آلود زیر چتر شکوفه‌ها دیدم چیزی درون قلبم شکست، با تمام ظاهر زمخت مردانه‌ام دانستم شیشه‌ی نازک دلم بود که طاقت دیدن اندوه و اشک ترا نیاورد و شاید همان جرأتی شد که دیوار بلند سکوت را بشکنم و سعی در تسلیات داشته باشم، حال منم و این دل شیدا از عشق که با تمام وجودم تقدیمت می‌کنم، نگران و پریشان از جوابی که بی‌تابانه در انتظارش خواهم بود. «امیر»

صحنه‌ای را به یادآوردم که آغاز این شیدایی بود. او نشسته زیر دالان شکوفه‌ها که همه‌ی عطر و رنگ‌های بهار با او و چشمانش بازی‌ها داشتند و بارها و بارها خواسته و ناخواسته در خواب و بی‌خوابی به آن فکر کرده بودم، حرارت چنگش را به دلم احساس کرده و ترس از این داشتم که چون سراب هر چه به آن نزدیک شوم از من دورتر شود. کتاب را بستم و به سینه فشردم و چند بار با تپش‌های بی‌قرار قلبم زیر لب زمزمه کردم:

امیر، امیر، آه امیر، کاش می‌دانستی چقدر دوستت دارم.

یادم آمد که چون امیری با وقار و مصمم جلویم ظاهر شد، چنگ در زلفش فرو برد، دست به سویم دراز کرد و دستمال سپیدش را چون کبوتر عشق در دستم گذاشت و حال با خطی زیبا و انشایی دلنشین از دلش می‌نویسد که می‌خواهد به‌من بسپارد.

با گوشه‌ی روسری اشکم را پاک کردم و برای چندمین بار آن چند خط را خواندم. خدایا، با تمام خوانده‌ها و شنیده‌هایم، با تمام باور و نابوری‌هایم از پیچدگی‌های عشق و با تمام آمادگی‌ام برای ورود به آن باز برایم نامعلوم بود. آیا واقعاً همانطوری که برایم نوشته دوستم دارد؟ کجا مرا دیده، چگونه دوستم دارد، از من چه می‌داند و چه می‌خواهد؟!

گویی وارد تونلی شده‌ام که این سویش افق شادی و خرمی و آن سویش بی‌نهایتی تیره از ندانسته‌هاست. آیا جوابش را بدهم؟! اگر ندهم چه؟! من که خود از اولین نگاه و آغاز آشنایی، تنها باگفتن چند جمله‌ی کوتاه یک پارچه شور و التهاب شده‌ام!

در شتابی که در هر چند بار خواندن نامه‌اش داشتم متوجه نشده بودم که شماره تلفن همراه خود را نوشته است. نگاه به ساعت کردم ده دقیقه از وقت کلاس گذشته بود. وای دیرم شد.

- دلارام کجایی؟! بیست دقیقه‌ست داری روی مدل طرحی که انتخاب کردی کار می‌کنی، کار که چه عرض کنم، هی می‌کشی و بعدش هم پاک می‌کنی، تا حال ندیده بودم این‌همه از پاک‌کن استفاده کنی شیارهای گود شده‌ی نوک مداد به طرح آسیب رسونده، چه خبره؟! چه اتفاقی افتاده؟!

با گفته‌ی حریر هم‌کلاس نقاشی به خودم آمدم. درست می‌گفت امروز هیچ حوصله‌ی نقاشی نداشتم. دلم می‌خواست جایی در سکوت مطلق چه بهتر در اتاق خودم می‌نشستم، آهنگ کاروان بنان را می‌گذاشتم، در دنیای خودم، آهنگ و شعرها می‌شدم و با ترنم آن صدای مخملین زمزمه می‌کردم:

«چنان در غم عشقت پای‌بندم

که گویی آهوی سر در کمندم»

خودم را چون آهوئی عاشق می‌دانستم که سر در کمند صیاد نهادن را تنها راه اسارت و در عین حال ورود به دام شورانگیز عشق می‌دانست.

نگاهش کردم و امیدوار بودم پرده‌ی نازک اشکم را نبیند.

- نه، چیزی نیست، همین جام منتها هنوز تصمیم نگرفتم طرح رو دقیقاً شبیه مدل بندام یا این که تغییری بهش بدم.

گویا آنچه که گفتم قانعش نکرد.

- دست بردار! تو چشات اشک جمع شده حالت این یکی دو هفته‌ی اخیرت مثل

همیشه نیست، کو اون شور و هیجانی که وقت نقاشی نشون می‌دادی؟!

- باید مال تغییر فصل باشه، اولین ساله که بهار رو بدون مادر بزرگم شروع می‌کنم، احساس دلتنگی، یه جور کمبود توی این فصل دارم، به هر صورت یه جوری باهاش کنار می‌آم.

- انسان هنرمند با احساس ظریفش همیشه حساس‌تر از بقیه‌ست، ما هفته‌ای چند بار همدیگه رو این‌جا می‌بینیم فکر می‌کنم شناخت خوبی ازت دستگیرم شده به‌من اطمینان داشته باش اگه حرفی تو دلت مونده که نمی‌تونی برای هر کی بگی من هستم، اگه هم از دستم بر نیاد کمکت کنم حداقل می‌تونم حرفهات رو گوش کنم.

لبخندی کوتاه و دلسوزانه زد که حریر اسمش را به یاد می‌آورد. ادامه داد:

- ببین، بعضی اتفاقات و حرف‌ها رو نمی‌شه تو دل نگه داشت، از داخل آدمو می‌خوره و منزوی می‌کنه!

آیا او هم داستان بوف کور را خوانده بود؟! نمی‌دانستم!

- حتماً، اگه احتیاجم شد حتماً باهاش حرف می‌زنم چه کسی نزدیکتر از تو.

طفلك مادر بزرگ. هرچند که سنگینی نبودنش را بخوبی حس می‌کردم و این نبودن تأثیر زیادی در بیشتر و سنگین‌تر شدن غم‌هایم داشت ولی آیا باید شرمنده می‌بودم که هرگاه قافیه را کم می‌آورم او را سپر بلا می‌کردم؟! حریر در حالی که وسایلش را جمع می‌کرد گفت:

- وقت رفته، همه رفتن.

ماه اردیبهشت بود و روز هنوز روشن، گرمایی رطوبت زده در سطح شهر پخش و هر کسی به کاری مشغول و یا به راهی می‌رفت، هرچند گاهی فکر می‌کردم این همه آدم در رفت و آمد و اغلب بدون تعجیل پس اگر شغلی برای امرار معاش داشته باشند کی و کجا آن کار را انجام می‌دهند؟!

به خیابان دوم رسیدیم جایی که مسیر من و حریر از هم جدا می‌شد. دلش می‌خواست روزی بعد از پایان کلاس جایی بنشینیم، فنجانی چای با هم بخوریم و از هنر با هم صحبت کنیم. اما من چون همیشه میل داشتم زودتر به‌خانه برگردم و غیر از درس‌ها به تمرین نقاشی هم بپردازم با شرمندگی عذر می‌خواستم.

- ببینم دلارام، تمرین خوش‌نویسی هم می‌کنی؟

- گاهی، دلم می‌خواد یه‌روزی در مورد پیدایش خط فارسی بخونم و بیشتر بدونم که ریشه‌ی این خطی که ما امروز باهاش می‌نویسیم از کجا پیدا شده.

- ولی این خوش‌نویسی‌هایی که ما امروز به‌صورت مختلف و در فرم تابلوهای بزرگ و کوچک می‌بینیم شاید از نظر خیلی‌ها قشنگ باشن ولی کمبود احساس و عاطفه توشون پیداست به خصوص که خوندن و فهمیدن معنی‌شون خیلی مشکله، شاید این‌جور تابلوها رو برای کسانی درست می‌کنن که خط‌شناس هستن نه آدم‌های معمولی، من که هیچی سر در نمی‌آرم.

- فکر می‌کنم مدتی‌ه‌ای که علاقمند به خطاطی هستن این کمبود رو حس کردن و برای همین که زمینه‌ی تابلوهاشون رو با رنگ‌های مختلف ادغام می‌کنن که از حالت خشک و بی‌روح بودن در بیاد و بیننده رو جذب کنه.

- فکر می‌کنم یه کار دیگه هم باید بکنن.

- چه کاری؟

- همین‌طور که گفتی جوری نوشته‌هاشون رو فرم بدن و تزئین کنن که غیر از خونده شدن فهمیده هم بشه، این‌قد تو در تو و شبیه جملات عربی ننویسن چه فایده داره خطی رو تماشا کنی ولی نتونی بخونی و از مطلبش سر در بیاری، درست مثل این‌همه نقاشی‌های مدرن که وقتی تماشاشون می‌کنی اگر چه قشنگ هم باشن ازش هیچ سر در نمی‌آری، باید از خود کسی که کشیده سؤال کنی چی کشیده!

- بعضی‌ها تو کاراشون دل‌شون می‌خواد بیننده خودش یه معنی از چیزی که می‌بینه بهش بده.

- یعنی در واقع کسی که کاری هنری ارائه می‌ده دلش نمی‌خواد خودش صاحب نظر باشه! خب، این‌که نمی‌تونه هنر باشه، یه کار هنری خوب غیر از زیبایی که باید داشته باشه تأثیر گذار هم باید باشه، اگه یه بچه‌ی ده ساله نمونه‌ی کامل از یه نقاشی، حال هرچه که می‌خواد باشه بکشه و یا کپی از کار یه هنرمند حقیقت‌گرا و شناخته شده رو ارائه بده با توجه به سنش اون هنرمند تا یه هنرمند بزرگسال که تو نقاشی‌هاش ادای بچه‌ها رو در می‌آره! چه می‌دونم، حتماً نقاشی‌های مدرن کشیدنش راحت‌تره!

- منم با تو کاملاً هم عقیده هستم، بی خود نیست که امروز همه سعی می کنند مثلاً مدرن نقاشی کنند چون خیلی آسونتره! نه احتیاج به بُعد داره و نه زمان مخصوصی!

- ببین حریر، برای همین من در نقاشی هام چهار مطلب عمده رو مراعات می کنم. کنجکاو شد. قدم آهسته کرد و گفت:

- تا حال نگفته بودی، چی هستن؟

- غیر از رنگ که لازمه ی نقاشیه، نور، بُعد، آهنگ و معنی، این چهار لازمه ی نقاشی رو که مراعات کنیم کسانی که ناظر نقاشی هامون می شن نه تنها احتیاج به پرسش پیدا نمی کنند بلکه خود اثر باهاشون حرف می زنه و از خودش تعریف می کنه.

- راست می گی، تا حال فکرش رو نکرده بودم، از کجا پی به این مطلب بردی؟

- جایی خونده بودم، نتیجه اش رو هم تو کارهای خودم شاهد شدم.

- شاید هم در خطاطی تأثیر پذیر باشه.

- می شه برای خودمون امتحان کنیم شاید حداقل ازین حالت خشک و بی روح امروز در بیاد.

به نامه ی امیر فکر کردم. چه خط زیبا و پخته ای دارد اما اگر پیام دلنشینی را که برایم داشت نمی فهمیدم و معانی اش را درک نمی کردم زیبایی نگارشش را تا این حد دوست می داشتم و به خاطر می آوردم؟!

روسی ام را مرتب کردم. حریر هم اتوماتیک وار موهایش را بیشتر زیر روسری پنهان کرد. برای ما نوعی محافظه کاری پیش گیری از خطر محسوب می شد که در دیارمان از چشمان هیز نامحرم در امان باشیم!

لحظه ای قبل از جدا شدن از هم چند مرد درشت هیکل با صورت های برافروخته ی وحشتناک در چند قدمی ما نمی دانم از کجا پیدا شدند. بین آنها مرد یکدست را که حال دست دیگرش در گچ و به گردنش آویزان بود شناختم. نفرت، بیزاری و حس انتقام از حالت صورتش که غرق در دانه های درشت عرق بود پیدا بود. راه را بر چند نفر دیگر بستند و به صورتی آنها را در محاصره ی خود درآوردند. نمی دانم اگر مرد بودند و این همه افتخار به مردانگی و زور بازوی شان چه اجباری به گفتن حرف های رکیک در

انبوه مردم داشتند! و چرا تعدادشان بیشتر از آنهایی بود که در گذشته مورد تهاجمشان قرار گرفته بودند. زشت‌ترین کلمات را به‌کار بردند، حمله کردند و با وسیله‌ای شبیه کابل برق قطور و بلند به جان آن چند نفر افتادند.

حریر بی‌اختیار بازویم را گرفت. رنگش به‌شدت پریده بود. ابتدا از لرزش دستش و سپس تمامی بدنش دانستم به‌شدت ترسیده. دو دعوای قبلی نزدیک دبیرستان را بخوبی در خاطر داشتم و حال آنچه را که می‌دیدم برایم شکی باقی نمی‌گذاشت که زمان تلافی رسیده بود. به سرعت به حریر گفتم:

- عجله کن، بریم داخل کتابفروشی.

- وای دلارام دارم قبض روح می‌شم، این‌ها دیگه کین و از کجا پیداشون شده؟!

- هیچی نگو، تندی بریم داخل فروشگاه بعداً برات تعریف می‌کنم.

خیابان ظرف مدت بسیار کوتاهی تبدیل به میدان جنگ شد. عابرین با فاصله‌ای نه‌چندان زیاد آن‌ها را که مشغول زد و خورد بودند دوره کرده بودند گویی به تماشای تئاتری خیابانی مشغول باشند! صدای فحش و داد و فریاد حتا داخل فروشگاه هم به‌گوش می‌رسید. غیر از من و حریر تعداد زیادی زن جوان و مُسن به بهانه‌ی کتاب وارد کتابفروشی شده و با نگرانی از ویتترین بزرگ فروشگاه ناظر بر جنگ بیرون بودند. دقایق طولانی قبل از پایان ماجرا دو ماشین پلیس از راه رسید. تعدادی پلیس پیاده و بدون دخالت به تماشا مشغول شدند. زمانی که طرفین دعوا خونین و مالین از زد و خورد خسته شدند همانطور که پیدایشان شده بود ناگهان غیب شدند. افراد پلیس مردم را متفرق کردند و چون نه مهاجمی باقی بود و نه شاکی، خود به‌سویی رهسپار شدند. حریر که در انتهای فروشگاه سعی می‌کرد با کتابی خود را مشغول ولی در واقع خود را پشت آن پنهان کند از سکوتی که در خیابان به‌وجود آمده بود دانست که غائله تمام شده و او می‌تواند خود را نشان دهد.

- دلارام چون تمام شد، رفتن پی کارشون؟! وای اینا دیگه چه جونورهایی بودن؟!

- برای این‌بار تمام شد تا ببینن کی وقت تلافی‌یه و می‌تونن دوباره شروع کنن! در

این‌جور زد و خوردها دیر یا زود تا یکی شایدم دو تا از بین نرن و یکی دو تا رو هم قانون از بین نبره ماجرا تمام نمی‌شه!

- وای چه آدم‌های وحشتناکی، آخه چه مرگشون بود؟! از جون هم چی می‌خواستن؟! چه حرف‌های زشتی!

- تا وقتی در فرهنگ غلط ما هرگاه انبان لغت و استدلال آدم‌ها خالی شد و برای پیش برد مقصود از چنگ و دندان و لگد استفاده بشه همیشه همین‌طور خواهد بود! مگه نشنیدی: چشم در ازای چشم، جان در ازای جان و انتقام در ازای بخشش؟! - وای، من که هنوز نفهمیدم چه مرگشون بود و از جون هم چی می‌خواستن؟! - شروع این ماجرا چند هفته پیش اتفاق افتاد که من هم تا حدودی شاهدش بودم، امروز دیر شده اگه خواستی یه روز دیگه سر فرصت برات تعریف می‌کنم.

- اگه مثل امروز وحشتناکه نمی‌خوام بشنوم، شنیدن بهانه‌ی زد و خورد یه مشت آدم وحشتناک چه لطفی داره! طفلک تو که شاهدش هم بودی، قربونت برم تا سر خیابون باهام می‌آی اتوبوس رو بگیرم؟ - معلومه که می‌آم.

- دیرت نمی‌شه؟ من که جرأت نمی‌کنم این چند قدم رو تنها برم اگه وسط خیابون منتظر هم باشن چی؟! - نگران نباش، برای امروز زهرشون رو ریختن، تا دوباره جمع بشه یه مدتی طول می‌کشه، تا اتوبوس باهات می‌آم.

- قربونت برم.

نگاه به ساعت رومیزی کردم. چهار بامداد بود. تسبیح را که چند روز پیش روی میز کنار خود قرار داده بودم برداشتم و دور گردن آویختم. احساسم به‌من می‌گفت دلم نمی‌خواهد تنها باشم. درد شدیدی در بدن داشتم و همانطور که به‌شکل جنین در شکم مادر زیر رواندا قرار گرفته بودم با بازوانم پاهایم را بغل کردم. لرزش شدیدی در بدن داشتم و با بی‌خوابی در جدال بودم.

با تمام حوادثی که امروز از میانش گذشته بودم و ترسی که از به یاد آوردنش دیرتر به‌سراغم آمده بود آرامش کجا و خواب کجا بود؟! گردنبند را همانطوری که در گردن داشتم دانه‌هایش را می‌فشردم و با فکر به امیر که در همه‌ی افکارم می‌گشت طلب قدری آرامش کردم. چشمانم به‌شدت می‌سوخت و در پشت پرده‌ی مژگان نگاه

آرام و لحن مطمئنش تسلی‌ای برای خاطر مشوش من می‌شد. می‌دانستم تمامی بدنم در آتش تب می‌سوزد و دانه‌های اشک را از چشمانم سرازیر می‌کند. شاید هم برخورد بال‌های کبوترها را از میان پنجره‌ی نیم باز می‌شنیدم و شاید هم نشست آن کبوتر تنها را که به عیادت‌م آمده بود لب پنجره احساس کردم.

- عزیزکم، یاد اون روزهایی که با هم به کبوترها دانه می‌دادیم به‌خیر.
لب پنجره با لباسی سپید نشسته بود و کبوتر تنها را در دامن داشت. همان چهره‌ای را می‌دیدم که با آن بزرگ شده بودم و به‌خاطر داشتیم. تسبیح سیاه در گردن و چند دانه‌ی گل مروارید در کف دستش در گردش بودند. خواستم از جایم بلند شوم و صورت مهربانش را غرق بوسه کنم، گویی با سنگینی کوهی روی سینه دم کوره‌ای ملتهب نشسته باشم، نتوانستم بلند شوم. اشاره به کبوتر که در دامنش خوش نشسته بود کردم و گفتم:

- اوه مادر بزرگ شما که نباشین کبوترها دیگه خونه‌ی ما نمی‌آن.
- یادت داده بودم اگه گردشون بیشتر بگردی بیشتر بهت عادت می‌کنن و بیشتر دوستت خواهند داشت دانه هم که بهشون بدی همیشه دورت می‌گردن.
- سعی می‌کنم، به خدا سعی می‌کنم مادر بزرگ اما این روزها کارهام خیلی زیاده.
- می‌دونم، تو دلت می‌خواد هم نقاش بشی و هم شاعر. تازه چه نقاشی کشیدی؟
- اوه مادر بزرگ، وقتی شما منو تنها گذاشتین یه نقاشی مخصوص کشیدم که فقط خودم تماشا می‌کنم.

نگاه به گردنبند که در چنگم داشتم کرد و پرسید:
- خیلی تنها شدی؟
حس کردم اشک امانم نمی‌دهد. نگاه به تسبیح که در گردن داشت کردم و گفتم:
- اوه، خیلی، خیلی.

کبوتر در حالی که نیم صورت را در پرهای لطیف سینه‌اش پنهان کرده و با چشمان خواب‌آلود نگاهم می‌کرد در دامنش راحت و بی‌خیال نشسته بود و او با سر انگشت دایره‌وار طوق سپید گردنش را نوازش می‌کرد.
- عزیزکم، برام تعریف کن، تازه چی کشیدی؟

دلم می‌خواست کنارش می‌رفتم و آنچه کشیده بودم نشانش می‌دادم تا مانند همیشه مرا بغل کند، ببوسد و بگوید چه قشنگ شده اما گویی هر لحظه سنگین‌تر و سنگین‌تر می‌شدم.

- یه دختر غمگین که پشت یه در بسته نشسته، صورتش رو چسبونده به در و با دستاش به اون می‌کوبه تا شاید باز بشه و مادر بزرگش بیاد بیرون، اشک‌های دختر دیده نمی‌شه اما دلش خیلی تنگه، اوه مادر بزرگ، دختره عزاداره.
گردنبندش را چند بار دور گردن گرداند. افسرده نگاهم کرد و گفت:
- به من فکر نکن، تو باید راه خودت رو بری، زندگی کوتاه‌ست و وقتی رفت دیگه بر نمی‌گرده.

- پس به کی فکر کنم؟

- به خودت و اونی که چشم انتظارته.

- کی مادر بزرگ؟

- عزیزکم به خودت رجوع کن، پیداش می‌کنی، می‌دونم که خسته‌ای و از جات نمی‌تونی بلند بشی ولی من باید برم.
مرا نگاه کرد و بوسه‌ای بر سر کبوتر نشانده. در حالی که کبوتر را به من نشان می‌داد هر دو با هم از لب پنجره پریدند.

سراسیمه گویی در کوره‌ای گداخته سوخته‌ام عرق کرده از خواب پریدم. پرشی بی‌حرکت که درد بدنم را دو چندان کرد. پس مادر بزرگ می‌داند بیمار شدم و به عیادتم آمد؟ می‌داند چه در خیالات من می‌گذرد و برای دلداریم آمد؟ دانسته که نطفه‌ی محبتی غیر قابل انکار در وجودم فرم گرفته که باید با من رشد کند، بزرگ شود و به ثمر برسد. آیا احساس نو شکفته‌ی من به امیر آنقدر قوی و پابرجاست که در ناخودآگاه من ریشه دوانده و پس از گذشت این همه مدت از رفتن مادر بزرگ در حضور او به صورت رویایی برایم زنده می‌شود؟ آیا این رویا بهانه‌ای است که بعد از آن تیر نگاه و این همه مدت سکوت جوابی مملو از عشق و دلدادگی به او بدهم؟

احساسی عجیب و سنگینی‌ای عجیب‌تر در تمام وجودم حس می‌کردم. بار دیگر با چشمانی ملتهب که گویی شن‌های ریز و گداخته‌ای در خود داشتند به ساعت نگاه

کردم پنج بامداد بود. آیا از امیر برای مادر بگویم؟ آیا او ماجرا را برای پدر تعریف خواهد کرد؟ با تمام آزادی فکشان واکنش آن‌ها چه خواهد بود؟! آیا به دلدادگی ایام جوانی خود رجوع می‌کنند و بار مشکلات را بر می‌دارند و همان‌گونه که خود عاشق بودند تشویق می‌کنند تا هنر دلدادگی را تجربه کنم، با آن بزرگ شوم تا سرانجام بگیرد؟ و یا که در این دوره‌ی آلوده به فقر فرهنگ، فقر ندانستن‌ها، قوانین و تعصبات خود در آورده و اجباری، اوج حسادت‌ها و ندیدن حقیقت‌ها از روی جبر زمان منعم می‌کنند و هشدار می‌دهند که من خود رقم‌زن داستان زندگی نخواهم بود؟! اگر چنین شد چه؟! آیا دست در دست او پشت به همه می‌کنم و به راه خود می‌روم؟ یا می‌مانم و چون همه آن‌های دیگر سر در گریبان فرو می‌برم و نقش دلدار در دیگری می‌بینم!

چه رنجوری در تن بیمارم داشتم. دانه‌های داغِ شن در چشمانم راه نگاه می‌بستند و در سرم هیاهویی بود که توانم را بیش از بیش می‌گرفت. آیا اختیار عقل از دست داده بودم؟ آیا هذیان می‌گفتم؟!

اگر من و او را با هم بیرون ببینند چگونه جوابگو باشم؟! آیا همه‌ی آن‌ها که در این راه کور و کر و دیوانه شده بودند جدا از این التهاب درونی من بودند؟ آیا نیروی عشق، دل از دست دادن و شیفته شدن و دوست داشتن این‌همه اما و آیا می‌شناسد؟! قدم در راهی نو گذاشته بودم که هیچ از انتهایش نمی‌دانستم. چون گلبرگی کوچک و ظریف از نهال وجودم جدا شده بدون هیچ اراده‌ای چون پری سبک در گردباد عشق و دلدادگی سوی جذابیت او می‌چرخیدم و پیش می‌رفتم. باید برایش اعتراف کنم که با اولین دیدارش جاذبه‌ی عشق چون شهابی درخشان در دشت وجودم فرود آمد و پیکرم را از شوق لرزاند. باید برایش بگویم چگونه محبتش در وجودم ریشه دوانیده است و حال من چگونه و چقدر دوستش دارم.

گویی از بُنِ جانم با تمام نیرو فریاد زدم: امیر من. سلطان همه‌ی وجود من، اولین و آخرین عشق و مرد زندگی‌ام دوستت دارم.

آخرین باری که به ساعت نگاه کردم بامداد بود و دیگر هیچ نفهمیدم.

بخش شانزدهم

پس از یک هفته خانه و تختخواب نشینی، تب و هذیان، کابوس و رویا، گریه و خنده سرانجام جانی گرفتم و روی پاهایم ایستادم. آنفولانزای مرد افکن و زن ستیز آن‌هم از نوع جدیدش بود که برایم هیچ گونه رحمی قائل نشد و یک هفته مرا از زندگی انداخت. روزی که توانستم در آشپزخانه بدون ترس از به زمین افتادن روی صندلی بنشینم و چند لقمه صبحانه بخورم مادر در حالی که استکان چای را قبل از این که روی میز بگذارد نزدیک صورتم گرفته بود با لحنی مهربان نگاه در نگاهم گفت:

- می‌دونم دوست داری چای را قبل از این که بخوری ببویی، بعد از یک هفته زورآزمایی با آنفولانزا اون‌هم از نوع بدش، بی‌حالی و ضعف بوی چای و خود چای حسابی حالتو جا می‌آره. دو شب اول حالت خیلی بد بود تا صبح چند بار بهت سر زدم همش هذیون می‌گفتی، دلم نمی‌اومد بیدارت کنم، گاهی هم از خواب می‌پریدی و نگاه به ساعت می‌کردی فکر نمی‌کنم اون شب‌ها اصلاً تونسته باشی بخوابی.

چای را بار دیگر بوییدم. لقمه‌ای نان و کره و مربا خوردم و با جرعه‌ای چای در پی آن حس کردم دوباره جان می‌گیرم. دلم نمی‌خواست خوابی که دیده بودم برای مادر تعریف کنم، نمی‌دانستم از کجا باید شروع و پایانش را فرم دهم. می‌دانستم او به سهم خود برای پدر تعریف می‌کند و من نگران عکس‌العمل آن‌ها بودم به ویژه که همه‌ی ماجرا برایم تازه بود و نمی‌توانستم احساس آنچه را مادر بزرگ در خواب به من منتقل کرده بود به این آسانی برملا کنم. باید فرصت داشته باشم بیشتر فکر کنم، این محبت تازه به خانه‌ی دل نشسته را صیقل دهم و بیشتر مطمئن شوم تا بی‌گدار به آب نزنم. دل در گرو محبت کسی داده بودم که از او هیچ نمی‌دانستم. پی احساس لطیف خود می‌رفتم که مملو از آن بودم.

نگاه به گردن‌بندم کرد و گفت:

- اینقدر حالت وخیم بود که مجبور شدی از مادر بزرگ کمک بگیری؟

- شب اول که احساس کردم حالم خوب نیست به گردن انداختمش. بهم قوت قلب می داد. احساس کردم تنها نیستم. هر چند می دونستم شما و پدر کنارم هستید.
- بدی این جور ناخوشی ها اینه که یه دوره ای داره که باید رد شه، اگه بیمارستان هم می بردیمت کاری نمی تونستن بکنن جز این که استراحت کنی.
- می دونم مامانی، حالا حالم خوبه و هیچ جای نگرونی نیست.
- ولی من و پدرت خیلی نگران بودیم، به خیر گذشت.
- فردا می رم دبیرستان، درس هام خیلی عقب افتاده.
- مگه نه این که بیشتر بایست خونه باشی که خودت رو برای امتحانات خرداد آماده کنی؟

- چرا، باید هر دوتاش رو داشته باشم، از کلاس نقاشی هم نبایست عقب بمونم.
- فعلاً که هنوز درست و حسابی جون نگرفتی باید بیشتر استراحت کنی.
به اتاقم برگشتم و قبل از این که زیر روانداز پناه ببرم از میان پنجره ی نیم باز حیاط را نگاه کردم. باغچه سبز و حیاط شاداب بود اما آب حوض بعد از آب شدن یخ قدری کدر به نظر می رسید باید در اولین فرصت دستی به سر و روی حوض می کشیدم. ظرف بلورین برگ های خشک چون گذشته روی میز قرار داشت و صندوقچه ی سحرانگیز گوشه ی اتاق نشسته بود. دقایقی نگاه به صندوقچه کردم. گویی بازی زمان بر این قرار بود که حال باید نگهدار و محافظ آنچه باشد که از احساس من سرچشمه می گرفت و آنچه که از او می رسید. لرزشی در قلبم احساس کردم. دلم می خواست برای صدمین بار نامه ها را باز بخوانم. شاید خودم را بیشتر در نوشته های مادر پیدا می کردم. وای که چه خاطراتی را زنده می کرد. آیا دلدادگی و احساسات من به همان لطافت احساسات مادر بود؟ نگاهم به آینه افتاد حس کردم توانایی ایستادن ندارم روی صندلی نشستم و به پستی آن تکیه دادم. از دیدن خودم جا خوردم. وای چه وحشتناک!

رو به رویم چهره ای بیمار، خسته و رنگ پریده نشسته و به من زل زده بود. هزار سؤال در چهره اش خوانده می شد و دهانش بسته برای هر جوابی! چند بار پلک به هم زدم و باز نگاه کردم. خودم بودم! لاغر و رنجور و شوکه شده از راهی که به سوی شهر عشق باز شده بود. چه باک از همه ی این ناتوانی ها مهم این بود که به دروازه ی عشق پا

نهاده بودم و کسی در زندگیم وارد شده بود که دوستم داشت و در انتظارم بود. آیا همانطور که نوشته بود واقعاً و از صمیم دل دوستم داشت؟ آیا تا حال دختر دیگری در زندگیش نبود یا که بود و حال دنبال دیگری می‌گشت؟!

زیر روانداز چنگ در تسییح چشمانم را بستم و مرغ افکارم را به پرواز در آوردم. چگونه آغاز کنم و با چه کلامی جواب امیر را بدهم؟ یک هفته از آن دیدار کوتاه گذشته است. چه فکر می‌کند؟ آیا از این که جوابی به دلدادگی‌اش نداده‌ام غمگین و دلسرد شده؟ راه خود رفته تا در باغ خرم عشق و دلدادگی آهوی دیگری بیابد؟ او، با آن وقار مردانه، زلف سیاه و چشمان عسلی گیرا، صدایی متین و آرام‌بخش، کم‌اند کسانی که در کمند محبتش به دام نیفتند؟

اوه. او چه می‌داند که در این مدت بیماری در آتش تب و اشتیاق عشق و دوست داشتن سوختم و این نه‌تنها التهاب جسم که گداختگی احساس و عمق محبت من نسبت به عشقی نوپایه هم بود.

ابتدا فکر کردم همچون او با خطی خوش چند سطر بنویسم تا اعتراف به شکوه عشقم باشد. چند بیت شعر زیبا و پر نغز ضمیمه‌اش کنم تا بداند عشق را به لطافت واژه‌هایی دوست دارم که باید در ادبیات سخن دو انسان دلداده باشد، این که من و او همدیگر را یافته‌ایم تا دست در دست کنار هم و به اتکای هم به راه نو، پر فراز و نشیب زندگی برویم، موانع را از میان برداریم تا به اتکای هم شیرینش کنیم، با هم بزرگ شویم، زندگی کنیم تا روزی که دیگر نباشیم.

اما نامه را چگونه به او برسانم؟! آیا در کیفم داشته باشم تا روزی بر حسب اتفاق باز ببینمش؟! یا که روزی را انتخاب می‌کنم، در پارک و زیر دالان سبز درخت‌ها جای همیشگی می‌نشینم تا برای دیداری کوتاه بیاید و جواب مرا دریافت کند. نگاه به شماره‌ای که نوشته بود کردم فرستادن پیامک کار راحتی بود. اما نه. پیام عشق توسط پیامک چون پیام‌های تجاری چه لطفی می‌توانست داشته باشد و بیان گر چه احساسی می‌توانست باشد؟ اگر چنان که نوشت دوستم دارد و در انتظار است چند روز دیگر هم صبر می‌کند تا مرا باز، نشسته در پارک و این‌بار سراپا در انتظار ببیند آن‌وقت نامه را به او می‌دهم تا از تمامی محبت من آگاه شود. لحظه‌ای وحشت کردم. شاید آنچه را که تا

حال ازش گذشتم و آنچه را که شنیدم و دیدم همه‌اش خواب و خیالی از احوال بیماری و حوادث سنگینی باشد که بر من گذشته بود. چه می‌دانستم! اوه، چقدر دل نازکم.

خیالم از تصمیمی که گرفته بودم راحت شد. با دو بازویم زانوهایم را بغل کردم بدون آن که دردی احساس کنم. چشمانم را بستم بدون این که احساس سوزشی در آن‌ها داشته باشم. آه عمیقی کشیدم و در بازدمش نام امیر را آرام ادا کردم و در خواب عمیقی رها شدم.

- وای دلارام چقدر لاغر شدی.

شهرین بود که بی‌اختیار مرا در بغل گرفت و بوسه‌ای به صورتم نشانند.

- آنفولانزا هر زجر و آزاری داشته باشه خوبیش اینه که وزن آدم رو کم می‌کنه!

- نه دیگه اینقده! به‌قول دایی‌غزی پیری که تو خونواده داریم و تو دوره‌ی قدیم شصت ساله بود و حالا هم کلی گل می‌گه و گل می‌شنفه از لاغری اندازه‌ی چوب سیگار ملای محل شدی! هنوز درست و حسابی رنگ به‌صورتت برنگشته.

- حرف از رنگم زن که همین قدرش رو هم به زور دارم!

با حالتی متعجب پرسد:

- اِ، چرا؟! مگه اتفاق دیگه‌ای افتاده که ما خبر نداریم؟!

دانستم که ناخودآگاه بی‌گدار به آب زده‌ام. باید ترمیمش می‌کردم.

- مگه نمی‌دونی چه اتفاقی افتاد؟!

- نه، چه‌طور مگه، خبری شده؟!

معصومه هم با یکی از دوستانش رسیدند. او هم بی‌ریا مرا بغل کرد و بوسه‌ای به صورتم نشانند.

- کجایی دختر؟! می‌دونم که مامانت تلفن کرد و خبر داد که مریض شدی، وای،

چقدر لاغر شدی!

شهرین طاقت نیاورد و گفت:

- طفلک آنفولانزا گرفته بود اون هم از نوع بدش، حتماً وطنی بوده! خب، داشتی

تعریف می‌کردی، مگه چه اتفاقی افتاده بود؟!

وقت کافی داشتیم. سر فرصت ماجرای سومین دعوای مرد یکدست و جنگ مغلوبه صحرای کربلای وسط شهر را تعریف کردم. دوست معصومه که گویی جنس این آدم‌ها را بهتر می‌شناخت گفت:

- این‌ها همه‌شون سرتا پای یه کرباسن، یه عده وحشی زبون نفهم تو خیابون پیداشون شده که معلوم نیست از کجا آمدن و کار و بارشون چیه؟! همه چیز و همه جا رو قبضه کردن و به کوچیک و بزرگ هم رحم نمی‌کنن، فعلاً که دور دور این‌هاست! بابام هر وقت یه همچی خبری رو می‌شنوه زیر لب می‌گه: حیف اون دوره، حداقل یه چیزی به اسم قانون داشتیم! حالا این‌ها آمدن یه چیزهایی رو که یکی دیگه هزارها سال پیش گفته و نوشته که کسی هم متوجه‌ی معنیش نمی‌شه کردن قانون! خب، معلومه بهتر از این نمی‌شه!

با یه جور نگرانی و شاید هم شک دور حیاط دبیرستان را نگاه کردم، شهین پرسید:

- دنبال کسی می‌گردی؟

- یه هفته نبودم می‌خوام ببینم چیزی تغییر کرده؟

- خب، تغییری می‌بینی؟!

- نه، قیافه‌ها مثل همیشه ماتم زده! روپوش‌ها مثل همیشه بلند و کدر، شال سر همه هم بلند و سیاه!

معصومه در حالی که سعی می‌کرد جلوی خنده‌اش را بگیرد با لحنی تقریباً شوخ و طلبکار در حالی که انگشتان سپید و بلندش را نشان می‌داد گفت:

- ناخن‌ها همه چیده شده، منظم بدون لاک! هر وقت هم که کیف‌ها رو بگردن آینه‌ای هم تو بساط ما پیدا نمی‌کنن که مبدا خدای نکرده فکر کنن ما خودمون رو توش نگاه می‌کنیم و می‌بینیم بر خلاف خودشون خیلی هم خوشگلیم! وای دلارام، انتظار داشتی در طی این چند روزی که نبودی همه دست به دست هم داده بودن تا به قول شاعر طرحی نو براندازن؟! نه عزیزم، این‌جور کارها دل و جرأت و جریزه می‌خواد که متأسفانه همه ندارن، اون‌هایی هم که دارن میون راه همیشه تنها می‌مونن، از دل و دماغ می‌افتن دلسرد می‌شن، می‌رن پی کارشون و گوشه‌ای کز می‌کنن، اونم چی! تو شهرستون همیشه این‌جور کارها مشکل‌تره.

قدری فکر کرد و تقریباً جدی ادامه داد:

- اگرچه روزی میرزا کوچیک خان جنگلی داشته.

خانم محمدی مانند هر بار دیگر با پاندول هایش در حرکت از دور پیدایش شد و به سرعت می آمد. احتیاج به نگاه کردن ساعت نبود همه دانستیم که وقت رفتن به کلاس رسیده.

جای خودم در نیمکت سوم کنار دیوار نشستم. خانم عذرانی معلم فلسفه منطق مانند همیشه چه فصل زمستان و یا تابستان با هیکل فربه، دانه های ریز عرق روی بینی و لابلای پُرزهای سیاه پشت لب پیچیده در چادر سیاه که روسری مشکیش قسمت اعظم پیشانی را می پوشاند پشت میز نشسته نظاره گر دانش آموزان بود که به نوبت پیچ پیچ کنان وارد کلاس می شدند. بحث امروز در مورد انسان و تعهدش در قبال آرمان های مذهبی، فرهنگی و اجتماعی بود و در این زمینه خانم معلم از یاد گرفته های خود به خصوص در مورد مذهب و تبلیغ در مورد آن از هیچ کوششی خودداری نمی کرد.

هیچ گاه نفهمیدم چرا خواننده ها، گفته ها و استدلال های او با آنچه در جامعه در جریان بود تطابق نداشت، هر که زور و مالش بیشتر بود راهی دلخواه می رفت که زمین تا آسمان نه تنها با گفته ی معلم سازگاری نداشت بلکه با طرز زندگی آن آدم ها هم در تضاد بود. اغلب برای متقاعد کردن افکار خود که هیچ ربطی هم به فلسفه و منطق نداشت چون کلاً خارج از منطق بود از آدم هایی با اسم های سنگین نام می برد که گذشته از پیشانی هایی کبود از اثر مَهر آن ها، طرز زندگی شاهانه شان با مردم فقیر تفاوت فاحشی داشت. در واقع آنان چون تازه به دوران رسیده هایی در دشت گسترده ی سرمایه ی زهد آنچه درو می کردند که به زور می کاشتند! هرگاه ساعات بحث و تبادل نظر با این معلم پیش می آمد نه تنها من بلکه خیلی دیگر از همکلاسی ها مملو از سؤالات مختلف هیچ گاه جرأت مطرح کردن آن را پیدا نمی کردیم چون به تجربه فهمیده بودیم هر نوع پرسشی بیرون از علاقه و یا دانش معلم ما به نوعی از طرف مسئولان دبیرستان برای سؤال و جواب احضار می شدیم و این خود دلیلی می شد که از تمامی پرسش های خود صرف نظر کنیم. در واقع سیستم

حاکم مجبورمان می کرد هر چه بیشتر طرز تفکر و تدریس آن ها را قبول کرده و کمتر عقاید شخصی داشته باشیم تا راحت تر زندگی کرده مدرک بهتری دریافت کنیم!

همیشه دلم می خواست در هر بحثی می توانستم افکار و عقاید را بدون واهمه از نگاه های تند معلم مطرح می کردم، اگر می توانست مجابم می کرد و من نتیجه ای از مطرح کردن سئوالاتم می گرفتم. اما نگاه او در آن هیبت بزرگ و سیاه پوش نه تنها من بلکه اغلب آن های دیگر را که میل نداشتند مغزشان بیشتر شستشو داده شود از پرسش دور می کرد.

ضربه ای به پهلویم خورد و من را از صحبت با خودم بیرون آورد. همکلاسی ام بود. دست بلند کرده منتظر اجازه بودم تا سئوالم را مطرح کنم. هرگز نفهمیدم چگونه و در چه حالتی دستم را بلند کرده بودم! عملی انجام شده بود و برگشت هم نداشت.

- سئوال در چه موردیه؟! -

از پشت شیشه های عینک خشک و جدی چنان براندازم می کرد که سئوال مطرح نکرده گویی حکم جهنم برایم نوشته است! در عمل انجام شده ای قرار گرفته بودم. مطلبی در خاطرم بود که مدتی قبل دختر دیگری با گرایش شدید مذهبی مطرح کرده سرمست و راضی از استدلال معلم یقین کرده بود دیر یا زود از مهمان های دیاری دیگر خواهد بود که با وفور نعمتش جبران هرگونه کمبود و سختی های زندگی زمینی اش خواهد شد. اما استدلال معلم هیچ گاه مرا راضی نکرده بود. دلم می خواست بیشتر بدانم که چرا در هر مورد از زندگی انسان برای نفی عمل و یا خواسته ای که به مذاق خوش نمی آید از جهنم و لهیب آتشش می ترسانند و برای پاداش به عملکرد آنچه خود در منظور دارند بهشت را نوید می دهند! از جایم بلند شدم. آرام و با اتکای به نفس پرسشم را در ادای یک واژه مطرح کردم.

- بهشت!

چین به ابروی پر پشت و سیاهش انداخت. دیدم دو نخ سیاه مردمکش بیشتر به هم نزدیک شدند! با گوشه ی روسری که از میان درز چادر بیرون آورده بود عرق روی دماغ و پشت لبان را پاک کرد و گفت:

- که چی؟! ما قبلاً در مورد بهشت بحث کردیم، گفتیم بهشت جای انسان‌هایی به که به بهترین صورت مومن و متدین هستن و فرائض زمینی و به ویژه آسمانی خودشون رو به نحو احسن انجام می‌دن و برای نیک به ثمر رسوندن زندگی زمینی‌شون از هیچ دستورالعمل الهی که نوشته شده و حکم شریان برای جریان خون رو داره غفلت نمی‌کنن تا در نهایت و قیامت پاداش کارهای نیک‌شون رو بگیرن.

لحنش آمرانه و در پی آنچه در مدت زندگیش به او آموخته بودند بی برو برگرد، خشک و جدی بود. بی‌شک می‌خواست برساند آنچه گفته‌ام مصداق عمل است و دیگر جای شک، بحث و پرسش نمی‌ماند. در حالی که قسمت دیگر حرفم را در ذهن فرم می‌دادم به این نکته فکر کردم که چرا اغلب آن‌هایی که این‌گونه ناباورها را عمیق باور دارند ظاهری نازیبا و به جبر از این اجبار بی‌احساس و بی‌عاطفه می‌شوند؟! آیا این بی‌انعطاف بودن حاصل جنگ درونی آن‌ها با خودشان است؟! اگر معلم از صورت زیبا، ظاهر ظریف و لطیف زنانه برخوردار بود و در مقابل آینه از دیدار با خود لذت می‌برد و شاد می‌شد برای بیشتر به دل نشستن تا آن‌جا که طبع نجیبش اجازه می‌داد از ابزار آرایش استفاده نمی‌کرد؟ زیر ابرویی نمی‌گرفت و پشت لب را به تیغ بند، صیقل نمی‌داد؟ آیا آن کفن را که چون قیر سیاه بود به دور نمی‌انداخت تا از لباسی راحت و مناسب برای پوشش خود استفاده کند؟

اگر بر فرض محال روزی گذرش به بهشت برسد از آفریننده‌اش سؤال نخواهد کرد چرا با این هیبت رنج‌آور متولد و مجبور به زندگی در زمین خاکی شد تا بعد از تحمل همه‌ی رنج‌ها اگر قبول افتد روزی در بهشت برین پاداش سرخوردگی‌هایش را بگیرد؟ و آیا همین نازیبایی ظاهر، بیشتر باعث و عامل عقده‌ها و کمبودها نمی‌تواند باشد؟ مانند همیشه با صدایی نازک چون پرنده‌ای با قبای سیاه و شاید ترسیده از هیبت پرسش من پرسید:

ساکت شدی؟ به چی فکر می‌کنی؟!

کلاس هم ساکت بود. شاید در دل به شهامت من می‌خندیدند! مطمئن بودم نیم بیشتر آن‌هایی که این‌جا حرف‌هایم را می‌شنیدند افکاری مشابه من داشتند که هیچ‌گاه نه جرأت بیان داشتند و نه در صورت پرسش جوابی قانع کننده می‌توانستند

بشنوند. اگر روشنگر بود بی‌شک با حالت نگاهش در عین دلهره تشویقم می‌کرد، همان‌گونه که شهین و دختری دیگر که اغلب تنها در کنجی می‌نشست و از بی‌امیدی در روزهایی که می‌گذراند آهسته و برای خود گریه می‌کرد چون دانسته بود خیلی از مواهب مختلف زندگی از جمله آزادی از هرگونه‌اش را ازو دریغ دارند. ادامه دادم:

- ثابت شده که عمر زمین به میلیاردها سال می‌رسد و تا به حال پس از مرگ کسی از دنیای دیگر که قول داده شده برنگشته تا از نیمه‌ی دوم زندگیش در آن دنیا تعریف کند، از کجا می‌شه مطمئن بود که انسان بعد از مرگ روی قوانین نوشته به دست خودش به بهشت و یا جهنم می‌ره؟!!

بار دیگر با گوشه‌ی روسری عرق صورتش را پاک کرد و عینک را با سنگینی چند بار روی دماغ حرکت داد. می‌دانستم پا به درون بحثی گذاشته‌ام که در نهایت چون نمی‌توانست مرا مجاب کند مجبور بود به گونه‌ای مغلوبم نشان دهد. نگاهش را ثابت شده روی میز می‌دیدم برای ادامه‌ی بحث دنبال مطلب می‌گشت. لحظاتی با حرکت دادن چند برگ نوشته که روی میز قرار داشت میل داشت تفهیم کند دنبال مطلبی می‌گردد.

- امروز فرصت کافی برای صحبت در این مورد نداریم می‌گذاریمش برای جلسه‌ی بعد.

دانستم میل به طفره رفتن از بحث دارد.

- شعری نظرم آمد اجازه بدین بخونم.

- از کدوم شاعر و در چه موردیه؟!!

- صائب تبریزی.

خب، بخون، باید شعر خوبی باشه که نظرتو جلب کرده؟

دل به دریا زدم و خواندم:

« این چه حرفی ست که در عالم بالاست بهشت

هر کجا وقت خوش افتاد همان جاست بهشت

از درون سینه‌ی توست جهان چون دوزخ

دل اگر تیره نباشد همه‌ی دنیا است بهشت »

وقتی صدای زنگ بلند شد بی‌شک هر دو دعا به جانِ خانم محمدی کردیم. زنگ آخر بود و به زودی هر که به سوی کار خویش می‌رفت.

- آیا شعر خوبی هم در باب جهنم در حافظه داری تا توازن برقرار بشه؟! شنیدم خودت هم ذوق خوبی در سرودن شعر داری، بد نیست در مورد این واژه‌ها هم کمی فکر کنی!

سرخ‌ی را زیر پوست تیره‌ی صورت و کف زردی را گوشه‌ی لبان فشرده‌اش می‌دیدم. دست به دنباله‌ی شالش برد تا صورت و دهان را پاک کند اما میان راه پشیمان شد. با تلخی‌ای در صدا آمرانه ادامه داد:

- در مورد بهشت و جهنم، قبول و انکار آن‌ها هر که بنا به سلیقه‌ی شخصی، فهم و یا نفهمیدن، دانش و یا بی‌دانش بودن که اغلب خالی از غرض هم نبوده چیزی گفته و نوشته، انکار این موضوعات حیاتی زندگی انسان از روی ندانستن به‌گوش بعضی‌ها حتماً خوب می‌نشیند، اگر لازم شد مطلب را بیشتر بشکافیم باید از دانایان خودمان که بسیار متحمل زحمت شدن و ریاضت کشیدن بیشتر مطالعه داشته باشیم، در آینده می‌شه بحث بیشتری در این مورد داشت، در این صورت پیشنهاد می‌کنم خیلی از مطالب جامعی که فلاسفه‌ی امروز ما در این مورد نوشتن و بارها در برنامه‌های آموزش سراسری در موردش بحث شد مطالعه کنید تا بیشتر به عمق مطلب پی ببرید.

در شلوغی کلاس یکی آهسته زیر لب زمزمه کرد:

- چه مطالب فیلسوفانه‌ای هم! که یاد بگیریم طول و عرض کفن چه اندازه‌ست و شب اول قبر کی به سراغ آدم می‌آد! با پای چپ وارد فلان جا بشیم یا با پای راست! چقدر خون ازمون دفع شه تا رضوان ملکوت و نوچه‌هاش راضی باشن! چه مزخرفات، چه بی‌سوادی و خرافه‌پرستی؟! دیگر هرگز فرصت بحث در این مورد دست نداد. من خود در راه تجربه‌ی آن بودم!

بخش هفدهم

نمی‌دانم که هستی و چگونه راحت به شهر عشق افتاد. راهی که چه بسیار از آن خواندم و شنیدم بی‌آن که خود آن را لمس و یا تجربه کنم. گاهی بسیار از بی‌سامان شدن دلدادگی‌ها گریستم و گاهی غرقه در شادمانی از سرانجام پر شکوه آن شدم که ناباورانه به تیرِ نگاهی، به لبخند بی‌گناهی و یا به یاری چند واژه‌ی مهربانی دانه‌ی عشق را در قلب دو انسان رویاند و به هم پیوند داد تا در هم بپیچند و گل‌های محبت شکوفا شود. حال اگر دشت بی‌کران محبت و دوست داشتن را در طی روزهایشان به حرارت عشق وسعت بیشتری دهند و یا به سرمای نفرت بخشکانند خود حرفی جداست.

نمی‌دانم مرا کجا دیده‌ای، چه از من می‌دانی، چرا و چگونه دوستم داری؟ چه در فکر و خیال و یا آرزویی داری؟ اما در اولین نگاه هر چند کوتاه آن‌روز از میان چشمان اشکبارم در آشفته‌گی مردم چشم‌های مهربانت خواندم که این نگاه نه تنها ناآشنا و غریب نیست که به گونه‌ای می‌شناسم و نگران من است، و چند جمله‌ی کوتاه تو مرهم دلِ سوخته‌ی آن‌روز من.

بدون این که خود بدانم شاید چشمان مشتاق و قلب پر آرزوی من در انتظار چنین تولدی بود تا با اویی بزرگ شوم که بی‌نهایت دوستم بدارد و به جان دوستش بدارم، دستم را در دستان مردانه‌اش بگیرد و بیشتر عاشق بودن و دوست داشتن را یادم دهد، از زندگی برایم بگوید که اگر عمر برقرار باشد حتماً راهی طولانی و بی‌شک پر فراز و نشیب خواهد بود.

مرا همین گونه که هستم می‌خواهی دوست بداری؟

من دستانم را در پیشواز ضربان قلب بی‌قرارم و در پناه نگاه گرم و اطمینان بخش در دستت می‌گذارم و با هم به شهر عشق و دلدادگی و محبت می‌رویم. قلبم را می‌خواهی؟ من جوانه‌ی عشق و محبتم را در گلزار وجود پر طراوت می‌نشانم تا به ثمر برسد.

احساسم را می‌خواهی؟ من با آغوشی باز موج گرم زندگی را در راحت رها می‌کنم.

هیچ انتظار دیگری ندارم جز که خوش‌بخت کنم و خوش‌بختی را برای همیشه
برایم هدیه‌ای داشته باشی.
بی‌صبرانه در انتظار دیدارت هستم. «دلارام»

با چنگی نشسته بر قلب و بدنی گداخته چون آتش پنهان زیر خاکستر جای
همیشگی در دالان درخت‌ها نشستم. با چشمان بسته نفسی عمیق کشیدم و سعی
کردم وانمود کنم امروز هم چون روزهای گذشته است و هیچ اتفاق جدیدی در راه
نیست تا دیر یا زود شیرازه‌ی کتاب زندگیم را سست و دانه دانه از میان باز کند تا
صفحاتش به دست طوفانی ویرانگر به رقص مرگ درآیند.

کتاب پیامبر و دیوانه را که برایش خریده بودم با جمله‌ای کوتاه به‌عنوان یادبود
نوشته و در دست داشتم و در صفحه‌ی سی‌و نه آن نامه‌ای کوتاه بود که اعتراف به
عاشق بودن به سرخی کم‌رنگ کاغذ داشت. جملاتی که در بیدارخوابی یک شب بلند
از اعماق وجود تب دارم بیرون آمد و بعد از بارها خواندن برایش پاک‌نویس کرده بودم.
دو هفته از اولین دیدار ناگهانی و کوتاه و من‌امیر می‌گذشت و من هیچ‌گاه نفهمیدم
چگونه در اولین نگاه در دام عشق افتادم، دامی که با تمام روزنه‌های ریزش اگر مجالی
هم برای پریدن و رهایی می‌داشتم هرگز صیاد زیبا و مهربانش را ترک نمی‌کردم. اوه
گفتم دام، که جز تور مقاوم محبت چیز دیگری نبود.

از دور آهسته می‌آمد و هر از چند قدم موهای بلندش را به گوشه‌ی سر هدایت
می‌کرد. شاید شانس من بود چون خیابان پارک خلوت و کس دیگری آن‌جا دیده
نمی‌شد. روی نیمکت مقابل قدری متمایل به جلو آرام نشست. با نگاهی متعجب با
صدایی بم و پایین گفت:

- کجا بودین؟ با خودتون چه کردین؟! چه لاغر و ضعیف شدین؟ دیگه چه اتفاقی
افتاده؟!

کتاب را محکم روی سینه‌ام فشردم تا مبدا تپش و هیاهوی قلب بی‌قرارم از زیر
مانتو رسواکننده‌ی حال زارم باشد. اوه خدای من. پس خیلی به‌من فکر کرد و نگرانم
بود.

- مریض شده بودم و حال درستی نداشتم، نامه رو خوندم و براتون جواب نوشتم، بخونید و بیشتر باهام صحبت کنین، دلم می‌خواد بیشتر و بهتر شما رو بشناسم ولی این‌جا برای صحبت مناسب نیست، از کجا می‌دونستین امروز این‌جا هستم؟
- تقریباً هر روز ساعتی که فکر می‌کردم این‌جا باشین از این‌جا رد شدم به این امید که دوباره ببینمتون.

بدنم می‌لرزید و با آن‌که نشسته بودم احساس می‌کردم ضعفی در پاهایم نشسته است. می‌دانستم حال درستی ندارم و اگر بیشتر دوام بیاورم بی‌شک اشکم سرازیر خواهد شد و او نخواهد دانست که اشک امروز از شادی دیدار اوست. کتاب را روی نیمکت گذاشتم و مصمم از جایم بلند شدم.

- باید بروم، تا دیدار بعد خدا نگهدار.

غمی در صدایش دلم را لرزاند و آه به لبانم آورد.

- بعد از دو هفته دوری به این زودی می‌رین؟! برای دیدار بعدی تا کی باید روزشماری و صبر کنم؟ روزها می‌آن و می‌رن و من هر روز بیشتر در زندگیم کمبود شما رو حس می‌کنم.

سعی کردم متوجه‌ی لرزش صدایم نشود.

- بهتون گفتم، این‌جا برای صحبت مناسب نیست هرآن‌ممکنه یکی ما رو ببینه، دلم نمی‌خواد رسوای خاص و عام بشم فراموش کردین چه محیط بی‌اعتباری برامون ساختن؟!

- کی و کجا می‌تونیم دیدار داشته باشیم، باهاتون خیلی حرف دارم.

- منم منتظرم یه روزی سر فرصت باهاتون صحبت کنم، یه جایی که دور از نگاه‌های کنجکاو این و اون باشه، تا آخر خرداد درگیر امتحانات نهایی هستم، روزهای اول تیر بیشتر برام مناسبه.

- جای دیدار انتخاب کنین و به‌من خبر بدین.

- باشه، خبرتون می‌کنم، به امید دیدار.

از دور و در انتهای دالان سبز دو زن چادر سیاه پوشیده می‌آمدند. یکی چون کوهی بزرگ با سایه‌ای سنگین بر زمین و دیگری چون سایه‌ای کم‌رنگ در کنار آن

کوه. فکر کردم: باید همان‌هایی باشند که از دولت پول می‌گیرند و اجازه دارند بی‌پروا در زندگی اجتماعی و خصوصی هرکسی به ویژه جوان‌های جامعه دخالت کنند. ایراد از رنگ و کوتاه بلند بودن لباس، موی سر و ناخن‌های بلند آرایش شده بگیرند گویی از دیدن هر رنگ و خنده‌ی شادی در زندگی بیزارند.

به‌خودم فکر کردم. شال سیاه برای محیط دبیرستان و امروز شال دیگری با رنگ‌های متنوع و زیبا برای استفاده از اوقات دیگر به سر داشتم. آیا در این دو انتخاب گوناگون مقصر من بودم؟! انسان اگر بنا به رسم طبیعت در خود و به خصوص در ظاهر خویش تغییری مثبت ایجاد نکند چون آب راکد و از لذت دیدن و بی‌شک نوشیدن می‌افتد. در کنار هر جویباری با سخاوت آب و هوای اطرافش گل و گیاه سبز می‌شود و جلوه‌اش را صد چندان می‌کند. اگر چنان‌که می‌خواهند به خالق هستی ایمان داشته باشیم بی‌شک با طبع عاشقانه‌ای که از ابتدای خلقت برای تولد مخلوقش چه انسان، چه حیوان و چه گیاه و غیره به‌کار برده زیبایی را با ظرافتی قابل تغییر در آنان قرار داد که با تکامل بهتر و زیباتر شوند. حال اگر همه‌ی انسان‌ها به ویژه جنس لطیفش به اجبار در کفن‌های سیاه و سپید برای پوشیده ماندن در زندگی روزمره خود چون مرده‌ای متحرک در حرکت باشند نه تنها دهن‌کجی به آفریننده می‌باشد که نهایت ندانستن، بی‌سلیقگی جاهلان و خودپسندانی را می‌رساند که با ذهن نارسای خود مسبب این رکود و چه بسا عقب‌گرایی می‌شوند.

مادر تعریف کرده بود در دوره‌ی گذشته که انتخاب لباس‌های زنانه آزاد بود قشر شناخته شده‌ای از زنان و دختران جوان ساکن محلات دور افتاده و قدیمی شهر که مایل به خودپچی در چادر نبودند آن‌را همیشه با خود داشتند تا در نیم راه رفت و برگشت به محل کار و زندگی به سر بیندازند تا قشر جاهل و فرسوده‌ی محیط بسته‌ی زندگیشان راضی باشد که سنت حفظ و اجرا می‌شود. در واقع انتخاب این دوگونگی تمایل درونی آنان نبود بلکه سنت عقب مانده‌ای که به زور اعمال می‌شد آنان را مجبور به رفتارهای دوگانه می‌کرد. در واقع نوعی دهن‌کجی و اعتراض به افکار و عقاید پوسیده بود. و حال سال‌های زیادی بود که ما به اجبار این‌گونه دو رویی‌ها را بیش از پیش در حالات مختلف میان خود داشتیم.

نسرین بود که همراه با دختری دیگر می‌آمد. احساس کردم رنگم پرید و حس بدی به من دست داد. این‌جا چه می‌کرد؟! اگر ما را از دور دیده و متوجه‌ی صحبت من و امیر شده باشد چه؟! هیچ میل نداشتم بهانه‌ای دستش بدهم.

سنگین و قدری نفس‌زنان رو به رویم ایستاد.

- به به دلارام، سلام، این وقت روز این‌جا چه کار می‌کنی؟!

نگاه به دختر همراهش کرد که با دو انگشت چتر موی خود را زیر چادر مرتب می‌کرد. ادامه داد:

- دختر عموم رو که فراموش نکردی؟

- اِوا، چه‌طور می‌شد فراموش کنم، به خصوص اون شب و اون مهمونی رو!

با نگاهی مجدد به همراهش با چتر موها روی پیشانی او را شناختم. یکی از مهمان‌های آن شب کذایی بود! نسرین دستکش‌های مشکی در دست داشت بدون این‌که انگشتی در دست داشته باشد. جایم را قدری تغییر دادم تا بتوانم مسیری را که منتهی به نیمکت و جای نشستن بود ببینم. امیر خوشبختانه رفته بود. نسرین با نگاهی متعجب این‌بار دقیق‌تر نگاهم کرد و گفت:

- خدا بد نده! چه خبر شده؟! با خودت چه کردی؟!

- چه‌طور مگه؟

- رنگت پریده مثل این‌که یکی تو رو ترسونده باشه، چرا این‌همه لاغر شدی؟ هنوز

تو فکر خانوم‌جویی؟!

از طرز حرف زدنش آزرده شدم، لجم گرفت و بغض کردم.

- خب، مادر بزرگ رو که نمی‌شه به همین زودی و راحتی فراموش کرد.

- نگفتی، این‌جا چه کار می‌کنی؟!

- کلاس نقاشیم نزدیک پارک گاهی که چند دقیقه‌ای وقت دارم تا کلاس شروع

بشه می‌آم یه دوری تو پارک می‌زنم.

- آره، هاجر تعریف کرد یه روزی تو و خانوم‌جون رو تو پارک دیده بود.

- درسته، همون روزی که طفلک رو برای پس دادن و یا عوض کردن سینه‌بندت

فرستاده بودی!

آشکارا جا خورد. در حالی که دست کش‌ها را در دستش مرتب می‌کرد پرسید:

-! تو از کجا می‌دونی؟!

- خب، معلومه، خود هاجر خانم تعریف کرد که با چه زحمتی و با کمک مردم فروشگاه رو پیدا کرد. حالا حالش چه‌طوره؟

- مثل همیشه خرفت و مشنگ! هر کاری که بگی و نگی از دستش بر می‌آد! تازگی‌ها اینقده کارهای خنده‌دار کرده که نپرس، یه روز بایست دور هم جمع بشیم و کلی بخندیم.

لحظه‌ای تأمل کرد و ادامه داد:

- ولی نه، نتونست کاری برای سینه‌بندم بکنه.

با قدری غیض در لحنش گفت:

- اصلاً بی‌خودی فرستاده بودمش بیرون، مهمون داشتم و تو خونه زیادی بود! دختر همراهش شاید برای تغییر موضوع صحبت پرسید:

- نقاشی خوب پیشرفت داره؟

- بله خیلی، خیلی راضیم هر چند برای شروع امتحانات درس‌ها زیاد شده و کمتر می‌رسم تمرین کنم ولی خب، پیش می‌ره.

- چه خوب، منم خیلی دلم می‌خواد می‌تونستم نقاشی بکنم.

در دل فکر کردم: کسی نمی‌تونه نقاشی بکنه! نقاشی را باید کشید.

- برای کشیدن نقاشی و یا اصولاً پیش برد هر هنری قدری وسیله اما دنیایی ذوق و علاقه و پشتکار لازمه، هنوز دیر نشده با یک برگ کاغذ و یک مداد می‌شه شروع به کار کرد.

- چه تعریف قشنگی از هنرتون کردین.

- خب بسه دیگه، اینقده لفتش ندین! هیچ حرف دیگه‌ای ندارین که باید از نقاشی و این‌جور چیزها حرف بزنین؟! راستی، دوستت روشنگر در چه حاله؟

نسرین مانند همیشه تاب شنیدن چند کلمه‌ی خارج از فکر خود را نیاورد، باید سنگ سنگینش را می‌انداخت. در مورد روشنگر بار قبل که در خانه‌شان مراسم یادبود

مادربزرگ را برپا کرده بودند پرسیده بود اما من با چند کلمه‌ی کوتاه مسیر حرف را تغییر داده بودم.

- حالش خوبه و به کارهایش می‌رسه.

- خب، بریم، دیرمون شده ما هم باید به کارهامون برسیم.

- من هم باید برم، کلاس حتماً شروع شده، به همه سلام برسون.

خوشحال از این‌که آن‌ها متوجه‌ی چند کلام صحبت من با امیر نشدند از پارک خارج شدم. چند صد متر تا کلاس فاصله داشتم و در قدم زدن به‌سویش همه‌ی فکر و خیالم به سوی امیر پر کشید. آیا سوی دیگری در پارک نشسته و نامه‌ام را می‌خواند؟ از خواندن نوشته‌هایم چه احساسی به او دست خواهد داد؟ بیشتر دوستم خواهد داشت یا در انتظار بود با فرم دادن واژه‌هایم به‌گونه‌ی دیگری ابراز عشق و محبت کنم تا بیشتر به دلش بنشینم؟ آیا تجربه‌ای از عشق دارد و در تب و تابش سوخته یا چون خودم اولین تجربه‌اش است. دل در دلم جوشید، خون به صورت و اشک به چشمم آورد. اگر دختر دیگری را قبل از من دوست داشته بود چه؟ آیا هنوز در بی‌وفایی آن عشق می‌سوزد و مرا برای تسلی و ترمیم می‌خواهد و یا چون خودم سراپا شیدا شده است؟ تا حال دختری را در خلوت یک دیدار بوسیده و از شهد لبش پی به غوغای درونش برده؟ اگر چنین باشد بی‌پروا برایم تعریف می‌کند و پرده از راز اولین بوسه برمی‌دارد؟ و اگر مرا که تجربه‌ای ندارم برای اولین بار بیوسد احساس اولین بوسه در او و من شکوفایی خواهدکرد و از بی‌تجربه بودن من پی به خام بودن خود می‌برد و هر دو از روی عشق به این بازی عمر می‌خندیم؟

معصومه، همه‌ی تعریف از داستان عشقش و چهره‌ی ملتهبش پیش چشمم ظاهر شد. به راهی وارد شده بودم که او قبل از من رفته بود و حال او را بیشتر می‌فهمیدم. گویی کسی در راه نبود. همه جا خلوت و هیچ صدایی نمی‌شنیدم جز صدای دل بی‌قرار خودم. این چه بازی است که دلدادگی با انسان دارد؟ فکر و باز هم فکر، عشق و بازی عشق.

آیا این احساس چنان بیشتر تسخیرم خواهد کرد که روزی بی‌پروا و تسلیم شده خودم را در آغوشش رها خواهم کرد؟ جای پنجه‌ی خودش چنگ به زلفش خواهم زد

تا نغمه‌ی دلش را بشنوم و صدای قلبم را به گوشش برسانم و خواهم پرسید مرا چگونه و چقدر دوست دارد؟ وای که چه فکرها و سؤال‌هایی در وجودم در گردش بودند که برایشان هیچ پاسخی نداشتم.

ابتدا غروب آفتاب را دیدم که بر شهر سایه انداخته بود و پس از آن انبوه جمعیت را که هر کدام به‌سویی در حرکت بودند. کسی مرا نمی‌دید و به غوغایی که دل داشتم پی نمی‌برد. گویی نامرئی شده‌ام و در آسمان شهر می‌گردم و می‌خندم که کس چو من دلباخته نیست. دلم می‌خواست سکوت بشکنم و با صدایی بلند به همه بگویم که با تمام وجودم عاشق شده‌ام و این عشق با همه‌ی عشق‌های دیگر فرق می‌کند.

موج موهای سیاه و بلندی که پنجه‌ای در آن فرو رفته بود توجه‌ام را جلب کرد که در طی لحظه‌ای گم شد. آیا امیر بود؟! یا شاید توهمی از زیاد فکر کردن به او؟ سر برگرداندم و سوی دیگر را نگاه کردم. نسرین بود و دوستش. با فاصله‌ای بسیار کوتاه از آن‌ها دو مرد جوان که گویی در آن ازدحام از آن دو جدایی نداشتند. یکی درشت چون خود نسرین و دیگری ریز چون دوست او. کجا می‌رفتند؟ نمی‌دانستم. شاید پی دلدادگی خویش.

« چنان در قید مهرت پای‌بندم

که گویی آهوی سر در کمندم

گاهی بر درد بی درمان بگریم

گاهی بر حال بی‌سامان بخندم »

بنان می‌خواند و من سعی می‌کردم به یاری لطافت صدای مخملین او مروری در روزم که گذشت داشته باشم و به کمک قلم‌موها رنگ‌های مورد نظرم را گونه‌ای در صفحه‌ی کاغذ پخش کنم تا فرم دشتی را بگیرد که در خاطر داشتم. دشت خیالاتم و آن چند ساعت خواب عصرانه زیر سایه‌ی افرا با بوی علف‌های سبز و یاد شاخه‌های نازک شقایق‌ها، شوق دو باره دیدنشان، میانشان دویدن و در هر جهشی از سر نوازش دستی به رویشان کشیدن. جایی تصویری از نقاشی درختان تمام به گل نشسته‌ی ارغوان دیده بودم که در دامان فرشی از شقایق‌های سرخ وحشی نشسته بودند. با تمرینی که در کشیدن شقایق و خال‌های سبز بلند علف داشتم کاری راحت بود، فرم

و رنگ ارغوانی گل‌های درخت مورد نظرم را هم می‌دانستم. چرا برای خود تابلویی جدید نکشم؟ تنه و شاخه‌های چند درخت را بلند و کوتاه، ضخیم و گاهی نازک فرم دادم، اسفنج مخصوص نقاشی آبرنگ را در آب فرو بردم و سپس به نوبت در رنگ سرخ و سپید و صورتی نشاندم تا ارغوانی دل‌خواهم ظهور کند تا بتوانم در بدن هر شاخه‌ای به فراخور حال و بُعدی که لازم بود دانه‌های ریز و درشت گل‌ها را بنشانم.

نگاه به آینه‌ی رو به رویم کردم، صورتم مدتی بود حالت طبیعی رنگ خودش را گرفته و به‌قولی قدری آب هم به زیر پوستم رفته بود. امیر اگر بار دیگر مرا ببیند از ضعف و لاغریم تعجب نخواهد کرد. از میان پنجره‌ی باز حیاط را نگاه کردم. بوی گل و گرمای مرطوب بویی خوش در فضا پخش کرده بودند. حیاط خلوت اما کبوتر طوق به گردن دور کبوتر دیگری می‌گشت. آیا پرنده‌ی حیاط خودمان بود که با جفت جدیدی برگشته بود؟!

بی‌اختیار زیر لب گفتم: چه بی‌وفا! چه زود جفت دیگری برای خود پیدا کرد! اما حالت گشتن دور کبوتر دیگر برایم ناشناس آمد. دقیق‌تر نگاه کردم کبوتر قدیمی نبود جفتی تازه که حیاط ما را برای نشستن انتخاب کرده بودند. از زود قضاوت کردم پشیمان شدم. اوه چه خوب. دوستان جدید من.

- دلارام کجایی؟ مدتی خودت نیستی، به چی فکر می‌کنی؟

- اوه مامانی متوجه اومدن‌تون نشدم.

- از بس تو فکر و خیالی! به چی این‌قد فکر می‌کنی؟

- به خیلی چیزها، به امتحان‌ها که بزودی شروع می‌شه، به روشنگ که باید همین روزها خبر عروسیش برسه، به نقاشی که در دست دارم.

در حالی که از پنجره به حیاط نگاه می‌کردم با اشاره به کبوترها ادامه دادم:

- به دو جفت جدیدی که حیاط ما رو برای استراحت‌شون انتخاب کردن.

در حالی که دستش را روی شانهم می‌گذاشت به حیاط نگاه کرد. سرم را به بدنش تکیه دادم و دلم هوای گریه داشت.

- پس اون کبوتری که تنها شده بود کجاست؟

دلم می‌خواست بگویم جفتش در رویایم با مادر بزرگ به دیدارم آمدند و بعد با هم پریدند و رفتند ولی خودداری کردم.

- نمی‌دونم، بعد از یه مدتی تنها شدن دیگه پیداش نشد.
پشت سرم ایستاد. داخل آینه نگاه به صورتم کرد و در حالی که موهای تقریباً بلندم را از پشت به دو دسته تقسیم کرده بود شروع به بافتن کرد.
- رنگ و رویت باز شده و جون گرفتی، مثل جوونی‌های خودم هستی لاغر و تقریباً بلند، یاد پدرم به‌خیر هر وقت که مریض می‌شدم به شوخی می‌گفت: وَ آه، باز کدوم پشه‌ی بی چشم و رویی تو رو نیش زده! شب‌ها هم تا صبح چندین مرتبه می‌آمد بالای سرم تا ببینه حالم چه‌طوره.
- مثل شما که همین کار رو می‌کنین.

گیس دومم رو هم بافت و با گل سر بزرگی که داشتم از بالای سر به هم مربوط کرد. آینه‌ی کوچک را از روی میز برداشت و از میان دو آینه دم‌اسبی بافته شده را نشانم داد.

- چه خوشگل شد مامانی دستتون درد نکنه.
- کوچیک که بودی گاهی ازین دم‌اسبی برات می‌بافتم، یادته؟
- بله، معلومه که یادمه خیلی هم دوستشون داشتم، گاهی هم پدر هر دوتا رو تو دستش می‌گرفت و می‌گفت تا نبوسمش ول نمی‌کنه.
لبخندی زد و گیس‌هایم را مانند گذشته که پدر در دست می‌گرفت نشانم داد.
- این‌جوری مگه نه؟ حال که بزرگ شدی خودت رو کم می‌بینم چه برسه به این‌که وقت داشته باشی تا بتونم موهاش رو ببافم.
- خودتون بهتر می‌دونین درس‌ها خیلی زیاد شده و کلاس نقاشی هم خیلی وقت می‌گیره، بعد امتحان‌ها بیشتر خونه می‌مونم.
دوباره به حیاط نگاه کرد. کبوترها پریده بودند.

- مثل جوونی‌های خودم می‌مونی، منم همیشه دوست داشتم بیشتر با خودم و افکارم تنها باشم برای خودم دنیایی داشتم، چند تا دوست صمیمی داشتم که تقریباً همیشه با هم بودیم تا پدرت تو زندگیم پیدا شد، بعدش هم که آمدیم این‌جا دیگه

دوستام رو نه دیدم و نه می‌دونم کجا هستن، تو و روشنگ دیگه نمی‌تونین مثل گذشته یار و همدم هم باشین اون آیندش طوری رقم خورده که مجبوره بره دنبال زندگی‌ای که براش شکل دادن، فکر می‌کنم وقتش شده که یه دوست خوب دیگه برای خودت پیدا کنی تا از این تنهایی بیرون بیای، تو سنی که هستی بی‌هم‌زبون بودن خوب نیست اگرچه می‌تونی همه‌ی حرف‌های دلت رو برای من بگی.

از درون آینه نگاهش کردم. روزی در آینده اگر در سن او به همین زیبایی امروز او باشم باید خوشحال از لطفی باشم که طبیعت در حقم روا داشته. گیس‌های بافته شده را بالای سر به‌صورت چند دایره و این‌بار به کمک چند سنجاق سر، در جایش محکم کرد. دلم گرفت. نگذاشتم اشکم سرازیر شود. با تمام محبت و اطمینانی که به او داشتم جرأت نکردم پرده از رازم بردارم و از امیر برایش تعریف کنم. برای بهتر شناختن مرد زندگی‌ام احتیاج به وقت بیشتر داشتم تا در مقابل پرسش‌های او و پدر بتوانم جوابگو باشم. به‌خودم رجوع کردم. از امیر چه می‌دانستم؟! هیچ. جز این که در سکوت و تنهایی یک روز بهاری رو به رویم ایستاده دیدمش و از چشمانش پیام محبت را خواندم. اوه خدای من. در این شهر شلوغ و غم‌دیده چند دختر دیگه هستند که چنین آسان دل از دست داده‌اند و این بار شیرین اما سنگین را به تنهایی حمل می‌کنند؟

همان‌گونه که پشت سرم ایستاده بود بغلم کرد و مرا به سینه‌اش فشرد. دو دستش را گرفتم و صورتم را میان آن‌ها پنهان کردم و بوسیدمشان.

- می‌دونی که همیشه مرا داری.

- می‌دونم مامانی، می‌دونم و مطمئنم.

از اتاق بیرون رفت. احساس کردم دلم یه جایی میان او و امیر در پروازست.

بخش هیجدهم

چند هفته دندان روی جگر گذاشتم. نه خیابان رفتم، نه پارک و نه به کلاس نقاشی. کم خوابیدم و پشت میزم جا خوش کردم. سرم در کتاب‌ها و هر آنچه که خوانده و یاد گرفته بودم بود. بیشتر خواندم تا نه تنها زمان امتحان به کارم بیاید که در آینده هم از نظرم نرود. هر بار که بین هر صفحه‌ی کتاب، هر یادداشتی و هر جزوه‌ای نگاهی از روی خستگی به حیاط، بوته‌های یاس و مروارید و کیوترهای شاد می‌انداختم یاد امیر، نگاه و کلامش میل به قبضه‌ی افکارم داشت و هرگاه که دلتنگی دیدارش مصیبتی برای جانم می‌شد به‌خود قوت قلب می‌دادم که او طبیعتاً مرا با سواد و دانا می‌خواهد، حتماً همان‌گونه که خود اوست.

به این‌صورت امتحانات را در کمال دلتنگی اما به آرامی و با اطمینان این‌که موفق خواهم بود گذراندم تا به‌زودی نتیجه‌ی مثبتش را دریافت کنم. روزی که دبیرستان و کتاب‌های درسی را کنار گذاشتم نفس از سبکباری و رضایت بیرون دادم.

در جامعه‌ی ما مستقیم و غیر مستقیم و با استناد به روایات و احادیث به همه آن‌هایی که میل به سوءاستفاده دارند یاد می‌دهند برای جلوگیری از زیان احتمالی می‌توان به‌سهولت دروغ مصلحت‌آمیز گفت! از این رو بنا بر این فرهنگ غلط که جای نحس خود را در جامعه عمیق باز کرده و ریشه دوانده هر کس در زندگی‌اش بنا به استدلال‌های شخصی برای پیش برد اهداف خصوصی و یا حتا همگانی متوسل به این پدیده‌ی حیرت‌انگیز می‌شود! در مورد خودم کم سن بودن، ریشه دواندن عمیق عشق و نداشتن تجربه مرتکب اشتباهی نابخشودنی شدم. با این‌که می‌دانستم دور نگاه داشتن مادر از مهم‌ترین ماجرای زندگی‌ام به صورت دروغی مصلحت‌آمیز اشتباه است این استدلال در من تقویت و چشم عقل مرا کور کرد که ابتدا امیر را بعد از چند دیدار و صحبت‌های همه‌جانبه بهتر بشناسم و بعد نزد مادر پرده از رازم بردارم همان‌گونه که خود او در پی ماجرای عاشقانه‌اش با پدر شاید هم بدون توسل به دروغ مصلحت‌آمیز این راه را رفته و پیروز به مقصد رسیده بود. با این طرز تفکر و امیدواری زیاد برای موفقیت در حالات احساسی‌ام و به‌دست آوردن نتیجه‌ای معقول برای معرفی امیر برای

اولین بار در زندگی‌ام متوسل به دروغ مصلحت‌آمیز شدم و امیدوار بودم روزی که سفره‌ی دل نزدش باز می‌کنم مرا ببخشد.

می‌بایست برای کنکور به زودی چند کلاس تقویتی را که ثبت نام کرده بودم شروع کنم. تصمیمم را گرفته بی‌صبرانه در انتظار بودم تا در رشته‌ی ادبیات ادامه‌ی تحصیل دهم.

دلم می‌خواست زیبا خواندن و تفسیر آنچه می‌خوانم، نوشتن و خوش نوشتن و فکر کردن و استدلال صحیح را هر چند که در دانشگاه هم از روی انحراف تفکر کمتر یاد می‌دادند با خواندن کتاب‌های فلاسفه‌ی غرب بیشتر یاد بگیرم و حتماً ترجمه‌ی نوشته‌های نویسندگان غیر خودی را به‌دست آورده بخوانم تا با افکارشان آشنا و در عین حال مقایسه‌ای با خودی‌ها داشته باشم. در مورد تک‌تک ادیبان ادبیات پارسی، طرز فکرشان و آثارشان بیشتر بدانم و نه‌تنها گذشته‌ها که معاصرین را هم. دلم می‌خواست کلام گلایه‌آمیز و هشدار دهنده‌ی حافظ، صائب و خیلی دیگر از بزرگان سخن پارسی را در مورد خیلی از مسائل عاطفی و اجتماعی دوره‌ی خود و در مقایسه با زمان خودمان بهتر بفهمم. تحقیق و تحلیل در اشعار رهی و پژمان و دیگران کنم که از روی احساس خود چنین آثار جاودانی باقی گذاشته‌اند، تا بیشتر بدانم چرا و چگونه این‌همه معانی پر نغز، زیبا و سرشار از لطافت به موسیقی و آواز ایرانی داده‌اند. از پروین و فروغ و سیمین و دیگر شاعران بخوانم و بدانم که چرا طیفی عقب افتاده و سنگدل حالات و احساسات لطیف آن‌ها را که فرم گرفته از بافت وجودشان است درک نکردند و همیشه با آن‌ها در ستیز بودند و حتا حال نیز از شوربختی خودشان هنوز هم نمی‌فهمند و بیشتر زبان دراز به رد معانی افکار، واژه‌ها و خواسته‌های آن‌ها باز گذاشته‌اند؟!

چه آرزوها و خواسته‌هایی داشتم و هر روز که می‌گذشت بیشتر به حجمش هم اضافه می‌شد.

آن‌روز قصدم کلاس نقاشی بود و در عین حال فکرم این‌که اگر امیر را دیدم به صورتی در جایی غیر از پارک با هم به صحبت بنشینیم. روزی از روزهای هفته‌ی اول ماه مهر بود و من جای همیشگی در دالان سبز نشسته بودم. آیا شانس من بود که تا

حال هرگاه آن‌جا نشستم نه ابری در آسمان و نه بارانی در راه بود و یا حتا بندرت کسی از این سو رد می‌شد تا نگاهی کنجکاو سویم اندازد؟!!

از دور مثل همیشه آرام و سلانه می‌آمد. قدری لاغر و تکیده به نظر می‌رسید. دلم گرفت. آیا او هم بیمار شده بود؟ غصه‌ای در دل داشت؟ آیا از بی‌خبر گذاردنش خیلی رنجش داده بودم؟ آیا گناه من بود که چنین غمگین به‌نظر می‌رسید؟

کنار نیمکت رو به رویم ایستاد. قبل از این که بنشیند از جایم بلند شدم. ساکت و غمگین چنان بی‌گناه نگاهم کرد که دل نا آرامم به‌شدت سوخت. طاقت نیاورد پرسید:

- آیا دوران فراق سر نرسیده؟ می‌خواین باز به این زودی برید؟ به من بگید با این غم چه کنم؟

هرچند دانستم مسبب غمش من هستم اما حرارتی از شادی و هیجان در قلبم احساس کردم. اوه چه خوب، اتفاق دیگری نیفتاده دلش برایم تنگ شده. بی‌اختیار لبخند زدم و فکر کردم: امیدوارم متوجه شود که از دیدارش و شنیدن کلامش شاد شدم. ساکت نگاهم می‌کرد و حتماً در انتظار جوابی.

- از امروز وقت بیشتری دارم. ولی دلم نمی‌خواد ما رو این‌جا با هم ببینند.
- کجا میل دارین بریم تا بتونیم چند کلمه بدون مزاحمت با هم صحبت کنیم، همه‌جا همین‌طور شلوغه و یه عده بی‌کار و فضول دنبال بهانه.
- جایی رو که من در نظر دارم غیر از پرنده‌های آسمون پرنده‌ی دیگه‌ای پر نمی‌زنه منتها راهش کمی دوره.

چند لحظه ساکت شد. به چه فکر می‌کرد؟
- چقدر قشنگ نوشتین و چقدر خوب صحبت می‌کنین، فکر می‌کنم اگه ساعت‌ها بهتون گوش بدم و یا اگر نوشته‌ای دارین بخونم هیچ‌وقت خسته نشم.
زیر لب آهسته گویی که تنها خود باید بشنود ادامه داد:
- نگاهتون که جای خود داره.

در جایش آرام ایستاده بود و من مانند این که عزیزی را با دلتنگی زیاد مدت‌ها ندیده باشم مهربان نگاهش می‌کردم. پرسید:

- تا محل مورد نظرتون چقدر راهه؟

- با ماشین باید رفت، فکر می‌کنم چهل و پنج دقیقه برای رفتن.

- همین‌قدر هم برگشتن، من کار دیگه‌ای برای امروز ندارم نگران برای وسیله رفتن نباشین از پارک برین بیرون و منتظر باشین تا من با ماشین بیام، وانمود کنین تاکسی می‌خواین.

ضربان قلبم را می‌توانستم بشمارم و احساس حرارت سوزنده‌ای در صورتم داشتم. اوه خدای من، با روزهای بی‌شمار فکر کردن و حال با قدم‌های مصمم پا در راهی می‌گذاشتم که از پایانش هیچ نمی‌دانستم.

ساعت چهار بعدازظهر بود و من برای جلب توجه نکردن چشمان بی‌کار و کنجکاو پیچیده در چادر، قسمت پشت ماشین جا خوش کرده بودم.

روزی مادر و مادر بزرگ با هم صحبت می‌کردند و من آنقدر بزرگ شده بودم تا متوجه‌ی حرف‌های بین آن دو از دریچه‌ی چشمان زنانه بشوم. صحبت در مورد چادر و پوشیدگی تمام و کمال زن‌ها و دخترها بود که در جامعه به زور تحمیل می‌شد. هر دو معتقد بودند سهل‌انگاری در لباس پوشیدن و به نمایش گذاردن آنچه که باید در پوشش باشد به زیبایی و لطافت زنانه آسیب وارد می‌کند. در عین حال هر دو شدیداً مخالف پوشش اجباری بودند. مادر که به خاطر نزدیک بودنش به مادر بزرگ گاهی با او شوخی می‌کرد برای او تعریف کرد در اروپا مردها چون آگاهی عمیق‌تر از حالات روحی، لطافت و نیازهای زنانه برای زیبا نشان دادن ظاهر خود دارند و خود نیز به وجود رایحه‌ی خوش‌زن، به حرارت و لذت نیاز دارند برای خوشحال کردن و به‌دست آوردن دل زن‌ها لباس‌های زیبا، عطرها و خوش‌بو و پالتوپوست به آن‌ها هدیه می‌دهند تا هم زن‌ها خود را گرم و معطر نگاه دارند و هم خود آن‌ها عمیق‌تر به خواسته‌های احساسی‌شان برسند. اما مردان وطنی به ویژه از جنس خشن و عقب افتاده‌اش دلشان می‌خواهد که زن‌هایشان نه تنها به تکه پارچه‌ای سیاه و سرتاسری راضی باشند که به این صورت تنها خودشان در عیش و عشرت باشند! و این با عقل و احساس خانم‌ها جور در نمی‌آید و باعث اعتراض می‌شود. بی‌جهت نیست نیم بیشتر این زن‌ها چادر را که از سر برمی‌دارند بوی پیاز مانده می‌دهند!

از داخل آینه صورتم را به خوبی می‌دید و من تنها چشمانش را. پنجه در مو انداخت و آن را مرتب کرد. من هم خودم را بیشتر در چادر پیچیدم.

شال ابریشمی مورد علاقه‌ام را با رنگ‌های زیبایش برای شناخته نشدن، در امان بودن و هم‌رنگ جماعت شدن با چادر عوض کرده بودم. به این صورت هم احساس امنیت بودن مادر بزرگ را با خودم داشتم و هم پنهان بودن از چشم دیگران را. دانسته بودم زیر پوشش چادر، عبا، عمامه، موی بلند صورت و اصولاً هر چه دیگر که صورت ظاهر را بپوشاند در واقع صورت باطن و ترس‌های ندانسته و ناشناخته‌ی انسان پنهان می‌شود و به شخص قوت قلب و شجاعت کاذب می‌دهد. به این گمان حتا افراد تصمیم گیرنده‌ی دیارمان تا بادی مخالف شروع به‌وزیدن می‌کند از ترس جان تحت پوشش چادر و یا تغییر آرایش صورت باد را زیر چادر چون بادبان می‌گیرند و فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند!

- صورتتون چنان گل انداخته که گرماش رو تا این‌جا احساس می‌کنم. تا حال گلی صورتی به این زیبایی ندیده بودم، کجا می‌ریم؟
چه خوب که مرا از افکار آزار دهنده‌ام بیرون آورد. چون آنچه در بیرون می‌گذشت و سرپوشی محکم رویش انداخته بودند و اوilای غمگین روزگارمان بود!
گلی صورتی؟ شاید سرخ آتشین! به این زیبایی.

از شنیدن حرفش لرزشی تسخیر کننده به جانم افتاد که حال نه‌تنها برایم ناآشنا نبود که هربار با رخوت شیرینش بیشتر آشنا می‌شدم و بیشتر لذت می‌بردم. به‌من گفت صورتم چون گلی سرخ و آتشین حرارتش را به او منتقل می‌کند. واژه‌هایی که هر دختر و زنی در هر موقعیت زندگی مانند هوا برای تنفس احتیاج به‌شنیدن دارد به خصوص در دوران کمبود محبت‌های دوران خودمان که همه چیز اجباری و آمرانه شده، حتا احساسات لطیف عاشقانه.

به‌من گفت خوب حرف می‌زنم پس خبر از انتخاب واژه‌های زیبای خودش ندارد که با آن لحن بیان مانند شهد در دهان هر دختری به راحتی حل و کامش را شیرین می‌کند. از کجا این‌گونه صحبت را یاد گرفته؟ آیا جوانی‌ست و اشتیاق به دوست

داشتن و تحت تأثیر قرار دادن؟ یا که خصلتی است که همه‌ی عمر با او می‌ماند و هر روز با من و یاور من؟!

چه می‌دانستم؟ نمی‌خواستم هم که بدانم، آن‌روز و شادی‌های به‌جا مانده‌اش. انسان در دریای عشق آب که از سرش گذشت حال چه یک نی یا که صد نی! مهم این است که با عشق و محبت بمیرد.

نگاهم می‌کرد و منتظر کلامی از من بود:

- خبر از دل و لرزش بدنم ندارین. کاری رو انجام می‌دم که قبل از آشنایی با شما حتا از فکر هم نمی‌گذشت چه به این که انجامش بدم. با تمام فرار و گریز و تمام جنگ و صلح‌هایی که با خودم داشتم تصمیم گرفتم بدون ذره‌ای آشنایی بیشتر بهتون اطمینان کنم تا بهتر بشناسمتون، روی شما به عنوان یه مرد حساب می‌کنم، می‌ریم سوی دشت خاطرات من جایی که شاید راهی طولانی باشه ولی حتماً خاطره‌ای خوب به جا می‌ذاره.

رو به رویش را نگاه می‌کرد و به آرامی ماشین می‌راند. به چه فکر می‌کرد؟! به آهویی دیوانه که به صیادش اطمینان کرده خرامان در دشت زندگیش پا گذاشته تا به دام افتد؟! و یا مانند خیلی‌ها که از نکبت زندگی دست و پا گیر خانواده می‌گریزند و به امید رهننده‌ای به دامان هر که پناه می‌آورند، به او پناه آورده؟!

اوه چه دل‌سخت شدم و با چه افکاری به پیشواز عشق می‌روم! نباید همه را از دریچه‌ی یک چشم نگاه کرد. نباید در موردش این‌گونه بی‌سلیقه فکر و قضاوت کنم. باید دانسته باشد که از روی عشق و محبت و اطمینان با او تنها شده‌ام.

این‌همه دلتنگی، چشم‌انتظار، حرف‌ها و پرسش‌های بی‌جواب در طی همه‌ی روزهایی که گذشت، پیچ و تاب‌ها، اشک‌ها و لبخندها، حال چنان در سکوت نشسته بودم و با افکار گاه تلخم کلنجر می‌رفتم که گویی خودم نیستم، در بازی شک و یقین سحر شده‌ام، زبان در دهانم نمی‌چرخد و هیچ برای گفتن به‌خاطر نمی‌آید!

از میان پنجره درخت‌ها و بوته‌ها، و گهی پرواز پرنده‌ای هراسان را می‌دیدم. به خاطرم آمد بار اولی که این راه را رفته بودم تنها نبودم، پدر بود و مادر و مادر بزرگ، رعد بود و برق، باران و قوس و قزح، حال هم تنها نیستم، ای‌کاش مادر بزرگ بود تا به

زودی در مورد مرد زندگی‌ام برایش تعریف می‌کردم. آرام چادر را بوییدم هنوز بوی خوش او را می‌داد.

شاید خواست سکوت را بشکند:

- تا حال این راه رو نیامده بودم، چه سبز و خرم و قشنگه چه‌طوری پیداش کردین؟

فکر آن‌روز و یاد مادر بزرگ قدری نگرانیم را دور کرد. آیا حال با من است و می‌داند چرا به این راه می‌روم؟

- سال گذشته یه روز مثل امروز پدرم من رو آورد این‌جا تا درخت‌های افرا رو نشونم بده، اون روز از بس تحت تأثیر قشنگی، پاکیزگی و سکوت این دشت قرار گرفتم خوشحال و ذوق زده شدم تصمیم گرفتم بهار که رسید باز هم بیام این‌جا. بار دیگر و برای چندمین بار در طی سفرمان از درون آینه عمیق و با محبت نگاهم کرد.

- طبیعت رو خیلی دوست دارین؟

- بی‌نهایت، غیر از این‌که آروم‌بخشه الهام دهنده هم هست، بی‌خود نیست اونهایی که دوست دارن ریاضت بکشن جاهای خلوت رو دور از هیاهوی آدم‌ها در طبیعت انتخاب می‌کنن.

به محل مورد نظرم رسیده بودیم. بار قبل که در آن جاده‌ی باریک دویده بودم تا به دشت برسم محوطه‌ی کوچکی را دیده بودم که در خاطر داشتم. جای مناسبی برای پارک ماشین بود بدون این‌که دیده شود. اشاره به رو به رو کردم.

- اون‌جا، به جاده‌ی باریک وارد شین جا برای پارک هست در عین حال دیده هم نمی‌شه.

از دور و در فاصله‌ی چند صد متری درختان افرا را که با برگ‌های سبز بهاری خود سربلند و مقاوم ایستاده بودند نشان دادم.

- اون‌جا زیر اون درخت‌ها جای نشستن داریم، بعد از این‌همه خانه نشینی و اغلب چشم به زمین و آسمان دوختن دلم می‌خواد تا درخت‌ها بدوم شما هم هر جور که دلتون می‌خواد بیان، اون‌جا همدیگه رو می‌بینیم.

منتظر جوابش نشدم. چادر را زیر چانه محکم نگاه داشتم و با نفسی عمیق شروع به دویدن کردم. دویدم و با سرعت هم دویدم. دنباله‌ی چادر از نسیم دشت پر شده بود و این حس را به وجود می‌آورد که در پروازم، هرچند قدم‌های شتاب زده‌ام میان علف‌ها، گل‌های ریز و سپید و شقایق‌ها که هنوز به لطف بهار با تماس پاهایم به گردش در می‌آمدند به من می‌گفتند بی پرواز پریدن مشکل است. نه تنها به پشت سر نگاه نکردم که فکر کردم به مقصد که رسیدم می‌نشینم و آمدنش را با خیال راحت تماشا می‌کنم که چگونه در جلوه‌ی طبیعت می‌آید تا به من برسد.

زیر افرا رسیدم و خودم را میان گل و گیاه رها کردم. رو به آسمان گویی می‌توانم برگ‌ها را دانه دانه بشمارم که چون گذشته آبی آسمان را با سخاوت از میان خود عبور می‌داد تا به چشمان من بنشیند. همان‌گونه بود که سال قبل دیده بودم اما این بار با نجوای آهسته‌اش گویی زیر گوشم می‌خواند که دوران تنهایی به سر رسیده و حال کسی را دارم که دوستم دارد و بیشتر دوست داشتن را به من می‌آموزد.

بی‌اختیار از جایم پریدم. پس چرا نمی‌آید؟ چرا دیر کرده؟
گویی با بال‌های باد آمده باشد. کنارم روی زمین قرار گرفت. نفس‌زنان در حالی که چند قطره عرق را از روی پیشانی‌اش پاک می‌کرد گفت:

- مدت‌ها بود ندوئیده بودم اون‌هم همچین جایی، چه قشنگ و چه با صفاست، زمین از برکت سبز بودنش چنان نرم بود که سنگینی قدم‌هام رو حس نمی‌کردم، آدم خودش رو میون این همه گل و گیاه پوشیده و پنهون می‌بینه، به قول شما پرنده هم پر نمی‌زنه.

لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

- به شرطی که شکارچی‌ای پی شکار نیامده باشه که اشتباهاً سینه‌مون رو هدف قرار بده!

یک باره احساس غم کردم. پی سکوتی کوتاه گفتم:

- این همه شکارچی سنگدل و بی‌رحم تو شهر و روستا بدون گوش دادن و دونستن خواسته‌ی صیدهای بی‌گناهشون مشغول شکارن! فکر می‌کنی فرصت داشته باشن بیان این‌جا؟! شکار هرچی دم دست تر باشه راحت تره، مگه نه؟!

با لبخندی تلخ و ژستی قدری قهرآمیز گفت:
- حق با شماست، اگره قایم باشیم، جلوی چشمشون نباشیم و صدامون رو نشنون به فکر ما نمی‌افتن.

- امیر.

شاخه‌ی شقایق را که در حین دویدن کنده بود آرام روی زمین قرار داد. عمیق در چشمانم نگاه کرد گویی در لحن ادای اسمش حالتی در صدایم بود که جذبش کرده باشد.

- بله.

- در طی این مدت و آن چند بار دیدار اسم هم رو نبردییم بلکه همدیگه رو شما خطاب کردیم چون نمی‌دونستیم کی هستیم و چه احساسی نسبت به هم داریم، این اولین دیدار بلندیه که من و تو دور از چشم و گوش کنجکاو بقیه با هم داریم، قدمی تو برداشتی و قدم بعد رو من، پلی از دوستی، اطمینان و محبت را بین خودم و خودت برقرار کردم، به من بگو تو، و هر چند بار دلت خواست اسمم رو ببر، بدون هر بار اسمم رو می‌بری بیشتر خوشحالم می‌کنی و من با اطمینان و علاقه‌ی هرچی بیشتر به حرف‌هاش گوش می‌دم.

شادی لبخندی را در لبانش دیدم. دانستم از این به بعد راحت‌تر با من حرف می‌زند.

- دلارام.

مکث کوتاهی کرد. شاخه‌ی شقایق را از روی زمین برداشت، دستم را آرام و با ظرافت گرفت و ساقه‌ی نازک و ظریف آن را دور انگشتم پیچید تا گل میان دو انگشت مانند انگشتی با نگین درشت و سرخ جلوه پیدا کرد. از بودن دستم در دستان مردانه و احساس گرمای آن مانند تماس زودگذر گذشته موجی از حرارت سوزاننده در تمام جانم دوید، گویی صاعقه‌ای نامرئی سراسر پیکرم را به لرزه در آورده باشد.

- چرا می‌لرزی؟

لحظه‌ای کوتاه نگاهش کردم و گفتم:

- به خاطر این که بار اوله که یه مرد دست‌هام رو تو دستش گرفت.

می دانستم صدایم قدری ارتعاش دارد که اعتراف به دوست داشتن اوست. ادامه دادم:

- از کی به من علاقه مند شدی و چرا دوستم داری؟
تکیه به تنه‌ی افرا داد و در حالی که به بی‌نهایت دشت نگاه می‌کرد با دو انگشت دستم را نوازش داد.
- داستانی طولانی‌یه.

- هنوز تا برگشتن وقت کافی داریم، برام خیلی مهمه که تعریف کنی، بگو گوش می‌کنم.

- از وقتی کلاس نقاشی رو شروع کردی دیدمت و بهت علاقمند شدم.
یکه خوردم و متعجب نگاهش کردم. از کجا می‌دانست؟!
- پس تو می‌دونی که هنر رو دوست دارم و به کلاس نقاشی می‌رم؟
- آره، غیر از خودت که خیلی دوستت دارم تنها همین رو می‌دونم، به هنرت هم خیلی احترام می‌ذارم، نمی‌دونم چه مدلی نقاشی می‌کشی و چه شکلیه ولی هر کاری که بکنی اندازه‌ی خودت دوستش دارم.
دلم می‌خواست دل به دریا می‌زدم و می‌گفتم: دلم می‌خواد من رو از همه چیز دیگه بیشتر دوست داشته باشی.

- از کجا متوجه شدی به کلاس نقاشی می‌رم؟
- می‌دونی؟ از یه خانواده‌ی معمولی هستم، مادرم خانم خونه‌ست و پدرم سرپرستی حراست اداره‌ای رو به‌عهده داره که نزدیک کلاس نقاشییه، یه روز عصر که می‌رفتم اداره پیش پدرم تو راه دیدمت که وارد کلاس شدی و بهت علاقمند شدم، برای بار چندم که دیدمت متوجه شدم که حسایی عاشقت شدم و خیلی دوستت دارم.
- ولی من هیچ وقت متوجه‌ی بودنت نشده بودم.

- برام این مهم بود که من تو رو ببینم.
قبل از این که به حرفش ادامه دهد کوتاه خندید و موهایش را که روی پیشانی پخش شده بود جای خود نشاند.

- همون طرف‌ها یه جایی خودم رو قایم می‌کردم.

- که چی؟! -

- که بیایی و بری و ببینمت، روزها و شبها با تمام کنديش بگذرن تا باز بیایی، بیشتر و بهتر ببینمت و دورا دور بیشتر باهات آشنا بشم.

- چه مدت خودت رو قایم کردی که متوجهی بودنت نشم؟! -

- شش ماه!

- شش ماه صبر کردی و آشنایی ندادی؟! چه سنگدل و بی‌رحم! شش ماه رو از خودت و من دریغ داشتی، ای کاش بیشتر بهم فکر کرده بودی! و خندیدم.

- تا روزی که تو پارک دیدم داری گریه می‌کنی، غمگین شدم و دلم گرفت دیگه طاقت نیاوردم.

- روزهای بدی رو گذروندم.

- چرا؟ دیدم که خیلی غمگین و ضعیف شده بودی.

- یه روز تنهایی مادر بزرگم رو بی‌جون تو اتاقش پیدا کردم.

- چه بد، خیلی متأسفم، باید خیلی دوستش داشتی که رفتنش این جور روت اثر گذاشته بود؟

- خیلی، هنوزم نمی‌تونم باور کنم که دیگه با ما نیست، برام یه جور دوست خوبی بود می‌تونستم از هر چی دلم می‌خواست باهاش حرف بزنم، هیچ‌وقت خسته نمی‌شد، می‌دونی؟ آدم که تنها بچه‌ی خونوادش باشه هر چقدر هم که مورد توجه باشه و بهش برسن باز احساس تنهایی می‌کنه، تموم بچه‌گی‌هام رو دور و برش گشتم و انگشت در انگشتش داشتم، برام بافتنی می‌بافت، می‌برد بیرون و می‌گردوند، قصه‌هاش، دلداری‌هاش، دست‌های مهربونش که موهام رو می‌شست، از همون اول بهم گفته بود بین همه‌ی نوه‌هاش من سوگلی‌شم.

احساس می‌کردم هرچه بیشتر از مادر بزرگ برایش حرف می‌زنم به همان نسبت سبک‌تر هم می‌شوم. حرف‌هایم با مادر در مورد مادر بزرگ، سر به دامن او گذاشتن و گریستن طبیعتاً تسلی‌بخش بود اما وقتی برای امیر از احساساتم می‌گفتم و او با چشمان درشت و جذابش نگاهم می‌کرد و با دقت حرف‌هایم را می‌شنید برایم گونه‌ای دیگر تسلی داشت.

- خیلی حیفه آدم یه همچین عزیزی رو زود از دست بده، مخصوصاً در سنی که هستی، حرف‌های تو من رو به یاد پدر بزرگم می‌ندازه، خیلی دوستم داشت، یادش به‌خیر، به‌قولی هر جا که هست روحش شاد باشه.

چه خوب و پخته حرف‌هایم را می‌فهمید و بدون این‌که خودش متوجه باشد آرامشی را در من به وجودم می‌آورد. چرا در مورد پدر بزرگش گفت هر جا که هست روحش شاد باشه؟ مگه مثل خیلی‌های دیگه عقیده به جاهای خوب و بد پس از مرگ نداشت؟!

در دل خندیدم. مگر خودم عقیده‌ی پا بر جایی داشتم؟! مگر بیشتر آنچه که همه می‌دانیم جز شک و حدس و شاید هم انتظار از دانستن حقیقت چیز دیگری است؟! احساس کرد در فکر فرو رفته‌ام: ادامه داد:

- دلم می‌خواد ازین به بعد بتونم شنونده‌ی خوبی برای حرف‌هاش باشم، راستی حالا که دبیرستان رو تموم کردی چه برنامه‌ای برای آیندت داری؟

- می‌خوام ادامه‌ی تحصیل بدم، می‌خوام دانشگاه رشته‌ی ادبیات فارسی بخونم و کنارش به نقاشی ادامه بدم، خودت چی؟ خودت چه برنامه‌ای برای آینده داری؟
- فعلاً هیچی! می‌دونی؟ بیست و پنج سالمه، مثل خودت تنها بچه‌ی خانواده هستم، بعد دیپلم مجبور شدم برای هزینه‌ی سرسام‌آور زندگی شروع به کار کنم که کمکی به پدرم باشه، معلومه که یه مرد بیست و پنج ساله هم خودش خرج داره و هم این‌که دلش نمی‌خواد زیر بار منت پدر باشه. رشته‌ی ریاضی خوندم دلم می‌خواد یه روزی مهندس بشم.

- خب، این که نگرانی زیادی نداره، هنور برای برآورده کردن خواسته‌ات خیلی وقت داری.

با تمام وجودم دلم می‌خواست بگویم خیلی وقت داریم، من هم از جان و دل شب و روز کمکت می‌کنم. ولی به‌موقع جلوی احساساتم را گرفتم. ادامه دادم:

- وضع ما هم با این بلایی که همه از غریب و آشنا سر همه آوردن و جدا کردن خودی‌ها از بقیه بهتر از شما نیست، چه کار می‌کنی که کمک خرج خونه باشی؟

از جایش بلند شد. موهایش را که قدری آشفته شده بودند دوباره مرتب کرد و با لحنی که قدری شرمزدگی از آن به گوش می‌رسید گفت:

- با ماشین قدیمی پدرم مسافر می‌برم، به‌قولی چندرغاز گیرم می‌آد! برای همین هم امروز تونستم با هم بیاییم این‌جا، کسی دلش برام تنگ نمی‌شه!
از غم و تنهایی که در لحن گفتارش نشسته بود دلم گرفت، با تمام وجودم دلم می‌خواست شهامتش را داشتم و مانند خودش که دستم را نوازش داده بود دست‌هایش را می‌گرفتم و دلداری‌اش می‌دادم. برای این‌که صبوری‌اش را بالا برده باشم لبخندی زدم و گفتم

- هیچ مهم نیست، حالا من رو داری که دلش خیلی برات تنگ می‌شه و چشم به‌راسته از این گذشته نصف بیشتر مردم این مملکت اگه نخوان از دیوار خونه‌های هم بالا برن یا سر همدیگه رو کلاه بذارن باید چند نوع کار مختلف داشته باشن تا بتونن از پس هزینه‌ی سرسام‌آور زندگی‌شون بر بیان، ما و شما و خیلی‌های دیگه مثل ما تنها نیستیم پدر منم دو تا کار داره، طفلک هر چی هم زحمت می‌کشه باز کم می‌آره، اونم قبلاً مثل خودت مسافر می‌برد مهم اینه که آدم تسلیم نشه و نذاره یه عده نورچشمی صورت و سیرت سیاه سوءاستفاده کنن و به ریش بقیه بخندن!

- می‌دونی؟ شادی رو از صورت مردم پروندن، این‌قده بدبختی و غم به‌خورد مردم دادن که یادشون رفته چه‌جوری می‌شه شاد بود و خندید، یا اصولاً فکر کنن چرا زندگی‌شون به این روز افتاده!

- گوش کن، امروز دل به دریا زدم و باهات آمدم این‌جا که از خودت برام بگی و از خودم برات بگم، ما تازه اول آشنایی‌مونه تا روزی هم که بتونیم خیلی از مشکلات رو از جلوی راهمون برداریم خیلی تلاش و صبر در انتظارمونه، ببین امیر، من تقریباً هیچی از زندگی گذشته‌ی تو نمی‌دونم، دیدمت و بهت دل باختم، دلم می‌خواد و واهمه‌ای هم ندارم برات اعتراف کنم که خیلی دوستت دارم، می‌دونی؟ ما دخترها که برای اولین بار عاشق می‌شیم با تمام وجودمون عاشق می‌شیم، یه احساس دست نخورده قوی تو وجودمون ریشه می‌ندازه و به سرعت رشد می‌کنه که باعث حرکتمون به جلو می‌شه، دلمون می‌خواد هم خودمون خوشبخت بشیم و هم اونی که دوستش داریم

خوشبخت کنیم، از حالا نمی‌شه برای آینده نگران بود می‌تونیم با کمک هم آینده‌ای خوب رو برای هم بسازیم. مگه نه؟

نگاهش روی پنجه‌ی من که زیر روپوش با گردنبندم بازی می‌کردم ثابت ماند.
- حتماً، تو هر چی بگی من گوش می‌کنم و انجام می‌دم.
خوشحال شدم که به اندازه‌ی این چند ساعت با هم بودن به او امید داده بودم.
ادامه داد:

- از ناخُن‌ها که کوتاهه معلومه که تا حال دبیرستان می‌رفتی، در واقع از روی ناخُن دخترها می‌شه فهمید کی درس می‌خونه و کی پی....
حرفش را قطع کردم و با خنده‌ی کوتاهی گفتم:
- کی خونه نشسته و منتظر شوهره! مگه نه؟!

او هم خندید. وای که چه خنده‌ی زیبا و مردانه‌ای داشت. فکر کردم همچین مرد جوانی که زیر ناملایمات و فشار غیر منصفانه‌ی اجتماعش زندگی می‌کند و باز هنوز می‌تواند بخندد بی‌شک می‌تواند آنقدر مقاوم باشد که راه سالم زندگی‌اش را با صبوری پیش ببرد.

- فکر می‌کنی من و تو می‌تونیم آینده‌ای با هم داشته باشیم؟
- اگه تا نیم بیشتر راه مطمئن نبودم حالا این‌جا کنارت ننشسته بودم.
عمیق در چشمانش که در دشت و شقایق‌ها می‌گشت نگاه کردم و پرسیدم:
- خیلی دوستم داری؟
- خیلی، خیلی زیاد.
- آخه چرا؟!

جمله را بی‌اختیار گفتم بدون این‌که فکر کنم شاید شکی را در باورم نسبت به محبتش به او منتقل می‌کنم.

- می‌شه از کسی پرسید چرا تنفس می‌کنی؟! مگه نه این‌که یه امری طبیعیه؟ بار اولی که دیدمت مه‌رت به دلم نشست و همون‌جا جا خوش کرد، جوشید و تا اعماق وجودم نفوذ کرد، نگاهت، یه چیزی تو نگاهته که وقتی می‌بینمش باهام حرف می‌زنه و مستقیم وارد قلبم می‌شه، شاید خودت ندونی، اون روز تو پارک که گریه می‌کردی

نگاهت هرچند خیلی غمگین بود ولی آتش به جونم زد، هر چند خیلی کوتاه نگاهم کردی ولی یه جوری با اطمینان به من گفت که برای من ساخته شدی و می‌تونی خیلی دوستم داشته باشی.

یاد روشنگ و غم نبودنش مانند همیشه چنگی به دلم زد. او هم بارها به من گفته بود که در نگاهم چیزی است که بیننده رو تحت تأثیر قرار می‌دهد، خودم چندین بار جلوی آینه به چشمانم خیره شده بودم اما آنچه را می‌دیدم که عادت داشتم.

- اولین باری که دل به کسی دادی؟

- آره، خیلی هم خوشحالم.

- ولی این همه دخترای جوون تر و خوشگل تر از من!

- آره تو خیلی پیری!

لبخندش در نگاهم پخش شد که دل عاشقم را عاشق تر کرد.

- مگه تو چند سالته؟!

- هفده سال.

- فقط همین؟ اگه هفتاد سال هم داشتی باز همین قدر دوستت داشتم، تا دل

نخواد هیچ سحر دیگه‌ای کمک نمی‌کنه، از قدیم گفتن:

« پیشونی من رو کجا می‌نشونی »

- پیشونی من رو پیش تو نشونده و از این نشستن هم خیلی خوشحال و راضی‌ام.

- اوه امیر، بی‌شک پیشونی منم همین رو خواسته.

نگاه به ساعت انداختم. شتاب‌زده گفتم:

- وای وقت چه به سرعت گذشت، امیر، دو ساعته این‌جا نشسته‌ایم، باید برگردیم.

- دو ساعت؟!

- آره دو ساعت تمام.

- آدم که دلش نمی‌خواد ساعاتی رو که دوست داره به این زودی تمام شه درست

برعکس می‌شه!

- باز می‌تونیم بیاییم این‌جا، می‌دونی! از امروز اسم این‌جا رو که محل دیدارمونه می‌ذاریم دشت بهشت، بهشت من و تو تنها، هیچ‌کس دیگه‌ای رو هم توش راه نمی‌دیم، باشه؟

- باشه، حقیقاً چیزی هم از بهشت کم نداره، شاید فقط آدم و حوا!

- که می‌تونیم خودمون باشیم!

از بی‌پروایی‌ام شرم‌نده شدم اما از بودنم با او احساس نزدیکی و یکی بودن داشتم و شاید همین یگانگی به من نیرو می‌داد که حرف‌هایم را به او بگویم. چه می‌دانستم آیا ما هم گناهی خواهیم کرد که از بهشت زمینی‌مان رانده شویم؟!

- امیر، هر وقت احتیاج شد من برایت پیامک می‌فرستم ولی تو این کار رو نکن من این‌جوری راحت‌ترم.

- هر طور تو بخوای.

- همون‌طور که آمدیم همین‌طور هم برمی‌گردیم. اول تو برو منم با فاصله‌ی پنج دقیقه پشت سرت می‌آم.

- باشه.

- تا دیدار بعدی.

- خداحافظ.

- نمی‌خوای چیزی بهم بگی؟!

بخوبی منظورم را درک کرد.

- دوست دارم.

- من بیشتر.

بخش نوزدهم

گرمای تیر ماه تیرهای تیز آتشین و مرطوب خود را از پهنه‌ی آسمان بر سر همه می‌بارید و هر که طاقتش کمتر فریادش بلندتر بود. بدنم نمناک از رطوبت و شالی که به سر داشتم مانند عذاب الهی که معمولاً بر جان بی‌گناهان می‌نشیند بر سرم نشست بود و رحم بر حالم نمی‌کرد. دلم هوای دوش آب سرد و ظرفی پالوده‌ی خربزه که خودم درست کرده بودم و در یخچال منتظرم بود، داشت. از خرید بر می‌گشتم و می‌دانستم کسی خانه نیست. پدر بعد از تعطیل مدارس تمام وقت در مؤسسه‌ای برای سه ماه تابستان به کار مشغول شد و راضی بود که به این صورت مبلغ مورد احتیاج به صندوق خرج خانه اضافه می‌شود.

از دور پستی‌پی پی را دیدم که در آن هوای دم کرده کیف پست به دوش دقایقی مقابل خانه‌ی ما منتظر ماند تا شاید کسی در را باز کند. فکر کردم حتماً قبض پرداختی برایمان آورده بود. طفلک چه بار سنگینی را به دوش می‌کشید. می‌دانستم به زودی خسته می‌شود و راه خود می‌رود مجبور شدم قدم‌های تندتری بردارم تا به او برسم تا زحمت دوباره آمدن را متحمل نشود.

نامه‌ای در پاکت مستطیل شکل به‌رنگ صورتی به اسم من و بدون آدرس فرستنده دستم داد. تعجب کردم. کسی را نداشتم تا برایم نامه بفرستد. رنگم پرید و ترس به‌جانم نشست. در دیدارم با امیر ذهنم آنقدر مشغول بودن با او شده بود که یادم رفت به او بگویم تا موقعیتی مناسب در آینده رابطه و دیدارهایمان را برای خود نگاه داریم. یادآوری کرده بودم برایم هیچ پیام و یا پیامک نفرستد و برای دیدار بعد خودم با او تماس خواهم گرفت و قرار می‌گذارم که برویم جای همیشگی خودمان. فکر این که دلش تنگ شده و طاقت نیاورده یا این که قرارمان از یادش رفته و برایم نامه نوشته هم خوشحالم کرد و هم وحشت به‌جانم انداخت. اگر مادر خانه بود و نامه را تحویل می‌گرفت کنجکاو نمی‌شد و سؤال نمی‌کرد فرستنده چه کسی است؟!

نامه را گرفتم. نفسی از راحتی خیال کشیدم. چه غم. حال که اتفاق دیگری نیفتاد!

پشت میزم نشستم و با عجله پاکت را باز کردم. با نگاهی سریع دانستم کارت عروسی روشنک است. تعجب کردم. او که گفته بود مجلس عروسی پیش پا افتاده و بدون پخش کارت دعوت خواهد بود! یاد حرف و لحن کلام محزونش افتادم:

" کی به کیه یه بشقاب چلوخورش قیمه و یه لیوان دوغ می‌دن قال کارو می‌کنن!"

در حالی که دلم به شدت برایش گرفت و غم دوری‌اش را به یادم آورد در عین حال با تمام وجود خوشحال شدم که مرا فراموش نکرد و برایم کارت دعوت فرستاده. کارت را به کمک عکس بریده شده‌ای از یک مانکن خوش اندام با لباس سپید عروسی، کفش‌های سپید پاشنه بلند، دسته‌ای گل سرخ در دست که با کاغذ طلایی و روبان سپید تزیین شده بود فرم داده بود ولی صورت مدل را با عکسی از خود که از چشمانش غم می‌بارید عوض کرده بود. اوه طفلک. تنظیم کارت کار خودش بود. روز انتخاب شده برای جشن یک عید مذهبی و از ساعت شش بعدازظهر در محلی با فاصله‌ی چند کیلومتر از شهر خودمان بود. امیدوار بودم آن روز پدر کاری نداشته باشد تا بتواند مرا ببرد و برگرداند.

قطره‌های ریز و درشت آب به صورت چتری شفاف همه‌ی مرا در پوشش خود داشت. در حالی که دوزانو روی زمین زیر دوش نشسته بودم به روشنک فکر کردم که چگونه در زیباترین مرحله‌ی زندگی زناشویی که می‌توانست برای همه‌ی عمرش خاطره‌انگیز باشد و طبیعتاً به کمک و همدلی دوست و یا خواهری مانند من احتیاج داشت تنها مانده است و من با تمام علاقه، محبت، و اشتیاقم نسبت به او کاری از دستم ساخته نبود.

روز موعود که او باید چون گلی پوشیده در جامه‌ی سپید، زیبا و معطر با لبخندی شیرین بر لب در صدر مجلس نشسته باشد او را چگونه آرایش خواهند کرد و کدام لباس سپید عروسی به تن او می‌پوشانند؟ آیا لباس عروس همان خواهد بود که عکسش را بعنوان کارت برایم فرستاد یا خواسته‌ای غیر ممکن خواهد بود که به دور از برآورده شدن است؟! هیچ نمی‌دانستم وصلت میان دو خانواده با اعتقادات سخت و پیچیده‌ی مذهبی به چه صورت عملی می‌شود. به یاد حرف‌ها و کبودی‌های بدنش

افتادم که برایم گفت و نشانم داده بود. جمله‌ی کوتاهی که در کارت برایم نوشته بود زیر لب تکرار کردم و اشک‌هایم همراه قطرات آب در صورتم پخش شدند. برایم نوشته بود: تنها عزیزی هستم که برایش کارت دعوت فرستاده و بقیه اگر نیایند او راحت‌تر است!

چه شاد شدم وقتی پدر به‌من گفت که آن روز او تعطیل و به اتفاق مادر به‌صورت گردش مرا همراهی خواهند کرد تا من با خیال راحت به جشن دوستم بروم. تا روز عروسی یک هفته وقت داشتم و یک دنیا دلتنگی، هم برای روشنگ و هم برای امیر.

وقتی دلتنگی‌هایم را سبک سنگین کردم به این نتیجه رسیدم که معاشرت با مرد دلخواه زندگی‌ام با تمام محبت و آرامشی که از جانب او نصیبم می‌شود غم دور بودن روشنگ را کمرنگ نمی‌کند. دلم برای دوستم همانقدر تنگ می‌شد که اگر محبوبم را چند روزی نمی‌دیدم. آنقدر حرف و آنقدر سؤال‌های احساسی با امیر داشتم که در این مدت کوتاه فرصت نشد با او در مورد روشنگ یا اصولاً هر شخص دیگری صحبت کنم.

دلم شدیداً هوای امیر را داشت و چون می‌دانستم منتظر پیام و قراری است برایش پیامک فرستادم.

با این‌که دیدارهای پنهانی ما از روی شناخت و اطمینانی که به عزیزم داشتم برایم عادی شده بود همیشه ترسی را هم با خود همراه داشتم. ترس این‌که آشنایی من را ببیند سوار ماشین خصوصی می‌شوم حال اگر تاکسی سیاه باشد که خیلی‌ها به‌این صورت برای امرار معاش کار می‌کردند و خیلی‌ها هم به لحاظ کمبود تاکسی‌های معمول برای رسیدن به مقصدشان سوارش می‌شوند!

رو گرفته با هیجان دل بی‌قرارم جای همیشه قسمت پشت ماشین وقتی از شهر خارج شدیم نفس راحتی کشیدم.

از ابتدا که داخل ماشین شدم رایحه‌ی مطبوع ادکلن را احساس کردم. آهسته دو سه بار نفس عمیق کشیدم و به‌خودم قول دادم همیشه این نشان آشنا را با خود داشته باشم.

- این جوری که تو رو می گیری اگه از روی الفبای آشنای بدنت نباشه و شناسمش می تونه مسافر دیگه ای باشه که اشتباه سوارش می کنم.

نمی دانم چرا با شنیدن حرفش یاد روشنگ افتادم که او هم با تمام محکم پیچیدن خود در چادر مردی که به او علاقمند شده بود آسان پیدایش می کرد؟ آیا مردی که به هر گونه به زنی علاقمند می شود همه ی تفکرات، احساسات، حرکات و اعضای بدن آن زن را یاد می گیرد، به خاطر می سپارد و به یاد می آورد؟! آیا این یادگیری تنها از روی هوس است یا عشق، که عشق باید الفبای آسان اما در عین حال پیچیده ای این فراگیری باشد؟! و اگر این الفبا خوب و متقابل آموخته شود باز پس از دوران ماه های عسل یکی چون پرده ای آویخته به پنجره می شود و دیگری گلدانی خالی از گل نشسته بر تاقچه ای؟! آیا شوهر او واقعاً همسرش را دوست داشت ولی روشنگ چون دوستش نمی داشت متوجه نمی شد؟!

- سلام امیر، عزیزم.

- سلام و باز هم سلام، دلم برات یه ذره شده بود، روزهایی که نمی بینمت چه کند و مشکل می گذرن.

با این که دلم از حرفش که نشانه ی علاقه و دلتنگی اش بود غنچ رفت گفتم:

- اگه ما بخواهیم این جوری زود به زود همدیگه رو ببینیم بزودی همه با خبر می شن و کوس رسوایی من تو شهر به صدا در می آد.

- خبردار شن! که چی؟! کجای کار به هم می خوره؟ مگه مهمش این نیست که ما دو نفر همدیگه رو دوست داریم و می خواهیم با هم باشیم؟

- وای امیر، تو مردی و طبیعتاً بیشتر به فکر خودت هستی، در هیچ حالتی فراموش نکن در جامعه ای زندگی می کنیم که همه ی حق ها رو به مردها دادن، در مورد خودمون تو باید محافظ من باشی، مگه نه؟

- حق با توست، ببخش، بهت قول می دم ازین بعد فراموش نکنم، می خوام کمتر همدیگه رو ببینیم؟

- نه، منظورم این نبود، به هر حال دلم یه جور ی نگر و نه نکه تا موقعش نشده و تو به خونوادهام معرفی نشدی ما رو با هم ببین و آبروم بره، دلم نمی‌خواد برامون بد بشه، چه بوی خوبی می‌دی اسم ادوکلنت چیه؟

- آرامیس.

- بوی مردونه‌ی خیلی خوبی داره.

- خارجی و اصله.

از سریع جواب دادنش خندهام گرفت.

- منم فکر نمی‌کردم داخلی باشه، این جا غیر وسائلی که برای خراب کردن درست می‌کنن چه وسیله‌ی دیگه‌ای می‌تونن درست کنن که باعث شادی و انبساط روح آدم باشه، اینا رو چه به بوهای خوش و صورت زیبا! باید ادوکلن گرونی باشه؟

- چهل هزار تومن! برای خیلی‌ها اصلاً رقمی به حساب نمی‌آد ولی برای بودجه‌ی من خیلی هم گرون بود، مادرم پول زیادی نداره بعد سال‌ها دلش خواست بهم هدیه‌ای بده پول داد که خودم انتخاب کنم من هم این رو خریدم، از بوش خیلی خوشم می‌آد مادرم گفت تو خونه دست به هر چی می‌زنم این بو رو به خودش می‌گیره.

- این جا که همش شده بوی خوش تو، بویی که هیچ وقت فراموشش نمی‌کنم دلم می‌خواد تموم عمر ازین ادوکلن استفاده کنی، پس چرا دیدار قبلی مون زده بودی؟ از درون آینه نگاه مهربانش را به چشمانم دوخت. مردمک‌های عسلی چشمانش با تیرهای محبت خود قلبم را هدف گرفته بودند و من نشست گرم آن‌ها را به خوبی در ذره ذره‌ی وجودم احساس می‌کردم. از درون آینه محو تماشایش شده بودم.

- اون روز فکر نمی‌کردم به همین زودی با هم جایی بریم، پس باید خیلی اضافه کار کنم تا بتونم از پس یه همچین خرج‌های اضافه بر بیام!

- از کجا می‌دونی، شاید بعدیش رو خودم بهت هدیه دادم.

از میان دشت رنگین بهشتان تند می‌رفتیم تا زودتر به مقصد برسیم. این بار من شهامت به خرج دادم پیشدستی کردم و دستش را گرفتم، حرارت دستش این نوید را به من می‌داد که با او هستم و در این طبیعت خدا دور از هر چشم آشنا و بیگانه ساعتی

را می‌توانم با او تنها باشم. چادر از روی سر به شانه‌ام افتاده بود، برای این که به زمین نیفتد آن‌را در جایش قرار دادم و با این حرکت موجی از بوی خوش را از دست‌های خودم احساس کردم. بوی اودکلن او بود. چون گذشته زیر افرا با فاصله‌ی کمی کنارش نشستم.

- دعوت به جشن عروسی نزدیک‌ترین دوستم شدم.

- چه خوب، توی این دوره زمونه که همه آبرومندانه با هم خرید و فروش می‌کنن و همش چشم و هم‌چشمیه یکی خوشحاله که می‌ره خونه‌ی بخت! - در مورد دوستم ای کاش این‌طور بود که فکر می‌کنی! هر چند این جور معاملات اغلب گناه بزرگتره‌است.

قدری سویم متمایل شد. حتماً فکر نمی‌کرد غیر از خوشحالی رفتن به جشن عروسی صورت دیگری را نشان دهم. با تعجب در لحنش پرسید:

- چه‌طور مگه؟! -

- دختری که مرد زندگیش رو خودش انتخاب نکنه همیشه دو دلی، بی‌تفاوتی، اما و آیا در افکارش وجود داره به خصوص مردی که چنگ رو دوستم انداخته نه تنها نمی‌خواد که یاد هم نگرفته چه‌طوری می‌شه دختر جوونی رو با همه‌ی آمال و آرزوهاش خوشبخت کرد، به قول خودت سر کیسه رو شل کرد و خرید! - از کجا می‌دونی؟! -

- خودش برام تعریف کرد، دلم می‌خواست بودی اشک‌ها و آه و ناله‌هاش رو می‌دید و می‌شنیدی.

- چند سالشه؟ -

- هم‌سن خودمه، اما اگه انسان برای انتخاب شریک زندگیش آزاد باشه همونطور که باز خودت گفتی هفده یا هفتاد سال مهم نیست، این تفاوت سن و صورت ظاهر نیست که دست و پا گیره این طرز تفکر، تفاوت عقیده و روش زندگیه که همه چیز رو تیره و کدر می‌کنه.

آنروز نیم بیشتر با هم بودنمان در مورد روشنگ، خواسته‌هایش، تفاوت سنی، هیبت وحشتناک شوهرش، زندگی و آینده‌ای که در انتظارش بود صحبت کردیم. برایش تعریف کردم آنچه را که می‌شد.

- طفلک دوستت، چه سرنوشت غم‌انگیزی در انتظارشه.

- با این وضعی که در جامعه به وجود آوردن و زن‌ها رو عقب می‌زنن و با این سنگی که به نفع جنس مرد به سینه می‌زنن هر روز که می‌گذره برای زن‌ها بدتر می‌شه، برنامه‌ی تلویزیون رو که در مورد سه زنه بودن یه آقا زاده بود تماشا کردی؟
- نه، چه‌طور مگه؟

- آقا زاده چون پول داره دم زن اولشو دید رفت زن دوم گرفت و باز حتماً چون خیالش از جهت مادی راحت بود زن دومش رو هم راضی کرد و رفت زن سوم گرفت! در حالی که خنده‌اش گرفته بود گفت:

- جدی می‌گی؟! چه بد!

- مجری برنامه که خودش یه زن جوون بود از آقا که برای شناخته نشدن صورتش رو از نزدیک نشون نمی‌دادن سؤال می‌کنه که زن‌ها تو خونه با هم دعواشون نمی‌شه؟ می‌گه چرا!

حرفم را قطع کرد:

- مرده چند سالش بود؟

- نمی‌دونم ولی جوون بود و کت و شلواری.

- خب حتماً وقتی زن‌ها با هم شروع به دعوا می‌کنن آقا از خونه می‌ذاره می‌ره بیرون! چه می‌دونم شایدم می‌ره دنبال زن چهارم می‌گرده!

- آقا چون خودش سن زیادی نداشت حتماً زن‌های جوونی هم گرفته، مجری ازش پرسید با سه تا زن در یک زمان معاشرت کردن مشکل نیست؟! می‌دونی چی جواب داد؟

- نه؟!!

- گفت قدرتش رو دارم که هر سه تا شون رو راضی نگه دارم ولی اونا با خودشون نمی‌سازن!

بعد هم خیلی راحت ادامه داد:

- تنوع در زندگی زناشویی این خوبی رو داره که مرد خسته نمی‌شه!
- بعدش هم در پی سؤال مجری که کدوم از زن‌ها رو بیشتر دوست داری جواب داد:

- اولی، چون خیلی مهربونه.
از به یاد آوردن ماجرا غمگین شده بودم. نفسی تازه کردم و ادامه دادم:
- وای امیر! چه آدم‌هایی پیدا می‌شن، این دیگه چه نوع زندگی می‌تونه باشه؟!
- نباید یادمون بره اون‌هایی که بهشون الهام شد از جنس برترن خودشون اول از همه این راه رو رفتن و خوششون اومده، این ارث اون‌هاست که به خیلی‌ها رسیده!
- این رسم ممالک عقب افتادس مگه نه؟!

- ببین، حقیقتاً خودمم گیج شدم، نمی‌دونم کدوم خوبه و کدوم بد! بستگی به خود مرد و طرز تفکرش داره، این‌جا هر خواسته‌ای که مرد در مورد زن داره با یه سوره و چند خط نوشته حل می‌شه ولی شنیدم خیلی از مردها در کشورهای پیش‌رفته تحت تأثیر شرایط آمیزشی که فرهنگ‌شون اجازه می‌ده حال به هر دلیلی معشوق انتخاب می‌کنن یعنی در ماهیت امر انجام عمل یکیه اما فرم و روش فرق می‌کنه پس چرا طرز تفکر اون‌ها درست و مال خودی‌ها غلطه؟!

شاید اگر جای خیلی از هم‌جنسان خودم بودم باید اختیار از دستم در می‌رفت و سرش فریاد می‌کشیدم که دارد غیر مستقیم دفاع از مرد می‌کند، اما حرف‌ها و استدلالش به دلم می‌نشست، چه خوب مسئله را می‌شکافت و توضیح می‌داد. راست می‌گفت در تمام دنیا زن و مرد بنا به فراخور سلامتی و موقعیت زندگی‌شان به هم احتیاج دارند حال با اجازه یا بی‌اجازه! آن شایسته‌ی تحسین است که از روی محبت و احترام پا از دایره‌ی آنچه عقل و شخصیت می‌گوید بیرون نگذارد.
نگاه به ساعتش کرد.

- می‌دونی چند ساعت این‌جا نشسته‌ایم؟
در حالی که از جایش بلند می‌شد ادامه داد؟
- سه ساعت، داره برات دیر می‌شه.

می‌دانستم باید برگردیم اما دلم نمی‌خواست. با تمام وجودم میل داشتم در آن دشت بهشت با او می‌ماندم و غروب آفتاب را از لابه‌لای برگ‌های افرا، ساقه‌های بلند شقایق‌ها، علف‌های بلند و پر رنگ که همه رنگ‌های غروب را در خود نشان می‌دادند تماشا می‌کردم و در پی نگاهش که به هر سو در پرواز بود پر می‌کشیدم. نگاهش کردم. دستش را سویم دراز کرده بود. دستش را گرفتم و از جایم بلند شدم. خواسته یا نخواستہ پایم لغزید و قبل از این که به زمین بیفتم نگاهم داشت و من در آغوشش قرار گرفتم.

بازوان مردانه‌اش را دور کمرم حلقه کرد و سرم روی سینه‌اش قرار گرفت. سر بلند کردم تا نگاهش کنم لبانش بر لبانم نشست. آهی عمیق و ساکت از اعماق جان بیرون دادم و شیرینی دهانش را مزه کردم طعم عسل گرفته شده از شهد تمام گل‌های وحشی دشت و دمن را می‌داد. احساس کردم بدنم بی‌حس شده. خنده‌ای شاد در دلم نشست. اولین بوسه‌ی زندگی‌ام را از مرد محبوبم هدیه گرفته بودم.

گداخته و مرتعش از حالی که داشتم احساس کردم پاهایم بند زمین نیست. حس این که به زمین می‌افتم دو بازو را حلقه‌ی گردنش و سینه به سینه‌ی او خود را در آغوشش رها کردم و چشمانم را بستم. می‌دانستم دانه دانه ضربه‌های دل بی‌قرارم به سینه‌اش می‌کوبد و پرده از راز درونم بر می‌دارد. بوسه‌ای به هر دو چشمانم نشاند و آهسته در بناگوشم گفت:

- قلبت چنان می‌زنه که می‌ترسم میل به جهیدن از سینه‌ات داشته باشه.
درحالی که آب دهانم را فرو می‌بردم خودم را تنگ‌تر میان سینه‌اش قایم کردم
گفتم:

- اگه هم چنین بشه که می‌گی بال‌هاش بسته‌ست، قدرت پرواز نداره و جای دوری نمی‌پره زیر پای خودت می‌افته که بدونی چقدر دوستت داره.
- وقتی جمله‌های عاشقانه‌ات رو می‌شنوم فکر می‌کنم روزی شاعر خوبی می‌شی،
باید بریم، داره دیر می‌شه.

با نفسی بند آمده گفتم:

- اگه می‌دونستی! باشه، هر چه تو بگی، بریم.

اما میل به جدایی نداشتم. کجا بروم که تازه آغاز عمق محبت مرد محبوبم را تجربه کرده و مزه‌اش را شناخته بودم. آیا او هم از لطافت لبان و حرارت دهان من همین معجون را چشیده بود؟ آیا چون خودم تا مرز از دست دادن عنان عقل و اختیار پیش رفته بود؟

دانسته بودم در اوج دلنشینی که او در پرواز بود چون پرنده‌ای ظریف در وسعت بال‌های گسترده‌اش توان پرواز در تنهایی را نداشتم، دلم می‌خواست مرا با خود به هر جایی که میل داشت ببرد و همه‌ی زیبایی‌های زندگی و با هم بودن را نشانم دهد. از چشمان بسته و سکوت‌م دانست در انتظار خداحافظی هستم. در حالی که به نرمی بازوهایم را از دور گردنش باز می‌کرد بار دیگر اما این بار عمیق‌تر و پر حرارت‌تر گویی که می‌خواهد از راه زانم داخل جانم شود مرا بوسید. دو بوسه‌ای که در طی روزهای با هم بودن و روزهای تاریک پس از آن هرگز از یادشان نبردم. نزدیک افرا کنارم ایستاده بود. چادر به سر انداختم و تا به‌خود بیاید نیمی از آن را روی سر او هم کشیدم. در حالی که نگاهم می‌کرد خنده‌اش گرفت، با لحن شوخی گفت:

- درسته، زیر چادر خیلی کارها می‌شه کرد!
دستش را گرفتم و در حالی که روی قلبم می‌گذاشتم پرسیدم:
- راستش رو بگو، این جور بوسیدن رو کی بهت یاد داد؟ دختر دیگه‌ای تو زندگیت بوده مگه نه؟!

- نه ، هیچ کس دیگه‌ای تو زندگیم نبود.
- مگه می‌شد مرد جوون و زیبایی مثل تو رو تنها بذارن؟!
- خیالت راحت باشه تا حال کس دیگه‌ای رو نبوسیده بودم.
- مگه می‌شه آدم خود به خود بوسیدن رو یاد بگیره که تو این جور یاد گرفتی؟
- کی به بچه تو شکم مادر یاد می‌ده که انگشتشو بذاره تو دهنش و بمکه؟! این یه احساس غریزه که تو همه هست بستگی به این داره که دوست داشته باشیم و بخواهیم به کارش بگیریم، با قدری فانتزی و تمرین عملی می‌شه، تو خودت بوسیدن رو از کی یاد گرفتی؟

میل به شوخی داشتم. خندیدم و گفتم:

- من یه معلم داشتم و با اولین تمرین درسم رو خوب یاد گرفتم!

از نگاهش خواندم که حرفم را جدی نگرفت. شاید با جرأتی که بهم داده بود قدری احساس شجاعت کردم. ادامه دادم:

- معلمم تو بودی، از خودت یاد گرفتم، عسل چشمت و حالت بودند با من چنان محصورم کرده بود که بی اختیار هر قدمی که بر می داشتی پا در جای پایت می داشت، با هر حرکت لب و هر چرخش زبانت می دونستم که باید همراهت باشم، جوابت رو همونطور بدم که یادم می دادی و ازم انتظار داشتی.

نمی دانستم نیروی عشق این قدر مرا بی پروا می کند. یاد گرفته بودم حرف هایم را برایش بگویم. نگاه در نگاهش که هنوز خمار بود گفتم:

- اوه امیر، وقتی زبونم رو می بوسیدی نمی تونستم بهت بگم چقدر دوستت دارم.

زیر چادر در فاصله ی یک آه رو به رویش ایستاده بودم. بوی معطر بدنش را گرم و گیرا حس می کردم. گویی او هم شجاع شده باشد همانطور که با سرانگشت ابروانم را نوازش می داد گفت:

- تازه این اولشه، فکرش رو بکن که من و تو بخوایم روزی تک و تنها زیر یه سقف با هم زندگی کنیم، می دونی چه راه های نرفته ای رو می تونیم با هم بریم و تجربه کنیم؟

می دانستم صورتم گل آتش شده و راه نفسم بند آمده. با شتاب هوای معطر زیر چادر را به کمک گرفتم و قدری نفس زنان گفتم:

- آره می دونم، می تونیم همه چیز رو برای خودمون بسازیم.

اوه که چه چیزهای عیان و پوشیده ای در فکر و احساسم داشتم که دلم می خواست بی پروا برای او، مرد زندگی ام بگویم.

در حالی که چادر را روی سرم مرتب می کردم و او موهایش را. پرسید:

- چرا گردنبندی رو که به گردن داری زیر روپوش قایم کردی؟

بی اختیار تسبیح را در دستم فشردم.

- تسبیح مادر بزرگمه، دلش می‌خواست بعد فوتش مال من باشه، همونطور که وقتی خودش بود گردن می‌انداخت منم یاد گرفتم و فکر می‌کنم یه جور ی حافظ منه، همیشه گردن دارم.

- پس چرا زیر روپوش قایمش می‌کنی؟

- دلم می‌خواد فقط خودم بدونم که همیشه با منه، اگه کسی دیگه ببینه فکر می‌کنه که خیلی مذهبی‌ام!

- و تو مذهبی نیستی.

- نه، ولی هر کسی برای خودش یه اعتقادی داره که باید بهش احترام گذاشت، نصف بیشتر بدبختی و نابسامانی مردم برای اینه که به اعتقادات شخصی و خصوصی هم احترام نمی‌دارن، همه فکر می‌کنن که از بقیه بهتر می‌دونن و می‌فهمن در صورتی که این اشتباهه.

- نشونم بده، می‌خوام ببینمش.

چند تکه را باز کردم و تسبیح را روی روپوش قرار دادم. لحظاتی آنرا در دستش نگاه داشت و در حالی که لمسش می‌کرد به آن خیره شد.

- حرارت بدنت رو به خودش گرفته و گرم شده. گردنبندی قشنگ و یادبودی قشنگ‌تر.

در حالی که آن را جای خود قرار می‌داد گردنبند و گردنم را با هم بوسید و تکه‌های روپوشم را انداخت.

- هر دو تا تو رو با هم دوست دارم.

وای که دلم می‌خواست از شوق گریه کنم.

راه رفته را برگشته و بی‌شک هر کدامان در افکار خود دنبال خاطره‌ای نه‌چندان دور می‌گشتیم که گذرانده بودیم و من در جایم لحظه به لحظه و ذره به ذره ساعتی را که با او گذرانده بودم مزه می‌کردم.

سرعت ماشین کم شد و من به‌خود آمدم. به رو به رو نگاه کردم مرد روستایی مسنی با حیوان پیر و بارکش خود که دو گونی بزرگ و سنگین به پشت داشت وسط جاده ایستاده بودند. امیر ابتدا خواست آرام از کنارشان بگذرد اما راه نداشت.

پیرمرد با ترکیه‌ی قطوری که در دست داشت و به خون آلوده بود برای مجبور کردن بارکش به حرکت به ساق پای مجروح او می‌زد ولی هیچ حرکتی صورت نمی‌گرفت. ساق پای حیوان متورم، چرکین و خونین بود و بی‌شک درد طاقت‌فرسایی را متحمل می‌شد.

- وای امیر، حیوونی چه زجری رو باید تحمل کنه، آخه چرا اینقده می‌زنتش؟
- بی‌سوادى و ندونستن همین مکافات‌ها رو هم داره. پیرمرد نمی‌فهمه حیوون رو با این زخم پا نمی‌تونه از جاش حرکت بده.
- پس آخه چه کار باید بکنه؟!

- چه می‌دونم! حتماً تا حال نصف روز رو دست به دامن خدا شده، چند آیه‌ی رفع مشکلات خونده و نذر هم کرده که شاید از عالم غیب کمک برسه ولی همه‌ی این‌ها علاج زخم پای حیوونش نمی‌شه!

کنارشان رسیده بودیم. چشمان بی‌گناه و دردآلود حیوان دلم را به درد می‌آورد. نمی‌دانم چرا احساس کردم با آن چشمان درشت از طریق نگاه و با زبان بی‌زبانی می‌خواهد برساند که طاقتش تمام شده و قدرت حرکت ندارد. امیر شیشه‌ی ماشین را پایین آورد و مؤدبانه سلام کرد:

- پدرجان خدا بد نده! کمکت خیلی درد می‌کشه، نه تنها از سن افتاده که از پا هم افتاده این زخمی که من می‌بینم به این زودی‌ها خوب شدنی نیست.

پیرمرد از سر لجبازی ضربه‌ای محکم‌تر به زخم زد که از این حرکت پوست خونین بالای زخم دو سه بار به بالا و پایین کشیده شد و بی‌شک رنج حیوان را می‌رساند. با لحنی متغییر در صدایش با لهجه‌ی غلیظ محلی که هاجر خانم را در هیبت یک مرد برایم تداعی می‌کرد گفت:

- آخه آقا جان چه کار کنم؟! بی‌صاحب شده دو ساعته این‌جا ایستاده و یه وجب از جاش تکون نخورده! همه‌ی کار و زندگی‌م رو خوابونده.

- پدرجان درد داره می‌فهمی؟! برای همینه که از جاش تکون نمی‌خوره، اگه خودت دندونت درد بگیره می‌تونى خوراک بخوری؟! بی‌خود نیست که یه قدم بیشتر

بر نمی‌داره، این زخمی رو که من می‌بینم به این زودی‌ها خوب بشو نیست، حداقل بارش رو بذار زمین تا کمی سبک بشه.

از روی غیض خندید و دهان بی‌دندانش را نشان داد.

- اگه بارش رو بذارم زمین کی می‌خواد اینا رو تا روستا برام بیاره؟! آخه چه بکنم منم کار و زندگی دارم.

امیر از داخل آینه نگاهم کرد. حالت نگاهش طوری بود که گویی در سکوت می‌خواست نظرم را در مورد فکری که داشت بداند. من خود بیشتر غصه می‌خوردم. از نگاه غمگینم افکارم را خواند.

پیرمرد سیگاری روشن کرد و با پُک عمیقی که پوست چروکیده‌ی صورتش را از دو طرف به داخل دهان می‌برد چمباتمه گوشه‌ای نشست. نگاه به باربرش کرد و سرش را چند بار تکان داد. حتماً دلش سوخته و خودش خسته‌تر از همراهش بود.

- تا روستات چقدر راهه؟

- با این زبون بسته اگه سالم بود یه ساعت و نیم ولی با ماشین بیست دقیقه، جاده رو هم که هشت نه سال پیش قولش رو داده بودن که بیان درست کنن تازگی‌ها شهرداری آدم فرستاد آمدن سنگ ریختن، بهتر شده دیگه مثل سابق وقتی بارون می‌آد آدم مثل خر تو گِل و چاله چوله‌هاش گیر نمی‌کنه! خدا عمر آقا رو زیاد کنه و بیشتر بهش عزت بده، همیشه از صورتش نور بیاره و ازین به بعد بیشتر به فکر ما بی‌چاره‌ها باشه، از خیر سر ایشونه که همه سوراخ سمبه‌های کوچیک و بزرگ پر می‌شه! راستی آقا؟ شنیدم عباي آقا رو از پشم شتر سفید بافتن، راسته؟ مگه شترم مثل آدما رنگش سفید می‌شه؟!

چند بار پیایی به سیگارش پُک زد و ادامه داد:

- چه می‌دونم! شاید مثل همه چیز دیگه که رنگ می‌کنن شتر رو هم بشه رنگ کرد!

امیر از سادگی پیرمرد خنده‌اش گرفت. کوتاه به‌من نگاه کرد و رو به پیرمرد لبخندی زد.

- والله نمی‌دونم، به هر حال هر چی باشه از پشمه دیگه! می‌خوای پیام کمکت بار رو بذاریم زمین؟ من جایی که می‌خوای بری می‌رسونمت یه وسیله‌ای پیدا کن و برگرد ببرش.

پیرمرد آخرین پُک را به سیگار زد. آتش آن‌را با دو انگشت خاموش کرد و به کناری انداخت از زیر کلاه نمدی قدری سر را خاراند و به فکر فرو رفت.

- خانوم والده که تو ماشین نشستن چی می‌گن؟

امیر بار دیگر نگاهم کرد. از خنده‌ای که در چشمانش نشسته بود دانستم که خنده را در چشمانم دیده است.

- خانوم والده حرفی ندارن، زیر چادر هر چی بیشتر تسبیح بزنن راضی‌ترن ثوابش هم بیشتره خوشحال می‌شن من بتونم کمکی بکنم.

- خیر ببینین، ولی آقا!

در صدایش دو دلی شنیده می‌شد.

- اگه بارم رو این‌جا بی‌صاحب ول کنم بیان و ببرنش برام خیلی ضرر داره، تازه این زبون بسته رو چکارش کنم! خدا خیرت بده که می‌خوای کمک کنی ولی همین‌جا صبر می‌کنم یه‌جوری می‌شه و یه خاکی به سرم می‌ریزم دیگه!

- مگه توش چی داری؟

- فضله‌ی کبوتر! می‌رم خونه‌ی پولدارا بوم‌شون رو تمیز می‌کنم، بی‌انصافا چون فضله‌شون رو می‌برم اجرت زحمتم رو کمتر می‌دن! می‌گن: فضله خیلی قیمتی‌ه! می‌برم روستا می‌فروشم به درد کشت می‌خوره، به فضل خدا و از خیر سر پولدارا یه پولی گیرم می‌آد که خرج خونه می‌شه.

- به هر حال پدرجان، خواستم هم به خودت کمک کنم هم به همراهت.

- خیر ببینی، دست آقام همراهات.

هر که در افکار خود مدت کوتاهی در سکوت به راهمان ادامه دادیم.

- امیر، دلم خیلی برای حیوونکی سوخت.

- کدومشون؟! -

- دست بردار! معلومه دیگه، حیوون زبون بسته، خیلی باید درد بکشه، چشماش رو دیدی؟ دیدی چه نگاهی داشت؟ دیدی پاهاش چه جور می لرزید، دلم می خواست گریه کنم.

- تا وقتی که تو این مملکت یه پیرمرد روستایی مجبور باشه با جمع کردن و فروش فضله ی کبوتر زندگیش رو پیش ببره وضع همینه! فکر می کنی کدوم براش بیشتر مهم بود؟! چندرغاز پول از فروش فضله یا یه بارکش زخمی که امیدی هم به زندگیش نبود؟! معلومه، امروز در پناه صورت نورانی آقا رسیدن خودش و بارش به مقصد براش بیشتر مهم بود.

- اوه چه بد، حالا تک و تنهایی چکار می خواد بکنه؟

- نمی دونم! تنها این رو می دونم هر روز که می گذره اوضاع بدتر می شه، آه و ناله هایی که خفه شده و به گوش نمی رسه دیر یا زود مثل مواد مذاب یه کوه سر باز می کنه با گناه و بی گناه رو تو خودش می سوزونه و از بین می بره. امان از اون روز! به شهر رسیدیم. مرا به خیابانی که می بایست پیاده می شدم رساند. بدون آن که رو به من برگرداند از فاصله ی میان دو صندلی دستش را سویم دراز کرد. نگاه گرمش را از درون آینه می دیدم، چادر را روی دستش کشیدم و پنجه هایش را میان دو دستم گرفتم و آرام نوازش کردم، گرم و امیدبخش بود.

- روز خوبی رو با هم داشتیم خدا نگهدارت عزیز من.

- برای منم روز خوبی بود به امید دیدار بعدی. راستی، جشن عروسی خوش بگذره. - اوه، مرسی، به امید دیدار.

قبل از این که وارد حیاط شوم دستم را بوییدم. بوی امیر می داد. حتماً صورتم هم همین گونه بود. از درون اتاق به مادر که در آشپزخانه مشغول بود سلام گفتم و مستقیم زیر دوش رفتم. با تمام آن که دلم می خواست همه ی آثارش را در خود داشته باشم احتیاج داشتم التهاب درون و برونم را زیر آب خنک تسکین بدهم تا مبادا رازم از پرده بیرون بیفتد.

سبک و شاد بعد از خنکای دوش نگاه در آینه کردم و برس را آهسته میان موهایم کشیدم و هم زمان با قطرات آب که روی شانهام می ریخت از ماساژ نرمی که در پوست

سرم ایجاد می‌شد لذت بردم. ناخن‌هایم را نچیده و حال قدری بلند شده بودند. ابروهایم سیاه و پر پشت حالت طبیعی و دست نخورده‌ی خود را داشتند. سینه‌هایم را نگاه کردم، گرد و برجسته هنوز احساس لمس سینه‌های امیر را در خود حفظ کرده بودند. به قول مادر بزرگ از اولین نیش زنبور حال سال‌ها گذشته بود. یاد مادر بزرگ لبخندی به لبانم آورد. جای نیش هر سال که گذشت بزرگ‌تر و خوش فرم‌تر شده بود. در حالی که پیراهن را تن می‌کردم به فکر ابروهایم افتادم. اگر می‌توانستم دستی به آن‌ها بکشم!

- مامانی!

مشغول آماده کردن شام بود.

- خوشحالم که بیشتر به خودت می‌رسی، مدت‌ها بود این قدر سرحال ندیده بودمت.

- دبیرستان و امتحان‌ها تمام و خیالم راحت شد حالا می‌تونم بیشتر استراحت کنم.

- به زودی باید کلاس‌های تقویتی رو شروع و خودت رو برای کنکور آماده کنی.

پوزخندی زد و ادامه داد:

- برای قبول شدن باید درس‌های دیگه‌ای رو هم یاد بگیری!

بخوبی متوجه‌ی منظورش می‌شدم. یه سری سؤال جواب‌هایی که هیچ ربطی برای ورود به دانشگاه نداشت!

مامانی!

- بگو دختر کم گوش می‌کنم.

- می‌تونم دستی به ابرو هام بکشم؟ شما می‌دونین خیلی پر پشته!

نگاه به صورتم کرد و لبخندی زد:

- می‌دونستم به زودی سؤال می‌کنی، چرا که نه، دبیرستان تموم شده و دیگه

نمی‌تونن تو کارها ت دخالت کنن، برو موچین رو بیار تا خودم برات درستش کنم.

خیلی خوشحال شدم. نگران بودم بگویند حال قدری زود است.

- نمی‌خواین نظر پدر رو بپرسی؟

- اون مرد بیرونه تو این جور کارهای زنونه دخالت نمی‌کنه.

ساعتی بعد دوباره جلوی آینه صورتم را تماشا کردم. چه تغییر خوبی ایجاد شده بود. ابروی کمانی تقریباً بلند به صورتم قشنگ می‌نشست. با گذاردن قدری رنگ آرایش کرم روشن زیر ابرو و بنفش نه‌چندان تیره پشت پلک‌ها جلوه‌ی چشمان و مژه‌های سیاهم بیشتر می‌شد. لبانم؟! دقیق به آن‌ها خیره شدم، هر دو لب برجستگی خود را داشت که متناسب با فرم بینی‌ام بود. با نوک زبان آن‌ها را مرطوب کردم و از دیدن طراوت و جلایشان خوشم آمد. برای رفتن به جشن جرأت نداشتم از مادر خواهش کنم اجازه دهد قدری از روژ لب او استفاده کنم. گرمایی به صورتم نشست، هنوز سرخی کم‌رنگی از بوسه‌های امیر را در خود داشتند، رنگ قشنگی بود کاش می‌توانستم آن‌را تا روز عروسی روشنک روی لبانم داشته باشم، آرایش صورتم همان می‌شد که برای تمرین طرحش را چندین بار روی کاغذ انداخته بودم.

اگر امیر مرا آرایش شده می‌دید چه می‌گفت؟! آیا متوجه می‌شد که دخترها با قدری آرایش زیباتر و جذاب‌تر می‌شوند و از جلوه و ظرافت چهره‌ام که شاید کمی فرم زنانه به خود می‌گرفت خوشش می‌آمد و بیشتر دوستم می‌داشت یا این‌که ابرو در هم می‌برد و سر بر می‌گرداند؟!

اوه امیر، گویی هر فکری که می‌کنم، هر خواسته‌ای که دارم و هر کاری که انجام می‌دهم به‌خاطر بودن وجود دوست که مرا همان‌گونه ببینی و بخواهی که دوست داری.

صورتم را با هر دو دست گرفتم. بازوهایم را به روی میز تکیه دادم و از میان پنجره‌ی باز حیاط را نگاه کردم. بوته‌ی یاس کنج حیاط پر برگ و خرم از عصر مرطوب به‌آرامی و سرسبزی ایستاده بود و رایحه‌ی شیرین و محسوس کننده‌ی گل‌های ریز و سپیدش فضا را پرکرده بودند و به گونه‌ای شادی توأم با غم را در فکر و خیالم می‌نشاند. جایی بال زدن پرنده‌ای را شنیدم که با شتاب می‌رفت. شاید چشمی و دلی در انتظارش بود.

می‌دیدم چادر شب در راه است تا به روی شهر کشیده شود و من باز بارها و بارها چون مسافری در گذر راه خیالات خود بودم. عصری را گذرانده بودم که بعد از هر دیدار با عزیزم برایم رنگ و بویی جذاب‌تر به خود می‌گرفت، مطمئن‌تر، روشن‌تر و با

احساس تر می شد و هر بار حرف هایش را می شنیدم بیشتر پی به افکارش می بردم و هر بار نفس گرم و معطرش را حس می کردم می دانستم که سلطان مطلق جسم و جانم است. دل بی قرارم می خواست برای همیشه با او باشم تا دیگر نباشم.

هجوم احساسات و به یاد آوردن لحظات خاطره انگیز و فراموش نشدنی هفته های اخیر از سویی و از سوی دیگر سکوت در گذشت همان هفته ها و در مقابل نگاه های مهربان مادر بدون آن که بداند در قلبم چه می گذرد گهی رنج و گاهی تسلی ام می داد. بارها و بارها به خود گفته بودم در اولین موقعیت برایش از اسرار درون و همه ی حرف های نگفته ام پرده برمی دارم و مطمئن بودم روزی امیر را ببیند مرا از پنهان کاریم می بخشد و مرا از عذاب وجدان که گوشه ی قلبم داشتم می رهاند.

حیف و صد حیف که در ماجراهای گوناگون به ویژه عاطفی هر انسان جوان و بی تجربه از ترس عکس العمل سنت عنکبوت تنیده ی حاکم، دهان باز، یاوه ها و پشت سر گویی مردم ناآگاه شجاعت صحبت و بیان حقیقت برای بزرگترها را در فرزندان می کشد و انسان نخواست به راهی کشیده می شود که از ابتدا پایانش را می بایست می دانست.

احساس غم می کردم چون با تمام آزادی گفتار با مادر و با تمام مردد بودن از سکوتی که با خود داشتم تا مدتی بعد که زمانش می رسید نمی توانستم در مورد امیر با او صحبت کنم، برایش تعریف کنم که چگونه عشق و محبت به این مرد شیدایی را برایم به ارمغان آورده و او را تا حد جنون دوست دارم. برایش بگویم در سنی هستم که گریز از عشق، که چون صاعقه ای سوزنده وارد می شود، همه ی سیستم احساسات را دگرگون می کند و دوست داشتن که لازمه ی این دگرگونی ست غیر قابل انکار می شود. او خود آزموده بود، این راه برایم گشوده شد و باز چون او بی اراده در این راه می روم.

ساعت زیادی از شب گذشته بود. هر دو عزیزانم و شاید هم عزیز دیگرم در خواب و من مانند اغلب شب های گذشته که بعد از آشنایی با امیر با افکارم خوش بودم به او فکر می کردم. دلم هوای خواندن نامه اش را داشت که جایی در صندوق گذاشته بودم. دلم می خواست بیشتر از این از جمله های شیرینی که می دانست برایم می نوشت.

نامه‌اش را آوردم و با آن که بارها و بارها خوانده بودم باز شاید برای صدمین بار خواندم و گویی با هر بار خواندن لطافتی پر از احساس و امیدهای شادتری را از میان واژه‌هایش پیدا می‌کردم.

دورانی که مادر و پدر دل به هم بسته بودند هم امکان دیدن حضوری آن‌ها کم بود و هم این که راز و نیاز گفتن از میان سیم باریک تلفن شاید به این راحتی امروز نبود. من و امیر با تمام تصمیمات احمقانه و یک‌جانبه‌ای که یک عده بی‌خبر از حالات و احساسات درونی جوان‌ها برایشان وضع کرده بودند راه عاشقانه و پر خطر خود را می‌رفتیم و من با تمام هراسی که داشتم هیچگاه حتا فکرش را هم نکرده بودم اگر ما را با هم ببینند چگونه باید جوابگو باشیم.

نامه‌اش را زیر بالش گذاشتم، یادش را کنارم و به خواب رفتم.

زمان رفتن به عروسی رسیده بود. پدر ماشین می‌راند و من مانند همیشه در افکار خود می‌گشتم. صحبت مادر مرا به خود آورد.

- هر که هست و هر چه که شده امیدوارم این قدر مردانگی و معرفت داشته باشه که بتونه دختره طفلک رو خوشبخت کنه، من مخالف سن زیاد برای زندگی مشترک بین مرد و زن نیستم منتها عشق، دوست داشتن، تفاهم نظر و آزادی انتخابه که خیلی مهمه، اتفاق افتاده که یه دختر خیلی جوون دلباخته‌ی یه مرد خیلی مسن شده و دلش خواسته باهاش ازدواج کنه و شریک زندگیش بشه، خب، اگه زور و سکه و چیزهای دیگه که بیشتر از قدیم رسم امروز شده عامل نباشه این انتخاب خود دختره که این جوری خواسته و طبیعتاً هم باید مردی رو که باهاش زندگی می‌کنه خوشبخت کنه، برای مردها هم همین طوره، اتفاق افتاده یه مرد خیلی جوون حتا تحصیل کرده و پولدار عاشق یه زن مسن شده، بی‌خود نیست می‌گن عشق آدم رو کور و کر و دیوونه می‌کنه، شایدم کمبودهای احساسی و ایمنی دوره‌ی بچگی و جوونی باشه، آدم از جنس مخالفش چیزهایی می‌بینه و می‌شنوه که یا متنفر می‌شه، یا بی‌تفاوت و یا از پیاز مو سر تا پنجه‌ی پا عاشق می‌شه و دیگه هیچی نمی‌فهمه! هر کی از دریچه‌ی احساس خودش دوست داشتن رو می‌فهمه، تجربه می‌کنه و راه زندگیش رو انتخاب و دنبالش می‌ره، مگه نه؟

رو به پدر بار دیگر پرسید:

- مگه نه عزیزم، نظر تو چیه؟

مدتی بود هر سه ساکت در ماشین نشسته بودیم و بی‌شک هر که در افکار خود می‌گشت. می‌رفتیم تا مرا به جشن برسانند. هدیه را که تابلوی قاب شده شقایق و ارغوان بود و آنرا در قاب طلایی نشانده بودم کنارم داشتم، می‌دانستم روشنگ می‌پسندد و دوست خواهد داشت و با شناختی که از او داشتم می‌دانستم انتظار هدیه‌ی دیگری نخواهد داشت.

پدر دقایقی به گفته‌ی مادر فکر کرد. لبخندی زد و گفت:

- با تو هم عقیده‌ام، همین‌طور که گفתי به‌شرطی که اجبار یا مشکلات مادی تصمیم گیرنده نباشه، هیچ‌وقت از قرارداد زناشویی که بر پایه‌ی زور و خصوصاً مادیات که این سال‌های اخیر خیلی هم بیشتر شده خوشم نیامد، معتقدم هر کس باید خودش قدرت تشخیص و انتخاب داشته باشه، اگر هم معلوم شه راه خلافی انتخاب شده از روی عاطفه‌ی خانوادگی، علاقه و دلسوزی باید یادآوری کرد نه به اجبار و تحکم، نیم بیشتر بدبختی این مردم اینه که همیشه مجبور به انجام کارهایی هستن که دل‌شون نمی‌خواد و چون اغلب برای پیش‌برد مقاصد زور اعمال می‌شه مثل یه میکرب مسری به همه جنبه‌های زندگی نفوذ می‌کنه و مثل دُمِل چرکین می‌شه.

همانطور که برف پاک‌کن را روشن می‌کرد تا چند قطره باران زودگذر را از شیشه پاک کند از داخل آینه نگاهم کرد، و با نگاهش منتظر شنیدن نظر من شد.

- غیر از مورد روشنگ و شوهرش با این همه اختلاف سن و عقیده و خواسته‌های او و این که به زور مجبور به ازدواج شده به مورد دیگه‌ای فکر نکردم، همین‌طور که گفتین دوست داشتن و انتخاب آزاد هر دو طرف مهم‌ترین.

مادر نیم‌رخ رو به من پرسید:

- آیا خودت فکر می‌کنی که روزی زن یه مرد مسن بشی؟

هجوم افکارم گرد امیر موجی از شادی را در دلم جوشاند. اختلاف سن من و او تنها پنج سال بود که اگر پنجاه سال هم می‌بود زندگی با او را بدون ذره‌ای تفکر و تأمل حتا اگر برای مدت کوتاهی هم می‌بود دلم نمی‌خواست از دست بدهم. اوه، اگر

من و او روزی زندگی مشترکی را شروع کنیم پس از پنجاه سال چه شکلی خواهیم داشت و کجا هستیم؟ آیا همین اندازه که امروز می‌گوید دوستم دارد؟ و آیا همین اندازه که امروز دوستش دارم، همین خواهد بود یا که خیلی بیشتر؟

دلم می‌خواست آنچه را که فکر کرده بودم نه تنها با صدای بلند بگویم که فریادی خوش از اعماق وجودم باشد، بلکه او هم می‌شنید و در شادی‌ام شریک می‌شد. اما حال جواب مادر را چه می‌دادم! او می‌دانست آزردہ از سرنوشت روشنک هستم و می‌رفتم تا این آزرده‌گی او را بیشتر ببینم.

- اوه مامانی، چه سؤال مشکلی! اصلاً بهش فکر نکرده بودم.

به بیرون نگاه کردم و بار دیگر از دروغ مصلحت‌آمیزی که گفته بودم بیشتر شرمندہ شدم.

- می‌دونستم همچین جوابی می‌دی، فراموش کن.

مجلس عروسی در ساختمانی قدیمی و سه طبقه برگزار شده بود. بعدها دانستم در گذشته محل سکونت یکی از خان‌های ثروتمند منطقه بود که با علاقه و محبتی که به طبیعت زادگاهش داشت به کشت بوته‌های چای مشغول شد تا مرغوب‌ترین حاصل را با کم‌ترین قیمت در اختیار مردم قرار دهد. سال‌ها پس از تمام تلاش‌های شبانه روز و به ثمر رسیدن زحمتش از روی حماقت و نادانی خیلی‌ها که خوشی و طعم خوش چای زیر دلشان را زده بود همه چیز به هم خورد، او و مزرعه‌ی چای او به خاک سیاه نشستند. قبل از این که وارد شوم نگاه به اطراف کردم. ساختمان میان محیطی از دیواری نه‌چندان بلند قرار داشت که به‌صورت گذشته حفظ شده بود و روی سر تا سر دیوار زنبق‌های وحشی به گل نشسته بسیار زیبا به چشم می‌نشست.

هنگام ورود زنی میانسال و چادری مرا به طبقه‌ی سوم راهنمایی کرد، از طبقه‌ی دوم که می‌گذشتم صدای همه‌ی مردانه و مرد جوانی که پشت در بسته روی صندلی نشسته بود آگاهم کرد مجلس مردانه باید در این سالن برقرار باشد. پشت در بسته‌ی مجلس زنانه هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید گویی همه صدایشان را خانه جا گذاشته بوند! دختر جوان و چادری روی صندلی نشسته و خود را با بادبزین ریز و تند باد می‌زد اما در آن هوای گرم و شرجی و صورت عرق‌ریزان مشخص بود که

کمکی به حال او نمی‌تواند باشد. با معرفی خودم که از دوستان نزدیک عروس‌خانم هستم در سالن را برایم باز کرد. اولین برخوردی که نتوانستم بدون توجه از آن بگذرم بوی تند و شدیدی بود که به دماغم نشست. بویی مخلوط از عرق بدن، اسپری موی سر، عطرهاى ارزان و چه بسا گرانبه‌قیمت و یک نوع کهنگی شاید از عمر زیاد خود ساختمان! تازه همه‌ی بلند آن‌ها را شنیدم.

گوشه‌ای از مجلس که قدری بالاتر از کف سالن قرار داشت جایی را با دو صندلی برای نشستن عروس و داماد آماده کرده بودند و چند متر دورتر مبلی قرار داشت که از تعریف گذشته‌ی روشنگر حتماً مادر بزرگ او بود که نیمه دراز کشیده روی مبل قرار گرفته و دختر بچه‌ای دستمال به‌دست هر از چند گاهی دهانش را پاک می‌کرد. صندلی‌ای نزدیک جای نشستن عروس و داماد نظرم را جلب کرد و قبل از نشستن هدیه‌ام را کنار یکی از صندلی‌های عروس و داماد قرار دادم تا مورد توجه روشنگر قرار بگیرد.

سالن بزرگ و چهارگوش با پنجره‌های بزرگ پوشیده از پرده‌های قرمز که رویش پرده‌های توری سپید آویزان کرده بودند. قسمت اعظم سالن میزهای تزیین شده از ظروف شیرینی و میوه‌های فصل و صندلی‌های چهارنفره تا هشت نفره چیده شده بود. خیلی از مدعوین در این بزم زنانه چه آن‌ها که همه‌ی خود را در چادرهای روشن و تاریک پوشیده بودند، چه آن‌ها که نوعی روپوش و روسری به‌تن داشتند و چه آن‌ها که با سخاوت تمام سر و سینه بیرون داده و به معرض تماشا گذاشته بودند جای خود نشسته و تا آن‌جا که حرف‌ها به گوش برسد بلند صحبت می‌کردند، متعجب بودم چگونه صدایشان از بیرون به گوش نمی‌رسید! آنچه که با سخاوت هر چه بیشتر با تمام دیدنی‌ها و شنیدنی‌ها در مسابقه بود رنگ زرد زیورهای طلا با فرم و اندازه‌های متفاوت بود. گهی حرکت دست‌ها صدای الگوها را به گوش می‌رساند، گاهی خنده‌هایی برق دندان‌های طلا را به چشم می‌کشید و گاهی پنجه‌هایی مو را آرایش می‌داد تا انگشترها بهتر دیده شود. آن‌ها که می‌خواستند و می‌توانستند چهره‌ها را زیر پوششی از رنگ‌های غلیظ پنهان، موها را آرایش داده هنوز بوی اسپری‌های مختلف را توام با عطرهايشان با خود داشتند.

به خودم فکر کردم: با آرایشی کم‌رنگ که با اجازه‌ی مادر و به‌قول خودش دخترانه در صورت داشتم طبیعتاً دیده هم نمی‌شدم. لب‌هایم مانند همیشه رنگ صورتی داشت.

پسرهای خیلی کوچک و دخترها قدری بزرگتر به ویژه آن‌ها که در جاهایشان قرار نداشتند سر به دنبال هم گاهی از زیر آن میز و گاهی از پشت پرده‌ای سر درآورده به بازی مشغول و خوش می‌گذرانند.

جایی که من نشسته بودم سه صندلی خالی‌اش به زودی توسط دو دختر جوان و زنی میان‌سن و چادری پر شد. دخترها چون خودم لباس مهمانی ساده و مناسبی پوشیده بودند که جلب توجه نمی‌کرد. یکی از آن دو که گویا زحمت زیادی برای آرایش موی خود کشیده بود سعی می‌کرد با کمک دست و آینه‌ی کوچکی که همراه داشت فرم آرایش را که روسری به هم ریخته بود ترمیم کند.

ساعتی گذشته بود. غیر از سلام و احوال‌پرسی کوتاهی بین من و همنشین‌هایم و این‌که نظر دادند چه جشن عروسی بی‌رمقی است صحبت دیگری نشد. زن چادری تمام حواسش به دیدن و شنیدن همه‌ی مجلس گرم و دو دختر دیگر اغلب با هم به گفتگو مشغول بودند.

با اشاره‌ی زنی چادری صدای هلهله بلند و همه‌همه را تحت‌الشعاع قرار داد. در پی آن در سالن باز و روشنک در حالی که بازو در بازوی همسرش داشت با زبان قاطع حرکت اندامش که نشان از بی‌علاقگی و بی‌توجهی نسبت به همراهش بود وارد و تا آن‌ها جای خود قرار نگرفتند صدای هلهله‌ی تعدادی از مهمان‌ها که نشان می‌داد از جانب داماد هستند و دم گرفته بودند پایان نگرفت. اغلب مهمان‌ها چادر و روسری را به سر کشیدند.

لباس ساده و بلند عروسی، کفش‌های سپید پاشنه کوتاه که قدری از جوراب سفیدش را نشان می‌داد به تن داشت. تور سپید و بلندی که چهره‌اش را زیاد مشخص نمی‌کرد تا روی سینه‌اش کشیده شده بود. از برآمدگی تور در پشت سر مشخص بود که موهایش آرایش شده است. سر به زیر افکنده کنار همسر که کت شلوار مشکی و پیراهن سفید بدون یقه تکمه انداخته به تن داشت نشست. نمی‌دانم صورت مرد را

برای امروز چگونه ترمیم کرده بودند چون آثار زخم‌های عمیقی که داشت زیاد جلب توجه نمی‌کرد.

فاصله‌ام با عروس زیبا اما مغموم بیش از چند متر نبود. از زمانی که روی صندلی قرار گرفت او را یک لحظه از نگاه نینداختم و شاید بین همه‌ی چشمان کنجکاو دیگر دلتنگی نگاه‌های من او را متوجه کرد و از زیر تور بدون آن‌که سرش را زیاد بلند کند نگاهش خیره اما شاد در نگاهم نشست. می‌دانست به این‌گونه سعی دارم با او صحبت کنم. هنگامی که دختری جوان آرام تور را به پشت سر او هدایت کرد دو باره صدای هلهله‌ی تعدادی از زن‌ها در سالن پیچید. می‌دانستم همسرش میل ندارد او ابروانش را از حالت طبیعی در آورد. آرایشی ساده داشت بدون لبخندی در لبان. در نظر من همان‌گونه که می‌دانستم عروسی جوان و مغموم بود. این‌بار عمیق در نگاهم خیره شد طفلک گویی با زبان بی‌زبانی به من می‌گفت: مرا با خود ببر و از این رنج نجاتم بده.

هوای سالن با وجود آن‌که چندین پنکه در سقف در چرخش بودند دم کرده و تا حدی غیر قابل تنفس بود. تقریباً همه‌ی زن‌ها که به علت بودن داماد در سالن چادر به‌سرداشتن از زیر چادر با بادبزن خود را باد می‌زدند و با حرکت دست‌های آن‌ها گویی در مجلس عزا نشسته سینه می‌زدند!

داماد نیم ساعت نشست و با ورود سرویس شام از جا بلند شد تا به مجلس مردانه برود. نمی‌دانم به‌خاطر او یا برای رفتن او از سالن بار دیگر هلهله‌ای بلند و در پی آن مجلس ظاهر و باطن زنانه شد. عده‌ای به حمایت دست زدنی که ریتم رقص داشت به رقصیدن مشغول شدند تا نوبت خوردن شام بشود.

زن چادری هم میز من، میان جمع آشنایی پیدا کرده و رفته بود. دو دختر دیگر زیر لب با هم صحبت می‌کردند.

- وای مرده‌شور ریختش رو ببرن آدم قحط بود که این عوضی بایست شوهر این طفلک بشه؟!!

- چه خوب شد بلند شد و رفت، چشاش رو دیدی؟! هیچی دیگه توش نیست جز یه خروار هیزی و پدرسوختگی! آدم وقتی قیافه‌اش رو می‌بینی قبض روح می‌شه! مگه قحطی شوهر بود؟!!

- تو رو خدا ببین! آخه اینم شد جشن؟! اونم جشن عروسی که خواب و خیال هر دختریه؟! نه سازی، نه آهنگی، نه شادی! یه مشت از ما بهترون این جا نشستن مواظب یه مشت رنگ و روغن کاری شده هستن که بعد برن پشتشون صفحه بذارن!
- آخه من نمی فهمم حالا که این الدنگ پا شده رفته چرا نصف بیشتر این ها با چادر نشستن!؟

یکی از دخترها متوجه شد که من صحبت شان را می شنوم. قدری خود را جمع و جور کرد و با لحن تقریباً خجلت زده ای که می رساند مطمئن نیست من همه ی حرف های آن دو را شنیده باشم پرسید:

- ببخشین، شما چه نسبتی با صاحب مجلس دارین؟

قدری دستپاچه ادامه داد:

- منظورم اینه که از طرف کدومشون دعوت شدین؟

- دوست صمیمی عروس هستم.

گوی باری را از دوش او برداشته باشند. بعد از نگاهی کوتاه به مصاحبش رو به من خیلی خودمانی گفت:

- خیالم راحت شد، من و دوستم هم همین طور در واقع نسبت دوری با روشنگ داریم.

آن دیگری پرسید:

- ببینم، گفتین دوست صمیمی؟ روشنگ تنها یه دوست صمیمی داره که همش ازو صحبت می کنه، پس شما باید دلارام باشین؟
- بله، خودم هستم.

ادامه داد:

- دیدین چه جوری طفلک رو حرومش کردن؟ دختری جوون، قشنگ و به این ظرافت، دیدین چه جوری سیب سرخ نصیب دست چلاق شد؟! اگه این بلا سر من اومده بود بیچاره ش می کردم، یه روز خوش تو زندگی این هیولا براش نمی داشتم، الهی زهرش بشه این لعبتی که گیرش اومده! اون بر و بالا و این غول بی شاخ و دم! وقتی فکرش رو می کنم تنم چندش می شه و حالم به هم می خوره!

روشنک مدتی تنها ساکت و بی حرکت جای خود باقی ماند گویی این جا و در مجلس خود نبود. هر از چند گاه نیم نگاهی از روی بی علاقه‌گی به جمع می‌انداخت گویی نه کسی را می‌دید و نه صدایی را می‌شنید. بوی شام آن عده را که بی شک از جانب فامیل داماد بودند از دست زدن و بشکن زدن و رقصیدن انداخت و سوی میز چیده شده هدایت کرد. دو هم‌میز من هم به آن سو کشیده شدند. روشنک از جایش برخاست و سوی من آمد. بغلم کرد و همدیگر را بوسیدم.

- چشم انتظار بودم این جا ببینمت، غمگین نشو، به جشن عزای من خوش آمدی! مانند هر انسان دیگری که در مقابل عمل انجام شده‌ای قرار می‌گیرد که باب طبعش نیست اما میل به پیچیدگی بیشتر آن عمل ندارد بغض را به زحمت فرو دادم. - قربونت برم، عروس به این قشنگی، این رو نگو، با تمام این که غمت رو می‌دونم و حال و روزت رو می‌فهمم و غصه‌ی تو رو دارم ولی یه همچین روزی خواسته و نخواسته تو زندگی هر دختری اتفاق می‌افته، تا وقتی که تصمیم برای آینده و سرنوشتمون به اراده و خواسته‌ی خودمون نباشه به‌قولی همین آتش و همین کاسه‌ست. چاره‌ای نیست بایست بسوزیم و بسازیم. - از من بدبخت‌تر هم پیدا می‌شه؟! -

- ببین، این جمع رو نگاه کن، دست زدن و رقصیدن و حالا هم رفتن سر میز شام که دلی از عزا در بیارن! فکر می‌کنی چند تا از این‌ها، چادری و بی‌چادر، با روسری و بدون روسری، سر و سینه بیرون داده و اون‌های دیگه شوهراشون رو خودشون انتخاب کردن یا اصولاً می‌تونستن انتخاب کنن؟! بهت قول می‌دم نیم بیشتر این‌ها که رقصیدن و باقی که رقص رو تماشا کردن فکر یکی دیگه تو سرشونه که با همون فکر و خیال و شایدم امید با شوهراشون زندگی می‌کنن. باور می‌کنی با هر سازی که شوهرشون می‌زنه می‌رقصن در حالی که تو خیالات خودشون زن یکی دیگه هستن؟! - اوه دلارام، می‌گی چه کار کنم؟ منم باید به ساز این بابا برقصم؟! ولی با کدوم رویا و امید به زندگیم ادامه بدم؟! تو که می‌دونی، فکر کردن در موردش، شنیدن صداش و اصولاً بودنش حالم رو بد می‌کنه.

- به‌خودت بیا، به‌خودت برس، هیچ چیز بدتر از این نیست که آدم تسلیم غم و غصه‌ی خودش بشه.

- آخه چه جوری؟! به‌خدا دلم می‌خواست عوض این لباس سفید که به زور تنم کردن در غم و بی‌چارگی خودم لباس سیاه عزا می‌پوشیدم.

- با این‌که آرایش‌ت کردن که خیلی هم خوشگل‌تر شدی باز قدری کبودی زیر چشمت پیدا‌ست، از لاغر بودن‌ت معلومه به خوراک تن نمی‌دی، خیلی زن‌ها برای دل‌داری و از یاد بردن غم و غصه‌های زندگی زیاد خوردن رو انتخاب می‌کنن برای همین هم اغلب‌شون چاق و بی‌قواره هستن، شاید این نوعی از اعتراض باشه ولی چاره‌بخش نیست، من اگه جای تو بودم برای مجازات خودم که تقصیر با من نبود با خودم قهر نمی‌کردم، در زندگیم میانه‌روی رو انتخاب می‌کردم، به اندازه‌اش به خودم می‌رسیدم، سرگرمی برای خودم پیدا می‌کردم که همه‌ی امیدم تبدیل به یأس نشه و خودم رو از یاد نبرم.

- روزی سه بار غسل کردن یادته؟!!

خنده‌ی تلخی کرد و با بغضی در گلو ادامه داد:

- اگه بیشتر به خودم برسم فکر می‌کنه محراب عوض شده و حتماً دو بار دیگه هم بهش اضافه می‌کنه تا عبادت روزانه‌اش تکمیل شه!
- عزیزم، شجاع باش و به زندگیت ادامه بده، چه می‌دونی! زندگی آدم هزار نقش داره که حتا یکیش از ذهن آدم رد نمی‌شه.

- من همیشه با دقت به حرف‌ها‌ت گوش دادم خیلی بهم امید می‌ده.

- هدیه عروسی‌تو جایی که نشستی گذاشتم، اول خواستم چیزی بخرم ولی فکر کردم اگه یادبودی از خودم باشه بیشتر خوش‌ت می‌آد و خوشحال می‌شی.
- دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی، فکر کنم می‌تونم حدس بزنم چیه، یه تابلو از خودت مگه نه؟

- درست حدس زدی، گذاشتمش اون‌جا.

به جایی که قبلاً نشسته بود اشاره کردم.

- برام بهترین هدیه‌ست، اینقده دوست دارم که اگه خواهرم بودی شاید اینقده دوستت نداشتم، هیچ وقت فراموش نمی‌کنم، به موقعش خبرت می‌کنم که بریم جای دنجمون برات درددل کنیم، بریم قدری خوردنی بیاریم.

- ببینم، پلو خورش قیمه، دوغ هم پاشه؟!

بعد از مدت‌ها دیدم که خندید.

- آره، تا دلت بخواد! پشتش هم یه آروغ گنده می‌زنیم که بدونن خوشمزه بود! آهسته با هم خندیدیم. خوشحال شدم که توانستم قدری امید به آینده و زندگی به او برگردانم. پشت دستش را قدری نوازش کردم و گفتم:

- هر چند که این‌جا جاش نیست اما دلم قرار نمی‌گیره، یه چیزی می‌خوام برات تعریف کنم که هیچکی نمی‌دونه، دندون رو جگر گذاشتم تا امروز صبر کردم، بین خودم و خودت، باشه؟

در حال بلند شدن از روی صندلی بود، جایش نشست و عمیق در چشمانم نگاه کرد.

- بگو، تو رو خدا بگو، از حالت حس می‌کنم که خبر خیلی خوبیه.

- آره، به شرطی که جیغ نکشی و صبر کنی تا باقیش رو بعداً برات تعریف کنم.

- اوه، تو رو خدا، مگه می‌شه صبر کرد؟!

- به همین شرط.

- باشه، قول می‌دم.

- قول مردونه؟!

- نه زنونه، مردا رو ولش!

- قبول، قول زنونه شاید پابر جایی‌اش بیشتره.

- خب، بگو.

- عاشق شدم و مرد زندگیم رو پیدا کردم.

اگر با دست دهانش را نپوشانده و خودش را کنترل نکرده بود بر خلاف قولی که داده بود بی‌شک با جیغ بلندی همه را خبردار می‌کرد.

- دورت بگردم، وای که چه خوشحالم کردی، تبریک، تبریک، کیه؟ اسمش چیه؟
چند سالشه و چه کار می‌کنه؟ چند وقته و کجا باهاش آشنا شدی؟ چند.....
مجبور شدم حرف و سؤال‌هایش را قطع کنم.
- وای روشنگر یواش‌تر به زودی همه می‌فهمن، قرار شد صبر کنی!
- می‌دونم، می‌دونم، خیلی وقت بود یه همچین احساس خوشحالی بهم دست
نداده بود تو رو خدا تعریف کن.
- اسمش امیره و تو پارک ملت باهاش آشنا شدم، مرد جوون، مهربون و قابل
اعتمادیه، قانع کرده که عاشقم شده و خیلی دوستم داره و بودنمون با هم برای
همیشه‌ست، داریم برای زندگی آینده‌مون پی‌ریزی می‌کنیم، وای روشنگر، تو این
مدت که دیدمش و باهاش معاشرت کردم مثل این می‌مونه که تموم عمر
می‌شناختمش، خیلی دوستش دارم، باید سر فرصت همه چیز رو برات تعریف کنم،
گرسنه، بریم خوردنی بیاریم و جایی بنشینیم بیشتر برات تعریف می‌کنم.
- همیشه خوش خبر باشی، باید همه چیز رو از سیر تا پیاز، کوچیک و بزرگ برام
تعریف کنی.
- مطمئن باش، همه چیز رو، امیدوارم تو هم در زندگیت خوشبخت باشی.
احساس کردم صحبت‌مان و در پی آن بوی شام هر دوی ما را قدری سرحال آورد.

بخش بیستم

چهار ماه از بهترین روزها، دقیقه‌ها، اوه چه می‌گویم از بهترین ثانیه‌های زندگی‌ام در کنار امیرکه از هر فرصتی برای دیدن و با او بودن استفاده می‌کردم گذشت. لحظاتی که سرشار از دلدادگی، محبت و زیباترین گفتار و حالات احساسی با هم بودن بود و شاید این من بودم که بیشتر با انتخاب واژه‌های عاشقانه، لطیف و اثرگذار به او یاد می‌دادم که در خواسته‌ی نهان یک مرد و برای قانع و ارضاء کردن احساسات لطیف و شکننده‌ی دختر واژه‌ها می‌تواند چقدر تأثیرگذار و امیدوار کننده باشد. در عین حال میان همه حرف‌هایی که هر جوان دلداده برای ساختن زندگی آینده‌اش مهم و حیاتی می‌داند، موارد و موضوعات حساسی برای بحث پیش می‌آمد که گاهی با نظرهای کوتاه و اغلب با سکوت او نشان واضحی از سرخوردگی و عدم اطمینان او نسبت به جامعه‌ای بود که در زیر فشار استبداد به سختی تنفس می‌کردیم. تمام سعی من بر این بود که او را متقاعد کنم چون ما همدیگر را دوست داریم و برای زندگی مشترک انتخاب کرده‌ایم می‌توانیم با یاری هم همه‌ی موانع و چه بسا مشکلات اقتصادی را از میان برداریم. دوستش داشتم و جانم به جانم بسته بود. تا سرحد دلدادگی و حتا بیش از آن به بودنش نیاز داشتم. آنگاه که در خلوت دلفریب تنهایی، سکوتی عاشقانه، گرمای نگاهی سخنگو و التهاب‌های بدنمان قرار را بی‌قرار می‌کرد و من با تمام وجود دلم می‌خواست در او حل شوم به ظرافت و سبکی یک پر که میان موج نسیم می‌گردد تا بنشینند و آرام بگیرد میان بازوان مردانه‌اش مرا از حرکت باز می‌داشت و با نجوایی گرم و ملایم در گوشم می‌گفت:

- زندگی مال ماست، آن روز و آن شادی‌اش.

یک روز گرم مرداد بود. گرمای شرجی عذاب می‌داد و من دلم می‌خواست در آب زلال حوض که همان روز بعد از پاکیزگی‌اش به آب بسته بودم با نفسی عمیق فرو می‌رفتم و تا به همه‌ی آن‌ها که دوستشان داشتم فکر نمی‌کردم سر از آب در

نمی‌آوردم. اما خودم را قانع کردم که برنامه‌ای بهتر چیده‌ام و در دلتنگی یک هفته ندیدن عزیزم دقیقه شماری می‌کردم تا زمان دیدار از راه برسد.

مادر به خواهش زن‌عمو برای کمک در مهمانی سفره‌ی نذری از صبح زود به خانه‌ی آن‌ها رفته بود و می‌دانستم خیلی دیر به خانه بر می‌گردد. با تمام دلتنگی نسرین از تنها بودن در آن جمع و این‌که همه‌ی دوستان او به بهانه‌ای دعوتش را رد کردند برای رفتن من به خانه‌شان آنقدر اصرار کرد که در پایان صحبت‌مان بغضی شدید در صدایش شنیده می‌شد اما عذر کلاس آوردم تا به زودی به دیدار امیر بروم. به‌خواسته‌ی خودم در هر دیدار و برای سوار شدن به ماشین امیر خیابان را عوض می‌کردیم تا جلب توجه نکنیم.

- خانوم کجا تشریف می‌برن؟

از میان درز باریک چادر چشمانش را در آینه دیدم. قدری خنده و دنیایی دلتنگی در آن نشسته بود.

- هر جا بخوام من رو می‌بری؟

- هر وقت و هر کجا که بخوای! بریم جای همیشگی‌مون؟

- جای بهتری سراغ داری؟ و خندیدم.

- مگه می‌شه جای بهتری از بهشت هم سراغ داشت؟! فکر می‌کنم تنها بهشتی‌یه که من با رغبت پا توش می‌ذارم.

با تکان دادن چادر جلوی صورتم سعی کردم خودم را باد بزنم.

- وای، چه جهنم داغیه امروز، چه گرمای شرعی نفس‌گیری‌یه.

- ما که این فصل‌های جهنمی‌رو از میونش می‌گذریم نباید هیچ وقت جهنم بریم، جهنم همین دنیا کافیه. مگه نه؟

- طفلک اون‌ها که جنوب این مملکت زندگی می‌کنن.

- طفلک اون‌ها که تو آلونک‌های حلبی زندگی می‌کنن!

- امیر؟!!

- می‌دونم، دلت مثل همیشه خیلی برام تنگ شده.

- مگه مثل همیشه دل خودت خیلی برام تنگ نشده؟!!

- چرا، یه دنیا، دلتنگی خیلی چیز بدیه، اون‌هایی که دلشون از سنگه شاید راحت‌تر زندگی می‌کنن، بریم جای همیشه؟

- وای نگو، آدمی که دلش از سنگ باشه و هیچ احساسی نداشته باشه به نظر من فاقد ارزش آدمی‌یه.

- می‌دونم که حق با توست، بریم جای خودمون؟

- نه، یه جای دیگه.

با تعجب نگاهم کرد. لحظه‌ای بعد تعجب جایش را به کنجکاو و پرسش داد.

- این جا هم مثل جای قبلی همین قدر با صفاست؟

- جاها هر فصلی یه رنگ و بو و صفای خودش رو داره، از لطف پدرمه که من این جاها رو می‌شناسم.

قدری سکوت کردم:

- اگه می‌دونست با کی این جاها می‌رم!

این بار او قدری سکوت کرد. چند بار از پنجره‌ی کنارش بیرون را نگاه کرد و پس از دقایقی گفت:

- بالاخره روزی باید براش تعریف کنی.

- می‌دونم، ولی تا اون روز احساس عذاب وجدان دارم خیلی ازش خجالت می‌کشم.

- چاره‌ی دیگه‌ای داریم؟!

- نه، فعلاً کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم تا تو وضع زندگیت معلوم بشه.

فکر کردم: کار دیگه‌ای نمی‌تونم بکنم. بین تو و او ترا انتخاب کردم و امیدوارم روزی استدلالم را بپذیرد و مرا ببخشد.

- از کدوم راه برم؟

- از اون راه.

ساعتی بعد به ساحل و سنگ‌ها رسیدیم. این بار هم او ماشین را در جایی قرار داد که به راحتی دیده نمی‌شد.

- امیر می‌بینی؟ این جا هم همین قدر دِنجه که جای قبلی مون، هیچ جای پایی رو ماسه‌ها نیست، دور افتاده‌ست و معلوم می‌شه کسی این طرف‌ها نمی‌آد، تو اول برو پشت اون سنگ‌ها بنشین منم به زودی می‌آم.

قدری دورتر از ساحل کنار درختی ایستادم و رفتنش را نظاره کردم. کفش از پا درآورده بود و پای برهنه از کناره می‌رفت تا جای پایی از خود باقی نگذارد.

چند مرغ باران با فریادهای بلند و آشفته در بالاترین نقطه‌ی درختی در پرواز بودند. گویا حادثه‌ای آن‌ها را به شدت وحشت زده و نگران کرده بود. سپیدی بال‌هایشان با دو خال درشت سیاه در انتهای هر بال در آبی آسمان جلوه‌ای زیبا و تماشایی داشت. دقایقی در آسمان با گردش‌های سریع و فریادهای بلند گشتند و گشتند و زمانی که مسیر را تغییر دادند تازه دانستم که سر در پی کلاغی سیاه گذاشتند کلاغی که حتماً از روی ذات بد خود و خواستن هر چیزی که مال او نیست آن‌ها را نگران و خشمگین کرده بود. یاد حیاط خودمان، کبوترهای ساکت و کلاغ‌های پر سر و صدا افتادم که سکوت و راحتی خانه را به هم می‌زدند. کفش از پا در آوردم و با احساس شن‌های گرم میان پنجه‌هایم دانستم شوری شیرین در وجودم دارم که مرا سوی عزیزم می‌خواند. محو تماشای دریا، سنگ‌ها و طبیعت بی‌نظیرش شده بود. به او فرصت دادم تا هرگاه که میل داشت سیر همه‌ی این عظمت را ببیند، ببوید و با همه‌ی وجود از آن لذت ببرد.

- این همه طبیعت زیبا و این همه مشکلات و ناراحتی برای استفاده از این نعمت! این همه بگیر و ببند و در عین حال این همه تلاش سرسختانه برای سرپیچی از همه‌ی تصمیم‌های احمقانه‌ای که برای مشکل کردن زندگی همه وضع می‌شه، می‌دونی؟ هدف اینه که مردم رو از لذت بردن که حق هر انسان آزاده محروم کنن.

- خب عزیز من، همه می‌دونن بگیر و ببندها زیاد و زندگی کوتاهه، هر کی به هر صورتی که براش مقدور می‌شه سعی می‌کنه زندگیش رو اون طوری که دلش می‌خواد دور از چشم بقیه پیش ببره.

- آخه اینم شد زندگی؟! فقر و ترس و بی‌چاره‌گی! نصف بیشتر این مردم چنان روز و شب سگدو می‌زنن تا زندگی‌شون رو پیش ببرن که باز هم وقت کم می‌آرن و باز

هشت‌شون گرو نه‌شونه، فکر می‌کنی وقت آزادی برایشون می‌مونه که حتا پنهونی بتونن از زندگی‌شون لذت ببرن؟! ببین، تو این هوای داغ مردم کجا هستن که از دریا استفاده کنن؟! می‌دونی هر روز که می‌گذره چه تنفر عمیق‌تری از این رژیم، از این بگیر و ببندها و موجودات آدم‌نمایی که عامل اجرای دستورات قرون وسطایی موجودات وحشتناک‌تری از خودشون هستن در دلم احساس می‌کنم؟ دلم می‌خواد نباشن تا با نبودنشون مردم نفس راحتی از دل و جان بیرون بدن.

احساس کردم دیدارهای ما در زیبایی و سکوت طبیعت دور از قیل و قال زندگی، او را بیشتر به افکاری می‌برد که در گذشته با صدای بلند به آن فکر نکرده بود و حال با بودن من آنچه دلش می‌خواست به زبان می‌آورد و گله از نداشتن همه‌ی مزایای زندگی می‌کرد که از او و نسل او دریغ کرده بودند. برای این‌که او را از افکار آزار دهنده‌اش دور کنم گفتم:

- ببین امیر، این‌جا جای دنجی‌یه که آدم تن به آب زدم و رو سنگ‌ها نشستم و کلی در مورد زندگیم فکر کردم کس دیگه‌ای رو ندیدم. دستش را گرفتم و بوسه‌ای بر آن نشاندم. بوی خوشش در جانم نشست. ادامه داد:

- تو نمی‌دونی. نمی‌دونی که برخورد این به اصطلاح فرشته‌های دوزخی با مردم تحت این تلقین از جانب عقیده‌ها و عقده‌های قرون وسطایی که همه‌ی هم‌نوعاتو، دقت کن چی می‌گم، هم‌نوعاتو نه هم‌کیشاتو جانورایی نااهلی بدون که باید به زور تازیانه آدم بشن! آدمی بشن که باب میل اون‌هاست. یادت نره که سخت معتقدن و تصمیم دارن که با اجرای ظالمانه‌ی امر به معروف و نهی از منکر در ملاء عام به ما یاد بدن که زندگی راستین و بی‌کردار غلط تنها ازین راه انسان‌های خوب و درست‌کار بار می‌آره که جاشون حتما در بهشت خواهد بود!

دانستم که پشت این گفتار امروز او باید غوغایی نهفته باشد که تا حال از دانستن و رنج دانستن آن در امان بودم. نگاه به چهره‌ی مهربان اما درهم رفته‌اش کردم. رنجی را حمل می‌کرد که بی‌شک تحملش از رنج ندانستن من سخت‌تر و ناشکیباتر بود. آن قدر به او نزدیک بودم که باید می‌پرسیدم.

- امیر، عزیز من، چی شده؟ آیا مطلب جدیدی شنیدی و یا این که برخورد جدیدی با کسی دیدی که اینقده روت اثر گذاشته؟ ازین عجائب بعید نیست هر روزی که می‌گذره مصیبتی جدید رو برامون بیارن.

و موجی از اکراه و دل به هم خوردگی در جانم دوید که مرا تا عمق جانم لرزاند. آیا او هم صحنه‌هایی از زد و خورد آدم‌های وحشتناکی مثل حاج حیدر صلواتی و دار و دسته‌اش رو دیده بود که میل نداشت با من در میان بگذارد تا من نترسم که خود ترسیده بود و ترس لازمه‌ی زندگی است. فکر کردم. من برای او این صحنه‌ها را تعریف نکردم تا او را نگران نکنم و نیازارم. آیا او خود بیش از آنچه من تصور می‌کردم دیده و آزرده شده بود؟

دیدم لب به هم فشرد، و در پی آن تلاشی که آه و سخن را با هم بیرون بدمد. - می‌دونم اگه برات تعریف کنم از هر چی آدمه بیزار می‌شی، و حتماً جوابی می‌شه برای سئوالت که در گذشته پرسیده بودی چرا شش ماه مردد بودم و زودتر برای آشنایی باهات قدم جلو نگذاشتم. این هم باعث خجالتمه که ازت قایمش کردم تا از دست ندمت و هم ترس از این که اگه بدونی جواب مثبت به محبتم ندی.

- به هر سو که در اجتماع سرمان به چرخه نفرت‌ها رو می‌بینیم، و این‌ها خودشون بیزاری رو یادمون دادن. آیا امکانش هست که بیزارتر از بیزار شد؟ امیر من. باهام حرف بزن، نه که حالا بلکه همیشه، هیچ وقت هم منو در انتظار شنیدن حرفات نذار، انتظار قلبمو از حرکت نگه می‌داره. اوه تو رو خدا امیر، وحشت به جونم افتاده، چیزی شده، چیزی روت این قدر اثر منفی گذاشته که این قدر نگرانی؟ چرا باید ازم خجالت بکشی؟ چه موردی باید این قدر تأثیر گذار باشه که یک مرد آزاد از همه قید و بندهای دیگه زندگی نتونه محبتشو به یک دختر نشون بده؟

- باشه، من سعی در فراموش کردنش دارم، برات تعریف می‌کنم، اما اگه رو تو بیشتر اثر بذاره، اگه منو زشت جلوه بده که کیه که از زیبایی خوشش نیاد، اونوقت چی؟

- هر چی باشه به جان قبولش دارم، عشق یعنی همین، تو هم اگه زبونم لال یکی ازین دیوهای دیونه‌ی جامعه بودی و من عاشقش می‌شدم طبیعتاً عشق رو به

صورتی می‌پسندیدم که تو حس کرده بودی و پسندیده بودی و شاید هرگز به این فکر نمی‌کردم که تو با افکار و اعمال چه صدمه و زیانی به مردم و مملکت می‌زنی. یک باره مانند این که گرمای روز مانند آتشی به جانش افتاده باشد و دیگر تحملی برایش به جا نگذاشته باشد از جایش به سرعت بلند شد، پیراهنش را بدون این که از تن در بیاورد تا کمر پایین کشید و پشت به من ایستاد.

نفس در سینه‌ام حبس شد و فکر می‌کردم دیگر رهایی‌ای در کار نخواهد بود. تا به امروز، حتی در اوقات شکیبایی در تنهایی با او، او را این گونه لخت ندیده بودم، و حال که می‌دیدم، شیاریایی بلند از زخم‌های التیام یافته نه‌چندان پهن راه به جایی در ذهن مردانه‌اش می‌بردند که دانستم جز زجر و نفرت نمی‌تواند حاصلش باشد. شنیده بودم برای تنبیه و تربیت خطاکاران تربیت کنندگان شیاریایی ضربه‌ی شلاق را کاری تر و موثر می‌دانند.

بدون آهی و کلمه‌ای که او بشنود از جایم برخاستم. همانطور که ایستاده بود بغلش کردم، می‌دانستم قطره‌های اشکم راه به همان شیاریایی خواهد برد که او را چنین خوار و زار کرده بود. شاید مرهمی بر این زخم‌های کهنه می‌شد.

- یک عصر غم‌انگیز در حیاط مسجد محله‌مان به درختم بستند، جمعیتی از کوچک و بزرگ با همه‌ی چشم به تماشا ایستادند تا از شلاق خوردن به دید آن‌ها مجرمی کیف کنن و لذت ببرن، درست مثل همونایی که سحرگاه‌های خون‌آلودی به تماشا برای جان دادن انسانی می‌ایستند، و هیولایی که زورش در بازویش بود نه در فهمش حکم حاکم شرع رو انجام داد که از او نادان‌تر بود، هشتاد ضربه شلاق زد تا به عجز بیفتم و قبول کنم که کار خلافی انجام دادم، و من با سکوت و به عجز نیفتادنم ضربه‌ها رو تحمل کردم، تنها این گریه‌های پنهانی و پرستاری مادر و لب‌گزیدن‌های پدرم بود که امانم رو بریده بود.

شاید همانطور که لب بر زخم‌های گر گرفته او داشتم رنج و ناله‌هایم به گوش جانش می‌رسید.

- آخه چرا، به چه جرمی؟

صدایش لرزشی نداشت. استوار به مردانگی و پاکی و تحمل مصیبت خودش، آرام جواب داد:

- جرم من! چند سال پیش بود، مسافری رو می‌بردم که تو کیف دستیش چند بطر مشروب داشت و این‌ها مظنون شدن و ماشین رو گشتن، مطمئن بودن که با دوستی برای مشروب‌خوری می‌رفتم، که تا حال مشروب نخوردم. ازین گذشته این‌ها احتیاجی ندارن که کسی جرمی مرتکب بشه، هر که رو بخوان انتخاب می‌کنن تا دیگران رو تحت تأثیر مجازات قرار بدن. صدای بی‌تقصیری من به جایی و گوشی نرسید و متحمل ضربه‌ها شدم. پشت من زمینی شخم زده از جهل و نادانی این مردم که با شمارش هر ضربه‌ای که به گوشم می‌رسید بذره‌ای نفرت و بی‌اطمینانی رو هر روز که می‌گذره بیشتر و عمیق‌تر در خودش فرو می‌بره.

از خودش تحمل و بردباری را بیشتر یاد گرفته بودم. می‌دانستم که سکوت خود بالاترین سخن‌هاست. محکم‌تر بغلش کردم. لب‌هایم ازین شیار به آن شیار پر می‌کشید. گویی رخصت ورود به زخم‌هایش را می‌جستم. می‌بوسیدم و نوازشش می‌کردم و امیدوار بودم التیامی برای شکسته شدن غرور و مردانگی‌اش باشد. می‌دانستم که می‌داند با او یکی‌ام. گفتم:

- عزیز من. این‌جا رو خدا برامون ساخته که بتونیم دور از چشم همه ساعتی رو با هم تنها باشیم تا برات بگم تنها مرد زندگیم هستی و چه بی‌نهایت دوستت دارم، اون‌هایی که غولند و آزارت دادن کار دیگه‌ای رو جز آزار و اذیت یاد نگرفتن. من تو رو به هر صورتی که باشی دوست دارم و خواهم داشت و ظاهر تو باطن مهربانت رو عوض نمی‌کنه.

- فکرش رو بکن، همه‌ی این مردم بی‌پناه که گرفتار این عجب‌ها هستن و بی‌گناه یا با گناه مجبور به تحمل این نوع مجازات می‌شن چه نفرتی رو در خودشون می‌پرورونن که روزی خواسته و یا ناخواسته مثل جرقه‌ی کوچکی که فشار آماده‌ی داخل کوهی رو به آتشی مذاب تبدیل می‌کنه، به انفجار می‌رسونه و تر و خشک رو با هم می‌سوزونه.

سعی کردم متوجهی بغضی که در گلو داشتم نشود. سئوالی در فکرم داشتم که با تمام شناختم از او می‌خواستم از زبانش بشنوم. سئوالی که در شرایط احساسی امروزش می‌توانست بارهایی از خشونت و انتقام در خود داشته باشد.

- امیر!

در حالی که پیراهنش را به حالت اول درمی‌آورد آرام و بی‌گناه نگاهم کرد.

- سئوالی دارم.

- بپرس، من همیشه به همه‌ی سئوال‌هایت به راستی و درستی جواب دادم.

- اما تا حال همچین سئوالی رو نپرسیده بودم، و با تمام این که به خوبی می‌شناسمت دلم می‌خواد از زبان خودت بشنوم.

- بپرس دل‌آرام، من همیشه بهت راست می‌گم و هیچ وقت مطلبی رو ازت پنهان نمی‌کنم.

- آگه یه روزی حاکم شرع رو تنها جایی گیر بیاری به تلافی این که این‌طور بی‌گناه جلو چشم این همه آدم خوار و خفیف کرد و با این طرز مجازات خواست شخصیت و انسانیت رو ازت بگیره و تو رو مثل خودش غرق نفرت کنه همین عمل رو با او انجام می‌دی؟

دیدم که احتیاج به فکر نداشت. لازمه‌ای از زندگی انسانی را ازو پرسیده بودم که او خود بهتر می‌دانست.

- هرگز. من هرگز دستم رو به روی هیچ موجودی و حتا آدم نمایانی مثل این‌ها بلند نمی‌کنم، اگرچه به‌شدت آزاده‌ام کرده باشن. می‌دونی چرا؟ به خاطر این که اویی که ضربه‌های شلاق رو به بدن من فرود آورد می‌دانستم آدم بی‌سواد، فقیر و نادانی بود، به او حقوق می‌دن که این کار رو بکنه تا زندگی روزمره‌اش پیش بره، اما شیخ و حاکم شرع یاد گرفته‌هاش از اماکن و آدم‌هاییه که مثل خودش و من آگه بخوام طرز فکرم مثل او باشه و همون عمل رو با او انجام بدم که او انجام داد و من ازش متنفرم و پسندیده‌ی آدم باشعور نمی‌دونم پس فرق بین من و او چه می‌تونه باشه؟

- می‌دونستم، می‌دونستم و اطمینان داشتم اما دلم می‌خواست از زبون خودت بشنوم.

و باز می‌دانستم که نگرانی او تنها نگرانی خودش و یا من نیست که سرچشمه از آزادی‌های اجتماعی و فکری و برانده‌ی هر انسان آزاده می‌باشد بلکه ریشه‌های عمیق در مصیبت‌های اجتماع ما دارد که بر او تأثیر زیادی گذاشته است. ریشه‌هایی که اگر از مهار اندیشه و عقل آدمی خارج شود در آنی عقل و درایت به جنون تبدیل می‌شود و انسان شاید کاری ناشایست انجام دهد. حال اگر این جنون روزی گریبان‌گیر آدمی شود، ناخواسته عملی انجام دهد که در خواسته‌اش نبوده و هرگز به آن فکر نکرده آیا مقصر قلمداد خواهد شد و درخور مجازات است؟ میل داشتم به گونه‌ای صحبت را عوض کنم و او را از این افکار تلخ بیرون بیاورم.

- تو نگران این هستی که چه به سر مردم می‌آید. نگران هستی که آزادی از مردم گرفته شده، بی‌گناه و با گناه با هم مجازات می‌شن. تو نگران دیگرانی هستی که این دیگران کجا می‌تونن همدیگه رو در خلوت ببینن بدون این که پیش آمد بدی براشون در انتظار نشسته باشه، با هم به صحبت بنشینن و از بودن با هم لذت ببرن، این مردم حتماً خودشون محلشو پیدا می‌کنن، حالا یا توی قلیان‌خانه‌هاست یا کافی‌شاپ‌ها و یا مسجدهایی که حکومت جهل و نادانی می‌خواد به زور راهی‌شان کنه. همان جایی که بدن تو رو آزار دادن و آثارش در بدنت هیچ تأثیری در عشق و محبت عمیق من نسبت به تو نداره.

کلمه‌ی مسجد نخواستہ از دهانم خارج شد. فکر معصومه و این که مردی را که دوست دارد کجا می‌بیند قدری مضطربم کرد. بار اولی که معصومه از دیدار با معشوقش برایم تعریف کرد در دل از جرأت و شهامت او شگفت‌زده شدم که به قیمت جان دیدارها را می‌خرد، اما حال که خود در این راه می‌رفتم می‌دانستم که با کمک نیروی عشق و برای بودن با معشوق می‌شود همه‌ی موانع را از میان برداشت حتا به قیمت جان که قبول وفا و جانفشانی در راه عشق از شروط عاشقی است. آیا جای دیدار من و امیر مطمئن‌تر بود؟

نگاه در نگاهش برای چندمین بار از ابتدای آشنایی دستش را روی قلبم گذاشتم تا تپشش را بهتر احساس کند. به اطراف نگاه کردم. سنگ‌های بزرگ گوشه و کنار ما را

از چشم اغیار پنهان داشتند و اگر نسیم صحبت آهسته‌ی ما را با خود نمی‌برد کسی نمی‌دانست در آن گوشه‌ی دنج برای خود خلوتگاهی داریم.

دریا تا چشم کار می‌کرد تا افق کشیده می‌شد. آرام و خیال‌انگیز بود. دورترها چند مرغ باران در سکوت در پرواز بودند و چه آرام‌بخش که کلاغ‌های مزاحم از دریا و هرچه زیبایی نشسته بر سنگ‌ها گریزان و دیده نمی‌شدند. گاهی که نسیمی زودگذر می‌گذشت حرکت آب را در پهنه‌ی سنگ می‌دیدم که با خود و او سر و سری داشت.

با سرانگشت چند قطره عرق را از پشت لبانم پاک کرد. از این کارش لذت بردم اما دلم می‌خواست دانه دانه‌ی آن‌را با لبانش پاک می‌کرد. اشاره به دو سنجاقک که کنار آب روی سنگ نشسته بودند کرد، در حالی که عمیق در چشمانم نگاه می‌کرد با دو انگشت طره‌ای از موهایم را که کنار لاله‌های گوش نگاه داشته بودم نوازش داد و گفت: - یه روز دو سنجاقک برات می‌خرم که هر دو بالشان رو با یاقوت‌های سرخ زینت داده باشن اونوقت دیگه موهاش توی صورتت پخش نمی‌شن هرچند که این جوریش رو هم دوست دارم.

از شنیدن حرفش شادی در دلم چنگ انداخت و شاید همین را هم بهانه قرار دادم، به گردنش آویختم و با حرارت لبانش را بوسیدم.

- گفته بودم که با کمک هم می‌تونیم زندگی‌مون رو بسازیم منم سنجاقک سوم رو برات می‌خرم تا برای تزیین کراوات ازش استفاده کنی.

وای که چه لحظات شورانگیز و امیدبخشی با هم داشتیم و چگونه دو انسان نو پا با دستان تهی آینده را برای خود پی‌ریزی می‌کردند غافل از آن‌که در خَم هر کوچه‌ی فکر، شبگردی ویران کننده در کمین است. مرا از افکارم بیرون آورد.

- چقدر گرمه، چله‌ی تابستون که می‌گن واقعاً حقیقت داره.

با کمک دستش که در دست داشتم از جایم بلند شدم. او را هم بلند کردم و گفتم: - بیا بریم تن به آب بزنیم.

با تعجب نگاهم کرد گویی باورش نمی‌شد.

- مطمئنی؟! اگه یه‌هو غافلگیرمون کنن چی؟!

- آره مطمئنم، کسی گذرش به این جا نمی‌افته، اگه هم بیفته نشیدی که می‌گن آب که از سر گذشت چه یه نی چه صد نی؟! این بار در نگاهش خنده‌ای شاد نشسته بود.

- به خُل بازی‌هات عادت کردم! چرا که نتونیم تن به آب بزنینم، اگه قراره بیان غرقمون کنن چه جایی بهتر از این جا برای غرق شدن! اول تو برو، من روم رو برمی‌گردونم.

- نمی‌خواد روتو برگردونی چون که با پیراهن بلند می‌رم داخل آب.

دقایقی بعد در پناه سنگ‌ها در دل آب گم شدیم، غوطه خوردیم و چنگ در گوش‌ماهی‌ها انداختیم و هر بار که همه‌ی من پیچیده در پیراهن سپیدی که نیم بیشتر مرا می‌پوشاند سر از آب در می‌آوردم می‌توانستم نمایش همه‌ی قامت خود را در مردمک چشمانش ببینم و از شادی تماشای آنچه می‌دیدم غرق لذت و رضایت شوم.

- یک دو سه، ببینیم کی می‌تونه بیشتر با نفس حبس شده زیر آب بمونه؟ لحظه‌ای بعد رو به روی من سعی کرد خود را زیر آب ثابت نگاه دارد. می‌دانستم کار مشکلی پیش روی او گذاشتم اما وقتی دیدم موج‌های ریز زیر آب هم او و هم همه‌ی موی او را به بازی گرفت از این بازی شاد شدم. خروج چند حباب از بینی که رقص کنان او را ترک کردند دانستم بیشتر زیر آب دوام نمی‌آورد. پا به پای او به سطح آب برگشتم و پس از آن که نفسی تازه کرد خودم را در حلقه‌ی بازویش رها کردم. صورتم را در گردنش فرو بردم و آهسته گفتم:

- اگه تو روم بگیری دیوونه می‌شم و سر به بیابون می‌ذارم.

با دو دستش صورتم را گرفت. نگاه در نگاهم چشمان سرخ شده‌اش را از آب شور دریا دیدم.

- دلارام، مطمئن باش هیچ‌کس نمی‌تونه من و تو روم جدا کنه.

نفس عمیقی کشیدم. سرم را به سینه‌اش گذاشتم و تکرار کردم:

- امیر، می‌ترسم، می‌ترسم از روزی که بین ما جدایی بیفته.

- نترس عزیز من، هیچ اتفاقی نمی‌افته.

- می‌دونی؟ فکر این که اگه روزی تو نباشی یه حالت از خود بی‌خبری بهم دست می‌ده، بدون بودن من هیچم، به خدا حاضرم جونم رو برات بدم.

- عزیز من این حرف‌ها رو زن، این تویی که به من نیرو می‌دی، ببین، تا چند ماه پیش هرگز فکر نمی‌کردم دختر خوبی مثل تو به من علاقمند بشه، حالا منم و تو و آسمون خدا که بالای سرم شب و روز می‌شه، از خودت یاد گرفتم، ما با هم تا جایی که بخواهیم می‌تونیم پیش بریم.

اوه که چه حرف‌های گرم و امیدبخشی بلد بود. عاشق بودم بیشتر عاشقم می‌کرد. کنارش بازو در بازو و سر برشانه‌اش نشسته بودم. احساس امنیت می‌کردم و دلم می‌خواست دنیا با تمام آنچه در خود داشت از حرکت می‌ایستاد تا ما و حتماً عاشقانی دیگر چون ما به دور از غوغا و فریاد تنگ‌نظران در گوشه‌ی دنج خود جاودانه می‌شدند. نمی‌دانم چرا به روشنگر فکر کردم. کجا بود؟ چه می‌کرد؟ آیا با تمام قانونی بودن زندگی‌اش با مردی که شوهرش شده بود یاد گرفته بود به او عادت کند؟ آیا در خانه‌ی جدید احساس راحتی و آرامش می‌کرد؟ اوه روشنگر. من و این همه گناه از دریچه‌ی تنگ چشم دیگران و تو با تمام بی‌گناهی‌ات اسیر چنگ ظلم این و آن. آیا تو روزی بنا بر احساس و غریزه‌ی زنانه‌ات می‌توانی به نگاهی و گناهی دل‌بندی و به کلامی گرم و افسونگر عنان عقل و اختیار از دست بدهی و یک عشق واقعی را تجربه کنی؟ و اگر چنین شد آیا راه خود می‌روی یا آن که چنان دچار وحشت می‌شوی که تنها با خیال آن عشق به زندگی‌ت ادامه می‌دهی تا دیگر نباشی؟

- دلارام! کجایی؟ چشمت رو نمی‌بینم فکر کردم آب و آفتاب خسته‌ات کرده خوابیدی؟

- نه، بیدارم، ولی این دقیقه‌های آخر به روشنگر فکر می‌کردم.

- دوست که تازه شوهر کرده؟

- آره، همون طفلک که به زور شوهرش دادن.

- تازگی دیدش؟ از زندگیش راضیه؟ به هر حال نو عروسه و تازه رفته خونه‌ی جدیدش.

- او، اون هم چه نو عروسی! نه، خبر تازه‌ای ندارم قرار شده هر وقت فرصت کرد باهام تماس بگیره.

پشت به سنگ صاف و گویی صیقل داده دراز کشیدم و موهایم را به اطراف پخش کردم تا رطوبت باقی مانده از دریا را به دست آفتاب بسپارم. حرارت خورشید از بدنه‌ی سنگ به تمام بدنم نفوذ می‌کرد و قلقلکی را برایم به ارمغان می‌آورد. کنار آمد و نزدیک صورتم به فاصله‌ی یک آه در چشمانم نگاه کرد. از میان موهای نمناک که جای پنجه‌اش را بخوبی با شیارهای بلند و مرتب نشان می‌داد می‌توانستم آبی آسمان را ببینم و در همان حال صورت خودم را در نگاهش. میل به دیدار بیشتر داشتم. آه امیر... قدری نزدیکتر، و من شوری دریا را از لبانش چشیدم.

- دلم نمی‌خواد ولی باید بریم.

- تا باز هفته‌ای بگذره و من در انتظار دیدن مرد محبوبم ساعت‌شماری کنم.

- منم کمتر از تو بی‌طاقت نمی‌شم.

- بریم تا باز هم بیاییم این‌جا.

- باشه، تا باز شوری دریا رو با هم مزه کنیم. و خندیدم.

کنار آب نیم رخ روی سنگ نشست تا من از جایم بلند شوم. از حالت نشستن عزیزم ایده‌ای در فکرم جوشید که می‌دانستم توانایی در کشیدنش داشتم. اگر همین حالت را در ظرافت یک دختر که چادر به سر دارد به دور دست‌ها نگاه می‌کند و در فکر فرو رفته به صورت تابلو نشان دهم آیا زیبا می‌شود؟ چرا نشود! مگر نه این‌که به زور آزادی همه جانبه را از ما گرفتند پس چه می‌شود اگر خواسته‌ام را با رنگ و قلم نشان دهم! بار دیگر اما این بار زیر لب تکرار کردم:

- چرا که نشه.

جمله‌ی کوتاهم را شنید. به حالاتم عادت کرده بود برای همین متعجب نشد.

موهایش را از روی پیشانی به بالای سر هدایت کرد:

- به چی فکر کردی؟ چرا گفتی، چرا که نشه؟

در حالی که تلفن همراهم را به او می‌دادم در همان حالت او نشستم.

- چند عکس ازم بردار.

- برای چی می‌خوای؟
 - می‌خوام ازم یه مدل بسازی، دلم می‌خواد رو یه تابلوی جدید کار کنم.
 چادر به سر انداختم در حالتی که نیم بیشتر موهایم پیدا باشد. دامنهی آن را هم
 تا حد بالای ران بالا کشیدم و فکر کردم وقت کشیدن تابلو ناخن‌های پایم را رنگ قرمز
 می‌زنم. نیم رُخ رو به آبی و سبز آب نشستم و گفتم:
 - طوری عکس بگیر که همه‌ی من، تعدادی سنگ و دریا پیدا باشه.
 با چشمانش خندید و شیرینی همان خنده بر دهانش نشست.
 - خیلی قشنگ می‌شه، ولی فکر کردی که همچین تابلویی رو نمی‌تونی به هر
 کسی نشون بدی؟!
 - مهم نیست، قایمش می‌کنم تا روزی به دیوار اتاق خونه‌ی خودمون آویزون کنم.
 - اسمش رو چی می‌خوای بذاری.
 - هنوز فکرش رو نکردم.
 او فکرش را کرده بود و در ذهن آماده داشت. در حالتی که نشسته بودم گرم و
 عمیق نگاهم کرد و گفت:
 - اسمش رو بذار دختر و دریا.
 دلم شاد و تنم گرم و چشمم غرق اشک شد.
 - باشه، تو این‌جوری دوست داری؟ همین اسم رو براش انتخاب می‌کنیم، اسم
 خیلی قشنگیه.
 - مثل خودت، به قشنگی خودت می‌شه.
 اوه، از گفته‌اش چه شاد شدم.
 قبل از این‌که ماشین را به حرکت درآورد گفت:
 - برات هدیه‌ای دارم.
 - برای من؟
 - آره، فعلاً تنها هدیه ارزونی‌یه که می‌تونم برات بخرم.
 - وای این حرف‌ها چیه هر چی باشه مثل جونم ارزش نگهداری می‌کنم.
 از داشپورت ماشین بسته‌ای کوچک و نازک در آورد و به من داد.

- از اون جایی که سلیقه‌ت رو می‌دونم هر وقت با این خلوت کردی یاد من باش.
با عجله بسته‌ی با ظرافت در کاغذ کادو پیچیده شده را باز کردم. سی دی مایه‌ی
ناز با صدای سالار بود. دلم می‌خواست جای تشکر بغلش کنم. از ماشین که پیاده
می‌شدم گرم نگاهش کردم و گفتم:

- بهترین هدیه‌ی زندگی منه، خیلی دوستش دارم.
رو به رویم به آینه نگاه کردم. ساعتی زیر آفتاب صورتم قدری سرخ شده بود اما نه
آن‌چنان که پرده از رازم بردارد. با پوست گندمگونم هماهنگی پیدا کرده بود چه
می‌دانم هر که می‌دید شاید فکر می‌کرد از حالات سن و درونم است. بوته‌ی یاس چون
چتری سبز و سپید به نیمی از حوض سایه انداخته بود و نزدیکش گل مروارید خود را
آماده می‌کرد تا نه‌چندان دیر خوشه‌های مروارید خود را به هر سو آویزان کند. از
روزهای گرم هفته‌های گذشته معلوم بود که آسمان تدارک پاک‌سازی خود را می‌بیند
که نه تنها درون خود را بشوید که بیرون را هم صفا و رونق دهد. شاید هم به قول
مادربزرگ دل خود را از آه و فغان‌های مردم که به آسمان بلند شده پاک کند.
نمی‌دانم چرا به یادم افتاد:

در دل تیره‌ی شب و روز چراغی تابناکم آرزوست!

و آسمان بارید

از دامن ابرهای خود

دانه‌های شفاف باران را

در بستر گردآلود برگ

بوی خفته‌ی گل‌ها

در بستر رود گذارد مایه‌ی حیات را

از میان پنجره‌ی باز

گوش به صدای چکه‌ها دادم

که چون بشکنِ دخترکان، آرام

از ناودان‌های آرزو به گوش می‌رسید

دستم سوی یاس کشیده شد

که زیر فرود باران خوابیده بود
یک قطره در انگشت
دو قطره در دست
همانند قطره‌های دیگر
به بازویم بازی‌ها داشتند
من در عظمت ابرها
لطافت باران را حس می‌کردم.

در پناه آهنگ پیانو که نوای دلنواز مرتضی محجوبی را تداعی می‌کرد و تحریرهای پخته‌ی سالار که گرمای مخملین صدای بنان را در اتاقم به یادم می‌آورد زیر لب به این زوج هنرمند آفرین گفتم. چه خوب که سالار با تمامی صدای خود می‌خواند و در عین حال با ظرافت تحریرهای خود گریزی به گذشته می‌زد و یاد رفته‌ها را زنده می‌کرد و چقدر از حسن سلیقه‌ی امیر لذت بردم که احساس و علاقه‌ی مرا در مورد آهنگ‌های اصیل درک کرده بود.

طرح دختر و دریا را ریخته و آماده‌ی رنگ‌آمیزی بودم. امیر را به علت باران که به شدت می‌بارید یک هفته ندیده بودم چون نه من مایل به نشستن در کافه بودم و نه او برای راحتی خیال من چنین خواسته‌ای داشت. روزها می‌گذشت و دلم نه تنها هوای او که دلتنگی روشنک را هم داشت.

آسمان پس از هفته‌ای طولانی گریستن به حال آنچه ناظرش بود رو به صاف شدن می‌رفت. آیا واقعاً حقیقت دارد که می‌گویند دل به دل راه دارد؟! یا که برای نزدیک کردن انسان‌ها به هم سینه به سینه این احساس را در ما تقویت کردند که چون به کسی که دوستش داری فکر کردی پاداشت این خواهد بود که محبتش را در همان لحظات احساس خواهی کرد. هرچه که باشد فکر به روشنک و دلتنگی‌ام برای او برایم شادی‌ای را به ارمغان داشت که پس از به صدا در آمدن زنگ تلفن صدای مهربان او را بشنوم.

- وای دلارم دلم برات یه ذره شده، می‌تونی فردا عصر بیای همون جای قبلی که بودیم؟

- آره، معلومه که می‌تونم.
- خدا کنه بارون بند بیاد.
- نگران نباش بند می‌آد، آسمون به اندازه‌ی کافی اشک ریخته!
- خیلی وقته برام شعر نخوندی.
- چند خط تازگی نوشتم برات می‌آرم.
- قربونت برم، دیدار تا فردا.
- تا فردا.

این‌بار به مادر گفتم که برای دیدار روشنگ می‌روم اما برای این‌که دل‌نگران نشود مجبور شدم بگویم با هم به پارک می‌رویم تا دیداری تازه کنیم.
خدا روشنگ را، چه می‌دانم شاید مرا هم دوست داشت چون روز بعد باران بند آمد گویی آسمان هرگز چنین تیره و تار نبود.
مانند همیشه و به موقعش برای گریز از چشمان کنجکاو پیچیده در چادر نزدیک در باغ ایستادم، متوجه شدم لای در قدری باز است، با فشار کوتاهی وارد شدم و پشت آن روشنگ را منتظر ایستاده دیدم، مانند دو خواهر که غم دوری بی‌تابشان کرده باشد همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم، در حالی‌که دستم را در دستش داشت گفت:
- بریم داخل اونجا راحت‌تریم.

احساس کردم سر و روی محیط قدری عوض شده. علف‌ها دیگر به بلندی گذشته نبودند و نزدیک پله‌ی ورودی آلونک باغچه‌ی کوچکی ایجاد شده بود که تعدادی گل‌های مختلف را در آن کاشته بودند، بوته‌ی کوچک گل‌یخ جلب توجهم کرد، روشنگ می‌دانست این گل را زیاد دوست دارم. قبل از داخل شدن غمگین نگاهم کرد و گفت:

- می‌بینی حرفت رو خیلی خوب گوش می‌دم، اگه نگفته بودی برای خودم سرگرمی درست کنم هیچ‌وقت به فکرش نمی‌افتادم که تو این خراب شده باغچه درست کنم و گل بکارم! گل یخ رو به یاد تو کاشتم شاید روزی به فصلش بیای این‌جا و ببینیش، ازین گذشته هر وقت دلش خواست منو می‌آره این‌جا، هر کسی به فکر خودش حداقل می‌تونم گل و گیاه تماشا کنم و خودم رو تسکین بدم!

- حالا دیگه چرا؟! شما که خونه‌ی خودتون رو دارین!

- خونه‌ی خودمون؟! یه در اتاق بیخ گوش پدر و مادرش؟! به خصوص مادر بی‌حوصله و اخموش که تا وقت گیر می‌آره پشت در اتاق ما با حوصله مثل اجل معلق گوش به زنگ می‌نشینه و نگهبونی می‌ده! خودش هم خونه راحت نیست برای همین من رو می‌آره این‌جا که به قول خودش یه نفس راحت بکشه!

ترسیدم. فکر این‌که سرزده این‌جا پیدایش شود نگرانم کرد.

- اگه الان بیینه خونه نیستی و بیاد این‌جا چی؟! -

- نگران نباش، غیر مادرش کسی خونه نیست، اونم هنوز راه این‌جا رو یاد نگرفته.

باز هم غمگین نگاهم کرد که دلم را می‌سوزاند گویی هیچ گوشه‌ای از زندگی‌اش بهتر نشده.

اوه روشنگر، دلم می‌خواد به زودی همه‌ی غم‌ها از وجودت برداشته بشه و راه زندگیت بی‌رنج تا مثل گذشته بتونیم با هم بگیم و بخندیم.

چند قطره اشک در چشمانش نشست، با پشت دست پاک کرد و در حالی‌که با نقش زبلوی کف اتاق بازی می‌کرد گفت:

- مادر بزرگم مرد، وصیت کرده بود بیرون شهر نزدیک یه امام‌زاده بی‌نام و نشون دفنش کنن برای همین امروز هیچکی خونه نیست.

- اوه عزیزم، خیلی متأسفم.

- چه تأسفی؟! رفت، هم خودش راحت شد هم بقیه! هنوز فرصت نکردم دلم براش تنگ شه، مسلماً آدم نمی‌تونه اون‌هایی رو که باهاشون بزرگ شده دوست نداشته باشه، حال هر بدبختی که به جون آدم انداختن جای خودش رو داره.

- شاید بتونی سرت رو با مادرشوهرت گرم کنی، به قول قدیمی‌ها قاپش رو بدزدی و یادش بدی که باهات کنار بیاد.

- کی؟! این! پیرزن بد عنق اصلاً حرف حساب حالیش نمی‌شه، می‌دونی؟ به اصرار و التماس ازش خواهش کردم اجازه بده ظرف‌های خوراک و چای خوری رو من بشورم.

- که سرت گرم شه؟

- نه دختر کجای کاری؟! برای این‌که بعد شستن تو حوض منجلاب آب نکشه!

- چی می‌گی؟! مگه هنوز این کارها رسمه؟

- بیشتر از گذشته که گذشته رو خودم ندیدم ولی مادرم می‌گه مثل دوره‌ی مادر بزرگ خودش بین خیلی‌ها که جانماز آب می‌کشن هنوز رسمه، فکرش رو بکن، اول تو آشپزخونه با آب شیر و پودر ظرف‌شویی می‌شوره بعدش همه رو یه جا تو حوض کثافت که ماه به ماه آبش عوض نمی‌شه آب می‌کشه!

یه حالت انزجار به من دست داده بود گفتم:

- خب حالا که خودت ظرف‌ها رو می‌شوری، مگه نه؟

- آره، ولی صبر می‌کنه کارم که تموم شد مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر می‌شه و دوباره همون آش و همون کاسه!

- یعنی ظرف شسته‌ی تو رو می‌زنه تو حوض؟!

- آره، سه مرتبه هم می‌زنه! دلم ازین زندگی به هم خورده.

- چرا با شوهرت درمیان نمی‌ذاری؟

- چند بار بهش گفتم، بچه رو که از کوچکی به هر چیزی و هر کاری عادت بدی در بزرگی همون کار رو چشم و گوش بسته انجام می‌ده مگه این که عقلش رو به کار بندازه، متوجه شه و یاد بگیره هر کاری که پدر و مادرش انجام دادن دلیل بر درست بودنش نمی‌تونه باشه، کورکورانه از کسی طبیعت کردن نشونه‌ی بی‌ارادگی و نادونیه، این بابا اینقدره از مرحله پرته که شعورش به این حرف‌ها نمی‌رسه.

- خب اگه می‌شه ظرف‌هایی که مصرف می‌کنی خودت بشور.

- چند بار این کار رو کردم ولی متوجه شدم که مادرش یواشکی میره آب می‌کشه، می‌گه: قاطی بقیه‌ی ظرف‌ها می‌شه. مثلاً نجس و پاکی سرشون می‌شه!

- وای روشنک، این‌ها دیگه کی هستن؟!

- همینایی که من بدبخت گرفتارشون شدم.

نمی‌دانستم چه بگویم. چگونه و در کدام مسئله‌ی پیچیده‌ی زندگیش دلداری بدهم. هرچه می‌گفتم زائد بود چون او خود جدی بودن و اهمیت رنج‌های زندگیش را دریافته بود.

- اوه دلارام، خسته‌ات کردم، ترا خدا بدبختی‌های من رو برای خودم بذار، از امیر تعریف کن.

- چه‌طوری بین همه‌ی نگرونی‌هایی که داری از امیر برات تعریف کنم.

- من اول از بدبختی‌هام برات تعریف کردم که وقتی حرف‌های تو رو می‌شنوم با شادی تو شاد باشم.

- برات گفته بودم و بازم بگم که سرا پا عاشقم؟

- و تو که همیشه عشقو دوست داشتی.

- چه می‌دونستم که عشق این‌جوری آدم رو حیرون، از خود بی‌خود و تا چشم به هم بزنی وارد دنیایی می‌کنه که فقط تو افسانه‌ها می‌تونی پیداشون کنی.

- تا حال با هم تنها هم شدین، کجا همدیگه رو می‌بینین؟

- فعلاً دو جای مختلف داریم، اسم یکی شو گذاشتم بهشت چون همون تعریفی از بهشته که شنیدم، جای دیگه هر چند تابستون می‌تونیم بریم و مثل جهنم گرمه ولی به خدا حاضرم به خاطرش حتا تو جهنم واقعی هم برم.

- تعریف کن، ترا خدا بیشتر بگو.

برایش از معیادگاهمان گفتم بدون آن که بتواند حدس بزند کجا قرار گرفته، از شکوه علفزار و افراهای سرفراز با برگ‌های سبز و خرم بهاری و طلایی‌اش در پاییز که در انتظارمان است تعریف کردم و سنگ‌های داغ از حرارت خورشید، آبی آسمان و شفافی دریا، و این‌که چگونه زیر پرده‌ی چادر مرا برای اولین بار بوسید که بوی خودش و مزه‌ی بوسه‌اش را همیشه با خود دارم.

- اوه دلارام، این تعریفی که از عشق می‌کنی، این حرارتی که تو صدات وجود داره حتا من رو هم گرم می‌کنه، منی که فرصت نکردم عشق رو بشناسم، لمسش کنم و با تجربه‌ش خوش باشم و بزرگ شم.

میان حرفش گرد جمله‌ای که قصد داشتم برایش بگویم چندین بار گشتم و با تمام دودلی گفتم:

- عزیزم قصه‌ی زندگی تو متأسفانه جور دیگه‌ای نوشته شده، ای کاش از دست من کاری بر می‌آمد.

- می‌دونم، قصه‌ی وحشتناکی که نویسنده‌ش هر وقت دلش خواست من رو با یه بطر عرق خونگی و یه کاسه ماست و خیار می‌آره این‌جا، به سلامتی خالق و پیام‌آورش می‌خوره، با قلم دواتی که همراه داره اسم اعضای بدنم و که خیلی دوست داره جای خودش می‌نویسه گویی باور نداره اونچه که می‌بینم و لمس می‌کنه حقیقت داشته باشه، هر وقت هم که سازش کوک شد و میل به خوندن نوحه داره داخل محراب وجودم عبادتش رو انجام می‌ده!

- تا حال هیچ تغییری نکرده، نه؟!!

- چرا عطشش خیلی بیشتر شده، از وقتی که کمی دستی به صورتم می‌کشم اشتهاش چند برابر شده، نمی‌دونم کی ازین غسل کردن‌ها خسته می‌شه! گوشه‌ای از طاقچه زیر قدری آت و آشغال تعدادی وسایل آرایش زنانه و آینه‌ای کوچک بیرون آورد و نشانم داد. بی‌تفاوت از آنچه نشانم می‌داد گفت:

- چند جفت جوراب نایلون مشکی بدن‌نما و این‌ها رو خریده که هر وقت من رو آورد این‌جا خودم رو براش بسازم، باور می‌کنی؟! شاید نزدیک به یه ساعت رو به روی من می‌شینم و با اون چشم‌های وحشتناکش فقط نگاهم می‌کنه، نه حرفی، که بلد نیست حرفی بزنه، نه خنده‌ای، که یاد نگرفت بخنده و نه حرکتی، ساکت مثل یه مجسمه که به مجسمه‌ی دیگه‌ای زل زده باشه، ولی نه، وقتی استکانی بالا می‌ندازه، بعدش، چی بگم! فقط به خودش فکر می‌کنه که بیشترین لذت‌ها رو ببره، منم مثل یه نعش در اختیارش هستم.

- شاید اگه بچه‌ای به وجود بیاد همه چیز تغییر کنه و بهتر بشه.

- وای نگو، از همینش می‌ترسم بچه‌ای رو دنیا بیارم که نتونم دوستش داشته باشم، ازش خواهش کردم که فعلاً جلوگیری کنیم ولی نمی‌ذاره، می‌گه گناه داره، شاید شانسمه که تا حال حامله نشدم. چه می‌دونم، امیدوارم عیب و ایرادی داشته باشیم! چه بهتر غم کمتر!

پشت به دیوار زانوهایش را بغل کرد. مانند گذشته که در اوج غم و ناامیدی دیده بودمش سرش را روی زانویش گذاشت و ساکت شد. دقایقی نگاهش کردم. طفلک از چه زجری به نام زندگی می‌گذرد؟

- روشنگر، به چی فکر می کنی؟

- دلم می خواد مثل تو عاشق بشم، مردی رو دوست داشته باشم که دوستم داشته باشه، بهم احترام بذاره و وجودم رو برای خاطر احساس خودم بخواد.

در مورد موضوعی صحبت می کرد که قبل از تعریفش به آن فکر کرده بودم و انسان های شکست خورده در عاطفه شان دیر یا زود به فکرش می افتادن.

- ولی عزیزم، در شرایط تو خواسته و بازی خطرناکی یه.

- می دونم، ولی نَفَس تلخ این آدم با این که سعی می کنم شاید بهتر بشه من رو می سوزونه. می دونی؟ کمبود محبت و کمبود مهربونی دارم که ازم دریغ می کنن، از امید نپرس که نمی دونم چیه!

نگرانش بودم بیشتر نگرانم کرد.

- اگه یه مرد سر راحت قرار بگیره که دلت یهو هری بریزه پایین آیا جرأت پیش روی داری؟

- نمی دونم! هنوز پیش نیامده، اونوقت باید پیه همه چیز رو به تنم بمالم، مثل معصومه!

شنیدن اسم معصومه مرا از محیط و کنار او بیرون آورد. معصومه! کدام معصومه؟! مگر او این دختر را می شناسد؟ متوجهی نگرانی ام شد. پرسیدم:

- کدوم معصومه؟!

- همکلاسی قدیم خودمون، همونی که همیشه با شهین می گشت، فراموش کردی؟ بعدش هم دوستای خودت شدن.

- نه، نه تنها فراموش نکردم که دلم نیامد در شرایطی که تو داری در موردش برات تعریف کنم، تو چه طور اون رو به خاطر آوردی؟

- مدتی پیش شهین رو تو خیابون دیدم، خب، طبیعتاً همدیگه رو شناختیم، خیلی با هم حرف زدیم، از همه جا و همه کس.

حرفش را قطع کردم و با این که به او اطمینان داشتم پرسیدم:

- حتا از من و امیر؟!

- نه، بهت قول داده بودم که پیش خودم بمونه.

خیالم راحت شد. پرسیدم:

- چه اتفاقی برایش افتاده؟!

- تو که می‌دونی تا خرخره عاشق شده بود، پسره نامرد وقتی خرس از پل گذشت و به اون چه دلش می‌خواست رسید دیگه معصومه رو شناخت!

- چی می‌گی؟! اون که مثل خودم به عشقش خیلی اعتماد داشت.

یک لحظه فکر کردم: امیر من ازین دایره بیرونه و نامردی برازنده‌اش نیست.

پرسیدم:

- خب، حالا چکار می‌کنه؟

- هیچی! چه کار داره که بکنه! از ترس آبروریزی و جوش مجبور شد از خونه فرار کنه، شهین گفت بعد این‌که فهمیدن فرار کرده خونه‌شون قیامت شد، فکر می‌کنن رفته تهران پدرش هم قسم خورده هر جا هر کی ببیننش خونس حلاله.

ترس از سرنوشت معصومه بدنم را سرد کرد، حس کردم لرزشی به تنم افتاد، با صدایی گرفته پرسیدم:

- رفته تهران چه کار کنه؟! چه جوری می‌خواد زندگیش رو پیش بیره؟!

- خیلی شانس بیاره می‌ره صیغه‌ی یکی می‌شه، یا یه ماجرای دیگه که همه می‌تونن حدس بزنن!

- وای طفلک دختره، خدا رحم کرد جایی که با هم خلوت می‌کردن پیداشون نکردن وگرنه واویلا و قیامت می‌شد.

- شهین تعریف کرد، چه جرأتی داشتن، مردسالاری که برامون ساختن همینه دیگه! تازه مگه چی می‌شد؟ زودتر خلاصش می‌کردن که دیگه این‌همه رنج نکشه.

احساس کردم شقیقه‌هایم درد گرفته. بی‌اختیار بغضم را شکستم و تا می‌توانستیم با هم گریستیم. وای خدای من حال چه سرنوشت شومی در تهران در انتظار اوست، اگر برگردد و اگر برش گردانند؟!

- روشنگ دیرم شده باید بروم.

با حالتی غمناک گفت:

- منم باید برگردم خونه.

- ترا خدا هر اتفاقی که برات می‌افته و یا می‌خواد بیفته برام تعریف کن نمی‌خوام خودت رو تنها حس کنی.

- خاطرت جمع باشه، تو تموم دنیا یکی رو دارم و اونم تویی همه چیز رو برات تعریف می‌کنم.

- اوه قربونت برم ترا خدا مواظب خودت باش، بی‌گدار به آب زن.

- نه، نمی‌زنم، مطمئن باش، دارم به زندگیم عادت می‌کنم، می‌گن مرگ یه بار شیون هم یه بار، من از هر دوتاش گذشتم، قبل از این که بری دلم می‌خواد شعری رو که قولش رو داده بودی برام بخونی می‌خوام با صدای گرم خودت بشنوم.

نوشته را از لای افسون یک نگاه در آوردم، کتاب را به او دادم و شعر باران را برایش خواندم. آه پروردگار من. هرگز فکر نمی‌کردم آن روز آخرین دیدار و آخرین هدیه‌ی من به او باشد.

بخش بیست و یکم

- دلارام خیلی خوشحالم که می‌تونیم در این مسافرت با هم باشیم، منم مثل خودت اولین باری‌یه که به یه همچین مسافرت هنری می‌رم.

حریر دوست نقاشم از مسافرت همراه معلم نقاشی و دو دختر دیگر که برای دیدار از نمایشگاه نقاشی که در گالری هفت آینه شهر ساری برقرار می‌شد خیلی خوشحال و امیدوار بود کارهایی غیر از هنر مدرن ببیند چون او هم مانند من خیلی به نقاشی‌های کلاسیک و حقیقت‌گرا علاقمند بود. خانم معلم نسبتی نزدیک با مدیر گالری داشت و از این رو بنا به دعوتش قرار شد سه روزه با ماشین معلم به این شهر برویم و مهمان او باشیم. با مادر در این مورد صحبت کرده بودم و او به سهم خود با پدر در میان گذاشت و من با تمام حس ناشکیبایی دور شدن از امیر هر چند در مدتی کوتاه، چون مدت زیادی بود جایی نرفته بودم و به خصوص تا حال دیداری از نمایشگاه نقاشی بیرون از شهر خودمان نداشتم، خیلی خوشحال بودم که به اتفاق کلاس به این مسافرت می‌روم.

تا حال شهر ساری را ندیده بودم و نمی‌دانستم در نمایشگاه چه تابلوهایی را خواهیم دید، آیا با ذوق و سلیقه‌ی من هماهنگی دارد و یا حال که اغلب نقاشی‌ها به ویژه آثار نقاشان جوان آزرده و تحت تأثیر محیطی در چنگال زور و اتفاقات سیاهی که تقریباً هر روز شاهدش هستیم چهره‌های غمگین و مناظر پیچیده و تاریک خواهیم دید که حتا با استفاده از رنگ‌های گرم باز تکدی خاطر نقاش‌اش را می‌رساند و آیا از تراوش ذهن ترسیده و مکدرشان بر صفحه‌ی بوم و کاغذ چه بیشتر از آنچه می‌دانم خواهیم دانست؟! اما هر چه باشد به‌قولی هم فال است و هم تماشا.

- اوه ببخش حریر، تو فکر خودم گم شده بودم، منم خیلی خوشحالم، حقیقت که تا حال به استان مازندران نرفته بودم اما شنیدم همین سرسبزی و طبیعت زیبایی که ما اطراف خودمون داریم تا اون خطه هم کشیده شده، اگه ما در خیلی از نقاط روی تپه‌های بلند بوته‌ی چای می‌کاریم، اون‌ها تو دامن دشت‌هایی که دارن پنبه می‌کارن و برنج و شالی، چین دامن دخترهایی که برگ‌های چای رو می‌چینن یه رنگ و فرمی

داره و چینِ دامن دخترهایی که توی دشت‌های اون اطراف کار می‌کنن یه رنگ و شکل دیگه‌ای.

- شنیدم یه مقدار راه از کناره‌ی ساحل رد می‌شه، یعنی که یه سمت دریاست و سمت دیگه جنگل، باید خیلی قشنگ باشه.

- شمال همیشه شماله، همیشه سبز و خرم و قشنگی مخصوص به خودش رو داره، ما هم نه خیلی دور از شهرمون ساحل و دریا داریم.

فکر امیر و سنگ و دریا گرمای مطبوعی را در وجودم نشانده. ادامه دادم:

- خانوم نگفت برای دیدن تابلوهای کدوم نقاش می‌ریم.

- فرصت نکرد در این مورد توضیح بیشتری بده، می‌ریم و می‌بینیم، راستی یادمون باشه به خانوم یادآوری کنیم سر راهمون یه مقدار چای و کلوچه لاهیجان برای میزبان بخریم و سوغات ببریم.

- حتماً، حیف این همه راه رو بریم و چای بهاره‌ی لاهیجان رو با خودمون نداشته باشیم.

- حیف که آه و ناله‌ی باغ‌داران و صاحب کارخونه‌های چای این شهر و با تصمیمات اشتباهی که گرفته شده در آوردن، ترا خدا فکرش رو بکن هر چیز خوبی که قدیم تو این مملکت ارزون عمل می‌آمد از بین بردن تا مشابهش رو گرون از خارج وارد کنن! یه روز پنجشنبه حرکت کردیم تا عصر جمعه را به نمایشگاه برویم و شنبه برگردیم. جای نشستن گونه‌ای انتخاب شد که من صندلی جلو نشستم. تقریباً نیم راه هر که در فکر خود و یا به دیدن محیط اطراف در گشت و گذار بود و سکوت حاکم گاهی با پرسشی و یا اشاره به منظره‌ای زیبا شکسته می‌شد. هوای بیرون داغ و دم کرده اما داخل ماشین به خاطر داشتن کولر خنکای مطبوعی داشت. به زودی به محیطی رسیدیم که این سو درختان بی‌شمار و سر سبز در کنارمان و آن‌سوی دیگر دریا قرار داشت اما بر خلاف آنچه شنیده بودم به علت جاده‌ی جدیدی که از میان جنگل کشیده بودند نمی‌شد جنگل، ساحل و دریا را در یک زمان و از هر دو سو دید. از جاده‌ای فرعی گذشتیم و مدتی کوتاه در ساحل به خوردن خوراک و دور از چشم حافظانِ پاک‌دامنی پای برهنه به قدم زدن گذشت و برایم هیچ عجیب نبود به هر

سویی نگاه می‌کردم امیر را نظاره‌گر خود می‌دیدم گویی دور از چشم همه با من به این سفر می‌رود.

رو به معلم پرسیدم:

- خانوم، ما در مورد هنرمندی که برای دیدن کارهایش می‌ریم چیز زیادی نمی‌دونیم.

در حالی که صدای ضبط را که خواننده‌ای زن شعری عرفانی را با همراهی نی می‌خواند کم می‌کرد جواب داد:

- مدیر گالری فرصت نکرد توضیح بیشتری بده همین قدر می‌دونم آقایی به که متولد یکی از شهرهای مازندران سال‌هاست اروپا زندگی می‌کنه و دوست‌های هنرمند شهرش دعوتش کردن دو نمایشگاه در دو شهر مختلف برایش برقرار کنن. یکی از دخترها گفت:

- چون ایشون از خارج می‌آن و براشون نمایشگاه افتخاری برقرار می‌کنن حتماً کارشون خیلی خوب می‌گیره.

حریر در ادامه‌ی سخن آن دختر ادامه داد:

- شنیدم نقاش‌های ایرانی که بدون مسئله برای ایجاد نمایشگاه به وطنشون می‌آن در مقابل مقایسه با هنرمندانی که این‌جا زندگی می‌کنن با احترام و استقبال بیشتری مواجه می‌شن، چه بسا تابلوهاشون هم بیشتر و گرونتر به فروش می‌رسه. در تأیید حرف حریر ادامه دادم:

- حیف از هنرمندانی که این‌جا زندگی می‌کنن و نه تنها در کارشون تشویق نمی‌شن که هزار سنگ هم جلوی پاشون انداخته می‌شه تا پیشرفتی نداشته باشن.

خانوم معلم پس از قدری سکوت گفت:

- همه این تبعیض‌ها رو می‌بینن و می‌دونن، به هر حال همه اون‌هایی که تو راه هنر پا گذاشتن امیدوارن روزی چشم‌های بسته‌ی اون‌هایی که تصمیم گیرنده هستن باز شه و متوجه بشن که هنر رو نمی‌شه مثل خیلی چیزهای دیگه‌ی زندگی تو سرش زد و مهارش کرد چون هنرمند غیر اون‌چه در طی عمرش یاد می‌گیره از یه زن و غریزه قوی عاطفی برخورداره که روی همون احساس در صورت اجبار با چنگ و

دندون سعی می‌کنه کارش رو پیش ببره، اگرچه پنهونی و زیر زمینی! می‌دونین؟ باید بگم اگرچه در کلاس من طراحی و نقاشی مدرن تدریس می‌شه ولی خیلی خوشحالم که هر کدوم شما روی سلیقه و خواسته‌ی درونی که دارین تمرین‌های خودتون رو پیش می‌برین، امیدوارم به زودی برای این‌که بیشتر اون‌چه می‌خوانین یاد بگیرین به کلاسی بهتر از کلاس من برید، دخترهای زرنگی هستین، امیدوارم روزی همه‌تون رو هنرمندهای موفقی ببینم.

از بابل گذشتیم. شنیده بودم کوچه و خیابان‌هایش به درختان نارنج آراسته و برای همین به شهر عطر تلخ نارنج مشهور است، هر چه بیشتر نگاه کردم جز درختی این‌جا و درختی آن‌جا کمتر دیدم و نه عطر بهارش را شنیدم که زینده‌ی شهر باید باشد، حتماً تلخی‌یه نارنج که به شهر افتاده مردمش را خمود و از شوق خوشحالی شهر انداخته است.

به ساری رسیدیم. اولین صحنه که در میدان بزرگ شهر توجه‌ی همه به خصوص من را جلب کرد چندین مجسمه ساخته شده از برنز بود که سرداری را با هیبتی برازنده و کمانی کشیده از دوران دو هزار و پانصد ساله‌ی گذشته سوار بر ارابه‌ای زیبا آماده‌ی رها کردن تیر نشان می‌داد. آنقدر عظمت و زیبایی مجسمه‌ها زیاد و پر شکوه بود که تا از میدان دور نشدیم از نگاه و تحسین دورش نکرده‌ام.

گالری هفت آینه خانه‌ای قدیمی با حیاطی کوچک که حتماً باید جزو میراث فرهنگی باشد در یکی از کوچه‌های مرکز شهر قرار داشت. قبل از ما جمعیت زیادی آمده بودند و زمانی که وارد شدیم بعد از دیدن اغلب تابلوها همراه مدیر نمایشگاه سویی راهنمایی شدیم که مردی با موهای نقره‌ای پشت به ما ایستاده در مورد تابلوی‌ای با نقش تنها ماهی رنگینی در ظرف بلورین، قرار گرفته روی سنگی از سنگ‌های کنار دریا، برای دختری جوان مشغول صحبت بود. و دخترک، هم در صحبت او و هم در نقش ماهی غرق شده بود. قبل از این‌که متوجه بودن ما بشوند شنیدم مرد مو نقره‌ای گفت:

- ماهی در دیوارهای بلورین و بسته اگر هم دریا را کنار خود داشته باشه باز زندانیه! همه‌ی ما در زندگی‌مون مثل ماهی‌هایی هستیم که آزادی می‌خواهیم تا

بتونیم زندگی کنیم و پیش بریم، من در این تابلو هر چند ماهی رو در ظرف شیشه‌ای زندانی کردم اما برایش اسم آزادی رو انتخاب کردم چون دریا رو در مقابل داره بدون این‌که بتونه آزاد باشه و دنبال زندگیش بره. در واقع آزادی بیرون از قید و شرط در بند بودنه.

متوجه‌ی بودن ما شد. برگشت و نگاهمان کرد. و دل من به‌شدت تپشی را آغاز کرد. او را می‌شناختم، چه می‌گویم! به‌یاد و به‌جا می‌آوردم، مرد مو نقره‌ای در کنار همسر بلوندش که سالی پیش در ماسوله دیده و صحبت جانانه‌اش را با آن پسرگ گریان شنیده بودم. پس نقاش است، حتماً آمده بود تا از مناظر زیبای ماسوله برای تابلوهایش الهام بگیرد، چه برازنده.

در گردشی با چشمانم در محیط نمایشگاه کنجاو دنبال همسرش گشتم. ندیدمش، چه حیف، پس او کجاست؟ دلم می‌خواست او را دوشا دوش مردش می‌دیدم که در محیط آشنای دیارش گردش را گرفته بودند و در کنارش شریک در آن ساعات خوب می‌شد. توجه‌ام به تابلویی از صخره و دریا جلب شد. مرد جوانی با موهای مشکی به پشت شانه شده مقابلش ایستاده بود و در حال تماشا با پنجه‌اش حلقه‌ای از زلفش را به گوشه‌ی سر هدایت می‌کرد. یک‌بار دیگر و این‌بار با ضربه‌های دل‌بیشتر شاد شده و بی‌قرارم نفسی از شادی، حیرت، و قدری ترس از همان دل بیرون دادم، بدون جلب توجه خود را آرام به او رساندم و با دقتی خاص به تابلو که فضای صخره و آب را در دیاری دور و غریب به نمایش می‌گذاشت زیر لب که تنها او بشنود گفتم:

- اوه امیر، عزیز من، تو این‌جا چه می‌کنی؟! چه غافل گیرم کردی.

برایش گفته بودم به این سفر می‌روم اما هیچ‌گاه انتظار دیدن او را این‌جا نداشتم. زمزمه کردم:

- این‌همه راه رو برای خاطر من به این شهر آمدی تا باز روزی رو هر چند دورا دور با هم باشیم؟

با فاصله‌ای کوتاه رو به روی تابلو ایستاده بود و به هر دوی ما گوش می‌داد. به من که از دیدارش ذوق زده شده بودم و به تابلو که از سرسبزی طبیعت و آبی دریای دیاری ناآشنا سخن می‌گفت.

دلم می‌خواست شهامت داشتم و بی ترس از شنیدن صدایم بلند از او می‌پرسیدم: اگر ترا با تمامی وجودم تشویق کنم و قلم در دستت بگذارم، کنار من در دشت بهشتان و یا کنار سنگ‌ها و دریا به تمرین نقاشی مشغول می‌شوی تا آنچه را دوست داریم با هم خلق کنیم؟ در آن با هم بگردیم و شاد باشیم و بخندیم؟ آنقدر از اتفاقات دور از انتظارم شاد و در افکارم شیرینم غرق شده بودم که چشمانم بی‌اختیار غرق اشک شد. قبل از این که جلب توجه کنیم به جمع‌مان برگشتم و شاید قدری بلند به حریر که کنارم ایستاده بود گفتم:

- چه روز خوب و غیر قابل پیش‌بینی...

و برای این که جمله‌ام را ترمیم و یا تکمیل کنم و در عین حال از زیبایی تابلوها هم تعریف کرده باشم ادامه دادم:

- چه تابلوهای قشنگی، آدم از دیدنشون حظ می‌کنه به خصوص اون تابلوی صخره و آب، باید بیشتر ببینیش، با این که طبیعت همه جای دنیا گونه‌ای شبیه همه ولی این جور مناظر هر جایی رنگ و بوی خودشو داره. نزدیکش ایستاده بودم. حتماً جمله‌ام را شنید. کنجکاو نگاهم کرد و با همان صدای بم و طرز بیان بسیار دوستانه که به خاطر داشتم گفت:

- معمولاً اون‌هایی که به نمایشگاه نقاشی می‌رن خودشون یه پا نقاشند، می‌تونم بپرسم چه سبکی نقاشی می‌کشین؟

با من صحبت می‌کرد و از سبک نقاشی من می‌پرسید، چه جالب و چه تشویق کننده، آیا نو پایی چون من می‌توانست سبک مخصوص به خودش داشته باشد؟!

- استاد، سبک به خصوصی ندارم هر چه می‌بینم و دوست دارم می‌کشم.

- چه خوب، اما استاد بودن خودم رو قبول ندارم چون نه تنها استاد نیستم بلکه برای رسیدن به این مقام هنرمند باید سال‌های زیادی رو زحمت بکشه و پشت سر بگذاره، به ویژه که در طبیعت حال از هر فرمش هر روز همه چیز در حال تغییره و چه

بسا فرم‌های جدیدی به وجود می‌آد که هنرمند در گذشته تجربه‌اش نکرده تا موفق به انجامش بشه و به این مقام برسه، اما این روشی که مورد علاقه‌ی شماست و پیش‌گرفتین من بخوبی می‌شناسم، راهی‌یه که خودم رفتم، منم مثل شما هرچه را که دیدم و خوشم آمد نقش می‌کنم و همین راه رو ادامه خواهم داد.

لبخندی زد و ادامه داد:

- و حتماً همین هم سبک نقاشی من محسوب می‌شه. آیا به کلاس نقاشی می‌رین؟

- بله، امروز هم با گروه خودمون برای دیدن کارهای شما آمدم.

فکر کردم چه خوب برایم استدلال کرد. به یاد پسرک گریان افتادم که با شنیدن گفته‌هایش ساکت شد و انگشت در انگشتش همراهش راه افتاد. دلم می‌خواست آنقدر کوچک بودم که بی‌خیال و خجالت انگشت در انگشتش دور نمایشگاه راه می‌افتادم تا از ایده‌ها، تکنیک و روش ادغام رنگ‌هایش برایم تعریف می‌کرد.

مدیر نمایشگاه که متوجه شده بود علاقمندان دیگری هم به حرف‌هایش گوش می‌دهند گفت:

- ایشون اولین رمان‌شون رو هم به زبان فارسی در کشوری که زندگی می‌کنن به چاپ رسوندن، متأسفانه به علت مشکلات حمل و نقل تنها به جلد سه‌م نمایشگاه شد که روی میز قرار داره، به امید روزی که بی‌مشکلات در وطن خودمون هم به چاپ برسه.

حریر آهسته زیر گوشم گفت:

- هم نقاش و هم نویسنده؟ دیگه از زندگیش چی می‌خواد! تنها موی نقره‌ای که داره همه‌ی دنیا رو خبر می‌کنه.

- وای حریر، چی می‌گی؟!

- بریم ببینیم چی نوشته؟

با نگاه دنبال امیر گشتم، کنار تابلویی با مرد جوانی مشغول صحبت بود. سوی کتاب در حالی که از کنارش می‌گذشتم بوی آشنایش را که دقایقی پیش از شدت هیجان از دست داده بودم شناختم، نگاه به تابلوی مورد توجهش کردم، گل‌های

رنگارنگ لادن را نشان می‌داد که قطرات ریز و درشت باران در بازی نور روی برگ‌های پهن جلوه‌ای شفاف داشتند و از میان آن تنها یک شاخه گل سرخ به بیرون نگاه می‌کرد، چه هم‌نشینی زیبایی، تصمیم گرفتم بهار دانه‌اش را جایی در باغچه‌ی خانه بکارم شاید مدل زیبایی از کار در آید.

حریر زودتر از من کتاب را از روی میز برداشت. نگاه به تصویر روی جلد انداخت و زیر لب زمزمه کرد: افسون یک نگاه.

احساس کردم موی بدنم به حرکت افتاد. اسم کتاب، این جمله‌ی آشنا! آن عصر و خیابان شهرمان، همراه بودن مادر، دست‌فروش کتاب و داستانی که این‌همه مرا به فکر فرو برده بود، و حال نویسنده‌اش را به فاصله‌ی چند متر زیر یک سقف داشتیم.

کتاب را به روشنگر داده بودم تا بخواند و اشتیاق این‌که بار دیگر می‌دیدمش چه خاطرات شیرینی داشتم برایش تعریف کنم سر زنده و شادم می‌کرد.

آرام و مهربان به هر سو که می‌خواستند او را می‌بردند و با متانت به هر سؤال از او می‌پرسیدند جواب می‌داد. اغلب بازدید کنندگان چه مرد و چه زن جوان بودند و می‌شد لابلای دیدن‌ها و پرسش‌ها متوجه‌ی شور و اشتیاق هنری آن‌ها شد. مرد مُسنی با کتاب او نزدیک آمد و خیلی خشک و جدی پرسید:

- آیا کتاب‌های دیگری هم نوشتین؟

بی‌خیال از طرز پرسش آن مرد جواب داد:

- خیر، کارهای نقاشی بیشتر وقت آزاد من رو می‌گیره اما برای این‌که تحولی در کارم ایجاد بشه و هم برای رفع خستگی به نوشتن مشغول می‌شم.

- ولی شما که این‌همه سال از وطن دور هستین برای نوشتن به زبان مادری اصطلاحات و واژه‌های شیرینش رو به‌خاطر می‌آرین؟

- چون زبان فارسی رو بی‌نهایت دوست دارم با تمام دور بودن از دیارم نه‌تنها فراموش نکردم بلکه با خواندن کتاب‌های فارسی و نوشتن سعی به تقویت دانسته‌هایم کردم.

- در کتابتون جایی نوشته نشده که ویرایش شده باشه فکر نمی‌کنین چون کار اول‌تونه لازم بود نویسنده‌ی با تجربه‌ای ویرایشش کنه؟

سؤال‌های آن مرد خسته‌ام کرده بود، نه کتاب را خوانده بود و نه حتا شنیده بود در چه موردی نوشته شده. آن‌روز یادم آمد که برای خرید کتاب رفته بودم و از بی‌توجهی و دست کم گرفتن خریدار که برای انتخاب کتاب چند صفحه‌ی ابتدا، چند صفحه‌ی میان و چند صفحه‌ی آخر را عجولانه ورق می‌زد و می‌خواند و به این‌صورت سعی می‌کرد از داستان و شیوه‌ی نگارش نویسنده سر در بیاورد و چنانچه خوشش آمد کتاب را بخرد خیلی ناراحت شده بودم. کتاب خوردنی نیست که با قدری چشیدن مزه پی به خوش خوراک بودنش ببریم، کتاب تراوش افکار انسان‌های علاقمندی‌ست که اغلب سال‌ها با زحمت و بردباری تعریف ایده و یا عقیده‌ای را فرم داده به صورت نوشته در اختیار خواننده قرار می‌دهند. از نظر من باید در هر شرائط علمی و دانایی از خواننده‌هایمان از روی فراغت سلیقه به خرج داد و با دقت کتاب را خواند تا از محتوا، طرز تفکر و شیوه‌ی نوشتن نویسنده به درستی آگاه شویم. غیر این خودپسندی و کم‌لطفی در حق نویسنده را می‌رسانیم.

صحبتش مرا از افکارم به خودم آورد:

- ببینین، با توجه به سال‌های زیادی که من از زبان معمول بیان و گفتگوی رایج شما دور هستم و طبیعتاً خیلی از لغت‌ها تغییر کرده و چه بسا واژه‌های جدیدی وارد شده که من نمی‌دانم لازم دونستم همونطوری بنویسم که از گذشته به خاطرم مونده، از این گذشته با سعی در درست نوشتن یه رمان عاطفی اجتماعی به ویژه اگر خود و یا دیگران سانسور نکرده باشند هرکی بخونه به خوبی می‌تونه متوجه‌ی داستان بشه، از سوی دیگه ویراستار چون کار ویرایش به او رجوع می‌شه طبیعتاً میل داره علاقه و نظرات خودش رو لابه‌لای نوشته به نظر خواننده برسونه و به این صورت همه‌ی نوشته مختص به نویسنده نمی‌شه و از نظر من این اجبار به تغییر شیوه‌ی نوشتن صحیح نیست و فراموش نکنیم که نباید در هنر حال از هر گونه‌اش حتماً جای پای دیگران پا بذاریم.

با لبخند جانانه‌ای عمیق در چشمان سؤال کننده نگاه کرد و ادامه داد:

- از این گذشته من گونه‌ای داستانم رو فرم دادم که خواننده رو حتا در سن شما با خودم به کوچه پس‌کوچه‌های گذشته‌ای نه‌چندان دور می‌برم که بخوبی می‌شناسه و به یاد داره و امیدوارم ضعف احتمالی ویرایش نشدن کتاب رو به خاطر نیاره.

مرد ساکت شد و او به جمع دیگری پیوست.

قبل از ترک نمایشگاه دانستیم که صبح روز بعد او را به روستای دریکنده نزدیک شهر بابل برای دیدار از خانه و موزه‌ی هنرمند روستایی مکرمه قنبری می‌برند که در سنین بالا و سالی قبل از فوت در و دیوار خانه‌ی خود را بدون هیچ آموزشی با نقاشی‌هایی که بیشتر از زندگی او سخن می‌گفت آراسته کرده و هنرمندی خود ساخته شده بود. در صحبت کوتاهی با معلم قرار شد در راه برگشت به شهرمان ما هم از این موزه دیدن کنیم. قبل از ترک نمایشگاه در دفتر یادبود نوشتیم:

از دیدن نقاشی‌های زیبای شما لذت بردم و افسون یک نگاه را قبلاً خوانده بودم. در شکوه علفزاری که در نوشته‌تان ترسیم کردید عشق را یافتم و از روی شوق و شیدایی زلفم را به دستش سپردم تا برایم بیافد.

با نوشتن حرف دل آرام آن جا را ترک کردم.

بخش بیست و دوم

مانند همه‌ی دفعات گذشته پای برهنه در کناره‌ی ساحل و در سایه‌های نشسته در شن داغ دویدم تا در پی فاصله‌ای کوتاه میان سنگ‌ها به او برسم، به‌گردنش بیاویزم، در سکوتی ملکوتی که تنها نفس‌های بریده به‌گوش می‌رسید او را ببوسم و بگذارم در همان سکوت تا دلش می‌خواهد که گویی خستگی نمی‌دانست مرا در آغوش داشته باشد، با حرارت ببوسد و نه تنها گرمای لبش که صدای تپش‌های قلب و گاه آهی کوچک و رمیده را از دهانش بشنوم.

سه هفته بود به علت کارهای او نتوانسته بودیم دیدار داشته باشیم و حال گویی با نوازش می‌خواست جبران دوری کند تا صدایش را بشنوم که آواز گونه برایم حرف بزند، از خود بگوید و از آرزوهایش.

دستم را گرفت و جای همیشگی روی سنگ در حالی که پاهایمان را در آب ولرم فرو برده بودیم نشستیم. قبل از این که موهایش را مرتب کند زودتر از او چنگ در زلفش انداختم و با حرکاتی نرم و دلنشین آن‌ها را در جایشان نشاندم. دیدم از کارم لذت برد. در چشمانش عمیق نگاه کردم تا در نگاهم ببیند که خود بیشتر لذت بردم. سرش را سوی دیگر برگرداند تا همان حرکت را تکرار کنم و باز در نگاهش لذت و رضایت بیشتری را یافتم.

قبل از این که لب به حرف باز کنم فکر کردم:

- آیا همه که عاشق می‌شوند همین احساس من در وجودشان می‌جوشد یا هر که عشق را به گونه‌ای که شناخته لمس و تجربه می‌کند؟ و آیا لذت با هم بودن، دست در دست هم داشتن و گاهی شیرینی بوسه‌ای را مزه کردن برای همه‌ی آن‌های دیگر مشابه است یا در حالات احساسی با هم فرق پیدا می‌کند؟ دلم می‌خواست بدانم، مقایسه کنم و در نهایت به این نتیجه برسم که این عشق که من از میانش می‌گذرم هیچ نشان‌آشنایی از آنچه شنیدم و خواندم ندارد. محبت من به امیر آنقدر عمیق بود که در وجودم جایی به انتهای آن نمی‌شناختم. گداخته در آتش عشق که فکر می‌کردم هر که چون من عاشق شود و دل به معشوق دهد بی‌شک اگر خاکستر هم

شود از خوشبختی کم ندارد و زلال بودن در دریای محبت که پاک تر و عمیق ترش نه شنیده و نه خوانده بودم محبتی آسمانی است.

با پایش چند دایره در سطح آب ایجاد و همانطور که به آن‌ها نگاه می‌کرد گفت:
- دلارام، ساکتی، به چی فکر می‌کنی؟

نفسی عمیق کشیدم، صورتم را بیشتر به شانه‌اش چسباندم و در حالی که آتش هوای بیرون را فراموش اما از گرمایی که نصیب هر دو دستم در دست‌های مردانه‌اش می‌شد لذت می‌بردم گفتم:

- به این فکر می‌کردم که تو این دنیا دختر دیگه‌ای هم وجود داری که مثل من مرد ایده‌ال خودش رو این قدر زیاد دوست داشته باشه؟ امیر، می‌دونی چقدر دوست دارم؟
گاهی نگران می‌شم که نکنه نتونم محبتم رو بهتر و بیشتر ازین بهت نشون بدم.

- نگران نباش، می‌دونم که خیلی دوستم داری همین اندازه که من دوستت دارم.
- در محبتت به خودم شک ندارم ولی خیلی به این موضوع فکر کردم که ما دخترها وقتی عاشق مردی می‌شیم یه جورایی خیلی جدی‌تر و عمیق‌تر عاشق می‌شیم، می‌دونی فکر این که یه روزی مجبور شم بدون تو زندگی کنم دیوونم می‌کنه.
- اینو قبلاً هم ازت شنیدم، چرا این جور فکر می‌کنی؟

دو قطره اشک را بدون این که متوجه شود به شانه‌اش خشک کردم. موجی از افکار گوناگون به خاطر آمد که به او هیچ ارتباطی نداشت. شاید احساس این که با او و در پناه او هستم مرا به یاد معصومه انداخت که پناهی جز در خلوت تنهایی خود بودن و سر غم به دامن فرو بردن ندارد. ماه‌ها بود از او خبری نشنیده بودم، کجا بود و چه می‌کرد؟! آیا در تهران مجبور شد به راهی برود که قبل از او خیلی‌های دیگر رفته بودند؟! آیا برگشته بود و یا او را برگردانده بودند؟! و اگر چنین بود چه حوادث تلخ دیگری را برایش رقم زده بودند؟! با تمام این که دلم می‌خواست با امیر در مورد معصومه صحبت کنم سکوت کردم، مبدا فکر کند نسبت به او بی‌اطمینان هستم.

- می‌دونی؟ هرگز فکر نمی‌کردم آتش عشق این جور به خرمن جونم بیفته و منو این طور بسوزونه، هنوز خاکستر نشدم اما اگه بشم و این خاکستر رو یه روز به هم بزنی باز می‌تونی گل‌بوته‌های سرخ و داغ محبتم رو نسبت به خودت زیرش ببینی و

حرارتش رو احساس کنی، حالا که تو رو دارم باورم شده که ماجرای عشق می‌تونه برای هر کسی اتفاق بیفته حتا برای اون‌هایی که عشق و دوست داشتن رو نفی می‌کنن و به قول خودشون دَم از پاکدامنی نَفَس در قبال ناباوری از اعتراف به عشق می‌زنن، مگه می‌شه یه دختر و پسر جوون رو مجبور کنن در دو کلاس درس جداگانه بنشینن و یا در یه خیابون از دو پیاده‌روی جداگانه عبور کنن که با هم تماس نداشته باشن تا مبادا عاشق هم بشن! ببین، مگه نه این‌که به قول خودشون ساحل و دریا رو قبضه کردن و جدا از هم تا ما و امثال ما نتونن آزادانه و یا حتا با خونواده‌ی خودشون بیان و از طبیعت که خدای خودشون در اختیار مخلوقش قرار داده استفاده کنن و لذت ببرن؟! خب، ما رو کی این‌جا می‌تونه پیدا کنه و ببینه؟! خنده‌ای کرد و گفت:

- تازه، اگه کسی هم سر برسه کافیه زیر آبی سر از جای دیگه‌ای در بیاریم! اینا که شنا بلد نیستن!

از گفته‌اش من هم خندیدم. ادامه داد:

- درست مثل این‌که وسط دریا رو پرده کشیدن و زنونه مردونش کردن که زن و مرد یه جا تو آب نباشن، یا این‌که وسط چله‌ی تابستون یه بدبختی رو با لباس سربازی دَم ساحل کاشتن که برای از هم جداکردن مردم تا وسط آب هم بره، خب! اون‌ی که دل و جرأتش رو داره حتا برای دست‌انداختن این‌جور افکار پوسیده می‌تونه با یه زیر آبی شنا کردن از طرف ممنوعه سر در بیاره!

- پس برای همینه حالا وسط دریا یه مأمور با لباس گذاشتن که ازین تخلفات جلوگیری کنن؟!

- به خدا نمی‌دونم آدم باید به این بی‌عقلی‌ها بخنده یا گریه کنه، کاش می‌دونستیم اون موقعی که خدا عقل تقسیم می‌کرد اینا دنبال چی بودن!

- دنبال این که سرِ خود خدا رو کلاه بذارن!

در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم:

- مثل همیشه قبل از این‌که برگردیم بریم تنی به آب بزنینم.

به رو به رو و پهنه‌ی دریا نگاه می‌کرد. از چین کوتاهی که میان دو ابرویش افتاده بود دانستم که به فکر عمیقی فرو رفته، دستش را گرفتم تا به کمک من از جایش بلند شود. زیر لب گفت:

- می‌دونی چقدر از این محیطی که توش زندگی می‌کنیم خسته و بیزارم؟!

حس کردم دلم گرفت، تحمل دیدن غمش را نداشتم.

- امیر، عزیزم، فکر می‌کنی همه‌ی اون‌هایی که تو این خفقان زندگی می‌کنن بیشتر احساس راحتی و آرامش دارن؟! ما مجبور به این زندگی شدیم و فعلاً چاره‌ی دیگه‌ای هم جز تحمل نداریم.

- این‌جا دریا، آفتاب و تنهایی‌مون رو با هم داریم ولی هر بار که ذهن من از این تنهایی بیرون می‌آد و هیاهوی اون‌چه از فکرم می‌گذره احساس می‌کنم دلم نمی‌خواد تو این محیط باشم، محیطی که برای آدم هیچ چیز دیگه جز غم و اندوه و ناامیدی نداره.

اولین بار بود از او این جملات غم‌انگیز را غلیظ‌تر از گذشته می‌شنیدم. غم و نگرانی تمام جانم را گرفت. غم از شنیدن سرخوردگی او از محیط زندگی‌اش که بار اول هم نبود و نگرانی از این که او برای رهایی‌اش چه می‌توانست بکند، این همه وقایع غم‌انگیز را با هم خوانده و شنیده و در موردش صحبت کرده بودیم.

- امیر، تا من و تو همدیگه رو داریم نباید غم داشته باشیم، گفته بودیم که با کمک هم می‌تونیم همه‌ی مشکلات رو از سر راهمون برداریم.

- تا اونوقت هم زلف تو سفید شده و هم پشت من خَم، اون موقع ما هم مثل بقیه سکوت و گنج عزلت رو انتخاب کردیم، من نمی‌خوام به این دام بیفتم.
- فعلاً دستمون خالیه...

حرفم را تمام نکرده قطع کردم. دلم نمی‌خواست فکر کند چون آهی در بساط ندارد من به آن اشاره می‌کنم. ادامه دادم:

- منظورم اینه که هم من باید درس بخونم و هم تو هنوز شغل مورد نظرت رو انتخاب نکردی.

خنده‌ی تلخی کرد که تمام تلخی آن را من در وجودم احساس کردم.

- فکر می‌کنی این قدر باید امیدوار باشم که شغل آینده رو خودم می‌تونم انتخاب کنم؟

- چرا که نه؟! دیر یا زود مردم ازین بدبختی که گریبون‌شون رو گرفته آزاد می‌شن، خب، من و تو هم دو نفر از اونا.

- می‌دونی؟! دلم می‌خواست تا دیرتر ازین نشده از این ماتم‌سرا می‌رفتیم و زندگی‌مون رو یه جای دیگه می‌ساختیم.

نفسم گرفته بود. تا حال او را چنین بی‌امید و در عین حال جستجوگر ندیده بودم. در جایم رو به دریا تا جایی که می‌توانستم روی پنجه‌ی دو پا ایستادم و خودم را به سوی آسمان کشیدم، بازوهایم را مانند مرغی آماده برای پرواز باز کردم و در حالی که سعی می‌کردم بغضم را بی‌پوشانم گفتم:

- دلت می‌خواد سوار بر بال‌های باد از شهرمون بریم یه شهر دیگه؟ جای دیگه‌ای رو سراغ داری که بهتر باشه؟ کدوم شهر؟! بیا تا با هم اوج بگیریم، ریز و درشت و زیر پر پروازمون ببینیم، از سبز و سیاه و قرمز بگذریم تا به شهر دیگه‌ای برسیم.

در حالی که سنگ کوچکی را از درز میان دو سنگ بزرگ بر می‌داشت کنار من آمد و سنگ را با شدت سوی آب پرتاب کرد. با نگاه جهت برخورد سنگ روی آب را که در هر پرش دالبرهایی از خود به جا می‌گذاشت دنبال کرد، دو بازویم را که هنوز سوی آسمان داشتم گرفت، سرش را نزدیک گوشم قرار داد و با صدایی که شبیه سکوت می‌ماند نجوا کرد:

- با این بال‌های ظریفی که تو داری جای دوری نمی‌تونی پرواز کنی! سنگ رو دیدی چه‌طور با هر ضربه‌ای که با سینه‌اش روی آب می‌زد تا شاید بیشتر بتونه اوج بگیره دوباره سقوط می‌کرد تا به زودی در دل آب گم شه؟ از ماها سنگ‌های سنگینی ساختن که یا به‌صورت گمنام تراش دادن یا تندیس‌هایی شدن که صداشون خفه و قدرت حرکت ازشون گرفته شده، چاره‌ی دیگه‌ای جز سقوط پیش پا نمونده و من دلم می‌خواد با تمام سنگینی که احساس می‌کنم برای این که سقوط نکنم ازین ماتم‌سرا برم، برم تا شاید جای دیگه‌ای بتونم زندگی بهتری رو برای خودم و خودت بسازم.

- دیدم، سنگی رو که پروندی دیدم، خب، همین‌طور که گفתי سنگ سنگینه و غیر قابل انعطاف شاید هم به همین جرم قابل غرق شده ولی من و تو تازه اول تلاشمون برای ساختن زندگی‌یه، ما هنوز آغاز کارها رو شروع نکردیم، نمی‌تونیم مایوس باشیم، ببین، هر دو جوون و سالمیم، من رو زیر بال‌های قوی خودت بگیر، با امیدی که هنوز برامون مونده می‌تونیم سبکی و آزادی روح و وزن خواسته‌هامون رو حفظ کنیم تا بتونیم آرام بگیریم و جای دیگه به نتیجه‌ای که دل‌مون می‌خواد برسیم، کجا میل داری پرواز کنیم؟! برات گفتم و تو خودت خوب می‌دونی در حال حاضر هر جا بریم همینه که هست، از ماست که بر ماست و ای لعنت بر او که از ماست! می‌دونی؟! از ما نیست که بر ماست، از اون‌هاست که از ما نیستن اما بر ماست! هدف من این نیست که ازین چاه در بیام بیفتم داخل یه چاه عمیق‌تر که برامون کندن، مدت‌هاست که فکر کردم، دلم می‌خواد ازین مملکت برم.

گویی در رویا می‌رفت تا به اشاره‌ی انگشتی نامریی دری باز شود و قدم در دنیایی گذارد تا همه‌ی خواسته و آرزوهایش صورتی از حقیقت به خود گیرد.

- کدوم مملکت؟! با کدوم پول و کدوم دل که هر چی این‌جا داریم بذاریم و بریم.

- در این مورد خیلی فکر کردم، هنوز نتیجه‌ی نهایی رو نگرفتم.

خیالم تا حدی راحت شد که در حال حاضر فقط یک خواسته و یک آرزوست. می‌توانستم بیشتر به حرف‌هایش گوش و او را به تدریج از این فکر غیر ممکن دور کنم که نه او و نه من غیر از دیار نابسامان خود هیچ آشنا و آشنایی با مملکتی غریب نداشتیم. دستش را گرفتم:

- به زودی وقت برگشته بریم تنی آب بزنیم، جمله‌ای برایت دارم که دلم می‌خواد زیر آب برایت بگویم.

آرام داخل آب شد. با کف دو دستش چند بار آب به صورت پاشید و باقی را در موهایش، به من نگاه کرد و زیر آب پنهان شد. در پی موجی کوتاه که از خود باقی گذاشته بود من هم گویی همه‌ی دریا را روی خود کشیده باشم، سینه به سینه‌ی شن دادم و آن زیر پیدایش کردم. با حرکتی چون ماهی‌ای لغزان، از بی‌داد زمان صورت به صورتش قرار دادم، لب باز کردم و با تمام قدرتم فریاد زدم: امیر، دوستت دارم.

لبانش را چندین بار به حرکت در آورد و حباب‌هایی سوی سطح آب روانه شد. بی‌شک او هم گفت که دوستم دارد. با بوسه‌ای در آن شوری عمق، لبانش را شیرین کردم شیرینی‌ای که خود نیز از آن بی‌نصیب نماندم. حباب‌های ریز و درشتی بالای سرمان به سطح آب می‌رفت، بی‌شک حباب‌های آرزوی ما بود.

هفته‌ها به سرعت می‌گذشتند و روزهای گرم و مرطوب شهرمان گهی با سر و صداهای ناراضی و گاهی با به راه انداختن یادآوری‌هایی که از چه مصیبت‌هایی گذشته‌ایم هشدارمان می‌داد: چه بخواهید چه نخواهید، همین‌ست که همین‌ست!

نه از روشنگر خبر داشتم چون قرار این بود هرگاه که می‌تواند با من تماس بگیرد و نه از حال و روز معصومه می‌دانستم. حتا به‌طور اتفاق هم گذرم به گذر شهین نیفتاد تا شاید خبری خوب از این طفلک عاشق به من بدهد، عاشقی که مانند خیلی‌های دیگر با چه شجاعت و شهامت و با چه التهایی از سوزندگی عشق به دام آتش آن افتاد. روزی مانند همیشه پشت میز و کنار پنجره‌ی باز به نقاشی مشغول بودم. طرح دختر و دریا رو به روی من بود. با کمی تغییر در حالت صورت دخترک قدری غم و نگرانی را در آن نشاندم، شاید نشانه از روزی بود که امیر با من صحبت از رفتن داشت. نگاه به عکس کردم که مدلم بود. در عکس دخترک لبخندی بر لب و از حالت نگاهش شوق می‌بارید گویی غم و اندوه را با او آشنایی نیست. بعد از انداختن طرح نقاشی و به خاطر سپردن رنگ‌هایی که می‌بایست در زمینه می‌نشست عکس را پاک کرده بودم چون اگر مادر آن را می‌دید جوابی برایش نداشت. و چه خوب که این کار را کرده بودم.

سالار سبکسار را می‌خواند، نمی‌دانم چند بار اما هر چه بیشتر ترانه را گوش می‌دادم بیشتر دوستش داشتم، حالتی در خواندن و تحریرهای او بود که چون پلی ظریف دیداری بین توانایی خواندن و بیان احساسات در شعر و آهنگ گذشته و امروز را ایجاد می‌کرد، مرا از دوران قدیم که در آثار و یادهای به جا مانده‌اش گشته بودم به دوران جدید می‌آورد و یادآوری می‌کرد هنرمندان قدیمی که آثاری فراموش نشدنی از خود به جای گذاشته‌اند و بسیاری امروزی‌ها که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شوند.

روزهای گذشته نیمی از زلف سیاه دخترک نشسته بر سنگ را از زیر چادر بیرون داده بودم و نگاه کنجکاو غم‌آلودش را بر سطح دریا در گردش، رنگ قرمز را در لب‌ها و

ناخن‌هایش نشانده بودم و حال رنگ آبی توأم با شیارهای سیاه را در چادر او می‌نشاندم که در پی آن گذشت زمان و بازی دریا را در سنگ‌ها بگنجانم تا به زودی رنگ‌های سبز و آبی کف‌آلود دریا جلوه‌ی آزادگی خود را به دست بیاورد.

- دختر کم چه می‌کشی؟

فرصت نکردم صفحه‌ی دفترم را برگردانم تا نقاشی را نبیند. ذوق زده ادامه داد:

- چه قشنگ شده...

و با نگاهی دقیق تر در آنچه می‌دید گفت:

- اوه، این که خودتی! صورتت همین قدر برنزه‌ست که در نقاشی می‌بینم.

دلم فشرده شد. زمان بیان حقیقت نرسیده بود، چه می‌توانستم بگویم که نگران و مضطربش نکنم؟! خب، یادمان داده‌اند، برای این که جلوی ضرر را بگیری دروغ بگو، دروغ مصلحت‌آمیز!

برای این که از نگاهم پی به حقیقت درونم نبرد نقاشی را نگاه کردم و گفتم:

- گاهی تو پارک صورتم رو رو به آفتاب می‌گیرم که قدری تغییر رنگ بدم، شما که می‌دونین، به زودی پاییز می‌رسه و بعدش هم زمستونه که همه‌ی رنگ‌ها بی رنگ می‌شن.

- چه ایده‌ی خوبی برای نقاشی، یه دختر جوون که با چادر رو سنگ نشسته، ران‌های آفتاب دیدش از زیر چادر پیدا و ناخن پاها لاک قرمز زده که نشون از دلتنگی برای آزادی داره، خب، منظره‌ی پشتش چی می‌شه؟ ببینم! سنگ‌ها چقدر شبیه جاییه که خودمون برای آفتاب گرفتن و شنا می‌ریم.

- درسته مامانی، چون اون جا رو خیلی دوست دارم و خاطره‌های قشنگش همیشه تو ذهنم هست فکر کردم یه همچین تابلویی بکشم که یه جورایی خودم هم توش باشم.

- از حالاش خیلی قشنگ شده، ولی صورتت رو کمی غمگین می‌بینم که به بی‌نهایت نگاه می‌کنه، وقتی دریا رو پشت سنگ‌ها بکشی و تابلو بعد خودش رو به دست بیاره خیلی قشنگ‌تر می‌شه، چون به کارت اطمینان دارم بهت قول می‌دم، هرکی جلوی این تابلو بایسته و نگاهش کنه هم تو رو می‌بینه و هم می‌تونه صدای موج‌ها رو هم بشنوه.

- اوه مامانی، نگین، شاید خوب نشه! دستی به سرم کشید، صورتم را بوسید و گفت: چرا که خوب نشه، یواش یواش داری استاد می‌شی. یاد نقاش مو نقره‌ای افتادم که با شهامت از استاد نبودنش صحبت می‌کرد.

- اوه مامانی، تا اون روز خیلی باقی مونده، ازین گذشته اگه بهترین نقاش دنیا هم بشم هیچ وقت دلم نمی‌خواد به من بگن استاد چون آدم هرچی بیشتر رو کار مورد علاقه‌ش زحمت بکشه و اون رو پیش ببره بیشتر متوجه می‌شه که احتیاج به دونستن بیشتر و یاد گرفتن داره، اون‌هایی که فکر می‌کنن افکار و کارهای خودشون بهتر از بقیه‌ست خیلی اشتباه می‌کنن و نشون از خودخواهی‌شون داره.

- حرف‌های خوبی می‌زنی و نظرهای خوبی داری، متأسفانه نیم بیشتر بدبختی مردم در اینه که هر کی خودش رو علامه‌ی دهر می‌دونه، از روی خودخواهی نمی‌تونن قبول کنن اون چیزی رو که بهشون یاد دادن شاید غلط بوده، نقاشی رو که تموم کردی می‌دیم بذارنش تو یه قاب خوشگل دلم می‌خواد یه جای خوب تو اتاق پذیرایی آویزونش کنیم.

- مامانی، براتون تعریف کردم، نمایشگاهی که رفته بودیم کارهای نقاشی همون آقای رو نشون می‌داد که ماسوله دیده بودیم و حال می‌دونیم که نویسنده هم هست، دلم می‌خواد روزی که کتاب رو از روشنک پس گرفتم شما هم بخونیش، هیچ وقت فکر نمی‌کردم کارش نقاشی و نوشتن باشه حیف که این‌جا تو مملکت خودش زندگی نمی‌کنه.

- این‌جا زندگی می‌کرد که چی بشه؟! قلم و قلم‌مو رو ازش می‌گرفتن و ساکتش می‌کردن یا این‌که مجبور می‌شد کارهایش رو باب طبع اون‌هایی فرم بده که نه از هنر چیزی می‌فهمن نه از نوشتن سر در میان! من فکر می‌کنم هر جا که هست راحت و بی‌درد سر می‌تونه به کارهایش ادامه بده، افکارش رو بنویسه، تابلوهایش رو با سوزنه‌هایی که دوست داره رنگ بزنه بدون این‌که واهمه داشته باشه می‌آن زندگیش رو به هم می‌ریزن یا سرش رو زیر آب می‌کنن.

- آخه حیفه.

- منم می‌دونم حیفه، ولی اون‌هایی باید بیشتر بدونن خیلی حیفه که دسته دسته ازین هنرمندا و خیلی‌های دیگه رو مجبور می‌کنن از مملکت خودشون برن بیرون. فکر امیر، مشکلات زندگی، نگرانی از آینده و اشتیاقی که در وجودش رشد می‌کند که از این‌جا برود مانند جرقه‌ای در ذهنم درخشید. گفته بود دلش می‌خواهد برای همیشه ازین ماتم‌سرا برود.

- پس شما هم معتقدین که این‌جا هیچ چیزی بهتر نمی‌شه؟!

- باید دعا کنیم که بدتر نشه!

- اگه به روزی منم بخوام برای ادامه کار نقاشی برم یه مملکت دیگه شما قبول می‌کنین؟!

از درون آینه عمیق نگاهم کرد:

- مگه به فکر رفتن افتادی؟! اگه همه بخوان برن کی می‌خواد این خراب شده رو دوباره آباد کنه؟!

دستی به صورتم کشید و ادامه داد:

- با این که تنها تو رو داریم ولی به قولی، اون روز و اون غمش!

کنار پنجره ایستاده بود. از درون آینه می‌دیدم نگاهش به گوشه‌ای از حیاط ثابت شد و در افکارش دنبال چیزی می‌گشت. جایی که نشسته بودم سرم تا زیر سینه‌هایش می‌رسید. سرم را به شکمش تکیه دادم که ماه‌ها مرا در خودش پرورانده بود. دلم می‌خواست سینه‌هایش را می‌بوسیدم که ماه‌ها نگذاشت گرسنه بمانم. به گرما، لطافت، عطر وجودش و به بودنش احتیاج داشتم، حال اگر به خاطر عشق، او و پدر را تنها می‌گذاشتم و همراه مردی که شیفته‌اش شده بودم می‌رفتم چه به روزگار آن‌ها می‌گذشت؟!

در حالی که هنوز در جایی به حیاط نگاه می‌کرد گفت:

- تمام سال‌های گذشته ندیدم یاس این‌همه گل بده، بوته چه بزرگ شده، با پنجره‌ی باز و این همه بوی شیرین می‌تونی راحت بخوابی؟

- اوه مامانی، اینقده خاطره‌های خوب از بوی خوشش دارم که نمی‌رسم فکر کنم خوابم رو بهم می‌زنه، چند هفته‌ی دیگه دلم می‌خواد یه گردنبند بلند از گل‌های مروارید براتون درست کنم.

- هفته‌ها چه زود می‌گذرن، یواش یواش روزها کوتاه‌تر و هر روزی که می‌گذره تاریکی چقدر زودتر می‌آد.

- وای مامانی، نگین، دلم نمی‌خواد تابستون به این زودی تموم شه.

- با تمام تنهایی که داری باید تابستون خوبی رو بگذرونی؟

- اوه، با این که روشنگ کنارم نیست ولی سرم خیلی گرمه.

- رنگ و قلم‌موها دارن خشک می‌شن.

- یه مدت دیگه باید روی نقاشیم کار کنم.

از درون آینه رفتنش را می‌دیدم و در همان حال امیر را می‌دیدم که با لبخندی کم رنگ از آینه پا بیرون می‌گذاشت.

پروردگارا، چه کنم؟! این همه سؤال و این همه بی‌جوابی! اگر امیر در فکری که دارد پیش برود و به این نتیجه برسد که با بیشتر شدن خفقان، سردرگمی و نداشتن امید به آینده‌ی ماندن در آب و خاکی که این همه دوستش دارد و من هر دو را با هم و تمام وجود دوست دارم تصمیم به رفتن بگیرد چه باید بکنم؟! همه‌ی یادها، خاطرات، علاقه‌ها و بوی خاک مادر بزرگ را بگذارم و با او بروم؟! یا که به او بگویم چون دوستت دارم به خاطر من بمان؟! اگر نماند و برود دلیل بر این است آن‌گونه که من می‌پنداشتم دوستم ندارد؟! و اگر با او بروم دلیل بر این نیست که بقیه را به او ترجیح داده‌ام؟!

اوه پروردگار من، چه کنم؟ وای از من و روزگار من!

احساس کردم گوشه‌ای از رنگ آبی چادر در دفتر نقاشی‌ام ذره ذره پهن می‌شود تا به لکه‌ای مزاحم تبدیل شود، با پشت دست قطره‌ی اشک باقی مانده در صورتم را پاک و با نوک قلم‌مو قدری رنگ لکه را ترمیم کردم. وای کاش جای همزاد خود، چون مجسمه‌ای بی‌گناه نشسته بر سنگ همه‌ی عمر در همان حالت باقی می‌ماندم.

و آیا تابلویم یادبودی از من خواهد بود؟!

بخش بیست و سوم

چهار ماه دیگر گذشت و تابستان هم سپری شد که دلم نمی‌خواست بگذرد تا پاییز برسد، تابستانی که همه‌ی روزهایش یا در انتظار امیر می‌گذشت تا فرصتی برای دیدار دست دهد و یا در بودن با او که در او حل شوم. می‌دانستم پس از گذشت پاییز که هنوز می‌شد از شهر بیرون رفت از آغاز زمستان امکانات دیدار من و امیر به‌شدت کم خواهد شد. غم این داشتم که چگونه دیدارهایمان را پی ریزی تا در کدام خلوتگاه به دور از گوش و چشمان کنجکاو و مزاحم بتوانیم همدیگر را ببینیم، پنجه در پنجه و صورت به صورت در فاصله‌ی یک آه با او باشم، عشق را مزه و در گوشش زمزمه کنم تا نه او فراموش کند و خود بیشتر به یاد بیاورم که چه اوقات سرشار از لطف و محبت را در کنار هم گذراندیم.

زمستان در راه بود و به زودی هرچه را که بهار و تابستان و پاییز رنگ طبیعت زندگی به آن داده بودند زمستان خط سفید و قندیل سرد فراموشی به آن می‌کشید. امیر گفته بود چون دیگر دلدادگان که اغلب برای دور بودن از مزاحمت گشت‌های مردم‌آزار بیشتر به دیدار در اتوموبیل پناه می‌آورند می‌توانیم زمانی که او به بردن مسافر مشغول است کنار او باشم، اما من این روش را که احساس سنگین بازار در خود داشت نپسندیدم. با تمام وجود چنان‌که از نیروی عشق بر می‌خاست دلم در گرو این بود در محیطی خلوت، شاعرانه و سرشار از لطافت با او باشم تا نه تنها تسکین دهنده‌ی احساسات لطیف دخترانه‌ام باشد که الهام دهنده‌ی احساسات گرم من زمان نقاشی و گاهی نوشتن هم باشد. گاهی در نهایت شرمساری به این فکر می‌افتادم به‌گونه‌ای با روشنگر تماشای بگیرم، دل تنگم را سامان بدهم، غیر از تعریف همه حرف‌های دیگر از غم نگرانی دیدارم با امیر با او صحبت کنم و اگر امکانش بود ساعات دیدارمان را در آن باغ مخروبه قرار دهیم، و اما آیا آن چهاردیواری کهنه که بوی نا را چون سمی مهلک در خود داشت و هر زاویه‌اش شاهد رنج و آزار دوست من بود می‌توانست معیادگاه پاک و معطر من و محبوبم باشد؟!

نه از روشنک خبری بود و نه فرصت می‌کردم برای دیدارش بروم که آن خود هم مستلزم برنامه‌ریزی و خفاکاری بود.

و اگر ما، انسان‌های جوان بر حسب جبر حاکم در جامعه که نه گوش شنوا داشت و نه فکر سالم احتیاج به گفتن دروغ و پنهان‌کاری نداشتیم چه راحت می‌توانستیم تمامی مشکلات را حتا با کمک اندک عاقلان جامعه حل کنیم، که هر چه می‌جستیم نه عاقلی می‌دیدیم و نه فکر سالمی که تحت تسلط افکار مالیخولیایی و اجبار پوسیده‌ی ناشی از آن نباشد.

گاه که هفته‌ای سپری می‌شد و به هر علتی نمی‌توانستم امیر را ببینم عادت کرده بودم که چه در صورت غم و چه شادی زودگذر در حالت جنین زیر رواندازم پنهان شده، زانوهایم را بغل کنم و در افکار خود گم شوم. روزهایی را به‌خاطر بیاورم که در کنارش در دشت بهشت و یا کنار سنگ‌های داغ با چاشنی آب شور دریا چه ساعات، دقایق و لحظه‌های پر شوری را با هم می‌گذراندیم، لحظات شیرینی را به‌یاد بیاورم که صدها بار دیگر فکرش را کرده بودم. گاهی که برایش شعری تازه می‌خواندم و او لبانم را گرم می‌بوسید احساس می‌کردم شعر در دهانم گم می‌شود و با بوسیدن او واژه‌هایم را چون تارهای خیالین حقیقت عشق به گردنش می‌آویزم، و هنگامی که باز در خلوت روز و با هم بودن سر بر شانه‌اش تکیه می‌دادم همه‌ی رنج دوری را به‌دست فراموشی می‌سپردم تا باز در تنهایی دوباره سراغم بیاید و یادم آورد که عزیزم عزم رفتن از دیارش را دارد.

عجبا که این حالت به خود جمع شدن در نهایت غم و یا شادی تمامی مرا به‌گونه‌ای دلخواه تسلی و تسکین می‌داد و از خود رها می‌کرد. بارها فکر کردم باید حکمتی در کار باشد انسان‌هایی که زندگی خود را سپری کرده‌اند، با قامت خمیده به دوران کودکی خود بر می‌گردند و در انتظار می‌مانند تا کی پیمانۀ پر شود، در این انتظار و در سکوت تنهایی خود بی‌شک زندگی و آنچه را که در طول آن طی کرده‌اند هزاران بار به یاد آورده مزه می‌کنند، گاه چهره در هم می‌کشند چون تلخ است و گاهی خنده در چروک صورت آنان می‌دود چون آنچه بیاد آورده بودند شیرین است.

اواخر پاییز بود. می دانستم برگ‌های افرا رنگ‌های پاییزی خود را دارد که در حالتی از وداع با فصلش رنگ طلایی به‌خود می‌گیرد، در گذشته دیده و غرق در تحسین شده بودم و حال دلم می‌خواست قبل از این که پیام‌های قصه‌نوازش در دشت پخش شود امیر هم آن را ببیند تا خاطره‌ای بر خاطراتمان اضافه شود. قرار گذاشتیم چند روز بعد به دیدار بهشت‌مان برویم.

از دور می‌آمد. ماشین را می‌شناختم و می‌دانستم که اوست. کنارم توقف کرد. چادر را دور خود پیچیدم و قبل از این که برای نشستن جای همیشگی در را باز کنم زن جوان و زیبایی با لباسی که زبان درازِ اعتراض جامعه هر روز با آن در جدال بود با فاصله چند قدم از من ایستاده بود، از میان پنجره‌ی قسمت جلو سریع آدرسی را گفت و از امیر پرسید که آیا به مسیرش می‌خورد یا نه. زن جوان طبیعتاً می‌دانست آن ماشین تاکسی معمول نیست.

امیر سر را با تأسف تکان داد و من هم برای این که جلب نظر نکنم آدرسی را گفتم و سوار شدم.

- کاش می‌شد می‌رسوندمش.

- چرا سوار تاکسی معمولی نمی‌شه؟!

- هم تاکسی کمه و هم از بس گرون شده مردم بیشتر سوار تاکسی سیاه می‌شن، که از بس زیاد شده دیگه کسی فکر نمی‌کنه که تاکسی سیاهه!

- چه خوشگل بود، با این همه اتفاقات وحشتناکی که می‌افته و خیلی‌ها روی باور غلطی که دارن فکر می‌کنن مال مفت و هر کاری دلشون بخواد می‌تونن بکنن، چه جرأتی داشت سوار ماشین ناشناسی بشه! کافیه یکی یه فکرهای دیگه تو سرش بیاد، یا یه عده برای بازجویی ببرنش که مثلاً چرا لباسش این شکلی و گوشه‌ی ابروش اون شکلی بود، من که هیچ‌وقت جرأت نمی‌کنم سوار یه ماشین غریبه بشم.

از میان آینه نگاهم کرد، لبخند زیبای همیشگی‌اش را در چشمانم نشاند و گفت:

- خب معلومه که نباید سوار این جور ماشینا بشی.

- حتا اگه راننده‌شو با تمام وجودم بشناسم و بهش اطمینان داشته باشم؟!

- اون وقت بایست اول تلفن کنی تا با سر و جان بیام.

- اوه امیر، دلم برات یه ذره شده بود.

- پس خبر از حال من نداری، کجا بریم؟

- بریم بهشت خودمون که می‌دونیم این فصل چه شکلی می‌تونه باشه، تا حال از هر کی شنیدم که از بهشت صحبت کرد نشنیدم از چهار فصل اون جا تعریفی کرده باشه! آدم که مرد و اگه هم بدون پارتی‌بازی رفت به بهشت چقدر می‌تونه فکر شکمش و جاهای دیگه‌ش باشه! اگه بخواد عمر دوباره‌ای تو بهشت داشته باشه در وحله‌ی اول می‌دونه چه جوری باید با چهار فصلش کنار بیاد؟!

خنده‌اش گرفت. می‌دانستم حریف خنده‌ای نداشت چه بسا اگر بیشتر در موردش صحبت می‌کردیم شاید گریه‌مان می‌گرفت که چگونه با موهومات زندگی خیلی‌ها را تحت نفوذ و اختیار گرفته‌اند.

- تو با این سن جوونت به چه چیزهایی فکر می‌کنی که حتا خود من هم زیاد در فکرش نیستم، برای رفتن به دشت هوا کمی سرد نیست؟

- هوا قدری خنک ولی اذیت کننده نیست، اگه سردم شد می‌آم زیر بال و پرت که گرمم کنی.

خودم را همسرش می‌دانستم بدون آن‌که به چند جمله‌ی ناشناس، چند برگ امضاء شده و هیاهوی شادی دیگران معتقد باشم. همه‌ی این مراحل را روشنگ و دیگران طی کرده بودند، آیا خوشبخت بودند؟! می‌دانستم این معاهده‌های اجتماعی نیست که دو انسان را برای بودن و زندگی با هم پیوند می‌دهد، که عشق، محبت، تفاهم و احترام متقابل شروط اولین و پایه‌های اساسی زندگی مشترک است و ما ازین مقوله چیزی کم نداشتیم.

شیشه‌های داخل ماشین قدری بخار گرفته بود. شیشه‌ی سمت خودم را پایین کشیدم و همراه آن بوی جنگل اطراف با سر و صدای باد داخل آمد. بوی رنگ‌های پر رنگ و همه رنگ درخت‌ها، کبودی سبز سبزه‌ها و بوی خستگی خاک بود.

رو به سوی افراها که از دور مانند گنبدهای طلایی می‌درخشیدند دستش را گرفتم.

- امیر، این وقت روز هیچ کس این جا پیداش نمی‌شه، دلم نمی‌خواد جدا از هم بریم چون تا دیدار بعد که بیاییم این جا ماه‌ها طول می‌کشه، دلم می‌خواد دستام تو دستات

باشه که هم بودند رو بیشتر احساس کنم و هم با کمک گرمایش سوز سمج پاییزی رو حس نکنم، ببین افراها چه قشنگ کنار هم ایستادن، از این جا که نگاه می کنی نه تنها گنبدشون طلاییه که فرش زیر پاشون هم گویا از طلا بافته شده.

دستم را به نرمی فشرد، قدری مرا سوی خود کشید و آرام گفت:

- خیلی قشنگه، تا حال یه همچین منظره ی قشنگی رو ندیده بودم، گویی تو رویا می گردم، رویایی که تو دستم رو گرفتی و هدایتم می کنی تا همه چیز رو نشونم بدی، چه خوبه، سکوتی که دشت داره با سر و صدای کلاغ های پیر و سیاه و سمج شکسته نمی شه!

- جاهایی که من و تو می ریم تا با هم تنها باشیم، تا برات بگم چقدر دوست دارم و ازت بشنوم که چقدر دوستم داری جایی برای پریدن کلاغ های سیاه نیست، کلاغ همیشه در گندزار می گرده و به بوی گند عادت داره، ببین، این جا دشت پاک خداست که بوی خدا رو تو دامنش داره، کلاغ رو چه به این جا! تو بهشت هم که این همه تعریفش رو می کنن همچین جایی رو نمی شه پیدا کرد، مگه نه؟!

- در خواسته ی خدا نمی تونه باشه که پس از مرگ انسان رو به بهشت یا جهنم بیره و گرنه نه بهشت رو تو این دنیا براش می ساخت نه جهنم رو!

نزدیک افراها ایستادیم. دو بازو باز کرد و با ولعی خود جوش و شیرین سینه ای از برگ های طلایی را از زمین برداشت، چون نمی بایست بلند بخندد و شادی و سبکبالی اش را به گوشم برساند خیره در چشمانم نگاه کرد و با چشمانش در عمق جانم خندید و برگ ها را روی سرمان به هوا پخش کرد و تا برگ ها به زمین برسند مرا در آغوش گرفت و گرم و عاشقانه بوسید.

پوشیده میان تونلی از برگ های طلایی افرا، گاه به اندازه ی آنچه در آن می گشتم، گاهی به اندازه ی دست های خودم و بی شک به اندازه ی آنچه با رنگ و قلم در دفترم کشیده بودم در ترنم ضربان دل بی قرارم به گردش آویختم، هر بوسه اش را با چند بوسه و هر آهی از بُن جانش را با چند آهی گرمتر از بُن جانِ خودم جواب دادم گویی واژه هایی ناشنیده از دیوان شعر وجودمان باشد.

- امیر، عزیزم، به زودی نه این‌جا می‌تونیم بیاییم و نه می‌تونیم کنار دریا دیدار داشته باشیم، اوه، فکرش رو که می‌کنم از الان غم می‌گیره.

با سر انگشتان زلفم را که روی صورت و دور گردنم آشفته شده بود آرایش داد، چشمانم را بوسید و گفت:

- منم به فکر نمی‌رسه از این به بعد کجا می‌تونیم همدیگه رو ببینیم.
با حلقه‌ی بازویش که دور گردنم بود مرا قدری بیشتر به‌خود نزدیک کرد، نفسی عمیق میان موهایم کشید و در حالی که بازدم نفس گرمش را زیر پوست سرم احساس می‌کردم ادامه داد:

- می‌دونی؟ هر چی زودتر از این‌جا بریم شانس‌مون برای یه زندگی مشترک بیشتر می‌شه.

درست متوجه‌ی حرفش نشدم.

- ولی از این‌جا که بریم ساعتی بعد باز وقت جداییه، تو سوی خودت می‌ری و منم در تنهایی به فکر و یاد تو به مایه‌ی ناز، رنگ و قلم‌موها پناه می‌برم.
نفسی سنگین کشید. لحظاتی در سینه حبس کرد سپس با آهی سنگین‌تر بیرون داد. میان برگ‌ها کنار هم نشسته بودیم، نگران شدم، با حرکتی کوتاه دو زانو رو به رویش قرار گرفتم. از حالت نگاهم پی به اضطراب درونم برد.

- گفته بودم دلم می‌خواد با هم از این‌جا بریم!

- کجا بریم؟!

- یه مملکت دیگه!

- اوه امیر، کدوم مملکت؟! با کدوم سرمایه؟! با کدوم امید؟!

- می‌دونم، خیلی فکر کردم، می‌دونم کار راحت و بی‌دردسری نیست ولی هر چی باشه یه جو امید توش هست که همون رو من این‌جا ندارم، دلم می‌خواد با هم ازین خراب شده بریم یه مملکت دیگه و زندگی رو برا خودمون بسازیم.

بغض گلویم را گرفت. مردی جوان و سالم با تمام آرزوهای بر نیآورده‌اش، فکر می‌کرد هر جای دیگه‌ی دنیا برود بهتر از این جاست که در آن متولد شده.

- عزیزم، فکر کردم که این موضوع رو فراموش کردی؟

- نه، هر روز که می‌گذره در تصمیمم پابرجاتر می‌شم، می‌تونم کار کنم، هر کار سالمی که باشه، این‌همه رفتن و موفق شدن مگه ما چی از بقیه کم داریم!

- آخه چه‌طوری، اون‌هایی که رفتن به مملکت غریبه یا حتماً پول داشتن یا به آشنا و یا قومی که حداقل به مدت اول راه و چاه رو ازشون یاد بگیرن، من و تو کی رو داریم که به امیدش دلخوش باشیم؟!

- آشنا یا فامیل نداشتن مهم نیست، مهم پول اولیه‌ست که تا به مدتی بتونیم باهاش زندگی کنیم، زبون اون مملکت رو یاد بگیریم و کار پیدا کنیم.

- عزیزم، اگه پول اولیه رو هم داشته باشیم چه‌طور می‌خواهیم پاسپورت و ویزای اون مملکت رو تهیه کنیم، با این بساطی که این‌ها این‌جا راه انداختن ما رو کجای دنیا قبول دارن، می‌خوان و راه می‌دن؟! رو پیشونی همه‌ی ما جای مهر کبودی رو می‌بینن که حاصل کار همه‌ی این متقلبهاست و معرف ظاهر و باطن ما شده!

- فکر این رو کردم، پاسپورت رو می‌خریم، به ویزا هم احتیاجی نیست!

- آخه چه‌طوری؟!

- به کمک قاچاقچی!

- قاچاقچی؟!!!!

- آره، این‌همه که رفتن فکر می‌کنی چه‌جوری رفتن؟! پول دادن به اون‌هایی که راهش رو بلدن، از راه ترکیه رفتن به یه کشور دیگه و موندگار شدن، کشورهایی که مردم و قانونش بیشتر روزگار ما رو درک می‌کنن تا خودی‌ها، تا حال هزارها نفر رو بردن که سرانجام گرفتن، روزها که مسافر می‌برم خیلی حرف‌ها می‌شنوم که راه رو نشون آدم می‌ده، گاهی ممکنه به درد آدم بخوره.

سرمای از راه رسیده‌ی فصل را بیشتر زیر پوستم احساس می‌کردم. حالت سرگیجه داشتم و دهانم که تا چندی پیش از شهد بوسه‌هایش شیرین شده بود حال تلخی‌ای غم‌انگیز را تجربه می‌کرد و ضربان قلبم که در گرمای آغوشش ریتم شاعرانه‌ای را برایم به ارمغان داشت حال نگران به هر سوی سینه‌ام می‌نواخت و هشدار می‌داد که صفحات ناخوانده‌ی دیگری از قصه‌ی عشق جلویم باز شده است.

- اوه امیر، عزیز دلم، حرفات من رو تا مغز استخونم می ترسونه، من و تو که تا حال شهری رو نه چندان دورتر از شهر خودمون ندیدیم، من و تو که تا حال به هیچ کسی غیر خودمون و نزدیکانمون اعتماد نکردیم، چه طور می تونیم زندگی مون رو بسپاریم دست آدم هایی که نمی دونیم کی هستن، چی می خوان و چه طوری به مقصد می رسونن؟!

- فکر همه جاش رو کردم، تنها مسئله ای که هنوز نتونستم براش چاره ای پیدا کنم فقط پول، بدون داشتن پول هیچ دری باز نمی شه.
در عین ترس و نگرانی کنجکاو هم شده بودم.
- مگه چقدر خرج برمی داره؟

- دو میلیون تومن، یه میلیون و نیم برای کسی که کارها رو انجام می ده و ما رو می بره، بقیه ش هم برای این که یه مدتی بتونیم رو پای خودمون بایستیم تا کارها رو به راه بشه.

بغضم شدیدتر، راه گلویم را بیشتر می بست. به زحمت پرسدم:
- دو میلیون تومن؟! این همه پول رو از کجا می تونیم بیاریم؟!
- نمی دونم، نه تو این پول رو داری نه من، تنها راهش اینه که از یکی قرض بگیرم، ولی نمی دونم از کی که کسی رو با این همه پول نمی شناسم که اگه هم بشناسم بهم قرض نمی ده.

داشت دیرمان می شد. در عین حال دلم هم نمی خواست بیشتر آن جا می ماندم. با تمام محبتی که به او داشتم حرف هایش مانند سوزنی ریز و برآن وجودم را به ترس و درد درآورده بود. برای این که از ناامیدی بیرونش آورم گفتم:
- می تونیم روی فکری که داری تبادل نظر کنیم ولی باید تمام جوانب رو بسنجیم تا بی گذار به آب نزنیم.

- فکرش رو بکن، یه مملکت دیگه که کسی کار به کارت نداره، همسایه تو کار و زندگی دخال و فضولی نمی کنه! اداره ای کار داشته باشی اینقده باهات بازی نمی کنن و سر نمی دوونن تا سر کیسه رو شل کنی! تو خیابون مزاحمت نمی شن که

کی هستی، چرا این رو گفتی، چرا این لباس رو پوشیدی یا این کیه که باهاش راه می‌ری! می‌ریم، می‌ریم تا از دست این ماتم‌سرا و بدبختی‌هاش راحت شیم.

- بریم، بریم امیر، سردم شد، بوی پاییز که رو برگ‌ها نشسته یه حالت تنگی نفس بهم داده، بریم تا تو ماشین گرم شیم.

- تو که پاییز رو خیلی دوست داشتی.

- حالا هم خیلی دوست دارم ولی امروز یه احساس دیگه بهم داده.

- رو حرفام فکر کن، می‌تونیم زندگی مون رو یه جای دیگه‌ای بسازیم که محتاج این دیوونه‌ها نباشیم.

- باشه، روش فکرمی‌کنم، تا هوا سردتر ازین نشده یه بار دیگه می‌تونیم بریم کنار سنگ‌ها.

- باشه، هفته‌ی دیگه می‌ریم اون‌جا.

بغلم کرد و من در گرمای آغوشش حس کردم جان تازه‌ای می‌گیرم.

چه در برگشت از دشت بهشت و چه روزهای دیگری که گذشت نتوانستم حرف‌های امیر، خواسته و امیدهای او را برای به‌دست آوردن یک زندگی بهتر در جامعه‌ای با هزاران کیلومتر فاصله، فرهنگ و زبانی جدید با تمام مشکلاتی که در خود داشت از نظر دور داشته باشم. هر چه بیشتر فکر می‌کردم ترس از ورود به صحنه‌های ناشناخته کم رنگتر و بریدن از زندگی کنونی و هر چه سرشار از بدبختی و بی‌اعتمادی در آن بود پر رنگ‌تر و شفاف‌تر می‌شد. در راه رسیدن به این نتیجه بودم که موفقیت با پشت و کار در زندگی حق مسلم و در پی آن راحتی و چشم‌داشت به فرداهای روشن هدیه‌ی پروردگار برای هر انسان حتا در محیطی دور و ناشناس است. اما چگونه؟! هفده سال داشتم و امیر با پنج سال اختلاف سن از نظر مادی همانقدر پر و بال شکسته و ضعیف بود که چون خودم. نه او راه به‌جایی داشت و نه من و بی‌شک هرچه او بیشتر فکر می‌کرد که چگونه بار این سفر ببندیم نتیجه‌ای می‌گرفت که من خود فکر می‌کردم. نه او می‌توانست امیدوار به کمک خانواده‌اش باشد نه من، من حتا جرأت نکرده بودم در مورد امیر با مادر که نزدیک‌ترین دوست می‌دانستم صحبت کنم. اوه، با تمام وجود می‌خواستم داستان دلدادگی من و او که می‌دانم غیر معمول هم نیست

گونه‌ای پیش می‌رفت تا خود روزی سر به دامن مادر پرده از رازم بر می‌داشتم، اما حال می‌بایست با تمام بیزاری که از انتخاب داشتم بین آن‌ها انتخاب می‌کردم. امیر در یک سوی کفهی ترازو، مادر و پدر و همه‌ی تعلقات خاطرمد در سوی دیگر آن. چه توازون نا برابری بود، کفهی سنگین امیر با همه‌ی عواطف من نسبت به او سنگین‌تر هم می‌شد.

چند روز مانده بود تا من و امیر کنار سنگ و دریا دیدار داشته باشیم. احتیاج به فکر و باز هم فکر کردن داشتم. گاهی با نفسی عمیق به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌ی راه‌های ماندن بسته و تنها راه رفتن باز می‌باشد و گاهی در بازدم نفس عمیقی دیگر همه‌ی راه‌های رفتن را مسدود و خود را در حصار پوشیده از غم محبوس می‌دیدم. نیروی عشق و محبت گداخته‌ام مرا چون تیری از کمان کشیده بیرون می‌انداخت، می‌برد تا در راه رسیدن به هدف، خود را با عزیزم همراه کنم و آنگاه که باد پاییزی در پارک، جایی که الهام دهنده‌ی زندگی‌ام را برای بار اول دیدم دورم می‌گشت و پیام زمستانی سرد می‌داد توپ‌های مرواریدی‌ام را می‌دیدم که شمع درونش خاموش بود.

دختری جوان، با آرزوهای طلایی و دعاهایی چون مناجات خاموش در سینه‌ی شب‌های تار، تهی از مال دنیا به همه‌ی راه‌های ممکن برای قرض گرفتن پول مسافرت فکر کرده بودم، اما هر چه بیشتر فکر می‌کردم سرم بیشتر به سنگ می‌خورد. یک روز قبل از رفتن به کلاس فلسفه برای آمادگی کنکور تلفن زنگ زد. مادر حمام بود و من با فکر این که روشنگ است سوی تلفن دویدم:

– سلام دلارام، تو نباید هیچ سراغی از من بگیری؟

نسرین بود که هیچ انتظار نداشتم برایم تلفن کند. در عین حال با تمام بی‌حوصلگی، از جرقه‌ای که در فکرم درخشید حس ضعیفی از امید را در درونم قدری روشن ساخت. آیا او چنانچه نشان می‌داد آنقدر پول پس‌انداز داشت تا برای گشایش کارم به من قرض بدهد؟! در ازایش در آینده نه تنها پول را به او پس می‌دادم چه بسا او هم به کمک من احتیاج پیدا می‌کرد و من در جای خود به او کمک می‌کردم، شاید هم می‌خواست و او را به آن جایی می‌بردم که زندگی‌ام به راه افتاده بود. ادامه داد:

- هی، دلارام، منم، نسرین، شناختی؟! چرا ساکتی و هیچی نمی‌گی؟
 - چرا، شناختم حالت چه‌طوره؟
 - پس چرا ساکتی و جواب نمی‌دی؟!
 - فکر کردم مدت‌ها بود ازت خبری نداشتم.
 - همین‌طور که تو از خودت خبری نمی‌رسونی.
 - به‌خدا این‌قدره کارهام زیاده که وقت ندارم سرم رو بخارونم.
 - کار منم کمتر از تو نیست، کامپیوتر تمام وقتم رو می‌گیره.
 - خیلی پیشرفت کردی؟
 - آره، یه روز باید بیایی ببینی.
 - حوصله‌ی خونه و پشت کامپیوتر نشستن ندارم.
 - خب، دلت می‌خواد یه روز می‌تونیم بیرون یه جایی همدیگه رو ببینیم، ما ناسلامتی مثلاً دخترعمو هستیم.
 - باشه می‌آم، کی؟
 - به وضوح خوشحالی را در صدایش شنیدم.
 - فردا خوبه؟ می‌تونی بیای؟
 - آره فردا کار زیادی ندارم، می‌آم.
 - می‌تونی بیای پاساژ گلستان، دو چهار راه بعد پارک ملته، یه شیرنی‌فروشی خوب داره که شیرقهوه‌ش خیلی خوشمزه‌ست، می‌نشینیم کمی گپ می‌زنیم.
 - باشه، چه ساعتی؟
 - ساعت پنج خوبه؟
 - آره خوبه، می‌آم.
 - تا فردا.
 - تا فردا.

از آخرین دیدارم با نسرین که در پارک، زودگذر و بر حسب اتفاق بود ماه‌ها می‌گذشت. حقیقت که آنقدر افکارم در موارد دیگر و به ویژه امیر می‌گشت که فرصت فکر به او را پیدا نمی‌کردم، و حال او باز تنها مانده و یاد من افتاده است. غمی جانم را

فشرد. آیا رویم می‌شود چون او بیشتر از من پول دارد در مورد قرض گرفتن با او صحبت کنم؟! به خاطر آوردم که بعد از مرگ مادر بزرگ آنقدر از پولی که از خود باقی گذاشت به من رسید که تنها چاره‌ی پرداخت شهریه‌ی کلاس نقاشی و کلاس‌های تقویتی دیگر را می‌کند. و اگر او کنجکاو شود و بپرسد با این همه پول چه می‌خواهم بکنم، چه جوابی بدم؟ آیا جرأت دارم پرده از رازم بردارم؟ و اگر برایش تعریف کنم که می‌خواهم همراه معشوقم برای همیشه از این ناکجا آباد بروم فریادی از ترس نخواهد کشید؟! و اگر او از فکری که دارم وحشت کند و برود در موردش صحبت کند چه؟! اگر... اگر رسوا... اگر رسوا شوم چه؟! اگر آبرویم برود جواب همه را که با نگاهی پرسشگر براندازم می‌کنند چگونه بدهم؟!

عشق آمد و تا به خود بجنبم و چشم باز کنم همه‌ی مرا در گرو خود گرفت، و تنها صدایی که می‌شنیدم بانگ او بود که مرا می‌خواند، بانگ امیر.

روز بعد ساعت پنج بعد از ظهر مقابل ورودی پاساژ منتظر نسرين ایستادم.

از دور به سنگینی می‌آمد. دلم به حالش سوخت. طفلک چرا وزن کم نمی‌کند تا ازین رنج مشکل راه رفتن راحت شود؟

- سلام دلارام جون حالت چه‌طوره؟

- من خوبم، خودت چه‌طوری؟

- ای، می‌بینی که! به سنگینی یه کوه شدم، قراره وقتی که برگشتیم عمل کنم شاید بتونم کمی وزن کم کنم.

- مگه جایی می‌خوای بری؟

- آره، اول بریم داخل یه کمی بگردیم، شیرقهوه و شیرینی دعوت من چون بهت بدهکارم تا سر فرصت برات تعریف کنم.

ندانستم چرا او این دعوت را به من بدهکارست، خستگی راه رفتن را در صورتش می‌دیدم و این که وقتی حرف می‌زد لابه‌لای تنفسش صدای ضعیف و ناموزونی از سینه‌اش به گوش می‌رسید.

- اگر خسته شدی اول جایی بنشینیم؟

- نه، نمی‌خواد، به زودی برطرف می‌شه.

پاساژ گلستان چند طبقه و واقعاً به زیبایی گلستان آراسته بودند، اما جای گل و گیاه با بوتیک‌های زیبایی که در هیچ‌کجای دیگر شهر نمی‌شد مقایسه کرد. می‌دانستم اجناسی که در بوتیک‌ها وجود دارد آنقدر گران است که برای خیلی‌ها تنها تماشای آن مایه‌ی لذت است که خود ازین لذت‌ها بی‌نیاز بودم، یاد گرفته بودم هر گاه پول در جیب ندارم داخل فروشگاه‌های هم نشوم. نسرین مقابل بوتیک کفش زنانه ایستاد گویی خستگی را فراموش کرده باشد.

- وای چه کفش‌های قشنگی.

کفش‌ها همه زیبا و طبیعتاً کپی از مارک‌های مشهور و گران قیمت خارجی که برای مصرف داخلی وارد می‌شد.

نگاه به قیمت‌ها کردم. با قیمت هر کفش می‌شد دست کم یک‌هفته زندگی کرد! پرسیدم:

- می‌خواهی کفش بخری؟

- با این قیمت‌ها! نه بابا، می‌خوام قیمت‌ها رو بدونم تا بعد.

مقابل بوتیک دیگری ایستادیم که لباس‌های شیک زنانه می‌فروخت. آنقدر از گران بودن قیمت‌ها حیران شده بودم که متوجه‌ی خنده‌ی تمسخرآمیز او نشدم.

- هی، دلارام مانکن‌ها رو که می‌بینم خنده‌ام می‌گیره.

نگاه به آن‌ها کردم که صورت کدر و نگاه‌های سردشان هیچ جلوه‌ای برای نمایش آن لباس‌های فاخر و گران نمی‌گذاشت.

- آره، آدم قیافه‌هاشون رو که می‌بینم از صرافت خرید می‌افته!

- قیافه‌هاشون که باز خوبه، مگه نمی‌بینی؟!

- چی رو؟!

- ای بابا، حواست کجاست، مگه سینه‌هاشون رو نمی‌بینی؟!

نگاه به سینه‌ی چند مانکن کردم که کنار هم ایستاده و لباس‌های مختلف را به نمایش گذاشته بودند. تعجب کردم. فرم سینه‌ها همه چهارگوش بودند!

- ای!؟ چرا سینه‌هاشون این ریختی‌یه؟!

با لبخند شیطنت‌آمیزی گفت:

- دستور دادن برای این که این لعبت‌ها مرده‌ها رو تحریک نکنن از این به بعد مانکن‌های بدون سینه پشت ویتترین بذارن، صاحب مغازه‌ها هم برای این که پول اضافی برای خریدن مانکن‌های جدید بدون سینه ندن سینه‌های این طفلک‌ها رو بریدن! می‌دونی؟ اگه عقل نباشه جان در عذاب!

- چی می‌گی؟!

- مگه نمی‌بینی؟ مگه خبرش رو نشنیده بودی؟

- نه، اینقده کارام زیاده که به این جور چیزها نمی‌تونم فکر کنم.

ریز و تمسخرآمیز خندید و ادامه داد:

- اگه سینه این آدم سنگی‌ها هوس انگیز و تحریک کنندس پس باید فکر چاره‌ای

هم برای مانکن‌های مرد هم بکنن که جلوشون قلیی زده بیرون!

- وای نسرين! چی می‌گی؟! خدا بگم چکارت کنه.

- حقیقت رو می‌گم، خدا این دو تا عضو رو به بندگان داد که ببینن و همدیگه

رو تحریک کنن، این نمی‌شه که یکی ببینه و شب خوابش رو ببینه و اون یکی ببینه و

وحشت کنه!

نسرين می‌گفت و من در افکار خود غرق بودم. اگر قیمت کفش و جوراب و

لباس‌هایی که تن هرکدام از آن آدم‌های سنگی بود جمع می‌زدم بی‌شک مبلغی می‌-

شد که می‌توانست خرج مسافرت من و امیر را تأمین کند. اما...

روی مبل چرمی نشستیم. نسرين دستور شیرقهوه و شیرینی تر داد. شیرینی را خودم

انتخاب کردم چون یک بار در مهمانی خانه‌ی خودشان خورده و خیلی خوشم آمده بود.

- دستات دیگه عرق نمی‌کنه که دستکش دستت نیست؟

- چرا، ولی این جور جاها دستم نمی‌کنم تا آبروم نره، دستمال دارم خشک می‌کنم.

- نفهمیدم چرا گفתי این دعوت امروز رو بهم بده کاری؟

- من و مامان می‌خوایم بریم حج عمره، بابام راضی شده که ما رو بفرسته، نصرت

ورپریده هم هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه، یادته اون شب خونه‌ی ما بهم گفתי مامان رو

راضی کنم که با هم بریم، خب، راضی شد و من این رو مدیون تو هستم، امروز هم

اومدیم این جا که قیمت‌ها رو ببینم که کجا ارزون‌تره، بابام با کامپیوتری که برام خرید

اخطار کرد که از پول بیشتری خبری نیست، با این یه میلیون تومنی که جمع کردم و یه ریال اضافه هم ندارم این جا تو این فروشگاه‌ها چیز زیادی نمی‌شه خرید!

دختر عموی من به سفر تماشایی حج عمره می‌رفت تا یک میلیون تومان خرید کفش و کلاه کند. در دل خندیدم و شاید هم گریستم. چه راحت و بی‌خیال و چه فارغ از هر غصه از خواسته‌هایش صحبت می‌کرد. این مبلغ نیم مشکلات من و امیر را حل می‌کرد. نگران از بیان درخواستم که ساعتی پیش با آن در جنگ بودم دانستم که آخرین امیدم هم بر باد رفته است. چه زود و چه خوب دانستم برای حل مشکل من از دست او کاری بر نمی‌آید.

قطعه‌ای شیرینی، و مزه‌ی شیرقهوه را در دهان داشتم اما آنچه را مزه می‌کردم جز تلخی خاطر می‌چیز دیگری نبود.

- یه چیزی برات تعریف کنم قول می‌دی پیش خودت بمونه؟

چه خوب که مرا از افکار تلخ بیرون آورد.

- معلومه که قول می‌دم، ما که با هم این حرفا رو نداریم.

قدری اطرافش را نگاه کرد مبدا کس دیگری حرفش را بشنود، با صدایی آهسته و شوقی پنهان در گلو گفت:

- یه پسری ازم خوشش آمده، گویا فهمیده دختر کی هستم و بابام خیلی پولداره، مدتی به افتاده دنبالم ول هم نمی‌کنه.

- ازش خوشش اومده، دوستش داری؟

- خیلی، خوب چیزیه، تا حال یواشکی چند بار بیشتر ندیدمش، خودش از من خوشش اومده و دوستش از رفیقم، همونی که با هم تو پارک بودیم که هی با موهای رو پیشونیش ور می‌رفت.

دخترک را به‌خاطر می‌آوردم. همان روز نگران شده بودم که مبدا من و امیر را با هم دیده باشند و ساعتی بعد متوجه شدم که دو جوان در پی آنها می‌رفتند که به وضوح نشان داده می‌شد هم‌دیگر را می‌شناختند.

- آره، یادمه، خب، جوونین و هر سو دل رفت همون طرف هم قدم‌ها می‌رن، فقط تو این محیطی که داریم خیلی باید مواظب باشین.

- هنوز که هیچی نشده، تازه اول کاره.

- اسمش چیه؟

- سجاد، پدرسوخته مثل جانمازی می‌مونه که هر وقت می‌بینمش دلم می‌خواد با هر چی که دارم جلوش زانو بزنم و سجده‌ش کنم، چه می‌دونم شایدم روزی سجاده‌ی نمازم شد.

نگاه به اطراف کرد و ریز خندید.

- پس باید خیلی دوستش داشته باشی.

- اوه دلارام، دست رو دلم نذار که خیلی پریشونه.

در تمام طول زمانی که او را به‌عنوان دخترعمو شناختم اولین بار بود می‌دیدم این‌گونه نرمی و لطافت به‌خرج می‌دهد. آیا نشان دادن چهره‌های عبوس و زخم‌های زبان او حکایت از کمبود عشق و محبت داشت؟! نمی‌دانستم.

آخرین جرعه‌ی شیرقهوه را نوشید و پرسید:

- بگم باز شیرینی و قهوه بیارن؟

- وای نه، همین قدرش هم برام زیاد بود.

امیر بارها به‌من گفته بود که از موزون بودن اندامم خیلی خوشش می‌آید. بارها گفته بود لباس به تنم خیلی زیبا می‌نشیند و در هر دیدار که چادر را از سر بر می‌داختم دلش می‌خواست شال را با رنگ‌های زیبایش که همیشه در کیف داشتم مدتی بر سر داشته باشم تا او با لمس هم‌زمان ابریشم و موی سرم لطافت هر دو را در یک زمان حس کند. برای همین تصمیم گرفته بودم که حتا یک گرم هم به وزنم اضافه نشود.

- یه پیرهن خوشگل دیدم که می‌خوام برای سجاد بخرم، دلم می‌خواد اولین هدیه‌ام رو بهش بدم، بریم ببینیم تو هم از رنگ و فرمش خوشت می‌آد.

- چرا همون جایی که می‌رین نمی‌خری؟

- وای دلارام، کجای کاری؟! به مامانم بگم برا کی سوغات می‌خرم، نصرت

اکبیری؟!

- ببخش نسرين جون، حواسم نبود.

و واقعاً حواسم پرت بود.

در یکی از گران‌ترین بوتیک‌های مردانه پیراهن زیبایی را به رنگ آبی روشن با مارک شناخته شده انتخاب کرد، هشتاد هزار تومن قیمت پیراهن را با سخاوت پرداخت و از فروشنده خواهش کرد کادو بپیچد.

اوه امیر. طفلک من. در گذشت هشت ماهی که می‌شناسمت در هر دیدار ترا تنها با سه پیراهن مختلف دیدم که نظیف و برازنده به دیدارم آمدی. می‌دانم پول خرید لباس نداری همان‌گونه که خود در این شرائط همراه توام، اما با دستان تهی تنها می‌توانم زیادت‌ترین امیدها را در آینده‌ای روشن به خود و تو بدهم، مطمئن باش، روزی زیباترین هدایا را برایت خواهم خرید.

- به چی فکر می‌کنی؟

مرا از فکرم در مورد امیر بیرون آورد. نمی‌دانم چرا قبل از این که جواب بدهم چند لحظه به معصومه فکر کردم. صورت غمزده و چشمان اشکبار او را دیدم و بی‌خبر از سرنوشت خویش بودم.

- به این که هر سجاده‌ای پاک نیست! دخترعمو، ترا خدا مواظب خودت باش.

- تا حال هر بار بهم گفتی دخترعمو اینقده مثل الان به دلم ننشست، نمی‌شه ما بیشتر همدیگه رو ببینیم؟ دلم می‌خواد هر چی پیش می‌آد برات تعریف کنم.

- چرا که نشه، تو سنی هستیم که می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم.

- تا هوا سردتر از این نشده یه روز با هم بریم سر خاک مادر بزرگ.

غمگین نگاهم کرد. می‌دانستم دلتنگی دارد.

- یه روز با هم می‌ریم سر خاک مادر بزرگ تا بشنوه چقدر دوستش داشتیم و

داریم.

بخش بیست و چهارم

صدای بالش را شنیدم و دانستم لب پنجره نشسته است. از میان مژه‌های خسته که تمامی شب در جدل با چشمان خواب‌آلودم بود نگاهش کردم. پره‌های بال را که نزدیک به قلبش بود باز کرده با نوک ظریفش آن‌را تیمار می‌کرد. کبوتر بود، کبوتری که ماه‌ها پیش خودم زیر بوته‌ی یاس پنهانش کرده بودم. در این هوای سرد بامداد که پنجره را بسته بودم چه می‌خواست و دنبال چه بود؟!

پنجره را باز کردم. با چرخش سر که سپیدی گردن‌بندش را در آبی پُرزهای گردن به روشنی نشان می‌داد با چشمان ریز اما مطمئن نگاهم کرد، دو قدم نزدیک‌تر آمد و همان‌گونه که پُرز سپید و سبکی را از میان نوک به هوا می‌فرستاد نشسته در جای خود بار دگر بال باز کرد، گویی خمیازه می‌کشید و رنج پرواز از تن بیرون می‌داد. نگاه کردم. لکه‌های قرمز خون در پره‌هایش نشسته بود.

- اوه، طفلکِ من، که ترا خونین کرده؟

حالتی برای پرواز را در جسم کوچک و ظریفش دیدم.

- با این بال و پر خونین کجا قصد پرواز داری؟!

آرام پرید و دور کوتاهی بالای بوته‌ی یاس که حال خالی از گل‌های سپیدش بود زد، سوی من آمد و نگاه در نگاهم به بال‌زدن پرداخت گویی هوای مه‌آلود صبح را با هر حرکت بال‌ها در آغوش می‌گرفت و سپس رها می‌کرد. بوی صبح همه جا پخش بود. کنج‌کاو نگاه کردم. آثار زخمی در بدن نداشت. پس آن لکه‌های خون؟! با دقت بیشتری نگاه کردم. اوه، باید میان گل‌هایی پریده باشد که هنوز سرخی خود را در بازار سردِ از راه رسیده‌ی سرما حفظ کرده باشند.

- اوه، کجا با این عجله! به‌زودی برایت دانه خواهم پاشید تا در حیاط دیگری نشینی.

هنوز نگاهم می‌کرد و در نگاهش پیامی بود که تحت تأثیر لکه‌های سرخ بدنش دقیق نخوانده بودم. مرا با بال‌هایی که نداشتم دعوت به پرواز می‌کرد.

- می‌خواهی با تو بیایم؟ با هم پرواز کنیم تا شاید از کوچ‌های یارم بگذریم و بر بام خانه‌اش بنشینیم؟ می‌آیم، اما، چگونه؟ من که بال برای پرواز ندارم!

پنجره را تمام باز با لباس سپید خواب لب طره‌اش ایستادم، بازو باز کردم، چشم بستم، نفس عمیقی کشیدم و همراه با ضربه‌های قلبم و بال کبوتر بال زدم و به پرواز در آمدم.

چه سبک و راحت، چه سبک‌بالی و بی‌خیالی، گویی همه‌ی زندگی در پرواز بوده‌ام. نمی‌ترسیدم. احساس آزادی می‌کردم. چشم باز کردم. حقیقت داشت. در پرواز بودم. از میان ابرهای فشرده و تازه خود از باران خالی کرده گذشتیم که سایه‌های رطوبتش را آن پایین میان چین‌های دامن خاک می‌دیدم. همراه کبوتر بال زدم و بال زدم. از آسمان دریا گذشتم که سنگ‌های خاطره‌انگیزم را در کنار سینه‌اش در آغوش داشت. از دشت بهشت گذشتم که گویی همه‌ی چهار فصل را در خود پناه داده بود. افرا را دیدم که خنده‌های آهسته‌ی زوج جوانی دورش در گردش بودند و از میان موج ریز خواستن‌ها و نوای گرم آه‌ها می‌شنیدم دختری می‌گفت: بهشت ما این جا زیر گنبد افراست که هر فصل رنگی و بویی خاطره‌انگیز دارد، کجا می‌خواهی برویم؟

بالای بلندترین شاخه‌های افرا که حال رنگ‌های هر چهار فصلش رو به کدر شدن گذاشته بود و بوی جدایی و تنهایی می‌داد کبوتر فرود آمد و من در کنارش. به اطراف نگاه کردم. تعدادی کبوتر که به صورت جفت اما به فاصله‌ی یک شاخه کنار هم نشسته بودند نشان از دور بودن آن‌ها از هم می‌داد.

مادر بزرگ را دیدم که گردنبندش را در دست داشت و به حرف‌های نرجس‌خانم که گوشه‌ای جا خوش کرده بود گوش می‌داد. محیط را نه‌چندان واضح به‌خاطر می‌آوردم، گویی ادغامی از خانه‌ی فقیرانه‌ی خودمان و خانه‌ی مجلل عمو سهراب بود. نرجس‌خانم همانی بود که می‌شناختم، با فندق گوشه‌ی دماغ و سینه‌های تکیده که نیم بیشتر آن از لای چاک پیراهنش که شبیه کفن بود به چشم می‌خورد و با زنجیر طلای گردنش بازی می‌کرد. حالت صورت و لحن حرف زدنش می‌فهماند که نزد مادر بزرگ مشغول گلابه است.

با دستی که به قلبم نزدیک‌تر بود دست به گردن بردم، تسبیح را مانند همیشه در گردن داشتم. مادر بزرگ مشابه همان تسبیح را چند بار میان هر دو دستش گرداند، سر بلند کرد و با نگاهش متوجه‌ام کرد که در انتظار من بوده. هر دو مرا به دقت نگاه کردند. نرجس خانم ابرو در هم کشید. مادر بزرگ مانند همه‌ی سال‌هایی که به‌خاطر می‌آوردم با دیدن من لبانش به لبخند گرم شد.

- آه، عزیزکم، پرواز را آموختی، اما مواظب باش، نباید بلند بپری و دیر بنشینی! متوجه‌ی حرفش نشدم. با دقت بیشتری نگاه کردم. او و نرجس خانم بالای شاخه‌های افرا چه می‌کردند. پایین را نگاه کردم. امیر شال ابریشمین را میان موهای بلند دلارام می‌بافت و با هر گره بوسه‌ای بر لبان دخترک می‌نشاند.

- دیدی عزیزکم، گفته بودم روزی در قلب جنگل کبوترهای وحشی را خواهی دید که در بلندترین شاخه‌ی درخت‌ها می‌نشینند، آن وقت می‌خوانند، یاهو، یاهو، بزَن هو.....

- اوه، مادر بزرگ قریبوتون برم کجایی، دلم براتون یه ذره شده.

- می‌دونم، می‌دونم عزیزکم، آمدم به دیدارت تا تو نیایی، راه خیلی طولانی‌یه، آغازش به سر مویی بنده و انتهاش هم معلوم نیست کجاست، همه‌ی اون چیزی که یادمون دادن بی‌خودیه، حرف‌های تو خالیه که حتا خودشون هم باور ندارن، یادمون دادن تا از بی‌خبری و ندونستن مومن سوءاستفاده کنن و از مومن سواری بگیرن! مثل آروغی می‌مونه که از شکم سیرشون بیرون می‌آد، هر چی بلندتر گندیده‌تر و بد بوتر! گویی باورم نمی‌شد در آن بلندی کنار مادر بزرگ نشست باشم. حرف‌هایی که می‌زد برایم جدید و غیر قابل فهم و باور بود احساس کردم صراحتی در کلامش وجود دارد که در گذشته شنیده نمی‌شد. دیدم از مصاحبت با نرجس خانم راضی و خوشحال نیست. گویی بخواهم بال‌هایم را کنار بدنم جمع کنم بازوهایم را به خودم چسبانم و به پایین نگاه کردم.

بوته‌های گل یاس و مروارید، حوض با آب‌های لغزان در وزش باد، برق قندیل‌های یخ در ناودان‌ها، کبوترها گرد حیاط در گردش، قوس کمر مادر بزرگ در پخش خوراک

روزانه‌ی آن‌ها، دالان شکوفه‌ها، دشت بهشت و قبل از آن رگبار باران، بوی خاک و کمانِ قوس و قزح، گفتگوی آرام پدر و مادر، پس امیر کجا بود؟

جایی که نشسته بودم از میان نازکِ پیراهن خوابم به زیر نگاه کردم، روی فرش برگ‌های زردِ طلایی افرا دلارام را در پناه آغوش خود داشت و با بوسه‌های گرم دانه‌های عشق و جوانی را در دهان او می‌گذاشت. صدای بال زدن شنیدم. آن‌سوی دیگر نرجس‌خانم با بال‌های فرسوده‌اش سنگین پریده بود. چگونه می‌توانست با آن بال‌های از کار افتاده خود را به مقصد برساند؟! کاش می‌ماند تا او را با خود می‌بردم.

- عزیزکم برای برگشت راه طولانی در پیش داری، برگرد، اما بلند نپر.

از جایش بلند شد. چون دخترکی جوان و بازیگوش که در فضا تاب می‌خورد به این‌سو و آن‌سو کشیده شد. برگ‌های پوسیده از زیر پاهایش مانند قطرات کدر باران به زمین می‌ریخت و او به سوی آسمان بال کشید.

- اوه، مادر بزرگ ترین، خیلی حرف دارم براتون تعریف کنم.

میان قطرات اشکم ادامه دادم:

- نبودن‌تون رو بیشتر از همیشه حس می‌کنم.

کبوترها مدت‌ها قبل پریده بودند. تنهایی را میان فضای سرد شاخه‌های افرا حس کردم. می‌بایست بر می‌گشتم. بال گشودم تا به پرواز درآیم. روی پنجه از کوتاه‌ترین شاخه پریدم. دیدم بازوهای نازک خودم است که ابرهای سرد و تیره را می‌شکافد و من به سرعت سقوط می‌کنم، بیشتر و زودتر، اوه، می‌دیدم به زودی تمام خواهد شد، زمین در فاصله‌ای کوتاه دهان باز کرده و در انتظارم بود و دیگر هیچ.

سراسیمه، گریان و پیچیده میان رواندازم از خواب پریدم.

حیران و نالان زیر لب گفتم: اوه، مادر بزرگ ترا خدا نرین.

مدتی در همان حالت نشستم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم. به پنجره نگاه کردم که گویی باد آن‌را بیشتر باز کرده بود. ترس و نگرانی از خوابی که دیده بودم مرا پیچیده میان رواندازم، هنوز به شدت می‌لرزاند. از جایم بلند شدم. کنار پنجره گویی خود را از نگاه همه پنهان می‌دارم به حیاط که خلوت اما هاله‌ای از مه صبحگاهی قدری روشنش کرده بود نگاه کردم، ساکت و آرام بود. پنجره را بستم و دوباره در جایم

زیر روانداز گم شدم. چشمانم را بستم و به خوابی که دیده بودم فکر کردم که زندگی‌ام را مانند فیلمی کوتاه سریع از مقابل چشمانم گذرانده بود. خواب عجیبی بود. در عین رضایت از پرواز سبک‌بالم در پهنه‌ی آسمان و تماشاگر بودن خود و امیر که آن‌همه محبت و گرمی در خود داشت بودن نرجس‌خانم در آن صحنه‌ها نگرانم می‌کرد، او آن‌جا چه می‌کرد و از مادر بزرگ چه می‌خواست؟ اویی که در تمام دوران زندگی‌اش چند بار بیشتر خانه‌ی ما نیامده بود و هر بار که آمده بود جز گلایه به خصوص در مورد عمو سهراب و غیبت در مورد دیگران مطلب دیگری نگفته بود. گفته‌های مادر بزرگ چه معنایی داشت. چه حرف‌های سنگینی که در بودنش از او نشنیده بودم. گویی انرژی گرفته باشم. پیچیده در روانداز روی تخت نشستم. نرجس‌خانم، زن پیر و تنهایی که دلش بی‌نهایت می‌خواست دیده و شنیده شود. آن‌همه ثروت و آن‌همه تنهایی! فکرم به هر سو در پرواز بود گویی هنوز در رویا هستم و از خواب بیدار نشده‌ام. اوه... پروردگار من، آیا او می‌تواند مشکل من و امیر را حل کند؟ او که می‌گویند میلیون‌ها تومان پول نقد دارد و خود نیز از به رخ کشیدن ابایی نداشت، آیا اگر شرایط دشوار ما را بشنود و متوجه شود به ما پول قرض می‌دهد تا به موقعش به او برگردانیم؟ صدها اما و آیا در فکرم می‌گشت که برای هیچ‌کدامشان جوابی نداشتم. آیا جرأت دارم روزی به دیدارش بروم، ماجرایم را برایش تعریف کنم و با تمام وجودم دست کمک سوی‌اش دراز کنم؟ آیا او می‌تواند آخرین تیر ترکش ما باشد؟ نمی‌دانستم!

تا روزی که امیر را ببینم روزگارم در التهاب، امید و انتظار می‌گذشت.

مادر گویی احساس کرده بود حال درستی ندارم و در جواب پرسش‌هایش که طبیعتاً میل به کمک داشت جواب می‌دادم نگران امتحانات ورودی دانشگاه هستم و به او اطمینان می‌دادم وقتی از این مرحله بگذرم زندگی‌ام به روال معمولش بر خواهد گشت، طفلک مادر، دستی به صورتم می‌کشید و با بوسه‌ای دل‌داری‌ام می‌داد.

دختر و دریا را تمام کرده بودم و از نتیجه‌ی کارم رضایت داشتم هرچند می‌توانست بهتر بشود، منتظر بودم تا در کلاس نقاشی نشان معلم و دیگر دوستان بدهم و نظر آن‌ها را بدانم تا ببینم به‌قول مادر صدای امواج دریا را پشت سنگ‌ها می‌شنوند یا نه. در فکر انتخاب مدل جدیدی برای نقاشی آینده‌ام بودم دلم می‌خواست

تمامی دشت بهشت را به صورت تابلویی بزرگ تصویر کنم شاید هم زیر درخت افرا خودم و امیر را به نمایش بگذارم.

از درون آینه گرم نگاهش کردم. مانند همیشه مشتاق پشت فرمان ماشین نشسته بود. نگاهم کرد. گرمای دلتنگی را در چشمانش دیدم. به لبانش فکر کردم که در انتظار بوسه‌های پر حرارت من بودند و این که بگویند چقدر دوستم دارد.

- کجا بریم؟ با این سوز سردی که می‌زنه دشت باید سرد و مرطوب باشه.

- می‌دونم، هوا حسابی سرد شده، چه خوب که لباس گرم و مناسب پوشیدی.

لباس مناسبش پلیوری کهنه بود که زیر کت به تن داشت. ادامه دادم:

- منم پلیور پوشیدم که سردم نشه، بریم کنار سنگ‌ها.

رو به رویش را نگاه می‌کرد و ماشین می‌راند و گاهی هم از روی دلتنگی به من نگاه می‌کرد که طاقت دیدن غمش را نداشتم.

- کنار دریا که سردتره!

- جایی می‌نشینیم که سنگ‌ها بیشتر حافظمون باشن، از دست سوزهای سرد در امان می‌مونیم، دلم می‌خواد یه بار دیگه دریا رو ببینم، چه می‌دونیم تا تابستون دیگه چه اتفاقی‌هایی منتظر مونه، شاید اصلاً این‌جا نباشیم.

- نه سرما رو دوست دارم، نه بارون و برف رو، دلم می‌خواد جایی زندگی کنم که نه پاییز داشته باشه نه زمستون، بهارش زود طی بشه و تابستونش هم خیلی طولانی باشه.

از گفتارش هم خوشحال شدم هم خنده‌ام گرفت دلش می‌خواست چهار فصل زندگی تنها طبق خواسته‌ی او پیش برود. قدری فکر کردم. چرا هم که چنین نشود؟

آیا در دنیا جایی پیدا می‌شود که آرزوهای او و آرزوهای مرا کنار او برآورده کند؟

- کجا؟ همچین جایی رو کجا سراغ داری؟ شاید دلت می‌خواد جنوب دیار

خودمون زندگی کنیم؟

- می‌دونم، افکار و خواسته‌هایی که دارم شاید از محالات باشه ولی روزی که موفق

شدیم برای همیشه از این‌جا بریم دنبال همچین مکانی می‌گردم تا متوجه بشی در

زندگی تنها به آرزوها فکر کردن آدم به جایی نمی‌رسه، این پشت‌کاره که آدم رو به

مقصد و مقصودش می‌رسونه.

نگاهش کردم. به بی‌نهایت خیره شده بود. می‌دانستم در افکارش غرق شده است، افکاری که برایم ثابت شده بود نیم بیشتر آن گرد من می‌گردد، حتماً برای راحتی و خوشبختی من آینده را در نظر داشت. اوه که چقدر دوستش داشتم.

ساحل مانند همیشه خلوت، شن‌ها در اثر بارش باران‌های اخیر مرطوب و سایه‌های درخت روی آن‌ها دیده نمی‌شد. در سکوت کنارش راه می‌رفتم. دلم می‌خواست دستم را در دستش داشت و مانند دفعات گذشته گاهی مرا به نرمی سوی خود می‌کشید به ویژه امروز که بدنم قدری می‌لرزید و به حرارت بدنش احتیاج داشتم تا گرم کند.

از روی سنگ‌ها که حال قدری مرطوب بودند سبک پریدیم و جایی که می‌دانستم از گزند دید پوشیده‌ست به گردنش آویختم و همدیگر را گرم بوسیدیم. سکوت بود و سکوت و گاهی صدای بوسه‌ها که میان عظمت سنگ‌ها و دریا گم می‌شد.

- امیر، هر روز که می‌گذره هوا سردتر می‌شه و من برای دیدارهای آینده‌مون بیشتر نگران می‌شم، عزیزم، این چند ماه برف و بوران که در پیش داریم کجا می‌تونیم هم‌دیگه رو ببینیم؟

- می‌دونم که دیدارمون خیلی مشکل می‌شه، به فکر هم نمی‌رسه کجا می‌تونیم به این راحتی هم‌دیگه رو ببینیم، هر جهت که می‌گردم وجودهای مزاحم رو می‌بینم که کار دیگه‌ای جز مزاحمت و مردم‌آزاری ندارن!

می‌خواستم خوابم را برایش تعریف کنم. دل تو دلم نبود. آیا به خواب و تعبیرش اعتقاد داشت؟ چون گذشته چند قطعه سنگ کوچک را در فاصله‌های کوتاه به سطح آب پرتاب کرد، خیره به امواج ریزی که به سرعت میان امواج درشت‌تر گم می‌شدند نگاه کرد روی سنگ کنار دریا نشست و دست در آب فرو برد:

- آب هنوز سرد نشده.

- با این گرمای وحشتناکی که امسال داشتیم آب شاید دیرتر سرد بشه.

کنارش نشستم، دستش را گرفتم و سرم را به شانه‌اش تکیه دادم.

- امیر، می‌خوام چیزی برات تعریف کنم.

- بگو، گوش می‌کنم.

- به خواب اعتقاد داری؟ که مثلاً کسی رو که خیلی دوستش داری بهش فکر کرده باشی بعد اون بیدار به خوابت؟

لبانش را نمی‌دیدم اما احساس کردم که لبخند زد.

- خب، من تو رو خیلی دوست دارم ولی چون اغلب می‌بینمت فرصت دست نمی‌ده که بیایی به خوابم.

- ترا خدا شوخی نکن.

- نه، جدی می‌گم.

- اما من تازگی‌ها بیشتر به خواب اعتقاد پیدا کردم، ببین، چند شب پیش خواب مادر بزرگ رو دیدم و به مطلبی فکر کردم.

دستش را دور شانه‌ام انداخت، قدری مرا به خودش فشرد و پرسید:

- چه خوابی دیدی؟

- مادر بزرگ حرف زیادی نزد ولی حالتش طوری بود که فکر می‌کنم می‌تونه راه‌گشای کارمون باشه.

- چه راه‌گشایی؟

- مگه یادته رفته چه خواسته‌ای داری؟ این که شاید کسی باشه بتونیم ارزش کمک بگیریم تا بریم یه جای دیگه دنبال زندگیمون.

- راهی به نظرت رسیده؟

- یه راهی که زیاد بهش امیدوار نیستم، اگه هم بتونیم موفق بشیم هر چی رو که این‌جا با تمام وجودم دوست دارم باید بذارم و برم، پدر و مادرم، مادر بزرگ و بوی پاک خاک دیارم.

- برای منم همین‌طور، منم باید همه‌ی اون‌هایی رو که خیلی دوستشون دارم و به من احتیاج دارن بذارم و برم ولی روزی که سختی‌ها رو پشت سر گذاشتیم و زندگی نویی رو برای خودمون ساختیم می‌تونیم اون‌هایی رو که دوستشون داریم ببریم پیش خودمون.

- فکر می‌کنی این‌ها اون‌روز دلشون می‌خواد نتیجه‌ی یک عمر تلاش زندگی‌شون رو این‌جا بذارن و بیان پیش ما؟

- چرا که نه! ببین، این‌جا همه‌ی این مردم که تمام عمرشون زحمت کشیدن و کار کردن چه چیزی جز ترس و بی‌اعتمادی براشون باقی مونده؟! هیچی! نتیجه‌ی زحمت و دندون روی جگر گذاشتن این شده که همه باید یا خودی باشن یا ناخودی!

- فکر می‌کنی دل از این‌جا کندن و در یه جای غریب که زبان و فرهنگش رو بلد نیستن می‌تونن راحت زندگی کنن؟!

- خیلی‌ها از هر مرام و مسلکی این‌کار رو کردن و دارن راحت زندگی می‌کنن، کسی تو زندگی‌شون دخالت نمی‌کنه، مجبور نمی‌شن کاری رو انجام بدن و یا حرفی رو بزنن که دلشون نمی‌خواد، صحبت از دموکراسیه، من خودم معنی دموکراسی رو درست نمی‌دونم ولی می‌گن تو اغلب کشورهای پیشرفته‌ی دنیا وجود داره، این‌جا ما جز یه مشت اراجیف، موهومات و جن و پری چی داریم؟!

- تا ببینیم چه پیش می‌آد.

- خب، چه خوابی دیدی؟

احساس کردم رطوبت و سرما بیشتر در وجودم نفوذ کرد، خودم را تنگ در بغلش جا دادم و گویی خود در رویا هستم آرام خوابم را برایش تعریف کردم. و او با دقت گوش داد.

سر بلند کردم و نگاه در نگاهش گفتم:

- اوه امیر، می‌ترسم.

تا جمله‌ام تمام شود لبانم را به گرمی بوسید.

- از چه می‌ترسی؟! خواب خوبی بود، گفتمی در این مدت کوتاهی که مادر بزرگ فوت کرده دو بار به خوابت اومده، منم یه جورایی به خواب اعتقاد دارم تعبیرش اینه که او می‌خواد کمکت کنه و راه حلی پیش پات بذاره.

- که ما بتونیم از این‌جا بریم؟!

- آره، نرجس خانم در خواب بی‌خود با مادر بزرگ ننشسته بود، گفتمی ثروتمند و تنه‌است اگه داستان ما رو براش تعریف کنی شاید دلش به رحم بیاد و پولی رو که بهش احتیاج داریم به ما قرض بده.

- ولی من از نزدیک و خیلی خوب نمی‌شناسمش.

- فکر می‌کنی چه اتفاقی می‌افته! فووش می‌گه دلش نمی‌خواد پول قرض بده ما هم تنه‌اش می‌ذاریم.

- اگه در مورد خودمون باه‌اش صحبت کنم می‌ترسم بره برای پدر و مادرم تعریف کنه.

- خب چه اشکالی داره، اون‌ها بالاخره یه روزی باید از بودن من در زندگیت مطلع بشن.

- وای نه امیر، این جواری راه خوبی نیست، به پدرم خیلی بر می‌خوره، مادرم هیچ خوشحال نمی‌شه، حالا خیلی زوده، می‌ترسم همه‌ی کارها به هم بخوره.

- چاره‌ی دیگه‌ای نداریم باید دل به دریا بزنی، یه جواری باید سر صحبت با این خانم رو باز کنی.

نگاه به دریا کردم. سوز ریز و سردی که می‌وزید موج‌های نه‌چندان درشت را به دامنه‌ی سنگ‌ها می‌زد. اوه، دل کوچک من در دریای بزرگ زندگی! چه می‌خواهد بشود؟ چه سرنوشتی در انتظار من است؟!

- باشه، هفته‌ی آینده یه روزی می‌رم باه‌اش صحبت می‌کنم، قسمش می‌دم هر چه بشه راز ما رو برملا نکنه.

گویا به فکری افتاده باشد. پرسید:

- تنها می‌ری؟

راست می‌گفت، می‌بایست تنها می‌رفتم؟!

- نظر خودت چیه؟

فکر می‌کنم با هم بریم بهتر باشه، وقتی من رو ببینه و مطمئن بشه همدیگه رو خیلی دوست داریم و برای زندگی آینده‌مون تصمیم گرفتیم این ماتم‌سرا رو برای همیشه بذاریم و بریم حتماً کمک‌مون می‌کنه.

- مطمئنی؟

- آره، اون روز من پشت در منتظر می‌مونم، اول تو برو داخل باه‌اش صحبت کن تا قدری آماده شه بعد من می‌آم داخل و باهم متقاعدش می‌کنیم که در اولین فرصت پول رو براش پس می‌فرستیم.

- باشه امیر، هر چی تو بخوای و بگی، همین کار رو می‌کنیم.
احساسی گرم در دلم جوشید که روزنه‌ی امیدی را میان انتخاب راه سخت زندگی‌ام نشان می‌داد. چه اشکالی داشت اگر با نرجس‌خانم صادقانه صحبت می‌کردم، از عشق و محبتم به امیر برایش می‌گفتم و این‌که می‌خواهیم خوشبختی را که این‌جا امکان به دست آوردنش نبود جای دیگری جستجو کنیم، او هم روزی دختر جوانی بوده با تمام خواب‌های طلایی و آرزوهای برآورده نشده‌اش، او هم شاید روزی عاشق شده و دلش می‌خواست با محبوبش دنبال زندگی‌ای ایده‌ال برود و حتماً شانس آورد و همسر عموی پدرم شد که در دوران خودش با کار و زحمت این‌همه ثروت برایش به‌جا گذاشته بود.

یاد مانکن‌های لوکس پاساژ گلستان افتادم که به تن سرد و بی‌روح آن‌ها گران‌ترین لباس‌ها را پوشانده بودند، و بدن گرم و لرزان من کنار امیر با لباس‌های کهنه‌ای که به تن داشتیم ارزش دو مانکن را هم نداشتیم!

پیچیده در چادر پلیور ارغوانی‌ام را بیشتر به تنم چسباندم تا گرمای بدنم کنارم بماند. پروردگار من، دل نرجس‌خانم را آنقدر با ایمان و پر محبت نگاه‌دار تا حرف‌های ما را بشنود و احتیاج ما را به کمک خود درک کند. دلش را آنقدر مملو از شادی و خنده‌های زندگی کن تا اشکم از دیده‌نچکیده خشک و راه مشکل ما را آسان کند.
نه به دعا اعتقاد داشتم و نه تا آن‌روز این‌قدر صمیمانه و خالصانه به درگاه خدا دعا کرده حاجت خواسته بودم.

- امیر، چند روز دیگه برای دیدن نرجس‌خانم می‌ریم.
- باشه، هم فال و هم تماشااست، چه می‌دونیم! شاید چند هفته‌ی دیگه زندگی جدیدی رو در کشور جدیدی شروع کنیم.
- امیدوارم.
خودم را بیشتر به او فشردم تا بیشتر از گرمای بدنش گرم شوم.
- منم همین امید و دارم.

بخش بیست و پنجم

یاس خوابیده بود و بوته‌ی همسایه‌اش سر در گریبان داشت. دانه‌های سپید مرواریدها که همه‌ی سال‌های گذشته با عطر پنجه‌های مادر بزرگ، نگاه گرم پدر، گاه به بوسه‌هایی از لبان مادر و به ردیف کشیدن خود در تارهای محبت من عادت کرده بودند حال زرد و بیمار به نظر می‌رسیدند و بر خلاف ایام گذشته در رج‌های آشفته لابلای خمودگی بوته‌ی خود چون بازی پنجه‌های گناه‌کارانه‌ی عوام‌فریبی درهم و برهم، سنگین و چون گناه‌کاران، خاموش سر به زیر داشتند، گویی در مربع خشت‌های ترک خورده‌ی زمین دنبال حقیقت گمشده‌ی زمان می‌گشتند، حقیقت فداکاری آب به خاک، خاک به ریشه و ریشه به تیشه، که تیشه‌ها به صورت اشباحی گمنام و سر بیرون آورده از همان خاک به جان حقیقت زندگی مردم افتاده بودند. شاید می‌بایست شجاعانه جایی می‌نوشتیم: از ماست که بر ماست! لعنت بر او که می‌گوید از ماست.

پنجره در حد شنیدن سکوت حیاط باز و سوز سردی که در محیط آن می‌پیچید نه تنها سرما را در من می‌نشاند که گرد من می‌گشت و آینه را هم آنقدر کدر کرده بود که من خود را در آن تیره و تار می‌دیدم.

کبوترها مدت‌ها بود پریده بودند و دانه‌های به‌جا مانده بر روی زمین خیال رویش نداشتند. زمین سرد، هوا سرد و افکاری سرما زده و غریبانه در هیاهوی جنجال خیالم در جدال بودند.

نگاه به خود کردم، آینه با من حرف‌ها داشت.

هفده سال داشتم با تمام آرزوهای یک دختر هفده‌ساله که میل به زندگی داشت. فرق بین خوب و بد را تا آن جایی که یادم داده بودند و چه بسا اغلب خود یادگرفته بودم بخوبی می‌دانستم و در عین حال می‌دانستم نیم آنچه جامعه یادمان می‌دهد بر خلاف روضه‌ها، مرثیه‌ها و حدیث‌ها برگرفته از احکام دینی که به‌گونه‌ی اتوماتیک برای رفاه و آمرزش جامعه اعمال می‌شود نه تنها بدون نقص نیست که عیب‌های فراوانی هم دارد. نسل جوان احتیاج پیش‌روی به‌سوی تکامل داشت نه پس روی به‌سوی هیچ و پوچ و موهومات و من نیز میل نداشتم ازین قافله عقب بمانم. در این دوران که من و

امیر ایده‌های درخشانی برای زندگی بهتر در سر داشتیم اگر کسی بگوید میل به زندگی دور از ناامیدی، جنجال پُر احترام را فکر نکرده، قبول ندارم. چشم و گوش و دل به سوی عشق باز نکرده، قبول ندارم. به باور و نابوری‌های جسم برای درک و فهمیدن لذت فکر نکرده، قبول ندارم و برای رسیدن و آرام گرفتن کنار معشوق به آب و آتش نزده، باز هم قبول ندارم. معتقد بودم در باور دل دادن و دوست داشتن مجبوریم به گونه‌ای ثابت کنیم که در این دایره می‌گردیم، چون اگر دانه‌ی محبت که کاشتیم آبیاری و تیمار نشود بی‌شک زود خشک خواهد شد، حال اگر این حدیث گرد پدر، مادر، دوستی خوب و یا عشقی عمیق باشد.

در آینه نگاه به صورتم کردم. پف زیر چشمانم بخوبی یادآوری‌ام می‌کرد که این روزهای اخیر بین سرگردانی و دودلی‌های زندگی‌ام خواب شیرین به چشم نداشتم و زیاد گریسته‌ام. نگاه به برگ‌های خشک کردم و گردنبندم را در گردن فشردم. آیا مادر بزرگ با تمام وجودش به بودن خدا اعتقاد داشت؟ و آیا همه‌ی آن‌هایی که چنین اعتقادی در این بودن را نشان می‌دهند خود واقعاً اعتقاد و ایمان دارند؟! یا این‌که کورکورانه این راه را می‌روند؟! و اگر ایمان دارند از آموخته‌های خود به بقیه چه می‌آموزند؟

در سنی که بودم اگر کسی می‌گفت خدا را با تمام وجودش شناخته و به بودنش در تمامی لحظات زندگی اذعان دارد و حضورش را احساس می‌کند برای باورش مشکل داشتم چون می‌دانم آنچه یاد گرفته یا به زور یادش داده‌اند، یا به تهدید و تطمیع و برای شناخت، احساس و لمس نادیده‌ای احتیاج به زمان است و نه به مکان. احساسات خالصانه‌ی عاطفی و نه خیالی و خرافاتی، نیایش پاک درون که خود متبلور شود و نه به وحشت از سوره و روایات ناشناس و غریب، که آن‌چنان امر بر انسان مشتبه شود که چون بیماران از دنیایی مالیخولیایی شنیده می‌شود، و در باور من این خود دلیل بر کج رفتن افکار است.

من همانقدر به وجود خدا اعتقاد داشتم که ذهن جوان و حساسم با تلاش‌های مالیخولیانه‌ی بیرون و راحتی فراگیری و انتخاب درون خانه جایی میان باور و نابوری و در انتظار دانستن بیشتر اسرار بودم، اما این دست و پا زدن میان دانستن و ندانستن

باعث نمی‌شد که میان راحتی و شادی زندگی و غوغای ماتم از کمبودها خدا را فراموش کرده و مانند آن‌های دیگر در صورت به‌میان آمدن غم و اندوه و یا سرانجام برای تحقق گرفتن آرزویی او را به یاد بیاورم.

اوه پروردگار من، کمکم کن.

- به چی فکر می‌کنی؟

مانند همیشه از درون آینه که تنها چشمانش را می‌دیدم نگاهم می‌کرد. می‌رفتم تا به زودی با نرجس‌خانم صحبت کنیم. روزی در گذشته که آدرس خانه‌اش را به راننده‌ی آژانس داده بود شنیده و در خاطر داشتم. ساعت هشت بعدازظهر و خیابان خلوت بود. حتماً نیم بیشتر مردم در خانه‌هایشان چسبیده به تلویزیون سرگرم تماشای سریال قهوه‌ی تلخ بودند. دوباره در انتظار جواب نگاهم کرد.

- به خدا، که نمی‌دونم اگه هست پس کجاست و اگه نیست چرا به ما یاد می‌دن که هست؟!

خنده‌ام گرفت، ادامه دادم:

- یا که هست و از ترس بنده‌هاش جرأت نمی‌کنه خودش رو نشون بده!

- خدا حتماً سرش جای دیگه گرمه و ما رو نمی‌بینه، امروز بیشتر از همه‌ی دیگه به قدرت درک و مهربانی نرجس‌خانم احتیاج داریم که موقعیت ما رو حس کنه و سر یاری داشته باشه، آدرسی رو که دادی یکی از بهترین محله‌های اعیان‌نشین این شهره.

- می‌دونم، آدرس رو پیدا می‌کنی؟

- آره از بس آدمای مختلف رو به مقصدشون رسوندم تقریباً همه جای شهر چه اعیان‌نشین و چه فقیرنشین رو یاد گرفتم، همیشه در این فکرم که برای ساختن قصرهای قشنگ‌شون این‌همه پول از کجا می‌آرن؟ هر چی بیشتر فکر می‌کنم بیشتر متعجب می‌شم که چه‌طور ممکنه مملکت ثروتمندی مثل مملکت خودمون این‌همه فقیر داشته باشه که سقف خونه‌شون یا از حلبی‌یه یا از کارتون! نه نهار روز دارن و نه شام شب، کلیه می‌فروشن تا بتونن ضروری‌ترین چیزای زندگی‌شون رو تأمین کنن.

شرمنده سعی کرد نگاهم نکند. ادامه داد:

- کلیه می‌فروشن تا مجبور نشن عضو دیگه‌ی بدن‌شون رو بفروشن!

- وای امیر نگو، غمم می گیره، همین قدر که خودمون غم داریم کافیه. راستی، اگه نرجس خانم خواست ما رو کمک کنه و پولی که لازم داریم قرض بده فکر بقیه کارها رو کردی؟

- آره، حتا با کسی که ما رو تا مرز ترکیه برسونه هم صحبت کردم قراره قسمتی از پول رو که بهش دادم برامون پاسپورت بگیره.
- یعنی گرفتن پاسپورت اینقدر راحت؟!!

- کجای کاری! منظورم پاسپورت جعلیه، ما رو می بره ترکیه و از اون جا ترتیبی می ده که بریم یه مملکت دیگه ولی قبل از رسیدن به گمرک اون مملکت باید پاسپورت ها رو از بین ببریم تا بتونیم تقاضای اجازه اقامت کنیم.
دلم ریخت پایین.

- من اگه یه روز چند ساعت دیر برم خونه مادرم خیلی نگران می شه، تلفن می کنه و می پرسه کجا هستم.

- خب، این که اشکالی نداره می تونی بگی کلاس مشغول تمرین نقاشی بودی یا این که با دختر عموت قرار داشتی، تا اون وقت حتماً ما نیم راه رو رفتیم و از مرز خارج شدیم، ترکیه که رسیدیم تلفن می کنی و خبر می دی که به چه کار بزرگی دست زدیم و موفق شدیم.

- تا اون موقع پدر و مادرم نصفه چون شدن! انتظار ندارن یه همچین کاری کرده باشم.

- اگه می خوای بریم دنبال سرنوشت و خوشبختی خودمون باید منتظر حوادث غیر منتظره هم باشیم، بی شک پدر و مادرت خوشبختی تو رو می خوان.

طفلک مادر. چشمان نگران و صورت رنگ پریده اش جلوی چشمانم ظاهر شدند. به وضوح لب های زیبایش را دیدم که ده ها پرسش آشکار اما بی جواب در خود داشت. تا بعد از رسیدن به مرز ترکیه برایش پیام جدیدی بفرستم چه ساعات وحشتناکی از انتظار را طی خواهد کرد. روزگار پدر چگونه خواهد بود؟ طبیعتاً با اطمینانی که به من داشت از من انتظار راهی را که رفته بودم نمی توانست داشته باشد. آیا در حق همه ی مهربانی هایشان ناسپاسی می کردم؟ اگر امیر را برای ماندن متقاعد می کردم و یا با او

نمی‌رفتم در این ماتم‌سرا که هر روز می‌گذشت نا امنی و بی‌امیدی سایه‌اش را بر سر مردم بیشتر پهن می‌کرد زندگی بهتری در انتظارم بود؟! افکارم دلم را می‌سوزاند و اشک به چشمانم می‌آورد. دلم نمی‌خواست مرد زندگی‌ام گریه‌ام را ببیند. چادر را بیشتر روی پیشانی پایین کشیدم و گردنبندم را محکم‌تر در دستم فشردم. قدری قوت قلب گرفتم. مادر بزرگ حتماً همراه و نگهدار من است. به محیط اعیان‌نشینی رسیدیم. از پاکیزگی، سرسبزی و خانه‌های زیبایی که در خود داشت پیدا بود که ساکنانش با ایده و مرامی که منطبق با جو حاکم بود خیلی خوب کنار آمده و بی‌شک پی برده بودند بهشتی که وعده داده شده بود می‌شود حتا بهترش را روی زمین ساخت و چرا آنچه می‌شود در زمان حیات به دست آورد به بعد از مرگ موکول کرد؟!!

هوا تاریک و محیط ناشناس بود. امیر ماشین را پارک کرد و پیاده شدیم.

- باید قدری راه برویم تا خونه‌ی نرجس‌خانم رو پیدا کنیم.

مدتی راه رفتیم و از چند کوچه گذشتیم تا مقابل دری به رنگ تریاکی زیبا با پلاک مورد نظر که در میان دیوار بلندی از سنگ‌های تراشیده شده‌ی سفید کار گذاشته شده بود ایستادیم. مانند همه‌ی خانه‌های اشرافی میله‌های فشرده‌ی بلند با نوک تیز مانند نیزه که در بدنه‌ی آن به چندین بافت بُرنده‌ی دیگر لابه‌لای خود تزیین داده شده بود روی دیوار قرار داشت. بی‌شک با این محکم‌کاری احتمال سرقت از این نوع خانه‌ها بسیار کم و طبیعتاً زن‌عموی پدرم با خیال راحت تنها در آن زندگی می‌کرد.

یک دست به زنگ خانه و با دست دیگر که به قلبم نزدیک‌تر بود گردنبندم را بار دیگر و این‌بار محکم‌تر فشردم و احساس کردم با هر تپش قلبم دانه‌های تسبیح به حرکت در می‌آیند. احساس کردم بدنم ضعف دارد و من می‌لرزم. نفسی عمیقی کشیدم و تکمه را فشار دادم. اوه پروردگارم کمکم کن.

دقایقی منتظر ماندم. کسی جواب نداد. اگر خانه نباشد؟ اگر مهمان داشته باشد؟ اگر پای تلویزیون نشسته و صدای زنگ را نشنیده باشد چه؟ تکمهی دربازکن را دوباره و این بار چند دفعه پیاپی فشردم و هم‌زمان با شنیدن صدای ضربان قلبم منتظر ماندم.

- تنها زندگی می‌کنه؟

- از وقتی عموی پدرم مرده دوست داره تنها زندگی کنه، روزها یه زن می‌آد و کارهایش رو انجام می‌ده و دیر وقت می‌ره، باغبون عموم هم گاهی روزها می‌آد و باغچه‌شو نگهداری می‌کنه، حتماً خونه نیست که جواب نمی‌ده می‌تونیم یه روز دیگه بیاییم.

زیر روشنایی مهتابی سردر خانه دلخوری را در صورت امیر دیدم.

- عزیزم، نگران نباش، نرجس‌خانم رو که ازمون نگرفتن می‌تونیم چند روز صبر کنیم و یه موقعیت مناسب دیگه دوباره برای دیدنش بیاییم.

کوچه خلوت بود. بازویش را گرفتم تا خود آرام شوم. چند قدم برداشته بودیم که صدایی ضعیف و خواب‌آلود پرسید:

- با کی کار دارین؟

دو باره مانند این‌که قلبم را فشرده باشند احساس بی‌حسی بیشتر و درد در بدنم کردم. نزدیک زنگ در هم‌زمان با ضربه‌های ناآرام دلم آهسته گفتم:

- سلام نرجس‌خانم دل‌آرام هستم.

لحظاتی در سکوت گذشت که برایم قرنی بود. با لحنی تازه بیدار شده و متعجب پرسید:

- دل‌آرام؟ کدوم دل‌آرام؟!

- وای نرجس‌خانم یادتون رفته؟! دل‌آرام با مادر بزرگش.

- ای تویی! این وقت شب این‌جا چه کار می‌کنی؟! اتفاقی افتاده؟

نمی‌دانستم چه بگویم. امیر نگران نگاهم می‌کرد.

- نه، چیز مهمی نیست اجازه بدین پیام داخل با شما حرفی دارم.

لحظاتی دیگر هم به سنگینی گذشت. صدایی آگاهمان کرد که در باز شده است.

نمی‌دانستم خوشحال باشم یا بیشتر نگران. احساس خوبی نداشتم.

وارد حیاط سنگفرش شده‌ای شدیم. از در ورودی تا ساختمان یک طبقه‌ی ویلایی که فاصله‌ی تقریباً زیادی هم بود محیط حیاط با سنگ‌های مربع مستطیل خاکستری روشن به‌طور بسیار زیبایی فرش شده بود و به وضوح سلیقه‌ی باغبان عموسهراب را به نمایش می‌گذاشت. در میدان و کناره‌های حیاط باغچه‌هایی با درختان تزئینی و گل‌های فصل در نور نه‌چندان قوی خودنمایی می‌کرد که در آن حال برایم تشخیص نوع آن‌ها مشکل بود اما با تمام نگرانی و مشغول بودن ذهنم نتوانستم از زیبایی و پاکیزگی محیط غافل باشم. نزدیک در ورودی ویلا از امیر خواستم ساکت و آرام گوشه‌ای منتظر بماند.

نرجس‌خانم در را از داخل باز کرده بود و من پس از گذشت از هالِ خانه که دیوارهایش با چراغ‌های دیواری و وسایل زینتی آویزان بر دیوار تزئین شده و به چشم می‌نشست وارد سالن پذیرایی بزرگ، روشن و زیبایی شدم که با گرمای خود سرمای بیرون را از بین می‌برد. نمی‌شد از زیبایی و تزئینات داخل اتاق بدون توجه و تحسین بگذرم. تابلوی مینیاتور بزرگی در قاب پهن و طلایی به دیوار آویزان بود که دو زن نشسته بر فرش را با رنگ‌های گرم به صورت مدرن نقاشی شده نشان می‌داد، زنی که در جلو قرار گرفته بود با صلابت و اطمینان در صورت و نگاهش قلیان می‌کشید و آن دیگری با چشمان سبز کشیده و مخمور گویا آرامش درون و بیرون را تنها برای او می‌خواست و منتظر فرمانش بود. دیوارهای سالن پذیرایی با بودن این تابلو و تابلوهای دیگر گرمای مخصوص به خود داشت. چندین فرش دست‌بافت با رنگ‌های متناوب و هماهنگ، مبلمان با فرم چشم‌گیر اصیل ایرانی، تلویزیونی باریک و بزرگ از مدل‌های جدید و گران‌قیمت در گوشه‌ای جداگانه خودنمایی می‌کرد و در قسمت دیگر سالن میز و چندین صندلی، وسط میز تنگ و جام‌های بلورین برای نوشیدن و صرف خوراک میل به دعوت داشت. همه چیز باسلیقه و با دقت انتخاب شده بود. یک لحظه فکر کردم در مقابل مقایسه با منزل عموسهراب این‌جا چندین برابر زیباتر و دلنشین‌تر است و از سوی دیگر یاد حرف هاجر خانم افتادم که در مورد نرجس‌خانم گفته بود: ناخن‌خشکه، چیزی نمی‌خوره و برای همین این‌قده لاغر و مردنیه. در حالی که این‌همه سلیقه و زیبایی که در این خانه جمع شده بود نمی‌توانست حکم بر خسیس بودن

صاحبش دهد. روی میز اتاق پذیرایی فنجان خالی چای، ظرف میوه با سیب نیم‌خورده که چاقویی را در کنار خود داشت دیده می‌شد. از حالت آشفته‌ی پتویی که روی مبل قرار داشت معلوم بود کسی از آن استفاده کرده است. پس نرجس‌خانم کجا بود؟! دقایقی جایم منتظر ایستادم و بیشتر به اطراف نگاه کردم.

- راحت این‌جا رو پیدا کردی؟

سر برگرداندم و او را با لباس خواب تکیه به عصا ایستاده در درگاه اتاق خواب دیدم که با نگاهی متعجب و پرسشگر از میان شیشه‌های عینک خیره به من نگاه می‌کرد. - سلام خانم.

- وای دخترجان، این وقت شب بدون خبر قبلی با این راه طولانی چه‌طور شد گذرت این‌جا افتاد؟

- حرف خیلی مهمی دارم که دلم می‌خواست با شما در میون بذارم. همانطور که به قول هاجر خانم با دو نخود سیاه چشمانش مرا نگاه می‌کرد دستی به موهای پریشان شده‌اش کشید اشاره به مبل کرد و گفت: - سوگلی مادر بزرگ! این چند سال که ندیدمت چه بزرگ شدی، حالا چرا ایستاده‌ای، بنشین.

لاغرتر و تکیه‌تر شده بود. عصا زنان روی مبل که پشت سرش تابلوی مینیاتور مدرن آویزان بود نشست. آخرین بار که مرا شاید با نظری کوتاه دیده بود مجلس ترحیم مادر بزرگ بود که حتماً به‌خاطر نمی‌آورد. روی مبل نزدیکش نشستم و چادر را بدون آن‌که تا کنم کنارم قرار دادم. همانطور که آرام فندق کنار دماغش را می‌خاراند ادامه داد:

- حرفت باید خیلی مهم باشه که نتونستی تا صبح صبر کنی، خب بگو، گوش می‌کنم.

با قدری نگرانی پرسید:

- پدر و مادرت حالشون خوبه؟

- بله، بله، اون‌ها کاملاً خوبن.

گویی مورد دیگری نباید وجود داشته باشد که اهمیت حرفم را در خود داشته باشد. با خیال راحت عصا را روی زانوها قرارداد و پشت به میل داده منتظر ماند.

در حالی که بغض کرده بودم سر به زیر انداختم. دوام نیاوردم و اشکم سرازیر شد.

- وای دلارام، من رو ترسوندی، این وقت شب تک و تنها چادر به سر و حال با چشم‌های گریان، چی شده که اینقدر منقلب کرده؟!

صدا و لحن گفتارش آرام و تا حدی مهربان بود. قوت قلب گرفتم. آهسته سر بلند کردم و همانطور که تسبیح مادر بزرگ را در گردنم نشان می‌دادم از پشت پرده‌های اشک نگاهش کردم و گفتم:

- از وقتی مادر بزرگ رو از دست دادم هم تسبیحش گردنبندم شده هم چادرش محافظم که خودم رو تنها احساس نکنم.

- خیلی دوست داشت، همیشه به کمی بهش حسودیم می‌شد که نوه‌ای مثل تو داره که همش دور و برشه، اونای دیگه زیاد دل به دلش نمی‌دادن، خب، معلومه، آدم که خیلی پول داشته باشه توجهش نسبت به بقیه خیلی کمتر می‌شه، نوه‌های دیگه‌اش سرشون به پول‌های پدرشون گرمه!

یک لحظه فکر کردم پس چرا خودش این‌گونه است؟! ادامه داد:

- چه شده، چرا گریه می‌کنی؟

- خانم، بدون این‌که به پدر و مادر بگم سرزده برای دیدنتون آمدم و به کمکتون احتیاج دارم و قسمتون می‌دم که حرف‌ها بین من و خودتون بمونه.

احساس کرد قضیه باید خیلی جدی باشد. با دو نخود سیاه چشمانش دقیق‌تر و جدی‌تر نگاهم کرد. دلم می‌خواست عینک از چشم بر می‌داشت تا من نگاهش را طبیعی می‌دیدم و از نگرانی‌ای که در جانم نشسته بود راحت می‌شدم. خیلی جدی پرسید:

- به کمک من؟! این وقت شب، چه کمکی؟

به امیر فکر کردم که در سرمای بیرون با چه امید و آرزویی منتظر ایستاده بود. اوه، طفلک من، در چه حال بود؟ آیا می‌توانستم پیام خوبی برایش داشته باشم؟ آرام و با گرم‌ترین لحنی که فکر می‌کردم می‌توانست به دلش بنشیند، تأثیر گذار باشد و

متقاعدش کند داستان عاشقانه‌ی زندگی‌ام و تصمیم به ترک وطن را برایش تعریف کردم.

بدون این که مژه به هم بزند خیره و متعجب به حرف‌هایم گوش می‌داد.
- می‌دونید خانم، نه پدر و مادر و نه هیچ‌کس دیگه از رازم خبر نداره شما اولین شخصی از اقوام من هستید که از روی احترام و اطمینان برایش درددل کردم و از رازم پرده برداشتم و حالا برای این که ما بتونیم بریم دنبال زندگیمون به کمک شما احتیاج داریم، کمکی که مطمئن باشید در اولین فرصت جبران می‌کنیم.
دانست ماجرا خیلی جدی است. آن آرامش دیگه در صورتش دیده نمی‌شد. چندین بار پیایی پلک زد و عمیق نگاهم کرد. در نگاهش خواندم کنجکاوی جایش را به بی‌اعتمادی داده بود. عصایش را برداشت و در جایش رو به جلو به آن تکیه داد و با لحنی قدری خشن گفت:

- حالا به دو میلیون تومن پول احتیاج دارین که برای همیشه از این جا برین؟!
- بله، فقط دو میلیون تومن که هم قول می‌دم و هم نوشته که هر وقت کار پیدا کردیم و روی پای خود ایستادیم در اولین فرصت براتون پس بفرستیم.
- به همین راحتی؟! به همین راحتی دروازه‌های دنیا رو روی همه باز کردن تا هر کی دلش خواست بتونه هر کجای دنیا که می‌خواد بره؟! اینفده وسایل راحتی رو تو مملکت خودشون برای غریبه‌ها تهیه کردن که هر کی به امید زندگی بهتر بلند شه بره اون جا؟! مگه این جا که هستیم چشه؟! خب، این پسره که این همه ازش تعریف کردی و تو رو از راه به در برده کجاست و چه کار می‌کنه؟

در گفته‌اش متوجه تمسخر و جدی نگرفتن آنچه شنیده بود شده بودم. فکر کردم همه‌ی تعریف برایش غیر منتظره و در حالت ناباوری قرار دارد و بی‌شک احتیاج به وقت بیشتری دارد تا نزد خود به سبک سنگینی بپردازد. دقیق نگاهش کردم. با تمام چهره‌ی شکسته و عمری که از او رفته بود او هم روزی دختر جوانی بود که حتماً دل‌باخته‌ی مرد زندگی‌اش شده و راهایی را رفته بود که در فکرش نمی‌گنجید و برایش غیر منتظره بود. حتماً آنقدر به مرد زندگی‌اش عشق و محبت داشت که به حرف‌ها و خواسته‌هایش احترام می‌گذاشت. در حالی که از جایم بلند می‌شدم گفتم:

- این جاست، تو سرما پشت در منتظر اجازه‌ی شماست که بیاد داخل.
نگران و ناراحت شد. همانطور که پتو را از روی مبل بر می‌داشت تا روی شانه
بیندازد نگران پرسید:

- بدون این که قبلاً ازم سؤال کنی آوردیش این‌جا؟! وای خدا مرگم بده چه دوره
زمونهای شده، چه جرأتی داری!

- بله این جاست، از شما خیلی براش تعریف کردم، منتظره بیاد با شما آشنا بشه.
منتظر نماندم تا سؤال جدیدی مطرح کند در خانه را باز کردم و امیر داخل شد.
در عمل انجام شده‌ای قرار گرفته بود. همانطور که تکیه داده به عصا نشسته بود با
ورود امیر بیشتر به جلو کشیده شد و خیره و قدری میهوت به او نگاه کرد. در صورتش
قدری خشم و نگرانی دیده می‌شد. امیر که انتظار دیدن صاحب‌خانه را در آن حالت با
لباس خواب و پتویی روی دوش انداخته نداشت ابتدا قدری جا خورد. آرام سلام گفت
و کنار من ساکت ایستاد.

نرجس خانم در سکوتی سرد و طولانی در حالی که مانند هر زن دیگر و در هر سنی
با ورود مردی ناشناس دست‌ها ناخودآگاه به وضع صورت ظاهر می‌پردازد با دستی که
از عصا برداشته بود سعی کرد موهایش را بیشتر مرتب کند و در عین حال چشمان ریز
و نگرانش گاهی بین من و امیر در حرکت بود. در موقعیتی غیرمنتظره قرار گرفته بود.
حالتی که برای مدت کوتاهی قدرت تفکر و تصمیم‌گیری را از او اگرچه زنی دنیا دیده
بود سلب کرده دنبال رهایی از آن می‌گشت.

به خود آمد. پشت به مبل داد و همانطور که عصا را میان دو کف دستش قدری
عجولانه می‌گرداند با حالتی که گویی نیم دنیا از آن اوست و او به شکرانه‌ی ثروتی که
دارد بی‌نیاز از همه و به پیشخدمتی امر می‌دهد رو به امیر گفت:

- خب، حالا که آمدی داخل! چرا ایستاده‌ای؟! جایی بنشین.

با عصایش اشاره به مبل نزدیک من کرد. با همان ژست تحکم‌آمیز و تلخ ادامه داد:

- گفتم بنشین.

بی‌آن که به امیر نگاه کنم دانستم او را به شدت متأثر و آزرده کرده. مرد جوان، پر
آرزو و کاوشگری که هر روز می‌گذشت با دیدن و لمس حقیقت‌های مشکل زندگی

خود را بیشتر قانع کرده بود که اجتماع به چند گروه و بیشتر به دو گروه غنی و فقیر تقسیم شده و باعث و بانی همه‌ی نابسامانی‌ها، نا امنی‌ها و بی‌امیدی‌ها را گروه اول می‌دانست.

سرش پایین و به بوته‌های فرش را نگاه می‌کرد.

- نه، مرسی، این‌جا که ایستادم خوبه.

سردی و اکراه را در کلامش احساس کردم و شنیدم. آرام نگاهش کردم. چهره‌اش به شدت سرخ شده بود. دلسوزی عمیقی در موردش احساس می‌کردم که جانم را به درد می‌آورد. دلم می‌خواست آنقدر نوازشش می‌کردم تا آثار این بی‌محبتی ازش دور شود. در آن حالت با شناختی که از او داشتم به راحتی می‌توانستم افکارش را بخوانم. سر بلند کرد و به تابلوی مینیاتور که پشت سر نرجس‌خانم قرار داشت خیره شد. در افکار آزار دهنده‌ی خود غرق شده بود و بی‌شک به موجودی که رو به رویش با لباس خواب نشسته و با دو نخود سیاه از میان شیشه‌های ضخیم عینک با تحقیر به او چشم دوخته بود فکر می‌کرد و با احساس بیشتر مزه‌ی تلخ حقیقت که با شنیدن کلمه‌ی آمرانه‌ی بنشین هیاوویی را در او به جوش آورده بود تلاشی غیر عادلانه داشت. او دلش می‌خواست دیارش را ترک کند تا ازین بازی‌ها دور باشد. بازی‌هایی که بندهای دروغین خیمه‌شب‌بازیش را از زر و زور و ریا بافته بودند.

- خب، آمدین این‌جا که از من پول قرض بگیرین! کی گفته و از کجا می‌دونین که من این همه پول دارم؟!

لحن گفتارش بدون تغییری آمرانه‌تر و ترش‌تر شده بود و در عین حال کنج‌کاو بود بداند ما از کجا می‌دانیم او ثروتمند است. مانند کبکی که سر در برف فرو برده و چون خود نمی‌خواهد ببیند از حقایق اطراف خود هم نمی‌خواهد خبر داشته باشد.

- خانم!

بیشتر از همه وقت دیگر سعی کردم در صدایم و طرز ادای کلمه‌ی خانم احترام و مهربانی باشد تا شاید بیشتر به دل سخت شده‌اش بنشیند و خود را خانمی شایسته‌ی نام و منزلتش بداند، شخصیتی که این همه برای اثباتش به سر و سینه می‌زنند.

- همه می‌دونن که شما یکی از ثروتمندان شهر هستین، به خصوص عموسهراب خیلی از دارایی شما تعریف کرده تازه آنچه عیان است، چه حاجت به بیان است. گویی آتش به خرواری خشک زده باشم بر افروخت. با سرعتی که از سن و هیکل لاغرش انتظار نمی‌رفت بدون تکیه به عصا سینه‌های پژمرده‌اش را جلو داد و با لحن زننده‌ای گفت:

- سهراب! اون عموی بی‌چشم و روی تو که با اون همه پول هیچ‌وقت از گرسنه و سیر نگذشته و نمی‌گذره! سر همه رو کلاه می‌ذاره تا کیسه‌ی خودش رو پرکنه؟! می‌دانستم در حالی که با عمویم معاشر و هم پیاله است نه دل خوشی از او دارد نه چشم دیدنش را اما هرگز فکر نمی‌کردم این همه از او بیزار و متنفر باشد. روی صحبتش با من بود و امیر او را متعجب نگاه می‌کرد. ادامه‌داد:

- از اون موقعی که بهش اطمینان کردم، پول رو دادم دستش تا برام کار کنه ولی سرم رو کلاه گذاشت و پولم رو بالا کشید دیگه هیچ‌وقت بهش اطمینان نکردم. نگاه تندی به من کرد و ادامه داد:

- حالا برادرزاده‌ی همون آدم آمده که دو میلیون تومن پول بی‌زبون رو ازم قرض بگیره و بره به مملکت دیگه پی کارش، این همه خوش‌خیالی! واقعاً که خیلی پر رویی می‌خواد!

- وای خانم، نگین، اون روز منزل ما که در مورد عمو با مادر بزرگ صحبت می‌کردین منم بودم و همه چیز رو شنیدم، نمی‌دونم چرا عمو این کار رو کرد ولی من رو چه به عموم، اگه اون کار بدی کرده که شما ناراحت شدین دلیل نمی‌شه منم همون کار رو بکنم، ترا خدا همه‌ی آدم‌ها رو به یه چوب نرونین قول من مثل ضمانتیه که رو کاغذ به شما می‌دم.

از دو چشمان ریزش برق خشم می‌بارید. نگاه از من برداشت و لحظه‌ای به ظرف باقیمانده روی میز نگاه کرد و با نوک چاقو سیب نیم خورده و حال قهوه‌ای شده درون پیشدستی را از روی ناآرامی قدری حرکت داد. به حالت تکیه داده به عصا برگشت و گویی فندق را میان انگشتش می‌گرداند خال کنار دماغش را به بازی گرفت. به نظر می‌رسید تصمیم نهایی را گرفته باشد. خیره در چشمانم با لحنی جدی و سرد گفت:

- من پول ندارم که به شما قرض بدم، برید پی کارتون.
حالت یأس جای این که سرمایی را به جانم بنشانند احساس کردم گرمایی تب مانند و سوزانده در تمام جانم پیچیده است. حال خوبی نداشتم. احساس کردم دلم آشوب و حالت قی دارم. فهمیدم آخرین امیدمان هم بر باد رفت.
امیر که تا حال ساکت و با دقت حرف‌های او را گوش می‌داد قدری روی پا جابه‌جا شد. چه می‌دانم شاید گرمای بدن تب‌دارم به او هم سرایت کرد چون کت را از تن در آورد و روی بازو انداخت و بی‌آن که آزرده‌گی‌اش را از گفتار نرجس‌خانم نشان دهد با لحنی ملایم گفت:

- ولی خانم، شما آخرین امید ما هستین، این پول راه‌گشای کار ماست و به ما کمک می‌کنه که دنبال سرنوشت و آینده‌مون بریم، شما این پول رو نه تنها به دلارام بلکه به من هم قرض می‌دین و من مثل یه مرد به شما قول و رسید می‌دم که در اولین فرصت پول رو با بهره‌اش بهتون برگردونم.

نمی‌دانم چرا آن شب زن عموی پدرم نسبت به ما آنقدر خشمگین، بی‌توجه و نامهربان بود. گویی هیچ‌گاه خانه‌ی ما نیامده و مرا ندیده و نمی‌شناسد. بیگانه‌ای هستم که هرگز در خانواده وجود نداشته‌ام. روز و روزگاری میان او و مادر بزرگ نگشته و خنده‌ای به لبش نیاورده‌ام.

میان غم‌ها و ناامیدی‌ها یاد حرف‌های هاجر خانم روستایی پیر افتادم که در عین سادگی و راست‌گویی حرف‌هایی در مورد نرجس‌خانم تعریف کرده بود که آن روزها هرگز فکر نمی‌کردم حقیقت داشته باشد و او حال چهره‌ی حقیقی خود را نشان می‌داد. چهره‌ای که سردتر و بی‌رحم‌تر در حد باورم بود. یک لحظه فکر کردم اگر به هاجر خانم رجوع کرده بودیم و اگر او پول داشت بی‌شک بدون ثانیه‌ای درنگ در اختیار ما می‌گذاشت. آیا این است مرز بین فقیر پاک‌دل و غنی زشت‌خوی؟!

صدای جیغ نرجس‌خانم مرا با وحشت به خودم آورد.

- کی؟! تو؟! تو یه لا قبا می‌خوای به من قول و سند بدی که پول رو با بهره بهم برگردونی؟! مثل عموی بی چشم و روی این دختره! تو اصلاً کی هستی و چه کاره‌ای!

چه‌طور تونستی این دختره رو از راه به در ببری؟! اگه پدرش بدون حسابی خدمت می‌رسه.

عرق سرد و سرمای چنندش‌آوری جانشین حرارت آتشین بدنم شد. با هر ضربه‌ی قلبم و هر تکانی که در تمام بدنم حس می‌کردم هشیارتر می‌شدم که این موجود کوچک، زشت و ضعیف چه دستاویزی برای آزار ما بدست آورده است. آیا این ماجرا را برای پدر و مادرم تعریف خواهد کرد؟ آیا ما باید بهای خطای عموسهراب و شاید کسان دیگری چون او را پس بدهیم؟!

به امیر نگاه کردم. رنگ به چهره نداشت. این زن با گفته‌هایش مردانگی، عزت نفس و شخصیت او را به بازی گرفته و شدیداً توهین کرده بود. وای که چه زن حقیر و سنگدلی بود.

- خانم می‌دونین چی می‌گین؟! شما من رو نمی‌شناسین چرا این‌طور در مورد قضاوت می‌کنین؟

- تو هم از دار و دسته‌ی همین‌هایی هستی که خوشی زده زیر دلشون و هر روز خدا تو خیابون‌ها ولو هستن و حرف‌هایی می‌زنن که چندرغاز نمی‌ارزه، اگه خیلی راست می‌گی و این دختره رو می‌خوای، برو مثل بقیه کار کن و پول در بیار، ازین گذشته چون شنیدین که من پول دارم باید به شماها کمک کنم که مفت بگردین، هر کی گفته من پول دارم غلط کرده و دروغ گفته.

بغض راه گلویم را بیشتر از هر زمان دیگر به‌شدت گرفته بود. دلم می‌خواست از روی بدبختی و بی‌پناهی زار زار گریه کنم و مانند همه‌ی دخترهای دیگر هم‌سن خودم که گاه با جیغ و داد فضای اطراف خود را تیره و تار می‌کنند عنان اختیار از دست می‌دادم و هیاهوی درونم را به بیرون می‌فرستادم تا شاید آرامشی نسبی نصیبم شود، اما من همان‌طور که همه می‌گفتند نوه‌ی سوگلی مادر بزرگ با مرام‌های زیبایش بودم، سکوت، صبری، احترام و درک دیگران را از او یاد گرفته بودم. اوه مادر بزرگ. یاد چهره‌ی آرام و مهربانش در آخرین خوابی که دیده بودم افتادم. مرا به بردباری دعوت می‌کرد. یادم آمد گفته بود بلند نی‌رم.

از پشت پرده‌های اشکم به نرجس خانم نگاه کردم. در خشم و غضبش می‌جوشید و چه بسا به زودی سر می‌رفت.

- وای خانم، ترا خدا این‌جوری حرف‌زن‌نین، من و امیر مدت‌های زیادی که همدیگه رو می‌شناسیم، مرد جوون خوش‌قولیه که روی حرفش مردونه می‌ایسته، من می‌دونم، اگه این پول رو در اختارمون بذارین حتا حاضره جونش رو برای پس دادن قرض گرو بذاره به ما اطمینان داشته باشین.

جان دوباره گرفت که بیشتر خشمگین شود. عصایش را تهدیدآمیز رو به ما بلند کرد و در حالی که سعی می‌کرد عینک سنگینش را که به علت حرکات صورتش روی نوک دماغ قرار گرفته بود جایش بنشانند فریاد زد:

- اطمینان کنم! تو این دنیایی که برامون ساختن می‌شه به کسی اطمینان کرد که به شما دوتا یه لا قبا اطمینان کنم، این‌همه آدم مفت‌خور دور و برم رو گرفتن، تکون می‌خورم من رو مثل یه گاو شیرده می‌دوشن. فکر کردن چون زن هستم و پیر هر کاری که دلشون خواست می‌تونن بکنن.

دانستم احوالش از جای دیگر خراب است. از اجتماعی سرخورده و دل‌چرکین است که تار کثیف‌تنیده‌ی گرداننده‌اش حتا دست و پای او را هم در خود گرفته و حال فرصتی یافته تا عقده‌های درونی‌اش را بیرون بریزد. پس او هم با تمام تمولش که ساخته و پرداخته‌ی خودی‌ها بود دل و روح آرامی ندارد! این بار فریادش بلندتر و تبدیل به جیغ‌های سرسام‌آوری شد.

- از جونم چی می‌خواین، برین گم‌شین، از خونه‌ام برین بیرون مفت‌خورها، برین، اگه نرین به پلیس تلفن می‌کنم.

در پی حرف‌هایش که هرچه می‌گذشت به فحاشی و حرف‌های رکیک و زننده نزدیک‌تر می‌شد اختیار از دست داد، از جا بلند شد تا با عصا ما را بزند. امیر که او هم اختیار از دست داده بود قبل از این که نرجس خانم قدمی بردارد به او رسیده بود.

اوه پروردگار من. دیدم و دانستم امیر اختیار از دست داده، هیچ نمی‌فهمد و هیچ کنترلی ندارد. چاقو در دست او به‌شدت و درنده‌بالا و پایین می‌رفت و با هر ضربه

فواره‌ی خون از بدن نرجس‌خانم به هوا بلند می‌شد و من با این‌که چند متر با آن‌ها فاصله داشته و جایم نشسته بودم حس کردم خون از زیر لباسم بیرون می‌زند. فواره‌ی خون را قبلاً وقتی دختری کوچک بودم به طور اتفاقی وسط میدان شهر دیده بودم. مردمی را هم دیده بودم که با وسایل برنده به سر و روی خود می‌زدند و همراه با فوران خون ناله و گریه می‌کردند. با وحشت تمام خودم را لای چادر مادر بزرگ قایم کرده سعی کرده بودم با تنها چشمم که از درز چادر بود نگاه کنم چون فکر می‌کردم اگر با هر دو چشم نگاه کنم آن صحنه‌های وحشتناک را بیشتر خواهم دید که دلم نمی‌خواست. چند شب کابوسش را دیده و هر بار با فریاد از جایم پریده بودم و حال با دیدن این فواره‌ی خون که در چند متری‌ام آرام و قرار نداشت برایم تداعی ترسناکی شده بود. وحشت زده و حیران، بی‌اراده و سرگردان به سختی چنگ به گردن‌بندم زدم. بی‌اراده آنقدر محکم کشیدم که هر دانه‌اش چون کبوترهای رمیده در سطح اتاق به پرواز در آمدند. دردی وحشتناک در دل داشتم و گویی در سرم سرب مذاب ریخته باشند. احساس کردم فلج شده‌ام. قدرت حرکت ازم سلب شده بود. با ناباوری امیر را نگاه کردم که گویی در این‌جا نبود. دست‌های خون‌آلودش مانند سینه‌زنی‌های روز عزا بی‌اراده بالا و پایین می‌رفت. چرا من با این فاصله خون‌آلود شده بودم؟! با ترس و حیرت به خود نگاه کردم. گویی چون گذشته آغاز هر ماه باشد! طی تنها چند دقیقه زندگی من و امیر به رنگ و غلظت دلمه‌های خون به تاریکی کشیده شد.

خون هنوز از بیشتر نقاط بدن نرجس‌خانم بیرون می‌ریخت. مبل را رنگ کرده بود و سرخی‌اش با رنگ‌های دیگر فرش که تا چند دقیقه پیش به زیبایی می‌درخشیدند قاطی شده بود.

بار دیگر چشمانم سیاهی رفت و مزه‌ای تلخ را در دهانم حس کردم. گیج و منگ از امیر به نرجس‌خانم که بی‌جان روی مبل افتاده و با چشمان نیم باز سقف خانه را نگاه می‌کرد و از او به امیر که چاقوی خون‌آلود را هنوز در دستش می‌فشرد نگاه کردم و فریادی بلند از بُن جان سر دادم که بیشتر به ناله‌های وحشت و حیرت می‌ماند که

انسان در حال سقوط ناخودآگاه از خود بیرون می‌دهد. قطره‌های اشکم بی‌اختیار می‌ریخت و با لکه‌های سرخ لباسم قاطی می‌شد.

- امیر! چه شد؟! چه کردی؟!

مبهوت در چشمانم خیره شد. چاقوی تیز و خونین را که حال متوجه شده بودم بسیار برنده بود هنوز در دست داشت. یک بار دیگر و این بار با صدایی که گویی از ته چاهی که در آن در حال سقوط بودم فریاد زدم:

- اوه امیر، طفلک من، چه کردی؟!

چاقو را رها کرد. کنار مبل که جسد بی‌جان نرجس‌خانم را در خود داشت روی زمین نشست و با دو دست موهای پریشان شده‌اش را که حال لکه‌های خون در آن ماسیده بودند از روی صورت عقب زد و با بغضی سنگین در گلو گفت:

- وای خدای من، نمی‌دونم، نمی‌دونم، فریادهاش گوشم رو کر کرده بود و دلم می‌خواست ساکت شه، من که کار بدی در موردش نکرده بودم، جلوی چشم سیاه شده بود، گوش‌هام زنگ می‌زد، وای دلارام مثل این که مسخ شده بودم، نه صدای اون رو می‌شنیدم نه فریادهای ترا، به خدا بقیه‌اش یادم نمی‌آد.

اشک‌های گرمش سرازیر و چون شیارهای آتشین صاعقه وارد قلبم می‌شد و هر زاویه‌اش را به درد می‌آورد. تا آن روز تنها گریه‌ی دو مرد را در زندگی‌ام از نزدیک و دلخراش دیده بودم که همه‌ی وجود مرا به لرزش در آورده بود و در غمشان بی‌نهایت اشک ریخته بودم. بار اول اشک‌های پدرم در غم از دست دادن مادرش بود و بعد آن دانه‌های زلال اشک مردی که دوستش داشتم. در حالی که سر در گریبان فرو برده بود تکرار کرد:

- دلم می‌خواست ساکت می‌شد تا از این‌جا می‌رفتیم.

سر بلند کرد و متعجب نگاهم کرد. گویی باورش نمی‌شد.

- تو چرا لباس خون‌آلود شده؟! تو که نزدیک ما نبودی!

لب به دندان گزیدم.

- دلم خیلی درد گرفت، حالت طبیعی نداشتم، بعداً برایت تعریف می‌کنم.

- کدوم بعداً؟! زندگی من الان و همین‌جا تموم شد، از این به بعد روزی خوش نخواهم داشت تا همه‌ی روزهام تموم شه، می‌دونی؟ دیر یا زود عاقبت منم بدون برو برگرد مثل اینه.

با اشاره به پیکر بی‌جان نرجس خانم بغضی شدیدتر در گلویش گره خورد.
- وای که حاضرم زندگی‌م رو بدم تا از جاش بلند می‌شد و همه چیز به صورت اول بر می‌گشت.

- ولی همه‌ی تقصیرها گردن تو نبود، با حرفاش تو رو مجبور کرد که از حالت عادی خارج بشی، تو رو مسخره و تهدید کرد، با عصا بهت حمله کرد و تو خطر رو احساس کرده بودی، مگه نه؟! تو رو خدا بگو، مگه همین‌طور نبود!
به هق هق افتاده بودم و می‌دانستم هر چه می‌گویم خود گول‌زدن است و در مقابل قانون هیچ ارزشی ندارد. در حالی‌که بوی خون و هر آنچه اتفاق افتاده بود تنفس را برایم به‌شدت مشکل کرده بود نامطمئن و بریده پرسیدم:
- حال چه کنیم؟!

از جایش بلند شد و کنار من روی زمین نشست. دست‌هایم را با دست‌های خون‌آلودش گرفت. دست‌هایی که در گذشته آن‌همه پاکی و حرارت به جانم می‌ریخت و آرامم می‌کرد. نگاه در نگاهم دوخت. عسل نگاهش تیره، تلخی و وحشت و ناامیدی در آن موج می‌زد. نفس عمیقی کشید. بوسه‌ای به دستم نشاند و پیشانیش را روی آن گذارد.

- بی‌شک این آخرین بوسه‌ی منه، ازم یادگار داشته باش.

- وای امیر، نگو، بی تو می‌میرم، تو نباشی منم نیستم، زندگی بدون تو برام هیچ مفهومی نداره، اتفاقی بود که افتاد، نمی‌تونیم زندگی رو دوباره بهش برگردونیم، ما باید شجاع باشیم، می‌ریم خودمون رو معرفی می‌کنیم، هرچی باشه می‌گن قانون وجود داره، حتماً حرفامون رو باور می‌کنن.

- نه، نه، دیگه تموم شد، هیچ راه برگشتی وجود نداره، وقتی فکر می‌کنم چه سرنوشتی منتظرمه دلم می‌خواد همه چیز زودتر تموم بشه.

- تو نباید اینقدر زود امیدت رو از دست بدی، من رو داری و با تمام وجودم تا پایان ماجرا همراهت هستم، باید قانون رو متقاعد کنیم که این فقط یه اتفاق بود. سر بلند کرد و نگاه در نگاهم دوخت. با گوشه‌ی چادر سعی کردم لکه‌های خون و شیار اشک‌ها را که به صورتش نشسته و خشک شده بودند پاک کنم.

- امیر، عزیز من، به خدا حاضرم جونم رو برات بدم، اینقدر زود مأیوس نشو. نمی‌خواستم اما ناخودآگاه چشمم به پیکر بی‌جان نرجس‌خانم افتاد. گویی روح او هنوز با فریادهای دلخراش بار سنگینش را در وحشت اتاق هر لحظه بیشتر روی سینه‌ام می‌گذاشت و با فشارهای مرگبار باقی مانده‌ی توانم را ازم می‌گرفت.

از جایم بلند شدم و همانطور که بازویش را گرفته تا او هم بلند شود با صدایی که گویی حلقه‌ای زخیم بر نازک گردنم فشاری مرگبار می‌آورد گفتم:

- ترا خدا بریم، ازین جا بریم، دیگه طاقت موندن ندارم که آمدنم هم اشتباه بود. او هم مات و مبهوت از جایش بلند شد. مانند همیشه با پنجه‌اش سعی کرد موهای آشفته‌اش را مرتب کند ولی انگشتانش به راحتی در میان موها کشیده نمی‌شد، دلمه‌های خشک شده‌ی خون راه عبور می‌بستند.

- بریم، حق با توست نمی‌بایست می‌آمدیم.

در خیابان پرنده پر نمی‌زد. هوا یا سرد نبود و یا این‌که من سرما را احساس نمی‌کردم. نمی‌دانم چرا همه چراغ‌های سر در خانه‌ها کم سو بودند و باز نمی‌دانستم این من هستم به امیر تکیه داده‌ام تا به زمین نیفتم یا که امیر است که به کمک من خود را به جلو می‌برد. حس فریاد داشتم. دلم می‌خواست از بُنِ جان و با تمام نیرو فریاد می‌کشیدم تا همه می‌شنیدند که ما بی‌گناهییم. این امیر نبود. این ما نبودیم که مرتکب چنین حرکت سیاهی شدیم این گناه آن‌هایی بود که ما را به چنین راهی انداخته بودند.

- بریم کنار سنگ‌ها، من رو ببر اون جا تا برای بار آخر صدای آب رو بشنوم و شاید باقی‌مونده‌ی حرارت خورشید رو روی سنگ‌ها حس کنم، وای امیر، دیگه تموم شد، دیگه هرگز قدممون به اون جا نمی‌رسه.

با صدایی مانند ناله ادامه دادم:

- دیگه هرگز، این بار آخریه که با هم می‌تونیم بریم اون‌جا. تمام مدتی را که او ماشین می‌راند اشک امانم نمی‌داد و آهسته می‌گریستم، امیر هم هر چند بار در میان گویی فشار حملات افکارش آنقدر سنگین می‌شد که با مشت گره کرده بر فرمان می‌کوبید و از میان لبان آهی خسته بیرون می‌داد. بوی دریا را احساس کردم و بر خلاف همیشه که بوی شوری آب اشک شادی برایم ارمغان داشت این بار بوی زُخم، شاید بوی زُخم خشک شده‌ی خون در تمام جانم پیچید و حالم را بیشتر دگرگون کرد. همه جا و همه چیز به تیره‌گی شب سیاه بود. حتا کلاغ‌های سیاه هم خفته بودند.

- ماشین رو تا می‌شه نزدیک سنگ‌ها نگه دار، چراغ‌ها رو هم خاموش نکن باید صورت عبوس سنگ‌ها رو ببینم و به زمزمه‌ی پرسش باد گوش بدم. اگه بیرسه؟! در دو نور استوانه‌ای چراغ‌ها وحشت زده و نگران نگاهم می‌کرد.

- دلارام، این‌جور که تو حرف می‌زنی؟! می‌دونم از حادثه‌ای که اتفاق افتاده به- شدت شوکه شدی، منم هنوز خودم رو پیدا نکردم، ولی عزیز من، من رو بیشتر ازین نترسون، نمی‌تونم بیشتر ازین غمت رو تحمل کنم، با چراغ‌های روشن ماشین، اگه ما رو ببینن؟!!

- مگه بالاتر از سیاهی رنگی هم هست؟! چادر را به کناری انداختم و کفش‌هایم را به کناری دیگر. گویی میل به رهایی از همه اتفاق‌های بد داشتم، پنجه‌ی پا در ماسه‌ها فرو بردم و میان استوانه‌های نور تا اولین سنگ دویدم، حس ماسه‌های خنک و ذرات شن‌های ریزی که از میان انگشتان پاهایم می‌گذشتند گریه را بیشتر در چشمانم می‌دواند. می‌دانستم این آخرین باریست که در ساحل می‌دوم. ازین سنگ به آن سنگ، و ازین شیار پهن به آن شیار پهن پردم و چون سنگی که امیر یادم داده بود چگونه پرتاب کنم تا ازین موج به آن موج بپرد بی‌نفسی عمیق خود را به آب سپردم تا همه‌ی من در آن گم شود. می‌خواستم شسته شوم تا بار نکبت خون و گناه از دامنم پاک شود. می‌دانستم و دلم هم نمی‌خواست بعد از تطهیر سر از آب در آورم. زندگی من تمام شده بود.

- وای عزیزکم چه می‌کنی؟!!

آب غلیظ و سیاه. نمی‌دیدمش اما صدایش را با همه‌ی طراوتش می‌شناختم.
مادر بزرگ بود.

- اگه از دستم لیز بخوری، به قعر آب فرو بری و اون پایین‌ها حوری‌ها رو ببینی که دوستت دارن و دیگه نخوای بیای بالا جواب پدرت رو چی بدم؟
دهان باز کردم تا بگویم: دو تا حوری که یکی اسمش دل و دیگه اسمش آرام باشه.....

موجی به اندازه‌ی همه‌ی دریا در گلویم فرو رفت. سنگین و سنگین‌تر به عمق فرو می‌رفتم و احساس می‌کردم رها و سبک می‌شوم. صبور و آرام کف دریا روی شن‌های فشرده از دالبرهای موج به حالت جنین قرار گرفتم و در سکوت مطلق فکر کردم: تنها نیستم مادر بزرگ به پیشوازم آمده است.

- وای دلارم، بدبختی‌ها برای امشبمون کافی نیست، چه می‌کنی؟!
از نفس افتاده بود و من هم تا نفسم را دوباره به دست بیاورم حس کردم همه‌ی درونم خالی می‌شود. می‌لرزید و مرا که از لرزش تمام اندامم نمی‌توانستم جایی بند شوم به روی اولین سنگ کشاند و همانطور که اشک‌های زلالش شوری دریا را از چشمانش می‌شست ادامه داد:

- بدبختی‌های امشب کافی نبود که می‌خواستی مصیبتی دیگه رو تحمل کنم؟
به زحمت می‌توانستم حرف بزدم، لرزش بدنم گویی قصد آرامش نداشت.
- بوی خون و دلمه‌های نکبت‌بارش سنگینم کرده بود، می‌خواستم اونا رو از بدنم بشورم، طاقت نداشتم بیشتر ازین سنگینی‌شون رو تحمل کنم، اوه عزیز من، چرا آمدی دنبالم؟ دستم تو دست مادر بزرگ بود، داشتم با او می‌رفتم.
بغلم کرد تا از لرزش بدنم جلوگیری کند. سرم را میان سینه‌اش گذاشت و به خود فشرد، لباس‌های خیسش دلداری‌ام می‌داد.

- وای بر من دلارام، چه کردم؟

- هر چه بود گذشت.

- سرما داره ما رو بی‌حس می‌کنه، باید برگردیم.

- کجا بریم؟

- باید بری خونه تا ببینیم چه پیش می‌آد.

- من باید همه‌ی ماجرا رو برای پدرم تعریف کنم، چاره‌ی دیگه‌ای نداریم.

بر خلاف همیشه کنارش نشسته بودم. بخاری ماشین قدری گرم‌مان کرده بود. نیم‌رخش را می‌دیدم که در سکوت چشم به جاده دوخته گویی در درون با خود به جدل مشغول باشد. با همه‌ی وحشتی که داشتم نمی‌دانم چرا آرام شده بودم. فکر کار می‌کرد و واژه‌ها را کنار هم می‌گذاشتم تا بعد از تعریف ماجرا برای پدر بدانم چقدر به کمک و همراهیش احتیاج داشتیم. تا شاید روزی همه‌ی این کابوس وحشتناک را پشت سر بگذاریم.

- اینا نمی‌دارن من زنده بمونم، دیر یا زود نوبت من می‌شه، می‌دونی که قصاص قانون این‌هاست.

- ولی یه وکیل خوب می‌تونه قانون رو متقاعد کنه که این یه اتفاق بوده.

- کدوم قانونه که برای حرف‌های من و تو و وکیل ارجی قائل بشه، این‌ها می‌خوان از مردم زهرچشم بگیرن تا کارهای خودشون رو پیش ببرن.

احساس کردم از سرعت ماشین کم شد. ناآرامی و اضطرابی در وجودم موج می‌زد و مرا در فکری که هر لحظه بیشتر برایم روشن‌تر می‌شد تقویت می‌کرد. فکر این که در مقابل جان او جان من چه ارزشی می‌تواند داشته باشد. اگر او بمیرد گویی که من مرده‌ام.

- تنها یه راه هست که شاید بتونه من رو از خطر مرگ نجات بده.

- چه راهی؟ بهت گفتم، به خدا هر چه باشه باهات همراهیم.

قدری مکث کرد. نفسی عمیق کشید که در بازدمش دانستم از عمق وجود مردی خسته و ترسیده بیرون می‌آید.

در تاریکی ماشین و از پشت پرده‌ی اشک نمی‌توانستم صورتش را به راحتی ببینم. اما نگاهش کردم. آیا فکرم را خوانده بود؟ نگاه شرمگین‌اش را لحظه‌ای دیدم.

- این که تو ماجرا رو به گردن بگیری و اعتراف کنی کار تو بوده.

عشق به کمکم آمد و دوست داشتن همه‌ی نیرویم شد. احتیاج به فکر نبود. مرد محبوبم به کمکم احتیاج داشت. هرگز در زندگی‌ام تصمیمی چنین مقاوم و پا بر جا

نگرفته بودم. حتا زمانی که رنگ‌هایم را مصمم در نقاشی‌ای می‌نشاندم. لحظه‌ای درنگ نکردم.

- قبول دارم، هر چه تو بگویی همون می‌کنم.
حیران و کنجکاو لحظاتی طولانی چشم از جاده برداشت و در چشمانم خیره شد.
آرام و بدون دغدغه‌ای در صدایم گفتم:
- عزیزم اگه می‌خوای زنده بمونیم باید به جاده نگاه کنی.
گویای باور در حرفی که لحظاتی پیش زده بودم نداشت.
- درست شنیدی چه گفتم؟! اعتراف مشکلیه که زندگی تو رو به هم می‌ریزه.
می‌تونه روزها و شب‌ها رو به یه جهنم واقعی تبدیل کنه ولی جون من رو نجات می‌ده.

- آره، درست شنیدم، شکی ندارم و می‌دونم چه کار دارم می‌کنم، برای این که تو رو نجات بدم اعتراف می‌کنم که جیغ‌هاش دیوونم کرد، از حالت عادی خارج شدم و همه‌ی ضربات چاقو رو من زدم تا ساکت بشه، اینقده زدم تا از حرکت افتاد و جون داد.
در تاریکی ماشین با سر آستین اشک‌هایم را به سرعت پاک کردم، دلم نمی‌خواست نشان از ضعف و مردد بودنم در اثبات عشق و محبتم باشد.
- و چون تو هفته سال داری و سنت برای مجازات سنگین‌تری قانونی نیست محکوم به چندسال زندان می‌شی، منم محکوم به زندان می‌شم، از زندان که بیرون اومدیم منتظرت هستم تا با هم بریم دنبال زندگی‌مون، دوباره از همون جایی شروع می‌کنیم که تا ساعتی پیش قدری روشن و امیدبخش بود، ولی اگه بدونن من این کار رو کردم چون سنم از تو بیشتره حتماً مجازاتم مرگه، نمی‌ذارن زنده بمونم، باید نشون بدن که عدالت اجرا می‌شه، عدالتی که خودشون مسبب بی‌عدالتی‌هاش هستن.
احساس می‌کردم باز راه نفسم دارد بند می‌آید و دیگر تسبیح مادر بزرگ را در گردن نداشتم تا به آن چنگ بزنم. همه‌ی دانه‌هایش مانند خود او، کبوترها، پدر و مادر، امیر، روشنگ، نرجس‌خانم و امید و آرزوهایم به دوردست‌ها پریده بودند. بغضم را فرو بردم:

- باشه، باشه، قبول دارم، اگه من رو هم بگشن یه کلمه در مورد تو چیزی نمی‌گم.

- آیا مطمئنی که می‌تونی این فداکاری رو در حق من بکنی؟
- هیچ‌وقت در زندگیم مطمئن‌تر از این تصمیمی که الان به خاطر تو گرفتم نبودم، همیشه بهت گفتم که چقدر دوستت دارم و حاضرم جونم رو در راهت بدم، حالا وقتش رسیده که بهت ثابت کنم، وقتی خونه رسیدم همه‌ی ماجرا رو از روز آشنایی خودمون و اتفاقی که امشب افتاد برای پدر و مادرم تعریف می‌کنم، می‌گم به اتفاق بود که نمی‌بایست می‌افتاد اما در نهایت بی‌خبری و بی‌ارادگی افتاد، به پاهای پدرم می‌افتم و التماس می‌کنم که صبور و بردبار باشه، ازش می‌خوام خودش من رو ببره و معرفی کنه.

با یاد آوردن پدر نتوانستم از ریزش اشکم جلوگیری کنم. اوه پدر، پدر بی‌چاره‌ام. ما نه تنها به زندگی که زندگی شماها رو هم به صورتی گرفتیم.
خودم را به او نزدیک کردم و سرم را روی شانهاش گذاشتم. چشمانم را که به شدت می‌سوخت بر هم گذاشتم و با تلاش برای دور شدن از همه‌ی حقایق که اتفاق افتاده بود روشنک را دیدم که با من قرار دیدار بعدی را می‌گذاشت. بوی دشت و بازی شقایق‌ها را به یاد آوردم. بازی باد را میان برگ‌های افرا دیدم. احساس کردم پای برهنه کنار ساحل می‌دوم و قلقلک دانه‌های گرم شن را میان انگشت‌های پایم احساس می‌کنم. شوری دریا را در دهانم احساس کردم بدون آن‌که باور کنم مزه‌ی اشک‌های خودم است. پشت به سنگ داغ شده از آفتاب دادم و سر بالا بردم تا امیر همه‌ی لبانم را عمیق ببوسد. مادر بزرگ را پشت پلک‌های بسته‌ام دیدم که با لبخندی آرام می‌گفت که بلند نپر و دور پرواز نکنم و حوری‌ها را به حال خودشان بگذارم.
دستم را رو دستش که محکم فرمان ماشین را گرفته بود گذاشتم و مصمم ادامه دادم:

- تا ببینیم قانون چه می‌خواد؟!!

و آیا قانون خواهد دانست که همه‌ی کارهای زندگی‌ام با دستی انجام می‌شود که به قلب پاک و بی‌گناهم نزدیک‌تر است؟ و آن‌همه زخم‌های شدید چاقو در توان مردی خواهد بود که با دست راست، از روی جنون آنی، بی‌خبری و با تنفیری بر آمده از اجتماعی آلوده می‌تواند فرود بیاورد؟!!

- آه دلارام، چرا این‌طور شد؟!
 - محبوب من چیزی نگو.
 - راه پر مشقتی در پیش داریم.
 - راهی که شاید پایانش جز سیاهی و تباهی چیز دیگری نباشه.
 در سیاهی شب و صدای آرام موتور ماشین گویی برای من آخرین باریست که می‌بینم او چنگ در موهایش می‌زد.
 - چرا این‌طور شد؟! مگر ما چه کرده بودیم.
 - می‌دونم، اما عشق با تمام نرمی و لطافتش من رو سرسخت کرده، و این عشق من به توست که من رو از میون این راه پر پیچ و خم و مرگبار می‌گذرونه تا ببینم نهایت کجاست.
 دست به قلبم بردم. می‌دانستم دیگر گرما و آرامش تسبیح را در خود ندارد. چشمانم را بستم و گویی دعایی را می‌خوانم در روشن‌ترین و پاک‌ترین قسمتش به نیایش ایستادم.
 اوه، پروردگارم، خودم را به دست تو می‌سپارم. یادم دادند و می‌دانم تو قادر مطلق، آوردنم با تو و رفتن به اراده‌ی تو. رخصتم ده تا بیشتر دوستش داشته باشم.
 صدای مهربانش با تمام لرزشش جانم را پرکرد. از عرش کبریا نبود. خونین و در هم فشرده، چون خودم.
 - دلارام، دوستت دارم.
 - امیر، عزیز من، من ترا بیشتر.

بر دیا حدادی

سوئد. دهم اکتبر دو هزار و یازده

سخن پایانی

آنگاه که سردی دایره‌ی دار را بر گرمای نازکِ گردنم احساس کردم دانستم همه چیز تمام شده و من دیگر نخواهم بود.

جرقه‌های بی‌نوری که بی‌تابانه در مغزم به هر سو در چرخش بودند چون صدای چندش‌آور کشیدن ناخن بر فلز سرد وجودم در گوشم بی‌داد می‌کردند و با همه فریادی که فکر می‌کردم به سرعت از دهان خاموشم بیرون خواهد جهید برای آخرین بار شنیدم که سکوت محض بود. سکوت زندگی کوتاه من.

به من گفته بودند که چگونه روزی مرغ بال بسته‌ی زندگی‌ام را از قفس تن رها می‌کنند، همان روزها که با خنده‌های پوچ و بی‌معنی می‌گفتند زندگی چه شیرین است. حتی در تنفس هوای چرک‌آلود بند، امیدوار بودم روزی حقیقت زندگی‌ام را قبول کنند و باورم دارند که چگونه عشق انسان را ناخواسته تا آنسوی ظلمت و سکوت می‌برد.

دهانم خشک و پشت پرده‌ای از بافته‌های اشک چشمانم توانایی دیدن ندارد چون آن را بسته‌اند، اما ضربان قلبم چنان در تکاپو و هیاهواند که گویی بار اولی است پس از سال‌ها این چنین جان گرفته و هرگز، حتی آن روز و برای اولین بار دیدن او چنین نتیجه‌اند.

آه، آن روز و آن نگاه، آن اشعه‌ی گرم و جاودانی که تصور می‌کردم برای همیشه، تا ابد با من خواهد بود و زندگی جوانم را تا لحظاتی که دیگر نباشم گرم و سرشار از امید نگه خواهد داشت.

آه، پروردگارم، یادم دادند و می‌دانم تو قادر مطلق، آوردنم با تو و رفتنم به اراده‌ی تو، سوی تو می‌آیم تا در پناهت آرام گیرم و در دامنانت بنالم، تنها فرصتم ده تا در خلأیی که سوی تو در آن به پرواز در می‌آیم بازگشتی به سوی حقیقت زندگی‌ام داشته باشم، رخصتم ده تا مروری چه شیرین و یا تلخ با خود داشته باشم. آه، پروردگارم، خود را به دست تو می‌سپارم.

سرانجام

دلارام پس از تحمل شش سال زندان و زندگی در بیم و امید سرانجام به چوبه‌ی دار سپرده شد.

امیر پس از تحمل دوره‌ی طولانی زندان و بارها کوشش بی‌نتیجه برای اثبات بی‌گناهی دلارام پس از مرگ او به علت عذاب وجدان در زندان جان خود را گرفت.

از بردیا حدادی:

رمان افسون یک نگاه انتشارات آلفابت ماکسیم، استکهلم ۲۰۱۰

رمان حباب آرزوها - نازنین همزاد من انتشارات آرش، استکهلم ۲۰۱۲

رمان بگذار زنده بمانم انتشارات آرش، استکهلم ۲۰۱۵

